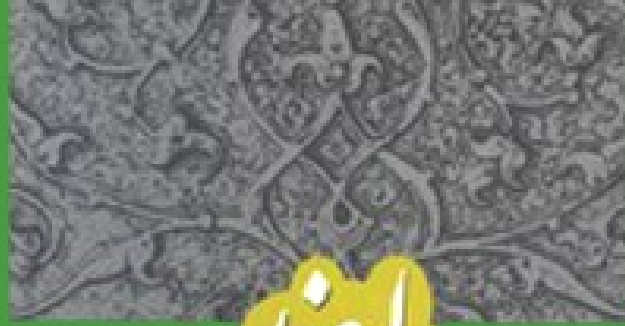


سَلَامُ اللّٰهِ عَلَيْهَا
نور فاطمہ زہرا



کتاب خانہ دیجیٹل
www.noorfatemah.org



پادشاہ فقر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیامبر ۱۹ پادشاه فقر

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	پیامبر ۱۹ پادشاه فقر
۸	مشخصات کتاب
۸	ادامه تبوک...
۸	معجزه کدام است
۱۰	ذوالبجادی
۱۵	ماجرای اکیدر
۲۰	محبت و وفای پرنده
۲۱	توطئه‌ی قتل پیامبر
۲۴	چگونگی توطئه
۲۵	گزارش ماجرا به روایت شیعه
۲۹	مسجد ضرار
۳۱	پایان ماجرای اکیدر
۳۳	کعب بن مالک
۴۲	سوک ابراهیم
۴۷	برائت ۱
۴۸	برائت ۲
۵۵	تفصیل ماجرا
۷۷	آیین و سلوک عشق
۷۷	ای پادشاه فقر
۷۹	نماز و نیایش او
۸۱	در شکیبایی و بخشایش او
۸۵	سهل‌گیری و آسان‌پذیری دین

۹۵	درباره بردگان
۹۹	کیمیای هدایت
۱۰۰	پادشاه فقر
۱۰۴	همسران پیامبر
۱۰۴	اشاره
۱۰۵	خدیجه
۱۰۶	سوده
۱۰۷	عایشه
۱۰۸	حفصه
۱۰۸	زینب دختر خزیمه
۱۰۹	ام سلمه
۱۱۰	ام حبیبه
۱۱۱	زینب دختر جحش
۱۱۷	جویره دختر حارث
۱۱۸	صفیه دختر اخطب
۱۱۹	ماریه قبطیه
۱۲۰	میمونه دختر حارث
۱۲۱	سخنی درباره عایشه و حفصه
۱۳۰	خوی و خصلت عایشه به روایت اهل سنت
۱۳۸	هیأت نمایندگان
۱۴۰	هیأت نمایندگان یمامه
۱۴۶	مباهله‌ی نجران
۱۵۶	سفری که به مباهله انجامید
۱۵۹	تحلیل ماجرا

۱۶۵ پاورقی

پيامبر ۱۹ پادشاه فقر

مشخصات کتاب

نویسنده : میثاق امیرفجر

ناشر : میثاق امیرفجر

ادامه تبوک...

چنانکه (در مجلد پیشین) دیدیم، پیامبر به دفاع از حقوق الهی قلمروهای خویش به ستیز امپراطور رم و پاسخگویی مزاحمت‌های آنان راهی مرزهای میان و غزوه تبوک شد. و در غیاب خود، مدینه را با خیل منافقانی که در آن بودند و نیز هر گونه خطر بالقوه‌ای که می‌توانست از اطراف آن را تهدید کند به دستهای توانای سالار مؤمنان علی سپرد و او را یکه و تنها به پاسداری آن گماشت. اما چون به تبوک رسید از سپاهیان رمی خبری نیافت. یعنی آنان با این که او را مهاجم وار بر آستانه کشور خویش و مشرف بر متصرفات خود دیدند، محتاطانه و با نگاهی مراقب و بیمناک به ستیزش نشتافتند. و حضرتش نیز که هرگز خصلت جنگ‌طلبانه نداشت متعرض ایشان نشد و آهنگ بازگشت فرمود. اما درین لشگرکشی مشقت‌بار چندین بار سپاهیان او دچار تشنگی مرگبار و قحط و غلاء و وحشتبار شدند. اینک که سربازان بازمی‌گشتند، تمامی ذخایر آب آنان به اتمام رسیده بود. شدت تشنگی و وحشت بی‌آبی‌شان به حدی رسید که خود را بر آستانه‌ی مرگ دیدند. و احوالشان چنان گشت که اگر کیسه‌های در و مرجان و مروارید غلطان داشتند حاضر بودند برای جرعه‌ای آب بدهند. صاحب خرایج و بسیاری از مورخان نوشته‌اند خسته و کوفته، وامانده و با لب‌های داغمه بسته و گلوهای تفته و چهره‌های سوخته، به زحمت بسیار آمدند [صفحه ۲] و آن گاه به سرزمینی رسیدند که گمان داشتند آن جا آبشخوری برای لشکریان و احشام خواهد بود. اما چون به دره رسیدند چشمه‌سار آن دره خشک گشته بود. نوید ماندند و دیگر نمی‌دانستند چه کنند و بیم هلاکت قطعی را داشتند. قصه‌ی خود را به پیامبر گفتند. پیامبر تیری از تیردان خود درآورد و به یکی از یاران داد و فرمود بر بالای دره، آن را بر زمین فرو کند. چون چنین کردند دوازده چشمه آب پاک و زلال، مرواریدوار از زمین برجوشید که برمی‌آمد و در دل دره می‌ریخت. آری آبشاری از مروارید غلطان و در و مرجان که هر قطره‌اش جان بود، در دوازده جویبار برابرشان بر زمین جاری گشته بود و فرومی‌آمد... بدین‌سان همه سپاه آمدند و از آن گنج اعجاز - که معجزه ید بیضای موسی را تداعی می‌کرد، همان که به گفته قرآن چون عصایش را بر صخره کوبید، دوازده چشمه‌سار از آن جاری شد [۱] نوشیدند و سیراب شدند و برای چهارپایان خود نیز آب برده و مشک‌ها را پر کردند... و چه تشبیه بدی کردم که آب را به مروارید مانند کردم...

معجزه کدام است

معجزه چیست؟ گنج چیست؟ لعل و مروارید کجاست؟ و در و یاقوت چیست؟ معجزه‌ای که من امروز آن را بنگرم و در حق من رخ دهد کدام است و به چه نام است؟ پاسخ این است: تمامی معجزه، همین آب و خاک و شکوفه‌های گلبار و دانه‌های انار است... آدمی می‌گوید اگر دامنی در داشتم، کیسه‌ای پر از الماس و در بر من می‌بارید معجزه بود و ثروتمند می‌شدم... هزاران هزار سال است که از آسمان، آب، آبی مبارک که قطره قطره‌اش از مروارید و الماس برتر است و بر او و پیرامونش می‌بارد و ارج نمی‌گذارد. [صفحه ۳] معجزه چون به وفور تکرار شد به چشم نمی‌آید و آدمی قدرش را نمی‌فهمد... راز تمامی سلامت، نعمت،

برکت، صفا، بهجت و حیات آدمی در قطره قطره آب و ذره ذره خاک نهفته است و آدمی آن همه را قدر نمی‌نهد... بنگر که روزانه چندین هزار قطره آب می‌نوشی که هر قطره‌اش از مروارید و الماس برتر است... اما چه قدر قدرش را می‌داریم... آیا احتمالا باید در بیابانی دچار قحطی آب و مشرف به مرگ شویم تا معجزه آب را بفهمیم... کمترین توجهی به خاک و آب نداریم! وقتی در بی‌ارزشی چیزی بخواهیم مثال بزیم می‌گوییم مثل خاک است، مثل خاک پست و بی‌ارزش است. مثل آب است، همه جا ریخته و در هر چاله و چاه فراهم است... اما آیا درباره الماس و مروارید نیز بدین گونه مثال می‌زنیم؟ در حالی که اگر این دو، یک لحظه جایشان را با هم عوض می‌کردند و آب‌ها الماس می‌شدند و الماس‌ها آب، آن گاه قدر معجزه رحمت و رایگان عطای الهی را می‌فهمیدیم... زیرا همه هستی و تمامی جنبندگان و نباتات از تشنگی و گرسنگی و کثافت و بیماری در ساعتی می‌مردند و می‌پژمردند. وه که چقدر جواهراتی از قبیل یاقوت و الماس و در در چشم دل آدمی نادر و عزیز است و فی‌المثل یک قطره آب، یک دانه انار و خرما چنین نیست. چرا آدمی بخود نمی‌گوید مگر همه عمر قطره‌ای الماس و مروارید نوشیدم و یا دانه‌ای یاقوت خوردم و مگر این دو جانم را نجات دادند و مگر حیات و هستی و نشاط و همه چیز زندگی‌ام وابسته به این گونه جواهرات بود؟ آیا روزی دانه‌ای مروارید سیرابم کرد و یا دانه‌ای یاقوت؟ و حال آن که خوشه انگور مرواریدگون و لعل‌فام و یاقوت رنگ را به رایگان بر من بخشودند و قدر ندانستم. سنبله، سنبله خوشه‌های طلایی گندم را به من دادند و آن گنج‌های واقعی حیات‌بخش را که نیروی زیستن و نشاط زندگی به من می‌داد قدر ندانستم. [صفحه ۴] این همه جواهر میوه و نعمت آب که دریا در اختیار دارم و این کیمیای خاک که صحرا صحرا دارم، این همه را معجزه ندانستم و فی‌المثل اگر روزی بر اثر اتفاق، گنجی می‌یافتم و یا مشتی جواهر می‌یافتم آن را همچون معجزه می‌دیدم و یا اگر روزی دچار قحطی آب بودم و پیامبر خدا از دل خاک برایم آبی پدید می‌آورد معجزه بود و آن را معجزه می‌انگاشتم، زیرا که آن را به چشم دیده بودم... در حالی که هر روز خدای آن پیامبر معجزاتی بس بزرگتر را که پیامبرانش می‌کنند، رایگان و بی‌درخواست برابر چشمانم تکرار می‌کند و آن را نمی‌فهمم و نمی‌بینم... ای عجا جلوه معجزه‌آسای رحمت عام او آنقدر تکرار شده و شب و روز پیرامون ما را فرو گرفته که آن را نمی‌فهمیم... هر درخت یک معجزه است. هر قطره باران یک معجزه است، هر آنچه که از خاک می‌روید یک معجزه است، آسمان مینایی بالای سرمان متلائی از فروغ آفتاب و مهتاب و ستارگان معجزه‌اند. هوایی که تنفس می‌کنیم معجزه است. همین که می‌توانیم نفس بکشیم معجزه است. برف، و دانه‌های الماس‌آسای آن معجزه است. کوه و دشت و صحرا معجزه‌اند. ابر معجزه است، باد معجزه است. زنبور عسل، مورچه، پرنده، ستاره، هر حیوان، معجزه‌اند. میوه‌ها و حبوبات و خوردنی‌ها معجزه‌اند. این همه به تعبیر قرآن، کتاب اعجاز محمد، هر کدام یک آیت الهی‌اند و به معنای معجزه‌اند. اما از بس مکرراند و همه جا را فرو گرفته‌اند و از بس بی‌دریغ و رایگان بی‌ذره‌ای کوشش به ما بخشیده‌اند نمی‌فهمیم معجزه‌اند. این همه نعمت، مظاهر اساسی هر فایده و لقمه‌های لذیذ هر مائده‌اند. گنج‌های بخشایش او همه جا، به زیر دست و پای ما ریخته است. چونان وجود خدا که همه جا را از خود پر کرده و از شدت ظهور و قوت تلاؤ نور، در عین ظهور و جلا، در بطن قدس و خفاست، آن‌ها را نمی‌فهمیم. خوشا آن جان که بفهمد جامی آب از کوهی الماس گرانبهاتر است و مشتی خاک که از دل آن، و گل آن، گل و گیاه می‌روید از تل و هامونی زر، عزیزتر و گرامی‌تر است. آری جواهر چون نادر و عزیز است، عزیز است. [صفحه ۵] و آب چون همه جا بسیار و لبریز است بی‌ارزش می‌نماید و غیر نفیس. اگر جایشان را عوض می‌کردند می‌فهمیدیم هر قطره آب (جواهر است و اعجاز هستی است) و اما از بس فراوان است قدرش را نمی‌فهمیم. خوشا آن جان که پیشانی بندگی بر خاک می‌نهد و در سجود اشک و نیاز خود چنین می‌گوید: پروردگارا عطای تو را می‌فهمم، گستره غنای تو را می‌فهمم، شفای تو را می‌فهمم، دست معجزه‌آسای رحمت، بخشش و سخای تو را در همین گنج آب و خاک و آسمان و افلاک می‌فهمم. ترا، گنج بخشاینده‌گی ترا که این همه سخاوتمندانه نثار می‌کنی می‌فهمم و می‌یابم... همه جا تکرار می‌شود و هر لحظه در جانم به شکر و سپاس تذکار می‌شود. نابینا بر تو نمی‌نگرم و گنگ و خاموش بر تو نمی‌گذرم. آری

می‌بینم که با چه محبت، عظمت و اعجاز، همه هستی را از نور جود و اعجاز عطای وجود خود پر کرده‌ای.

ذوالبجadin

بلال بن حارث گوید شبی برخاستم و دیدم در گوشه‌ای از اردوی تبوک، بلال مؤذن پیامبر با فانوسی بر بالای پشته‌ای ایستاده است. دقت کردم. دیدم آن جا گوری کنده‌اند. نزدیک رفتم و در پرتو نور چراغ پیامبر را دیدم که در ته گوری ایستاده است و جنازه‌ای را بر کناره گور نهاده‌اند. آن گاه پیامبر دست‌هایش را فرا آورد و به اصحاب فرمود جسد را فرو دهید و خود شخصا مرده را در گور نهاد... آن گاه بر بالای قبر او آمده در حق او دعا فرموده گفت: پروردگارا من از این مرد راضی‌ام تو نیز از او خشنود باش... و من شنیدم که عبدالله بن مسعود که در کنار ابوبکر و عمر و سایر اصحاب بر کنار گور و آرام آرام می‌گریست چنین می‌گفت: ای کاش صاحب این گور عزیز من بودم... [صفحه ۶] آری پیامبر چنین بود. لحظه‌ای از رحمت و محبت بر یاران خویش دریغ نداشت. برای تمامی‌شان سرپرست و نزدیک‌ترین کس بود. حتی در تجهیز سفر مرگ و تدفین‌شان، آنان را به حال خود رها نمی‌کرد. هر کس که قدمی در راه خدا برمی‌داشت و مخلصانه در راه عشق وی می‌کوشید او نیز وفاکشان و در نهایت محبت، و در آخرین گام‌های سفر زمینی‌اش همراهی‌اش می‌کرد... و داستان این مدفون سرزمین تنهایی تبوک، ذوالبجadin چنین بود: نامش عبدالعزی و لقبش ذوالبجadin (به معنای صاحب دو ردای کهنه و خشن) است. وی یتیم بی‌کس و فقیری بود که در طفولیت، پدرش مرده بود و هیچ میراثی برای وی نگذاشته بود. از مردمان قبیله مزینه، قومی از عرب که میان راه مکه و مدینه سکونت دارند بود. بنومزینه مردم قبیله‌ای بزرگ و بت‌پرست بودند که به هنگام فتح مکه، جز تعدادی‌شان (حدود هزار نفر) ایمان نیاورده و در رکاب پیامبر به فتح مکه مبادرت نکردند. چنانکه گفتیم پدر عبدالعزی در کودکی مرد و پسر بی‌کس و فقیر، درین دار دنیا تنها ماند. خوشبختانه عمویی داشت که امور سرپرستی او را به عهده گرفت و وی را تنها نگذاشت. عبدالعزی را به خانه برد و همچون فرزندی بزرگ کرد. سپس به هنگام نوجوانی تعدادی گوسفند و شتر به عنوان سرمایه به او داد و وسایل اولیه زندگی‌ای مستقل برایش فراهم آورد. پسر از عمو جدا شد و به کار پرداخت. نوجوانی را گذراند و اینک سنین جوانی را می‌گذراند و به جهت تلاش، همت، و سخت‌کوشی صاحب شتر و گوسفند و برده و اموالی درخور توجه شده بود... وی از اخبار جزیره العرب و مکه بی‌اطلاع نبود و دور و نزدیک قصه بعثت پیامبری به نام محمد را که از مکه هجرت کرده به مدینه رفته و تمامی مناطق عربی را به جهت وجود اعجاز‌آسای خود تحت تأثیر قرار داده بود بررسی می‌کرد و هیچ روز از توجه بدین حادثه شور و سرور، نور و حضور بازمی‌ماند... کم‌کم دل به معرفت و محبت احمدی سپرد... و بدین‌سان جوان زیبا روی [صفحه ۷] خوشخو پس از تحقیق در اصول اندیشه و نظر و عمل وی روی از پرستش بت‌ها برگرفت و به پرستش کیش او و عبودیت خداوند یگانه پرداخت. اما به جهت تعصب شدید عمو، از اظهار اسلام خویش خودداری می‌کرد. سال‌ها و ماه‌ها اسلامش را پوشیده و نهان داشت و در قبیله و سرزمین مردم مزینه عمر می‌گذراند. اینک بهترین ایام نیک‌بختی‌های جوانی و بهاران پرطراوات زندگی را می‌گذراند و به کرانه امن و سعادت، سلامت و ثروت رسیده بود و می‌توانست با تن و جان خوش و چهره زیبا و دلکشی که داشت بهترین دختران قبیله را به همسری بگیرد و زندگی خوش و شادمانه‌ای را که همه عمر از ایام یتیمی تا کنون آرزومندش بود برای خویش سامان دهد... اما قلبش در آرزوی سامان و سعادت دیگری برتر بود... و بیش و پیش از دل سپردن به هر محبوبه شیرین کاری، به محبوبی دیگر و عشقی برتر دل سپرده بود. در تمامی این مدت شب و روز به پیامبر، به آن محبوب و معنای برین، به آن سرور و دلبر راستین اندیشیده بود و دل و جان‌ش شیفته قبله وفا و محبت او بود. اینک پیامبر از مدینه به قصد فتح مکه کوچ کرده و از قبیله او نیز مردانی در رکاب حضرتش بسیج گشته بودند. اما او به جهت زمینه روحی اندیشه‌های عمو جرأت اعتراف به اسلام را نداشت... سرانجام پس از روزگارانی تفکر و تأمل، دلش تاب نیاورد و نزد عمو آمده به او چنین گفت: - عمو جانم سخنی با تو دارم. و خواهشی می‌کنم که تا آخر دل به من بسپاری و بنگری

چه می گویم. عمو به مهربانی بر او لبخند زد و گفت: - کی دل به تو نسپرد هم و گوش نکرده ام که چه می گویی؟ - می دانی که تو را از همه جهان بیشتر دوست داشته ام. و سکوت کرد... - آری این را ثابت کرده ای. [صفحه ۸] - و از همه جهان به سعادت و نیکبختی تو که برایم برتر از هر پدری بوده ای آرزومند بوده ام. - همواره پسر خوبی برایم بوده ای. - تو پدر من، امید من، هستی من، اول و آخر من و ناجی من بوده ای. - تو نیز فرزند برادرم و گرمی و پاره تنم و میوه دلم بوده ای. - عمو جان چیزی است که مدت هاست می ترسم آن را به تو بگویم. - به اندیشه فرو رفته و لختی سکوت کرده بود. - مدت هاست؟ ... می ترسی؟ - آری. - چرا؟ - زیرا می ترسم از دستت بدهم و دیگر دوستم نداشته باشی. - من؟ من ترا دوست نداشته باشم؟ ... آری. - چنین چیزی محال است. - می دانم تو برایم از مادرم نیز گرمی تر هستی... زیرا مادرم وظیفه واجب خود را انجام می داد و اما تو به سبب کرامت برایم پدری کردی... - پسر قدرشناسی بوده ای. چه چیز موجب شده که بترسی دوست نداشته باشم. نه... نه... چنین چیزی امکان ندارد مگر که... مگر که چه؟ - فقط در یک صورت... که به آیین پدرانت خیانت کنی... و بت ها را نپرستی و چون بسیاری از این جاهلان به این مردی که از مکه ظهور کرده روی کنی... این مرد که تمامی حجاز را از «خنعم» و «ازد» گرفته تا «ربیع» و «اسد» و «طی» تا تمامی قبایل عربی این سامان «خزاعه» و «غفار» و «جهینه» و «مزین» به آشوب کشیده است. - پدر جان و همه نکته و ترس من درباره «اوست». چگونه آن بزرگوار را که [صفحه ۹] مردمان را به آیین پاک یگانه پرستی می خواند این گونه می نگری. بنگر او مکه را فتح کرده و در کار ستیز با مشرکان هوازن است... اینک در تمامی سرزمین های عربی مردمان عرب یکپارچه برخاسته اند و رستخیز یافته اند. قبایل جاهل و غافل، تمامی مردمان آگاه شده اند و جان در راه این دین و حجت این آیین می بازند... حتی پیرزنان و کودکان نیز فهمیده اند که از پرستش مثنی سنگ و چوب، هیچ حقیقی عاید جان و روح نمی شود... ای پدر گرمی ام مدت هاست که من شب و روز در انتظار دمیدن سپیده سحرم، که شما بیدار شوید و در عمق جانان همچون بسیاری از این مردم، محبت و روشنایی، گرایش و آشنایی ای نسبت به این پیامبر بیابید. - حرف او را نزن. - نه بگذارید بگویم. شما قول داده اید که تا آخر سخنم را گوش کنید. - پس سخت را با سنگ بگو. - و من در تمام این مدت می بینم که متأسفانه شما کمترین التفاتی به بزرگ ترین مسأله قابل التفات هستی تان نیافته اید. - اگر پیرو او شوی با همدیگر دشمنیم. - من هرگز با شما دشمن نیستم. - در آن صورت من با شما دشمن خواهم بود... ای پسر صادقانه بگو می خواهی مسلمان شوی و محبت او را بدل گرفته ای؟ - من مدت هاست مسلمانم و محبت او را در دل دارم. - حتی بیشتر از محبت من؟ - بیشتر از محبت شما و پدر و مادرم و هر چه که در این جهان هست. - در این صورت من ترا از قبیله، زندگی و همه مواهب سعادت و ثروت طرد می کنم. - حق با شماست. هر چه می خواهید می توانید بکنید. - تو یتیمی بودی که در خانه من بزرگ شدی و سپس به وسیله سرمایه ای که [صفحه ۱۰] به تو دادم به ثروت و حشم و خدم رسیدی. تمامی آنها را از تو خواهم گرفت. - مال از آن شماست. بگیری. هر چه می خواهید بگیرید. - تمامی اموال را بگذار و از این سرزمین برو. - ولی من این جا خانه و کاشانه ای دارم. - آن خانه و کاشانه نیز دیگر از آن تو نیست. - چنین باد. هر چه که شما می گوئید می پذیرم. مرد در حالی که از خشم می غرید و دهانش کف کرده بود فریاد می زد: - حتی یک میش که سهل است، یک چوبدستی را نیز بر تو حرام کردم و حق نداری برداری. - چنین می کنم. - افزون بر این همه لباس های تنم نیز از آن تو نیست باید برهنه و لخت و عور از این جا بروی. و در کمال شگفتی و اعجاب مرد جوان، به خشم و غیظ بسیار دست در گریبان جامه او افکند و پیرهنش را به قصد بیرون کشیدن از تن، از گردنش کشیدن گرفت. عبدالعزی آرام و خونسرد، ایستاده بود و غرقه اندوه، حیرت و حسرت بود... - بسیار خوب. دچار خشم نشوید. حتی این جامه ها را نیز بدر می آورم و تحویل می دهم و بی هیچ چیزی از شما از این جا کوچ می کنم... مرد زشت خو و کین جو حق چنین کاری را نداشت. درست است که در هنگام نوجوانی به او سرمایه داده و چندین رأس چهارپا و شتر و گوسفند بخشیده بود. اما او در تمامی این مدت به عرق جبین و سخت کوشی بر آن سرمایه ها افزوده و ثروتی برای خود فراهم آورده بود. ثروتی حاصل دسترنج خویش... اما عمو طلبکار همه چیز، حتی خانه و کاشانه ای که او خود

ساخته بود گشته بود... با این همه دل و سودای بحث و ستیز، جنگ و گریز با او را نداشت. زیرا که او را [صفحه ۱۱] همچون پدر دوست می داشت و بدین سان تمامی آنچه را که داشت و از آن خودش بود به او وامی داشت و از قبیله بیرون می زد. می دانست که عموی مهربان، چنین سختگیری را نه به جهت بدخواهی شخصی اش علیه او، بلکه فقط و فقط به جهت شدت بغض و تعصب جاهلانهای که علیه پیامبر داشت انجام می داد. نزد مادر آمد و به او گفت که با عمو، بر سر ایمان خویش چه ماجرابی داشته است و این که چگونه تمامی دارایی (حتی پیراهن تنش) را مطالبه کرده است. و از مادر خواست چیزی جز اموال عمو بر او ببوشانند... و مادر نگاه کرد و هیچ چیز جز دو پاره پارچه خشن که در خانه داشت - همچون دو پاره گونی - به او داد. دو پاره گونی خشن را یکی چونان لنگ بر کمر خود بست و دیگری را بر دوش خویش افکند و با سه چهار صاع خرما که مادر از این و آن برایش گرفت، قبیله، زندگی، آسایش و تمامی دستاوردهای سی ساله حیات خود را پشت سر نهاده و پای پیاده راه مدینه را در پیش گرفت... در مدینه نیز کسی را نمی شناخت و پیامبر در شهر نبود و مشغول محاصره طائف بود... از این جهت به کوهی در اطراف مدینه به نام ورقان آمد و مدتی را آن جا در حالی که از آب چشمه و دو سه خرما در روز و بوته صحرا و دانه و سبزه صحرا که بتوان خورد و زنده ماند ارتزاق می کرد... خوشبختانه خبر بازگشت پیامبر را به مدینه دریافت و بلافاصله به مدینه آمد. شباهنگام به مدینه نا آشنا رسید. در این شهر نیز هیچ کس را جز پیامبر نمی شناخت. حتی پیامبر را نیز تا کنون ندیده بود و او را نمی شناخت. اما چه اهمیتی داشت. او را از همه جهان و حتی از پدر و مادر خود بیتشر دیده بود و می شناخت... با این همه شرم کرد که شبانه به خانه این آشنای مهربان خویش برود... و به مسجد او آمد. چه فرق می کرد. این جا نیز خانه پیامبر بود. شب را در مسجدالنبی ماند و تا سپیده صبح در انتظار ملاقاتش چون شمع شب وصال بیدار ماند و اشک ریخت و قطره قطره دل و جان سپرد... و آن گاه سپیده دم پیامبر به مسجد آمد. اما جرأت نکرد پیش از نماز نزدش برود... نماز، این نمازی [صفحه ۱۲] که آن همه درباره آن شنیده بود، این دروازه شهر روشنایی و آشنایی که این همه از این و آن درباره اش شنیده بود و خود سال های سال تمامی کلماتش را در عمق جان داشت و شبانه روز در خلوت فرادای خویش رو به قبله جان و جهان خویش آن را خوانده و کلمات بینات بلندش را سروده بود، دل و روحش را برده بود و باید اول پیامبر را از ورای نمازش می دید و کلمات نماز خود او را می شنید و سپس نزدش می رفت و سلامش می گفت... کم کم که جماعت اصحاب آمدند خود را به صفوف اولیه رساند و دو سه صف، کمی دور و نزدیک پیامبر پشت وی به نماز ایستاد. و پیامبر نماز خواند... و او گوش سپرد و مرد و زنده شد. آری در جهان هیچ مرگی بهتر و هیچ زندگی ای ارزنده تر از چنین تجربه مبارکی نبود... دیگر پس از این نماز چه آرزویی در تمامی این جهان بزرگ برای او، برای آن که جان نماز و محبت نیاز داشت مانده بود... موج کلمات مرد عظیم کریم می آمد و از او خزائن عرش، بر زمین گنجینه های هستی را بر سر و دوش جهانیان می ریخت... این جا همه غنا بود. همه شادی و نعمت و سروری بود. این جا همه آسایش و بالندگی و تمنای فدا کردن و فدا شدن و شهادت بود... این جا پر از همه نفحات خوش و روضات خرم بهشت بود... همه روایح آن فردوس برین از این جا بر می خاست... پیامبر سلام نماز داد و به عادت همیشگی خود را از قبیله و محراب خویش رو باز گرداند و به قبله جان اصحاب خویش نگریست. سفری از حق به خلق، که برای همین به میان مردم آمده بود... و آن چشمان همیشه آشنایش به مرد نا آشنا افتاد. شگفتا این مرد عجیب، این چهره از آفتاب سوخته داغدار، این غم زده بی کس و کار، این دو جامه بر تن، که آن سان ژنده و نزار، دو گونی پاره را بر خود پیچیده و پوشیده بود که بود. فرمود تو کیستی؟ و عبدالعزی گفت: [صفحه ۱۳] عبدالعزی بودم اما به همت محبت و ایمان تو عبدالله شدم، گدای این درگاه شدم و با گنج محبت تو بر خزائن کرامت آگاه شدم. حضرت لختی در او نگریست و فرمود: فهمیدم کیستی... و در حالی که به خلعت فقر و پادشاهی او، به کسوت عالیجاهی او اشاره می کرد گفت: تو عبدالله ذوالبجادرین (صاحب دو پاره گونی) هستی و تبسمی در روی او کرد. یعنی که تمامی سلطنت زمین را به این دو پاره گونی عشق فروختی و کریمانه و مردانه آه نیز نگفتی... ناگاه همه اصحاب شنیدند که پیامبر به او فرمود: بیا... نزدیک من بیا... بیا... تو

برای منی... تو از آن منی... تو جان منی، تو مهمان منی... و از آن پس دیدند که پیامبر او را به خانه برد و خود، خود حضرتش او را قرآن آموختن گرفت. حتی تعلیمش را به هیچ یک از صحابه والای خود نسپرد. قرآن را به دو لب خویش بر او می خواند و تعلیمش می کرد. و او که جانش از این کلمات فخیم و کریم به پرواز آمده بود و دیگر تاب تحمل این قفس تن را نیافت. مجذوب این همه کلمات روح شکار عشق و بندگی، به صدای بلند، در مسجد پیامبر برمی خاست و قرآن می خواند... واقعی در مغازی اش ذیل قضایای تبوک نوشته است، در آن هنگام که پیامبر آماده کوچ تبوک می شد، ذوالبجadin که صدایی بلند داشت در مسجد پیامبر می ایستاد و به صدای بلند قرآن می خواند. روزی عمر (به پرخاش) گفت ای پیامبر آیا می شنوید که این عرب صحرایی چگونه صدایش را به قرآن بلند می کند؟ به گونه ای مانع قرآن خواندن دیگران می شود، پیامبر به عمر فرمود: رهایش کن و به کار او کاری نداشته باش. چه می دانی که این مرد از خانه و کاشانه خود به مقصد هجرت (عشق) چگونه سوی خدا و پیامبرش بیرون آمده است... بدین سان بیش از چند روزی مهمان پیامبر نبود و روزی که مسلمانان بسیج نبرد تبوک می شدند، ذوالبجadin این دلخسته و گسسته ازین دنیا و دل بسته و [صفحه ۱۴] پیوسته به آن جهان نا آشنا و آشنای غیب، نزد پیامبر آمد و در حالی که در ردایش چنگ می زد، به زاری بر او نالید: - پیامبر! به سفر جنگ و جهاد می رویم... به سفر محبت و جان و فدا کردن؟ از تو درخواست می کنم از خدا بخواهی اجازه دهد جانم را قربانش کنم. فدایش شوم و شهادت نصیب کند. پیامبر لختی درین جان با وفا نگریست و دمی سکوت کرد و آن گاه فرمود: برخیز برای من پوستی از درختی، پوسته ای از تنه ی خرما یی بیاور... و مرد برخاست و رفت و ساعتی بعد با تکه پوستی از خرما بنی در حضور رسول زانو زد. پیامبر به او فرمود: اینک بازوی راست را به من بده. و ذوالبجadin، از زیر تن پوش خویش، بازویش را به او داد. پیامبر آن پوست درخت خرما را بر بازوی راست او بست و گفت: پروردگارا خون او را بر کافران حرام کردم. و دیگر سخنی نگفت: ذوالبجadin گفت: ولی ای پیامبر خدا. من چنین نمی خواستم. من شهادت می خواستم. پیامبر به مهر به او گفت: ای ذوالبجadin چون به قصد جهاد و جان قربان کردن در راه خدا بیرون روی، اگر تب کنی و بمیری چونان شهیدی... منگر که مرگت چگونه است، چون جان به او سپردی هر گونه که بمیری قربان او می شوی و شهیدی. عجب این چه سخنانی بود که به او می گفت... خونسش را بر کافران حرام کرد. و بازوبند عشق بر بازویش بسته بود... آن گونی پوش را که احتمالا به تب (و تب عشق می مرد؟) تاج و کمر از زرناب و گوهر کمیاب نداد، بلکه پوست درختی خشن، به خشونت همین جامه ای که بر تن داشت بر بازویش بست... و از تب و مرگ سخن گفت... خداوند چه سری در این همه بود؟ [صفحه ۱۵] کسی چه می دانست... و مگر مرگ عاشق درویش بهترین شهادت نیست؟ آیا آن کس که از عشق می میرد و شب همه شب در سجاده فراق خون می گرید، و باز به انتظار وصال شب هجری دیگر، لیلۃ القدری دیگر، همچون شمع قطره قطره می سوزد و می گدازد و ذره ذره در سوز عشق ذوب می شود و سپس ناگاه در سپیده دمی تابان، برابر آن خورشید رخشان که مستغنی از نور همه شمع هاست و هیچ نیازی به کورسوی نیاز و نماز هیچ عاشقی ندارد جان می بازد شهید نیست؟ و در تمام مدت سفر گونی پوش مهاجر، در کار جذبات درونی و غوغاهای جان خود بود... چون به تبوک رسیدند، شبی گوشه صحرایی، پس از نماز، از تب (تب عشق؟) جان داد، و از همه جهان جز آن دو گونی و بازوبند عشقی که آن محبوب بر بازویش بسته بود، با خود نداشت... پیامبر همان شبانه خبرش را شنید و خود برخاست... لشکریان همه خفته بودند... و فقط در برابر نگاه آنان که شب ها نیز در زیر چتر ستاره بار آسمان رحمانی بیدار می ماندند، به کار دوست یگانه پرداخت. دیدند که گوشه ای در صحرا آتشی فروزان است... گویی مشعلی، فانوسی روشن است و کسانی با تق تق آهسته ابزار خود گوری را، قبری را می کنند... عبدالله بن مسعود می گوید نزدیک رفتم و دیدم، پیامبر در ته مغاک گور ایستاده است و جسد ذوالبجadin بر لبه گور قرار دارد... آنکه اصحاب، جسد را به پیامبر دادند و او آن تن غرقه محنت را، در حالی که به سینه خود چسبانده بود، خود گرفت و در خاک نهاد... بر بالای سرش ایستاد و در حقش دعا کرد: پرودگار من از این مرد راضی و خرسند بودم. تو نیز از او راضی باش... [صفحه ۱۶] خوشا ذوالبجadin... پیامبر دوستش داشت و از او خرسند بود.

خداوند او نیز چنین بود... [۲]. ذوالبجادين رفت و چه می دانست که آن پادشاه معنا و پيامبر وفا، با جسم و جان وی چه می کند... رفت و ندانست که پيامبر پس از او نه تنها عهده دار فقر و فاقه مادر و بی کسی او می گردد که عهده دار کفن و دفن او نیز می گردد و از کثرت وفا، حمیت و غیرت عشق نمی گذارد دیگری او را در گور نهد... مگر او همواره [صفحه ۱۷] نگفته بود: من بر رعایت و رسیدگی بر امور امت خویش، از آنان، از خودشان اولی و شایسته ترم و مگر قرآن مقام و منزلت سرپرستی او را در حق تمامی امت چنین وصف نکرده و سخن وی را تأیید نکرده بود که «النبي اولى بالمؤمنين من انفسهم» این پيامبر از خود مؤمنان بر سرپرستی و ولایت امورشان برتر و محق تر است... آن گاه مگر خود او بارها نفرموده بود هر کس از شما مردم و امت من در هر جای عالم که از دنیا برود، اگر مال و ثروتی از خود بجا گذاشته باشد آن مال و ثروت متعلق به خاندان و ورثه اوست و اگر فقیر و مستمند از این دنیا رفته باشد، و خانواده ای مستمند و بی چیز پس از خود بر جای گذاشته باشد تمامی هزینه خانواده او و امور سرپرستی خاندان مستمند او بر من و با من و بر عهده من است و از اکنون تا آخر عمر دنیا کفالت خانواده بی چیزان و بی سرپرستان و فاقه مندان بر عهده من (و بر ذمه ی دولت من است)... و مگر بارها نگفته بود هر که از این امت به حال مستمندی و ناچیزی از این دنیا برود و وامي بر عهده داشته باشد بازپرداخت آن وام و حفظ آبروی آن مسلمان بر من و عهده ی من است... آری او سپر تن، زره روح، سرپرست جان، پدر و کفیل، وصی و وکیل و پناهگاه و آبروخواه تمامی خانواده بی کسان، درویشان، وامداران و بی پناهان بود. چگونه چنین پيامبری در قله سخا و کمال معنا و قلب محبت و متن حکمت باشد و با چنین کرامت ها و عظمت های بی مانند، چنانکه دیدیم، کوه در برابرش نگرید و سخن اندوه و آرزوی خویش نگوید و ستون حنا نه از فراقش ننالد و زمین، گنج ها و گوهرها و مرواریدهای آب و چشمه سارهای نایاب خود را بر او نجوشاند و آفتاب بر او نخندد و ابر بر او نبارد و دست بر هر چیز که می نهد برکات بیانات نیابد و از رشحه لبش تا خاک قدمش سراسر رستخیز بهار و جوشش بهشت و گستره های عنبر سرشت حاصل نیاید و خورشید برای نمازش پس از غروب، دوباره طلوع نکند و ماه از مهابت صدق و فروغ جمالش دوپاره نگردد و امتی آن سان مرده، رستخیزی چونان بعث عیسی مسیح نیابد... [صفحه ۱۸] نوشته اند حتی در متاعب سفر نیز هرگز شب زنده داری، دعا و تهجد شبانه اش ترک نمی شد. دو سه ساعتی بیش نمی خفت و آن گاه که تمامی لشکریان احتمالا جز چند تن اهل راز و نیاز شبانه و پاسداران خفته بودند برمی خاست، وضو می گرفت، مسواک می زد، عمامه پاک و تمیز می پوشید، زنده دل و پر نشاط در قبض عشق و نیز در انبساط جان، در حالی که به گونه و گیسوان خود عطر می زد به نماز عاشقانه و سوز و گداز عارفانه دل خویش، چون شمع نور و صفا، سوز وفا، تا سپیده سحر قطره قطره در محراب محبت و محنت خویش ذوب می شد... در یکی از همین شب ها پس از فراغت از نماز، به چند تن که در کنار خیمه او نزدیک وی به نماز ایستاده بودند به محبت روی کرده و لختی در آنان نگریست و به این گرامیان اهل نور حضور و شعور فرمود: به شما بگویم که به من چندین چیز عطا شده است که به رسولان و پيامبران پیش از من عطا نشده است. بدانید که من بر تمامی مردم جهان، خاور و باختر، شمال و جنوب، سیاه و سپید و هر نژاد دیگری مبعوث شدم و بر جهانیان ارسال گشتم، در حالی که پيامبران دیگر فقط بر قوم خود مبعوث گشتند. (زیرا من خاتم النبیین، و تمامی بشریت الزام دارند که به شریعت توحیدی من در آیند). همچنین تمامی زمین برای من (و امتم) پاک قرار داده شد. و هر کجا که وقت نماز فرا رسد، آن گوشه از خاک معبد و مسجد من است. می توانم (به وضو و در صورت فقدان آب بر خاک تیمم کنم) و نماز بگذارم و حال آن که پیش از من چنین عملی کاری گران بود و عابدان جز در معابد و صوامع خویش نماز نمی گذارند. همچنین غنایم بر من حلال شده است و مجازم که از آن همه بهره مند گردم و حال آن که پیش از من آن را حرام می دانستند. همچنین خداوند در دل دشمنان من چنان رعبی افکند که به مجرد شنیدن آوازه ی حضورم به خوف و ذلت تسلیم شوند. و آخرین که از همه مهم تر است، از همه مهم تر است، از همه مهم تر است می دانید چیست؟ [صفحه ۱۹] یاران به کنجکاوی و اشتیاق پرسیدند آن چیست؟ فرمود: پروردگارم به من فرمود هر چه می خواهی از من بخواه و بدان که به تو عطا کردم. «هر چه بخواهی آنقدر به تو عطا

کنم که تا راضی و خرسند شوی [۳]... هر آینه پیامبران دیگر نیز هر یک چیزی خواستند و به آنان عطا شد. اما من خواسته خود را در مورد شما امت توحید و برای کسانی که به یکتایی پروردگار بی مانند شهادت دهند (به شفاعت روز قیامت) ذخیره و موکول کردم.

ماجرای اکیدر

پیامبر بیش از بیست روزی را قصد ماندن در تبوک نداشت. اینک که سپاهیان رومی چهره نمی نمودند و قصد تعرض او را نداشتند، او نیز تعرضی به سرزمین های ایشان نمی کرد و سر ستیز با ایشان را نداشت... چیز عجیبی بود و مسأله حیرت زایی رخ داده بود. رم، رم با آن عظمت و صولت که فقط در مؤته برابر سه هزار سپاهی اسلام، دویست هزار لشکر بسیج کرده بود، به شنیدن خبر حضور مهاجمانه او در مرزهای خود در پس سنگرهای دوردست وحشت خویش خزید و از جای خود جم نمی خورد و تمامی آن سپاه بی شمار و عظیم امپراطور که اگر می خواستند بالغ بر پانصد هزار نفر را نیز می توانستند بسیج ستیز او کنند از هیبت حضور مسیحا ظهور و وحشتی که از توحید شکست ناپذیر یحیی و زکریا آثار و آریوس [۴] وارث داشتند، زهره می ترکاندند و از جای خود تکان نمی خوردند... آری اینک که آنان در باروهای ترس خود خزیده و در پناه وحشت خویش سنگر گرفته بودند پیامبر نیز با آنان کاری نداشت. منتها در قلمرو سرزمین های عربی، [صفحه ۲۰] حکومت های محلی وابسته به مسیحیت روم وجود داشتند که از دیر باز از تهدید مدینه کوتاهی نکرده بودند. از آنجمله پادشاه و حاکم مقتدر و ثروتمند دومه الجندل، اکیدر بود. وی مردی از قبیله بزرگ کنده و مسیحی بود. پیش از این چندین بار مدینه را تهدید کرده و منافقان داخلی نیز به حمله وی چشم امید داشتند. صاحب کتاب تفسیر الامام نوشته است: «منافقان در مدینه کم و بیش چنین شایع کرده بودند مراسلاتی میان ابوعامر راهب (پناهنده به امپراطور که پیامبر فاسقش می خواند) و اکیدر در جریان است و به پشتیبانی اکیدر قرار است حملاتی سریع و سنگین به مدینه بشود و پس از امحاء اسلام ابوعامر، راهب مسیحی را به سرپرستی روحانی مدینه بگمارند!!...» چندین بار نیز در سطح شهر به دروغ چنین شایع کردند بزودی سپاهیان اکیدر با نفرات و رزمندگان چینی و چنان و تجهیزاتی آماده و بی امان از راه می رسند و قصد ویران کردن و با خاک یکسان نمودن شهر را دارند... بدیهی است این سخنان یاوه، پیامبر و اصحاب دلاور او را ذره ای نمی هراساند. اما طبیعتاً در دل مردم؛ زنان و شهروندان بی دفاع آثار نامطلوب و مخربی بر جای می گذاشت. اینک بهترین زمان بود تا پیامبر گوشمالی ای به این اکیدر که تا نزدیکیهایش آمده بود بدهد. از این رو خالد بن ولید [۵] را به همراه چهار صد و بیست تن از دلاوران سپاه اسلام به آن سامان اعزام فرمود. خالد بیمناک از آن که چگونه با این تعداد کم سپاهیان به دستگیری مردی چنان قدرتمند و آنهم در قلاع مستحکم پادشاهی اش تا اعماق سرزمین های خطرناک و دوردست قبایل کلب برود به پیامبر گفت: چگونه بر چنین مردی دست خواهیم یافت در حالی که او در دژهای استوار خویش در میان سربازان خود محصور و ایمن است. پیامبر به او اطمینان داد که به اعجاز الهی آن مرد از قلعه خویش با سه چهار [صفحه ۲۱] سوار بیرون خواهد آمد و بی حفظ و حراست هیچ سپاه مسیحی در شبی مهتابی، درست در دام و کام سربازان مسلمان خواهد افتاد. آن گاه به خالد و مسلمانان همراه او فرمود: شما این مرد را، در شبی تابستانی و تابان، آن گاه که ماه در وسط آسمان می درخشد، در حالی که در کار شکار و در طلب گاو وحشی است گرفتار خواهید کرد... مسلمانان از این سخن و اعجاز پیامبرانه به شگفتی آمدند و راهی سرزمین دومه الجندل شدند... اما پیامبر به خالد و سپاهیان اسلام دستور اکید داد که به هیچ وجه حق ندارند اکیدر را در صورتی که تسلیم شود و شمشیر فرو بگذارد بکشند و کمترین آزاری به او برسانند. بلکه آنان وظیفه قطعی دارند که اکیدر را سالم به مدینه آورند... مسلمانان که در میان آنان چهره های برگزیده ای چون زیبر و ابودجانه نیز حاضر و مواظب سفارش پیامبر بودند رهسپار مأموریت خود شدند... آنان از این سخن پیامبر در شگفت بودند که چگونه اکیدر را در حالی که در طلب شکار گاو وحشی است به آسانی تمام دستگیر خواهند

کرد. با این همه در تمام طول راه - در آن مسیر از تبوک تا دومه الجندل که نسبتاً فاصله بسیاری نیز داشت به تاخت رهسپار گشتند و در تمام مدت مترصد آن بودند که احتمالاً او را در صحرا - و به هنگام شکار گاو وحشی - تنها و بی دفاع و در حالی که دور افتاده از سپاهیان خویش است خواهند گرفت... مسلمانان همچنان در تمامی طول شب، شب سیزدهم ماه، راه سپردند و کسی را در مسیر ندیدند... سرانجام شب چهاردهم که ماه تمام (مهتاب) می تراوید و قرص قمر تمامی آسمان و صحرا را روشن کرده بود به قلب سرزمین های دومه الجندل و دژهای بلند و مرتفع پادشاه قبایل بنی کلب رسیدند... اما تا کنون هیچ خبری نبود و کسی را در راه ندیده بودند. پادشاه در قلعه استوار و دژ ایمن خود بود و چنانکه رسم [صفحه ۲۲] شبانه این مناطق است درب حصارهای شهر بسته و هیچ کس بیرون نبود. سپاهیان در صحرای مجاور، نزدیک حصار شهر و در پناه تاریک و روشن تپه ماهورهای پست کمین کردند و منتظر ماندند تا چه خواهد شد و بنگرند که اکیدر درین صحرایی که - تا کنون گاو وحشی ای در آن ندیده بودند - چگونه به شکار گاو بیرون خواهد آمد. آنان کمین کرده و محتاط در پستی و چاله ها مراقب بودند و مهار اسب ها را نیز در دست داشتند. نفس هیچ کدامشان در نمی آمد و شگفت این که اسب ها نیز رام و آرام ایستاده بودند و حتی در تمامی این مدت مأموریت یکی شان نیز شیهه ای نمی کشید. خاموشی ای افسون کننده و بی سابقه و ممتد بر کوه و صحرا، بر همه جا سایه گسترده بود... در این لحظه تکاوران اسلام چیزی دیدند... اکیدر بر بالای دژ برآمد و گویی آن جا تختی برای وی زده بودند. زیرا از پرتو مشعل ها و چنان که از نیم تنه او برمی آمد و سپس رفت و آمد یکی دو زن در کنارش، گویی بزمی برایش آراسته اند... لحظاتی بعد صدای آوای زیبایی شنیده شد. زنی می خواند و با شیواترین حال و قال، نغمات ترانه ای را می سرود. آن گاه زنی دیگر در کنار اکیدر نشست و میان آن سه تن، جام هایی از شراب پیموده گشت. آری اکیدر بر بالای بام بود و احتمالاً این کنیزش بود که برای وی و همسرش می خواند... شبی تابستانی و مهتابی بود و چنان که در سرزمین های عربی رسم است آنان برای رهایی از گرما (که معمولاً صحرائیان در چنین شب هایی بر بالای حصارها برمی آیند) چنان نقطه دنج و زیبا و دلربایی را انتخاب کرده بودند. درین شب ها هیچ چیز پاک تر و معطر تر و گوارا تر و سکرانگیز تر و چشم نوازتر از آسمان و نگرستن به حدائق معلق «باغ های نگونسار» افلاکی نیست. زیبایی آسمان کوکب بار چنان است که دیدگان از نگاه به این درخت زار شکوفه بار مرواریدی و این باغ های بیکران نامتناهی سیر نمی شود. سربازان ایستاده بودند و به منظره حصار می نگریستند... در آن شب [صفحه ۲۳] خاموش اثیری روح پرور، نه تنها صدای نغمات ترانه خوان، بلکه گفت و گوهای نسبتاً محو آنان را نیز می شنودند. و درین لحظه بود که حیرت بارترین منظره های عالم پیش رویشان رخ می داد... ناگاه از میان متن صحرا و در دل شب قمر بار، گاوی وحشی و نر (گوزنی) تنومند و بسیار زیبا، با شاخ های بلند و قدرتمند، را دیدند که راست و آرام آرام، بی کمترین شتاب می آمد و به سوی دژ می رفت... آری راست به سوی در قلعه پیش می رفت... سکوت کرده بودند و از هیچ کدامشان دم بر نمی آمد... گوزن وحشی تنومند، زیبا و قدرتمند به پای دژ رسید و آنان که بر بالای حصار بودند حیوان را نمی دیدند... فریاد خنده و آوای شادخواری شب آسمانی شراب، چنان توجهشان را بر حال شادمانی و کامرانی خود معطوف داشته بود که به تمام معنا از آنچه که بر پهنه خاک و حوادث زمین می گذشت غافل بودند... در این لحظه دو سه کلمه میانشان رد و بدل شد. زنی گویی قهقهه ای زد و آوازه خوان تغییر مقام داد و ترانه ای دیگر را خواندن گرفت. در آسمان قرص قمر چونان چهره ی حوری وشی دلدار می تافت و ملکه آسمان آرام و پرخرام ره می سپرد و بر منظره خاک با آن نگاه چشمان نافذ و مرموزش می نگریست و گویی بر آنچه که در این جهان زیرین حقیر در بستر عوالم تقدیر می گذشت به تسخره و طعن لبخند می زد... سکوت صحرا بود و در آفاق دور تالو ستاره های بی شمار و بانگ نوشانوش و آوای ترانه ی شب لذات و قطعا تا کنون هیچ حادثه ای دلالت کننده بر شکار گاو وحشی و نیز آگاهی بر وجود آن حیوان بر بالای حصار مشهود نبود... درین لحظه اتفاقی افتاد که از همه چیز، یعنی از حضور چنان گوزنی در آن پهنه عجایب شگفت تر بود: همه سپاهیان دیدند که گوزن تنومند، زیبا و قدرتمند آن سان که گویی چیزی از درون رهایش نمی کند و به این عمل [صفحه ۲۴] اعجاز آسای باور

نکردنی رهنمونش می‌کند، با شاخ‌های پیچ‌پیچ، موزون و زیبای خود به کوبیدن در حصار مشغول شد... تق تق... چنین چیزی در عالم سابقه نداشت. تکاوران می‌نگریستند و رمز و راز باطنی این رخداد را در نمی‌یافتند. گویی این صحنه‌ها در افسانه‌ها می‌گذشت و آنان، این قلعه، این گوزن و این شب اثری را در رؤیاهای خوش کودکان خود می‌دیدند و یا حادثه را در افسانه‌های اساطیر و داستان پریان می‌شنیدند... صحنه لطافت حرکات، آرامش و سکوت و سکون زمان و مکان، آوای موسیقی، بازتاب پرتو افلاک و تالو و رقص کواکب سیمین که گویی در چشمه افق تن می‌شستند همه و همه بیشتر به قصه می‌مانست تا به واقعیت... و آن گوزن دلربا و بلند بالا، با شاخ‌های زیبا و محکم خود بر در قلعه می‌کوفت... تق تق... و صدای آن برخورد هولناک در دل شب و صحرای خاموش می‌پیچید... لحظه‌ای بعد ترانه‌خوان سکوت کرد و لحظاتی گذشت و سپس از بالای دژ، دیگر صدایی شنیده نشد. آن گاه همگان دیدند که اکیدر بر بالای کنگره دژ خم شد و در حالی که دو بانوی جوان ماه‌پیکر نیز با او نیم خم شده بودند به منظره می‌نگریستند. اکیدر حیران و شادمان به منظره پایین خیره شده بود. همسرش به او گفت: - خداوندا، ای مسیح پسر خدا، این گاو وحشی در دل شب این جا چه می‌کند. اکیدر به شادی قهقهه زد و فریاد برداشت: - به در دژ شاخ می‌زند. - چه عجیب! تا کنون چنین چیزی در همه عالم سابقه نداشت است. - این شب سعادت ماست. این گوزن به پای خود به شکار گاه خود آمده است. چیزی دارد اتفاق می‌افتد. نور تقدیر، طالع ما را فروزان کرده است و من نوید سعادت درین معنا می‌بینم... زن گفت: حرف‌های ترا نمی‌فهمم. فقط یک چیز می‌دانم. تا کنون همه عمرم [صفحه ۲۵] گوزنی به این تنومندی، زیبایی و پرگوشتی ندیده بودم. آیا تو نظیر این حیوان را دیده بودی؟ - نه. به این زیبایی و جوانی نه... این نر، و سالار گله آهوان است. کنیز آوازه‌خوان گفت: چه کسی از شکار این گوزن می‌گذرد؟ اکیدر مغرورانه گفت: - هیچ کس. مگر تبلی بی‌دل و جان. به عیسی سوگند برای گرفتن چنین حیوانی، گاه یک ماه باید در دشت و صحرا اسب تازاند و با مردانی مجهز و بسیار، و با ساز و برگ فراوان تا قلب صحرا پیش رفت و بسا هست که از بس تند و چابک است از دست می‌گریزد... هم اکنون دستور می‌دهم اسبم را زین کنند. همسرش گفت: - احتیاط کن. می‌ترسم خطری در کار باشد. احتیاط کن. - خطر و احتیاط؟ - آری، چرا نه. مگر نه این که سپاهیان محمد در تبوک اند... - صدای بلند مرد به گوش می‌رسید که به وضوح می‌گفت: - اگر دیاری در راه بود و کسی درین صحرا می‌گذشت و در میانه تمامی این راه، رفت و آمدی می‌بود این گوزن این جا نمی‌آمد... می‌آمد؟ - بله. وجود این حیوان دلیل آرامش صحراست... با این همه تو احتیاط کن. اکیدر به شتاب تمام از بام فرود آمد و دستور داد، چند تن برده خدمتکار، گروه یاران شکار و مقربان دربار، محافظان و از جمله برادرش حسان که از رزماوران دلیر قلعه بود بلافاصله لباس پوشند و آماده تفریح و شکار شوند... اسب‌ها زین شدند و سواران در حالی که زوبین و نیزه و تیر و کمان برگرفته بودند به سرعت پا در رکاب نهاده و لحظه‌ای بعد در دژ گشوده شد و سواران تیزتک به تعقیب گوزن فریاد (که راست به سوی نهانگاه) کمین کنندگان می‌آمد تاختن گرفتند... سواران اسلام نیز اینک آماده، و چونان پلنگ بیشه که در کمین است، در [صفحه ۲۶] در حالی که یکی دو میدان با شکارچسانی که به سرعت به سوی ایشان می‌تاخندند فاصله نداشتند به سوی ایشان یورش بردند. حمله اینان چنان برق‌آسا و غافلگیرانه بود که اکیدر، پیش از آن که بفهمد چه اتفاقی افتاده است اسیر شد و تن به تسلیم داد و اما برادرش حسان که شمشیر برکشیده بود و می‌خواست به نحوی بر صف سربازان بزند و مقاومتی کند به آسانی کشته شد. دو سه غلام و سه چهار تن از گروه شکار و مقربان که از عقب می‌آمدند به شتاب تمام و به مجرد فهمیدن کمین تکاوران، سر اسب‌ها را برگردانده گریختند. بانگ و فریاد برآوردند و به دژ پناه بردند... و آن گاه در سکوتی ژرف و شوم درب دژ بسته شد و تمامی حادثه آن‌سان که گویی از شدت سرعت و سحر و افسون در رؤیا می‌گذرد بیش از دقایقی به طول نیانجامید... بر تن حسان مقتول قبای زربفتی بود که خالد بدر آورد و خود پوشید... و در حالی که شمشیرش را راست بر بالای گردن مرد نگه می‌داشت اکیدر را تهدید به مرگ کرد. - ترا نیز به سرنوشت این برادرت دچار می‌کنیم. مگر آن که در حصار را بگشایی. اکیدر به زاری نالید: - مرا نکشید. در دژ را می‌گشایم. - بسیار خوب دست بسته به سوی دژت می‌بریم. از

زیر دژ، پادشاه دومه الجندل در حالی که از شدت و سرعت حادثه شومی که بر او گذشته بود گیج و دیوانه گشته بود فریاد برداشت: - آهای دژ را بگشایید. اما از آن بالا کسی او را پاسخ نمی گفت. و همه در پی کنگره های وحشت پناه گرفته بودند. - با شما هستم منم اکیدر، حسان کشته شد. دژ را بگشایید. برادر دیگرش ضما د که سخت ترسیده بود از بالای دژ فریاد برداشت: [صفحه ۲۷] - نه. چه اطمینانی به این راهزنان غارتگر داریم. به دژ می آیند و تمامی مان را از اول تا آخر کشتار می کنند. خالد از پایین فریاد برآورد در صورت آن که در را بگشایید پادشاهان را خواهیم کشت... سکوت شد و هیچ کس جوابی نداد... آن گاه از بالای دژ صدای شیون، آشوب و اغتشاش و گریه زنانه شنیده شد. مسلمانان به اکیدر اطمینان دادند که در صورت صداقت و درستی رفتار و بویژه بر اساس فرمان اکید و رحمانی پیامبر هرگز او را نخواهند کشت و جانش در امان است... اما باید تسلیم شود و در را بگشایید. اکیدر گفت: درین صورت مرا بگشایید و بگذارید به درون دژ بروم، شما خود از دژ فاصله بگیرید، زیر این مردم مادام که من و شما را به این حال ببینند امکان ندارد دژ را بگشایند. یکی از مسلمان گفت: - ترا بگشاییم که چه کنی؟ - به درون دژ روم و آنان را بر تسلیم منقاد کنم و در را بگشایم. خالد گفت: - اگر به درون رفتی و وفای به عهد نکردی چه؟ اکیدر در حالی که به مسلمانان می نگرست گفت: - خداوند را بر شما و خودم گواه می گیرم که در را بر شما بگشایم. به شرط آن که با ما صلح کنید. خالد گفت: - این صلح شرایطی دارد. - همه آن را می پذیرم به شرط آن که خونی از کسی ریخته نشود و هر چه که شما می خواهید غنایم و خراج بستانید. مسلمانان گفتند: خراج را تو خود تعیین کن و هر چه تو پیشنهاد کنی می پذیریم. اما بدان که تو و برادرت را باید به حضور پیامبر خدا ببریم تا تکلیف شما دو تن را معلوم کند و [صفحه ۲۸] درباره شما و سرزمینتان حکم فرماید. - بسیار خوب، می آییم و با کمال میل چهار صد زره کامل و چهار صد نیزه و هشتصد اسب رهوار سواری و دو هزار شتر به شما خواهیم داد... پادشاه را گشودند و نزدیک در دژ بردند، و خود از آن فاصله گرفتند. اکیدر به درون رفت... و لحظه ای بعد در دژ بسته شد... اینک حدود بیست روزی از اقامت پیامبر در تبوک نمی گذشت که وضعیت منطقه تغییر کرد... گویی اخباری از سرزمین دومه الجندل و حادثه ای اعجاز آسای گوزن و بیرون رفتن شبانه شاه در طلب شکار و کشته شدن حسان و گرفتاری اکیدر به آنان رسیده بود. زیرا بسی نگذشت که سران و پادشاهان ایلیا و تیماء و گستره های در جوار دومه به ترک مخاصمت و ستیز با مسلمانان کوشیده از در دوستی و صفا به در آمدند. یحنه بن ربه که پیش از این به خون پیامبر تشنه بود و تمامی سرزمین خود را در دشمنی با او در اختیار امپراطور روم می نهاد، سر از اطاعت امپراطور کشید و با پای خود به حضور پیامبر آمد و خواستار قرارداد سلم و آشتی و همزیستی صلح آمیز شد. پیامبر قدم صلح او را به خوشرویی پذیرفت... یحنه و مردمش به اسلام نمی گرویدند و می خواستند بر آیین مسیحیت خود باشند. پیامبر به دین ایشان حرمت می نهاد و آیین مسیحیت شان را مادام که بر ضد مسلمانان به ستیز نمی آمدند پاس می داشت. منتها اینان از آن جا که قلمرو تصرفات و سرزمین حکومتشان در گستره های سرزمین عرب و نیز زبانشان عربی بود باید به حکومت مرکزی مدینه خراجی (در حد مالیاتی ناچیز و بسیار کمتر از خمس و زکات مسلمانان) می دادند و متعهد می شدند که به هیچ وجه و در هیچ حال به توطئه و [صفحه ۲۹] ستیز با مسلمانان بر نیایند. بر آیین و دین و مناسبات سیاسی و تمامی مصالح و منافع خود - مادام که به مسلمانان زیان نرسانند - آزادند. همچنین مردمان نواحی جرباء و اذرح که آنان نیز همگی در گستره های شام و تحت اقتدار امپراطور مسیحی رومی بودند به پای خویش نزد او آمده تقاضای صلح نامه کردند... پیامبر عهدنامه و میثاقی الهی بدین مضمون برای پادشاه ایلیا نگاشت: بنام خداوند بخشاینده مهربان. این امان نامه ای از جانب خدای محمد و پیامبر او برای یحنه بن ربه و مردم ایلیا است. برای آزادی کشتیهای دریایی و کاروان های زمینی ایشان. آنان همگی با تمامی کالاهایشان در پناه خدا و پیامبر اویند و این عهدنامه صلح و دوستی برای ایشان و تمامی مردم ایلیا است. برای آزادی کشتیهای دریایی و کاروان های زمینی ایشان. آنان همگی با تمامی کالاهایشان در پناه خدا و پیامبر اویند و این عهدنامه صلح و دوستی برای ایشان و تمامی مردم شام و یمن و ساحل نشینان دریا که در تحت قلمرو ایشانند محترم و محفوظ خواهد بود. اگر کسی فتنه ای

برانگيزد و به ستم و تجاوز، رفتاری کند مال و مکت او بر آن کس که آن مال را بگيرد حلال است. مردم اين سامانها بر درياها و قلمروهای تجاری خود آزادی کامل و کشتی رانی آزاد دارند و هيچ نیرو و قدرتی نبايد و نمی تواند مانع آنان در تمامی راههای دریایی و زمینی داد و ستدهایشان شود. پيامبر برای مردمان ايليا فقط سيصد دينار جزیه (مالایات سالانه) تعیین فرمود و عهدنامه صلحشان را امضاء نمود. پيامبر با یحنه بن رؤبه که صلیبی زرین بر گردن داشت به مهربانی رفتار کرد و آن گاه که مرد در اولین برخورد خویش در برابر وی سر فرود آورده و گردنش را به تعظیم خم کرده بود، فرمود: سر بلند نما و به من تعظیم مکن. آن گاه خلعتی فاخر، بردی یمنی به او هدیه داد و دستور فرمود که بلال خزانه دار و مقرب در گاه او، و سایر مسلمانان در پذیرایی وی چنانکه شایسته اوست، از هيچ خدمت و حرمت کوتاهی نمایند. همچنین برای مردم جرباء و اذرح نیز نامه ای بدین مضمون نگاشت: بنام خداوند بخشاینده مهربان. این پیمان صلحی است از خدا و پيامبر او برای مردم جرباء و اذرح. آنان در پناه و امان محمدند و بايد که این دو گروه نسبت [صفحه ۳۰] به یکدیگر از هيچ خیرخواهی و نیکی کوتاهی نکنند. اگر مسلمانانی به مناسبتی (در صحرا و قلمروهای ایشان) به آنان پناه بردند بايد در امان ایشان باشند (و خون و مالشان محترم بماند) تا محمد برای آن مسلمانان دستوری دهد. بر عهده اینان است که در هر سال ماه رجب صد دينار به میل خود به مقر حکومتی مدینه پردازند و خداوند کفیل دو گروه است. همچنین برای مردم مقنا در نزدیکی قلمروهای ايليا با حفظ همان موثیق صلح و احترام به حقوق یکدیگر چنین نگاشت: پیمان نامه امان و صلحی است از سوی خدا و پيامبر بر مردم مقنا. این مردم در امان محمدند و بر عهده شان است که یک چهارم از محصولات میوه و نیز یک چهارم پارچه های بافته شده و نیز یک چهارم از محصولات خرماي خود را به عنوان خراج (بجای پرداختن به امپراتور رم) به هر کس که پيامبر دستور دهد پردازند. چندی نگذشت که مردی از بزرگان قبیله ی سعدالله بنام عبید بن یاسر و نیز مردی دیگر از قبیله بنی وائل از خاندان جذام، به خدمت پيامبر آمده اسلام آوردند. پيامبر به حاکمان مقنا دستور داد تا خراج یک چهارم محصولات خویش را هر ساله به این دو سر کرده نومسلمان بدهند تا ایشان در میان فقیران و بی چیزان مردم جذام تقسیم کنند. در واقع خراج منطقه مقنا را به مردم عربی واگذار فرمود. در اخبار دیگر نیز داریم که او زکات مردم را از ثروتمندان شان گرفته به بی چیزان همان قبایل می پرداخت و دستور داده بود بهتر آنست که مردم خودشان هر ساله این کار را انجام دهند و به دست خود زکات اموالشان را به فقیران خویشاوند و آشنایانی که می شناسند بدهند. همچنین پيامبر صد دست حله ارزشمند به عبید داد و فرمود همه ساله به مردم بنی سعد و بنی وائل پرداخت شود تا به مردمان بدهد... چون عبید به خدمت پيامبر رسید اسبی اصیل و بسیار ارزشمند به رسم [صفحه ۳۱] پیشکش به حضرتش تقدیم داشت. این اسبی خوندار و بسیار تندرو بنام مرواح بود. مرد به پيامبر گفت: پيامبرا با این اسب مسابقه بده و سرعتش را بنگر. پيامبر پذیرفت و در همان تبوک میان اصحاب وی که ده هزار اسب سوار تکاور و شجاعان دلاور بودند ندا درافکندند که بهترین سوارکاران بر خوب ترین اسب هایشان به مسابقه آیند... پيامبر خود نیز سوار بر مرواح، نریان پیشکش عبید شد و در مسابقه شرکت فرمود. سواران در یک خط ایستادند و فرمان حرکت صادر شد و آن گاه موج سواران و پیشتازان عربی بود که بر اسب های خوندار و نیرومند در دشت و صحرا به حرکت درآمد و زمین زیر پای سواران به لرزه افتاد... رسول خدا آن چهره گرمی محبت و استقامت، معرفت و رحمت، مردی حدود شصت ساله سوار بر مرواح نیز می تاخت و با تمام قدرت و سخت کوشی جانی فرهیخته و پهلوان، و دل و روحی جوان، اسب را به سرعت هر چه بیشتر و سخت کوشی هر چه سریع تر وامی داشت. هرگز حیوان را نمی زد. اما یکی دو بار تازیانه اش را بالای سر خود چرخاند. آن گاه با تمامی فشار پا و ساق های نیرومند که بر پهلوه های نریان می فشرد و نیز نوازش های هیجان آمیز که با کف دست بر کیل اسب می نواخت آن را بر سرعت هر چه بیشتر وامی داشت. نوشته اند همین چندی پیش در یک مسابقه اسب دوانی با دوستان، چنان از اسب بر زمین افتاده، محکم زمین خورد و به شدت رانش کوبیده شد که تا بیش از دو سه ماه پایش کوفتگی و درد بی امان داشت... چندان که یکی دو شبانه روز نتوانست ایستاده نماز بخواند، بلکه نشسته نماز گزارد... اینک چندی از بهبودی اش نمی گذشت که با

چنين حداث و جسارتی، در میان آن خیل انبوه جوانان و دلیران پیش می‌تاخت و یک دم از تلاش بازمی‌ماند... ساعتی بعد اسب او موج سواران نیرومند را پشت سر می‌نهاد و در میدانی انبوه از گرد و خاک، چنان در نوک نوک سرعت پیش می‌شتافت که گویی پیکان نقره‌گون و [صفحه ۳۲] نورافشان در افق آسمان پرواز می‌کند. و این‌سان به کوشش و مجاهدت بسیار تمامی لشکر سواران و اصحاب را پس پشت خود نهاد... لحظاتی بعد به خط پایانی مسابقه رسید و توانمندان، و در حالی که دانه‌های درشت و شبنم‌وار عرق بر پیشانی و گلبرگ‌های گونه‌اش فرو می‌ریخت مسابقه را برد و پیشاپیش تمامی سواران، آن همه چابک‌سواران، جنگاوران و شجاعان عرب که عمری را بر پشت اسب گذرانده بودند یک‌تاز میدان و فاتح و فایق بر همه آنان آمد... پیامبر مراوح را بسیار پسندید... اسبی بدین خوبی و زیبایی کم دیده بود. او نیز چونان سلیمان و تمامی پیامبران جهادگر شیفته اسب بود... و این حیوان مجاهد را از تمامی حیوانات اهلی بیشتر دوست می‌داشت... به شادمانی هدیه عیید را پذیرفت و از این که صاحب چنین حیوان اصیل و ارزشمند، دلیر و هوشمند گشته است شادمان گشت. درین لحظه مقداد بن عمرو که از دیدن چنان نریان اصیل، زیبا و ارجمندی به وجد آمده بود، در حالی که خود نیز در مسابقه شرکت داشت و پرواز اسب را دیده بود، دوان دوان و شیفته‌آسا، نزد پیامبر آمده و در حالی که زمام اسب را گرفته بود به پیامبر گفت: ای رسول خدا این اسب را به من ببخش. پیامبر از اسب فرود آمد و در چهره پاکباز این جوانمرد که عاشق اسب‌های اصیل بود نگرست و با کمال میل و به مهر زمامش را در دست او نهاد و به مقداد فرمود: سبحات کجاست؟... و سبحة نام مادیان مقداد بود که در بدر شرکت کرده بود و پیامبر نام و خاطرات آن اسب را گرمی داشته و یاد او را همواره در خاطر داشت. مقداد پاسخ گفت: پیامبر را به خاطر گرما و مخاطرات این سفر و نیز دوری راه ترسیدم بیاورمش... سبحة پیر است و ترسیدم بلایی بسرش بیاید. اینک امید دارم که با این اسب اصیل جفت‌کشی کنم، تا از این مراوح کره‌ای اصیل و خوندار برایم بیاورد. پیامبر سری به موافقت تکان داد و به مهر فرمود: فکر خوبی است. [صفحه ۳۳] مقداد، مراوح را برد و نوشته‌اند سبحة ازین نریان نیرومند و تندسیر کره‌ای برایش آورد که نامش را ذیال گذاشت. اسبی بس تندرو که در زمان دو خلیفه قدرتمند و ثروتمند اسلام؛ عمر و عثمان تمامی مسابقات را می‌برد و عثمان آن را به مبلغی هنگفت؛ سی هزار درهم از مقداد خرید. در همین روزها مردمی از ساکنان بنی‌سعد هذیم که مسلمان شده بودند نزد وی آمده و گفتند پیامبر ما مسلمانیم و سرزمین خویش را دوست داریم و اما آب‌بخور چندانی نداریم. منزلگاه‌مان کنار چاه آبی است که آب فراوانی ندارد و تو خود گرمای منطقه را می‌بینی. همچنین می‌ترسیم اگر کوچ کنیم راهزنان و مخالفان بر ما حمله برده همه چیزمان را تاراج کنند. از تو می‌خواهیم لطفی کنی تا آب چاه‌مان بسیار شود و کفاف تمامی احشامان را بدهد و نیز دعایی فرمایی تا در سامان‌های ما برکت پدید آید. به گونه‌ای که هیچ قومی به عزت و سروری ما نباشد و نیز چنان در پناه حفظ خداوند بمانیم که هیچ دشمن ستیزکاری بر قلمروهای ما عبور و مرور نکند. پیامبر فرمود تا چند سنگریزه برایش بیاورند. آنها را در دست گرفت و آن گاه فرمود آنها را برده و با نام خدا دانه دانه در چاه بیاندازند... مردمان بنی‌سعد هذیم به قبیله بازگشتند و چنان که پیامبر دستور داده بود عمل کردند. نوشته‌اند چنان آب چاهشان سرشار و لبریز، گوارا و کأریز شد که تمامی احشامشان و نیز دو چندان تعداد آنها را به راحتی سیراب می‌کرد. و نیز بلافاصله مشرکانی که در همسایگی آنان می‌زیستند از مجاورت آنان کوچیده رفتند و آنان نیز که در قلمروهای دوردست آنان می‌زیستند قبل از آن که پیامبر به مدینه برسد همگی اسلام آورده بودند... و چندی نگذشت که به لحاظ آبادانی و سرخوشی قلمروهایشان و نیز عزت و اقتدار و سعادشان شهره آن سامان‌ها گشتند.

محبت و وفای پرنده

در بازگشت از همین غزوه (و یا غزوه‌ای دیگر)، در میان راه یکی از یاران وی [صفحه ۳۴] جوجه‌ای بی‌پر و بال را بر کف دست گرفته نزد وی آورد و بر محضرش نشسته به او نشان می‌داد. درین لحظه حادثه‌ای شگفت‌آور رخ داد. مادر یا پدر آن پرنده

کوچک، پروازکنان نزدیک شده و خود را پیش روی مردی که جوجه‌اش را گرفته بود افکند و بال‌زنان و نگران، بدون این که ملاحظه کمترین خطری را بکنند، در دامن مرد نشسته و دیگر پرواز نمی‌کرد و نمی‌رفت... اصحاب به دیدن این صحنه فرآمدند و به شگفتی بسیار افتادند. پیامبر چون اعجابشان را دید فرمود: آیا از آنچه این پرنده می‌کند به حیرت افتادید؟ جوجه‌اش را گرفته‌اید، جان‌ش را فدای رهایی جوجه کرده و خود را به خطر افکنده و به محبت و رحمت، نجات بچه‌اش را می‌خواهد... الا- ای مردم به خداوند آسمان‌ها سوگند که هر آینه پروردگار شما به شما پر رحمت‌تر و پر محبت‌تر از این پرنده به جوجه‌اش است...

توطئه‌ی قتل پیامبر

اینک پیامبر بی آن که در تمامی قلمرو تبوک شمشیری بر دشمن زند و یا بر لشکر خصمی هجوم برد فاتحانه عرصه پیکار را به سوی مدینه‌ای که علی را در آن به خلافت رسمی خود نهاده و او را در تمام اعزاز و جلال، بزرگی و کمال، همتای هارون - که بزرگ‌ترین پشتیبان، تکیه‌گاه، یاور، خلیفه و وزیر موسی بود خوانده بود - بازمی‌گشت. تبوک پیروزی‌ای الهی برای پیامبر و علی بود. بدین ترتیب منافقان جرأت آن که کمترین بداندیشی و توطئه‌ای را علیه شهسوار اسلام، خلیفه رسمی وی بیابند، نیافتند. و اینک بر مردمان، بر آنان که جانی آگاه و دادگر، دلی بصیر و دیده‌ور داشتند معلوم می‌شد که چرا علی آن ستون پایه‌ی پیروزی و پرچم ظفر و بهروزی را با خود به تبوک می‌داندست کوچک‌ترین جنگی در آن رخ نخواهد داد نیاورده و بجای آن - او را در مدینه‌ی بی‌دفاع و در معرض خطر به نص جلی و آشکار، به منصب بزرگ و بلند، سترگ و ارجمند خلافت خویش منصوب کرده و به او گفته است: «انت اخي و وصيي و [صفحه ۳۵] خليفتي في الدنيا والاخره. الا ترضي ان تكون بمنزلة هارون من موسى. الا لا نبی بعدی» «تو برادر و وصی و جانشین من در دنیا و آخرتی. آیا خرسند نیستی که برای من به منزله هارون برای موسی باشی جز فقط آن که پیامبری به من ختم می‌شود و پس از من پیامبری نخواهد بود.» این بازگشت و تحرک پیروزمندانه و آن انتصاب و خلافت جانانه، دل توطئه‌اندیش اما در حال حاضر ناکام و نافرجام دشمنان پیامبر و وصی او را آکنده از قهر و کین تیزی بیشتر کرد. آنان بیم داشتند با خلافت رسمی علی و پیروزی و کامکاری پیامبر در عرصه‌ی تمامی فتوح، رشته امور از کفشان بیرون رود و محمد که اینک فاتح رسمی تمامی عربستان از جنوبی‌ترین نقطه: بجیله تا یمن و خثعم و سامان‌های شرقی قبایل بنوحیفه و سرزمین‌های غرب تا رایغ و ینیع و شمال شرقی تا تیماء و شمال غربی تا ایله است، بر قله بلند ظفرمندی و استیلا- هر چه را که می‌اندیشد به مصنه تثبیت برساند. آری اگر محمد زنده می‌ماند شیرازه امور و بویژه آرزوی قدرت و حکومتی که در دل می‌پروراندند - و با بودن علی - تمامی آن رؤیایها چون ترکیدن حباب بر جزیره سرابشان نقش بر آب می‌شد، از دست می‌رفت. در نتیجه به این اندیشه افتادند که بسیار سریع و هرچه زودتر پیامبر را به در این مسیر بازگشت به قتل برسانند. چهارده تن بودند. [۶] که بر این کار سوگند خوردند و تصمیم جدی گرفتند. با خود اندیشیدند، اگر ریشه درخت محمدی را بزنند از میان بردن چندین میوه خاندان او - که علی و اهل بیت اویند - کار بسیار دشواری نیست و به راحتی با این موج نفاق دامن‌گستری که نه تنها در جبهه تبوک بلکه در تمامی گستره سرزمین بت‌پرست عربی وجود دارد و هنوز که هنوز است دل و جان بیشترین مردم با کفر و شرک است، رجعت دادن مردم به نوعی کفر و اسلام آمیخته با هم که سرانجام از دل آن، تدریجاً کفر محض پدید آید کار صعبی نمی‌تواند بود. آنان سیاستمدارانی هوشمند بودند و زور حکومت، شعور [صفحه ۳۶] جامعه و ماهیت قدرت را به خوبی می‌شناختند و به روشن‌بینی درمی‌یافتند که به بیش از یکی دو دهه حکومت ریایی استبداد گرانه نیاز ندارند تا اندیشه و فرهنگی را از درون دگرگون کنند و ساختار سیاسی و حیات اجتماعی را به نفع آنچه که خود می‌اندیشند، به آسانی اما بتدریج و به شرط آن که به مردم رفاه اقتصادی و توان برخورداری از لذات را ببخشند، تغییر هویت دهند. چنانکه در دوران استیلای بنی‌امیه تغییر دادند. علی بن ابراهیم در تفسیرش، ص ۲۷۱ چنین آورده: در بسیج تبوک مردی از اصحاب در رکاب پیامبر بود که او را «مضرب» «جایگاه

ضرب و زخم» می خواندند و این به جهت بسیاری و بی شماری ضرباتی بود که در راه خدا در جنگ بدر و احد بر تن او وارد گشته بود. پیامبر به او فرمود: آماری بگیرد و تعداد لشکریان را سرشماری کند. او نیز لشکریان را شمرد و گفت بیست و پنج هزار نفر، بجز بردگان و خدمتکاران ایشان اند. پیامبر فرمود مؤمنان راستین را بشمار. شمرد و گفت پانزده تن مرداند... عین متن او چنین است: کان مع رسول الله ص بتبوك رجل يقال له المضرب من كثرة ضرباته التي اصابتة بیدر و احد، فقال له رسول الله ص عد لی اهل العسكر فعددهم فقال: هم خمسة و عشرون الف رجل سوى العبيد و التابع، فقال عد المومنین فعددهم فقال: هم خمسة و عشرون رجلا- تصمیم گرفتند پیامبر را شبانه و به اتفاق بکشند... یعنی در بازگشت و به هنگام مراجعت پیامبر از گردنه صعب العبوری که جز فقط یکی دو نفر بیشتر نمی توانستند از معبر آن بگذرند، در حالی که تمامی شان آرام و خونسرد در پی شتر وی می آیند به سوی پیامبر حمله برند، تنگ ناهه اش را ببرند، ناهه را با وسیله ای تیز سیخ بزنند و دو سه نفرشان با ریگ و سنگ هایی که آماده دارند و قبلا بر بالای پشته عبور او بالا رفته اند از آن جا او و شترش را به سختی هدف قرار دهند و بزنند و آنهای دیگر شتر را رم داده و با سوار به درون پرتگاه مرگ که [صفحه ۳۷] ارتفاعی بسیار بلند دارد و هیچ سقوط کننده ای جان سالم از آن بدر نمی برد بیاندازند. سوگند خورده بودند به هر گونه که هست یا پیامبر را از ناهه به زیر بکشند و به درون دره مرگ بیاندازند یا اگر این ممکن نشد و این موقعیت فراهم نگشت که از مرکوب به زیرش کشند، با شتر به قعر دره نگونسارش کنند. زیرا به نظرشان این آخرین فرصت ها درین شب تیره توطئه بود و باید در کشتن و خاموش کردن این مشعل فزاینده که همه عمر با آن دشمنی و کین توزی داشتند و به همین دلیل به صف اصحاب او پیوسته بودند که روزی از پشت به او خنجر بزنند، تعجیل کنند... می آمدند و هنوز به آن گردنه ای موعود و پرتگاه مرگ نرسیده بودند. در مراجعت نیز همچنان که در عزیمت، دچارش بودند گرفتار تشنگی و قحط شدید آب شدند... بار دیگر و باز یکی از روزها سپاه اسلام برای چندمین بار به غیر از دفعات قبل گرفتار بی آبی شدید و تشنگی مرگبار و جدید گشتند... به گونه ای که در مشک هایشان قطره آبی نمانده بود تا لب های داغمه بسته و ترکیده خود را خیس کنند. لشکریان دوباره شکوا و نیاز بر وی بردند. پیامبر به اسید بن حضیر فرمود تا برگردد مگر در آن اطراف، چشمه ی آبی، جرعه آبی، جام آبی، ظرف و مشک آبی برای حضرتش بیاورد تا در آن دعا کند، برکت خیری بدان دهد و این چنین به برکت اصل آب، آن را مبارک و میمون سازد، آب را افزون سازد و از جامی، جیحون سازد... زیرا حضرتش همواره از جوهر اشیاء که برکات الهی و اعجازات حضرت پادشاهی در گوهر ذات و تجلی صفات آنها نهفته بود بهره ها می برد و بر جوهر عناصر الهی که دست نیاز برمی داشت و پنجه اعجاز برمی افراشت. همواره از آب، به آبروی آبی که در خزاین رحمت حق و به برکت رحمت وجود او آب شده است آب برمی آورد و مخلوق و آفریده ی حق را که همه نشانه هایی از رحمت آفریدگار داشت بر آستانه و درگاه او شفیع می برد و از آن پادشاه که به آب، صفت آبی داده بود، و گوهر و ماهیت خوشگوار و حیات و رویش را در چنین عنصری به ودیعه نهاده بود، برکت و افزونی آن را می خواست. [صفحه ۳۸] زیرا مگر همین جرعه آبی که در قدحی و یا مشکی بود و به وفور در دسترس این و آن بود خود اعجازی نبود که از بس تکرار گشته بود دیگر عظمت آن به دیدگان نمی آمد و اینک او آن پادشاه آب ساز و اعجاز پرداز را به حق عظمت گوهر همین آب و آبروی جود و بزرگی و دریاگونگی همین چند قطره سوگند می داد تا آب این چشمه و یا آن کوزه را نیز برکت دهد و یا این خرمایی را که در درون این ظرف کوچک وجود دارد به برکت اعجاز پدید آوردن گوهر خرمای اولین، بیشتر و بسیارتر پایان ناپذیر و بی شمارتر سازد. اسید بن حضیر به جست و جوی آب بیرون رفت و در حالی که تمامی صورت خود بجز چشمانش را به دستار خویش بسته بود، تمامی صحرا را درنوردید. در آن متن گرمای شدید این سو و آن سوا سب تاخت و هیچ چشمه و چاه آب، حتی کفی آب ندید... سرانجام خوشبختانه به زنی از قبیله بلی رسید که با مشک کوچک آبی به قبیله اش می رفت. قصه تشنگی سپاهیان پیامبر را به زن گفت و زن مشک آب خویش را به وی بخشید و سوار، مشک آب را به سرعت بسیار به سپاهیان که فاصله بسیاری با زن نداشتند رساند. پیامبر دستور داد آب، آن

گنجینه‌ی گرانقیمت اعجاز الهی و برتر از هر در و مروارید را که هرگز هیچ در و مرواریدی در جهان نه جانی را نجات داده و نه تشنگی‌ای را فرو نشانده و نه باغ و راغ و کشت‌زار و میوه و آن همه برکات و بهجت و شکوفه‌های نعمت و ثروت پدید آورده است، آن آب را که از بس شب و روز به وفور بر خاک جاری است، هیچ چشمی قدرش را ندانسته است، آن قطرات برتر از جواهر را در ظرف و آوندی چوبین از آن نوع که صحرانشینان دارند بریزند و آن گاه با آن آب درون همان آوند، و بی آن که قطره‌ای از آن بیرون ریخته شود وضو گرفت و سپس دو رکعت نماز گزارد و دست‌ها را بر آسمان برافراشته دعا کرد... ناگاه تمامی لشکر دیدند که آب در درون قدح بالا آمد و فواره‌هایی برجهید و چنان از ظرف سرریز کرد و در اطراف، لمبرزان گسترش یافت که صد تا دویست [صفحه ۳۹] نفر سپاهیان صف می کشیدند و مشک‌ها و ظرف‌های خود را پر آب می کردند و دمی آب از فیضان و ریزش بازمی ماند... آری برای آن خالق و پرودگاری که هر روزه در کار خلق و ابداعی نو است، برای آنکس که خزاین آب را در ابرهای آسمانی ذخیره کرده و شب و روز بر گستره‌هایی که خود می داند و می خواهد می بارد و در جایی اقیانوس پدید می آورد و در جایی قطره‌ای نمی بارد و کویر می سازد، برای آنکس که قدرت دارد از دل درخت سرسبز تر و تازه‌ی شکوفه‌بار، آب و آتش پدید آورد مگر پدید آوردن آب از دل آب و یا پدید آوردن هر چیز بی هیچ سبب و اسباب، کاری صعب و دشواریاب است؟ نوشته‌اند پیامبر و لشکریانش با تمامی ستور خویش در حالی که خنک و سیراب، شکفته و شاداب، خرم و خوشاب گشته بودند، به هنگام غروب، و آن گاه که ستاره زهره بر افق آسمان می تافت پا در رکاب کرده و حرکت شبانه آغاز کردند. در همین شب بود که به گردنه موعود می رسیدند... اما پیش از این جبرئیل بر پیامبر فرود آمده و اخبار توطئه منافقان نه، بلکه کافران را بر او گزارش کرده بود. این که در روایات مختلف، گروه توطئه کنندگان قتل او را منافقان نوشته‌اند نوعی تدلیس و اجتناب صریح از حقیقت تاریخی است. درست است که توطئه کنندگان مرگ او منافقان بودند، اما هرگز منافقان شناخته شده‌ی مدنی نبودند. اینان گروه کافران و اصحاب نزدیک و منافقان مکی قریش و اغلب خویشاوندان همشهری او بودند. منافقان مدنی از زمره عبدالله بن ابی، زید بن لصیت، جد بن قیس و... گروهی دیگراند و منافقان و بلکه کافران مستور در چهره‌ی نقاب مکی گروهی دیگر. و برای آنکس که جوهر تاریخ را می فهمد به راحتی قابل تشخیص خواهد بود که چه فرق ژرفی میان این دو خطه کفر و دو خطر اصلی وجود دارد. منافقان مدنی گروهی منفعل، تو سری خورده، [صفحه ۴۰] محتاط، رسوا، شناخته شده و در نتیجه مارهایی دندان کشیده و کمابیش بی زهر و خطرند، و در حالی که منافقان مکی، بلکه بگو کافران و منافقان اصلی، گروهی فعال، سرفراز، جسور، محترم، ناشناخته و جماعتی در مرکز قدرت سیاست و هم اکنون دولتی پنهان در درون دولت پیامبراند و در نتیجه افعی‌هایی چند سر با دندان‌هایی پر زهر و بسیار شدید و خطرناکند... ابوسفیان و معاویه و عمرو عاص و مغیره بن شعبه و... و نیز گروه قدرت و جناح سیاسی که بنابر آراء اهل شیعہ بلافاصله پس از پیامبر زمام قدرت را به دست می گیرند و جامعه را بی پروا و محابای وصایت او - با کنار گذاشتن علی و طرد فجیعانه اهل بیت او - به آن جایی که خود می خواهند می برند، پر آشکار است که نوعی سلطه نامریی، نفوذ سیاسی و قدرت سرفرازانه جسارت و احترام اجتماعی دارند... و این همه به خاطر آن است که اینان به گونه رسمی و بنابر مشیت آسمانی، چنانکه تمامی متفکران شیعہ اعتقاد دارند توطئه کنندگان قتل پیامبر همین گروه‌اند، رسوا نگشتند و هم قضا و مشیت آسمانی بر آن رفته است که نام اینان به گونه علنی و صریح - جز بر اهل معرفت - آشکار نگردد. [۷]. [صفحه ۴۱] در تاریخ اهل سنت چنین القاء می شود که توطئه کنندگان قتل پیامبر منافقان مدنی‌اند، در حالی که دانشوران شیعہ قویا معتقدند چنین نیست و بلکه هسته مرکزی این قدرت شوم همان منافقان اصلی مکی و خویشاوندان سببی قریشی اویند. شیعہ محقانه دلیل می آورد که منافقان مدنی که گاه به خاطر یک کلمه اعتراض آمیز، یک سرپیچی از همراهی با لشکر پیامبر، ساختن مسجد نفاق ضرار و نیز حادثه پیش پا افتاده‌ای چون زودتر آب برداشتن از چشمه‌ای و اعمالی از این قبیل بدان گونه رسوا می شوند که نام و عملشان به صراحت افشاء می شود و عمل زشتشان در دل تاریخ ضبط و تثبیت می گردد و پیامبر به خاطر چنان عملی دشنام و لعنتشان می کند،

اولا ناتوان تر از آنند که بخواهند چنان توطئه وحشتناکی را در دل لشکر پیامبر، علیه جان او انجام دهند و قدرت را بدست گیرند، دوم آن که هرگز امکان ندارد مشیت آسمانی - که تا کنون در همه چیز و در همه اعمال کوچک و گاه ناچیز، آنان را رسوا کرده است، این بار به خاطر چنان عمل خطیر و نیت شریری رسوایشان نکند... آنان محلی از اعراب نداشتند که بخواهند پیامبر را بکشند و توطئه مرگ پیامبر برای آنان عملی کور و کاملاً بی نتیجه می بود. زیرا به هیچ وجه قدرت، سلطه، نفوذ پنهان و استیلائی درخور نداشتند که با وجود اصحاب قدرتمند و دارای دولت در دل دولت پیامبر بخواهند قدرت را پس از پیامبر بدست گیرند. منافقان مدنی را هر بچه خردسال و هر زن و ضعیفه ای در درون مدینه می شناختند و تمامی شهروندان مدنی اینان را تحقیر می کردند و آنان جز در حلقه یاران اندک و شناخته خویش کمترین اعتبار و افتخاری در سطح جامعه نداشتند. حتی اغلب خویشاوندان و بویژه فرزندان و پسران ارشد و مبارز ایشان علیه آنان جبهه خصومت و دشمنی رسمی و جدی گشوده بودند. بزرگترین شان چون عبدالله بن ابی، و جد بن قیس و... مطرود و منفور پسران برومند و ارشد خود بودند، پس حال منافقان عادی شان معلوم است. اینان انگیزه ای برای [صفحه ۴۲] کشتن پیامبر نداشتند. اصلاً قدرت و زمینه ی عملکرد گروهی نداشتند. فقط قدرت متزلزل و دایره کم شعاع همت و جسارت اندک شان در آن حد بود که به ایماء و اشاره علیه سخنان پیامبر ادا و شکلک در بیاورند و سخنی را به طنز و تسخره و به ژاژخایی خاله زنک وار پشت سر مسلمانان بسرائند که قرآن همان ادا و شکلکشان را نیز رسوا می کرد و حتی کلمات و نیت شان را با آیات صریح و بینات فصیح برملا داشته، افشاء و رسوایشان می نمود... آری مورخان و محدثان شیعه قویاً معتقدند پیامبر را کسانی می خواستند بکشند که بلافاصله پس از مرگ او - و امحاء قدرت او - زمام قدرت را به سود خویش بدست گیرند و اتفاقاً علت این که قضای آسمانی نام آنان را به گونه علنی (و جز بر خواص) فاش نکرد این بود که آن قلم مشیت آگاه می دانست اینان بهر حال پس از پیامبر زمام قدرت را به دست می گیرند. علناً رسوایشان نکرد زیرا آن قلم دانای تقدیر می دانست و ابا نداشت از این که در دوران اقتدار ایشان ملت ها، سرزمین ها، حکومت ها و مردمان دور و نزدیک اقلیم های گوناگون به توحید بگرایند و سرانجام از درون این پوسته ی توسعه ها و تصرفات اسلامی و دامن گستر شدن این دین صوری، نوعی بذر مغز و حقیقت معنای نغز، هر چند به لحاظ کمیت بس ناچیز اما به لحاظ کیفیت ارجمند و دل انگیز، توسعه بیابند و سرانجام و به تدریج، مردمان اهل معنا و معرفت، به گوهر حقایق اصیل قرآنی در پرتو هدایت و محبت اهل بیت محمدی و عشق به ولایت و امامت خاندان او نایل آیند. برای آن قلم تقدیر همین معنا کافی بود. همین مفهوم وافی بود. و از اسلام و گوهر معنای کتاب آسمانی حق، چنان که قرآن شفافبخش و درمانگر گواهی می دهد همین منظور شافی بود.

چگونگی توطئه

اینک گزارش ماجرا به روایت اهل سنت: غروب، جبرئیل بر پیامبر خبر آورد و توطئه قتل او را (که چهارده پانزده نفر) [صفحه ۴۳] از یاران و همسفران وی قصد کشتنش را کرده اند بر او اعلام کرد. به پیامبر گفت قصدشان این است و فلان و فلان و بهمان در نظر دارند تا ترا همین امشب از فلان گردنه بالای کوه به اعماق دره بیاندازند. پیامبر چون این خبر را شنید دستور داد تا در میان تمامی یاران ندا درافکنند که هیچ ضرورت و نیازی نیست که لشکریان از بالای گردنه عبور کنند، بلکه بهتر است و پیامبر راضی تر است که از پایین گردنه که عبور آن بس آسان و بی خطر، گشاده تر و بهتر است بروند... و مردمان اغلب راهشان را به سوی پایین گردنه که پیامبر دستور داده بود ادامه دادند. پیامبر بدین منظور این عمل را کرد تا چهره های شقی و دژخیم آنان را بهتر بشناسد و به اصحاب اهل معرفت خود بشناساند و نیز بهانه ای به دست آنان ندهد تا فی المثل بگویند در هرج و مرج و ازدحام شدید لشکریان بالجبار و تصادفی به او تنه زدند و او را پایین انداختند!! همچنین می خواست بدین وسیله آنان را از غربال بگذراند تا نخالگی و نافرمانیشان بر خودشان و دیگران آشکارتر شود. اما رسول خدا خود، راست راهش را به سوی گردنه برگزید و بدان سو آمد و

اخبار توطئه را به عمار بن ياسر گفت و به وی دستور داد زمام شتر او را در دست داشته، پيشاپيش حرکت کند و همچنين به حذیفه بن اليمان که او از ماجرا آگاه بود فرمود که از پشت بيايد و مراقب او باشد... اينان می آمدند و به سوی دره مرگ پيش می رفتند... دو سه ساعتی بعد و در متن شب ظلمانی دامن گستر، به گردنه موعود رسیدند... اينک آن جا، چهره آن مکان برای اينان که همه چیز را می دانستند بس شک انگيز و خطر آميز بود... سایه هایی در سياهی شناور بود و اين جا و آن جا توقف هایی بی دليل و تحركاتی ناموجه و مشکوک به چشم می خورد. نزديک تر شدند و آن گاه حمله قاتلان و نفس نفس آنان و فريادهای بیم زده و فروخورده شان شنیده شد. آنان از اطراف آهنگ پيامبر کردند و حمله شان آغاز شد. پيامبر خشمگين، خونسرد، قاهر و سخت قدرتمند در حالی که بر شتر خویش استوار نشسته بود و آنان سنگ و [صفحه ۴۴] ظرف های آکنده از شن خود را از بالای پشته ها بر او فرومی باریدند تا شترش را رم دهند - بر آنان بانگ زد و سخن تند گفت و به سختی مرعوبشان کرد. اين که نام هایشان را می برد و به سختی ترساندشان، گویی تيغ آذرخش بر سراپایشان زد. همچنين به حذیفه که از پشت می آمد دستور داد تا آنان را بزند و دور گرداند. حذیفه نیز به تندي و در نهايت شدت و صولت به جانب آنان برگشت و با چوبدستی سر کجی که به شکل چوگان بود شروع به زدن بر صورت شتر آنان و رماندشان کرد. اينک توطئه کنندگان قتل که دريافته بودند پيامبر از رازشان آگاهی تمام یافته و چون کوهی استوار بر بالای گردنه است و بر فراز شتر خویش نشسته و اگر گامی پيش بروند - به جای اين که او را بيندازند - در برابر قدرت سلطه آسمانی وی، چونان سنگ هایی نااستوار که از کوه فرو غلطد خود فروخواهند افتاد، بیم زده و سر آسیمه، عقب نشستند و به شتاب خود را در دل شب تیره و تار پنهان کرده، به سرعت از گردنه بازگشته خود را در میان مردم افکنده و پخش و متواری گشتند. راویان اهل سنت می گویند پيامبر به حذیفه فرمود: آیا آنان را که راندی شناختی؟ پاسخ گفت پيامبر شتر فلان و فلان را شناختم اما چهره خودشان را ندیدم. زیرا هم نقاب بسته بودند و هم به سبب تاریکی شب نتوانستم بينمشان. آن گاه پيامبر یکایک نام آنان را به تمامی بر او و عمار بن ياسر مکشوف کرده فرمود اين راز را با کسی مگويد... سپیده دم فردا، پيامبر توطئه قتل خویش را برملا کرد و به یاران و اصحاب خویش گفت که منافقان و اصحاب ریایی دروغینش چه در سر داشته اند و چگونه می خواسته اند که شب دوشین او را بکشند. واقدی صاحب مغازی می نویسد صبح فردا، اسید بن حضیر به پيامبر گفت: ای رسول حق چرا دیشب راه دره را ترک کرده و بر بالای گردنه کوه که خطرناک تر بود گذر کردی. پيامبر به او پاسخ داد ای ابویحیی (کنیه اسید بن حضیر است) آیا می دانی که منافقان اصحابم دیشب چه اندیشیدند و چه قصدی داشتند؟ آنان چنان تمهید کرده مصمم [صفحه ۴۵] گشته و با خود چنین گفته بودند که از پی او رفته و در تاریکی شب بندهای افسار و رکاب ناقشه اش را می بریم و ناقه اش را سیخ زده و به درون دره اش می اندازیم. واقدی می افزاید درین هنگام مردم به تمامی جمع شده، فرود آمده و ماجرا را فهمیده بودند. اسید، در میان مردم گفت پيامبر دستور بده تا هر قبیله، فردی را که به چنین عمل زشتی اقدام کرده بکشند. (تا قصاص کننده از قبیله قاتلان باشد) و نیز اگر دوست داری و اجازه می دهی فقط نام آنان را به من بگو تا سر تمامی شان را برایت بیاورم هر چند از قبیله نیت (قبیله ی من باشد). پيامبر فرمود دوست ندارم مردمان بگویند چون از جنگ با مشرکان آسوده شد به کشتن اصحاب خود فرمان داد. اسید گفت پيامبر آنان اصحاب تو نیستند. فرمود همین که تظاهر به لا اله الا الله و نیز شهادت به رسول الله می دهند، از اصحاب به شمار می روند و خداوند (و قلم قضای او) مرا از کشتن اينان نهی فرموده است. [۸].

گزارش ماجرا به روایت شیعه

مجلسی از پرچمداران تفکر شیعه و از بزرگ ترین مورخان، نویسندگان و صاحب نظران این حوزه که می توان گفت در تدوین تاریخ و حدیث شیعی از همگان بیشتر رنج برده است و نیز افزون بر او، خیل عظیم متفکران متقدم و متأخر او، قویا معتقدند که در

همان زمان پيامبر، پنج نفر از اصحاب او نوشته‌ای را میان خود امضاء کرده بودند که هرگز نگذارند علی به خلافت برسد. وی در کتاب حق‌الیقین خود از اینان نام می‌برد و می‌نویسد مغیره بن شعبه (همان آدمکش جاهلی) از جمله منافقان و دشمنان امیرمؤمنان علی و از همین گروه بود. [۹] آن گاه [صفحه ۴۶] گزارش می‌کند چنانچه در روایات گوناگون وارد شده، آنان پنج نفر بودند که بر نوشتن صحیفه ملعونه (پیمان‌نامه مخالفت با علی) اتفاق کرده و قرار گذاشتند که نگذارند خلافت به خاندان رسالت برسد، آری یکی از آنان همین مغیره بن شعبه بود که سال‌های بسیار بر منبر، دشنام به آن حضرت می‌داد... آن گاه مجلسی به استناد سخن ابن ابی‌الحدید سنی می‌گوید ابن ابی‌الحدید گفته که اصحاب و یاران ما سنیان بغدادی گفته‌اند کسی که اسلامش چنین باشد (یعنی مغیره) که در کتب مختلف مذکور است که (اسلامش) همه از روی ترس و بر سبیل مصلحت بود، معلوم است که پایان کار و خاتمه امورش آن باشد که در اخبار متواتره (اهل سنت و شیعه) گزارش شده که پیوسته بر منبرها لعن علی می‌کرد و دشنام بر او می‌داد تا به دوزخ واصل شد و میان عمرش عمل زنا و شرب خمر و مستی بود و از شهوات و خواهش فرج و شکم نمی‌گذشت و همواره با فاسقان همکاری می‌کرد و پیوسته عمرش را در غیر اطاعت خدا می‌گذراند، پس چنین کسی را چرا ما سنیان اهل بغداد دوست نداریم و چرا فسق و ناشایستگی او را بر مردمان ظاهر نماییم و بعد از آن (ابن ابی‌الحدید) اخبار بسیار روایت کرده که آن مرد ناشایست امیرالمؤمنین علی را بر منبرها دشنام علنی می‌گفت و مردم را به این عمل امر می‌نمود و هم چنین ابن ابی‌الحدید اعتراف کرده که مغیره هم در جاهلیت و هم در اسلام مشهور به زنا بود... آن گاه مجلسی در کتاب خود آن پنج تن را نام می‌برد که (این جانب میثاق) به جهت مصالحی از ذکر نام آنان خودداری می‌کنم. این مقدمه از آن جهت ضروری بود که مجلسی در کتاب مزبورش (حق‌الیقین، ص ۱۰۹) به صراحت نام توطئه‌کنندگان قتل پيامبر را نوشته و ماجرای آن شب گردنه مرگ را بدین گونه گزارش می‌کند: [صفحه ۴۷] گروهی از منافقان که عهد و پیمان آن حضرت را شکسته بودند به یکدیگر گفتند دیروز محمد در مسجد خیف آنچه را که در نظر داشت درباره (خلافت علی) گفت و امروز نیز این جا و درین مکان درباره‌ی او سخن گفت. در نتیجه اگر به مدینه باز گردد دوباره تأکید این بیعت بر خلافت او خواهد کرد و مصلحت درین است که او را پیش از آن که به مدینه وارد شود هلاک کنیم. چون شب شد چهارده نفر از منافقان در عقبه (گردنه) در کمین آن حضرت نشستند تا وی را به قتل برسانند و آن گردنه در میان منزل جحفه و ابواء بود. هفت نفر از جانب راست و هفت نفر از جانب چپ نشستند که چون حضرت به آن جا رسد ناقه او را رم دهند. چون شام شد حضرت نماز کرد، آهنگ رفتن کرده بار بر گرفت و اصحاب به پیش رفتند و حضرت بر ناقه تندروی سوار بود و چون به عقبه بالا رفت جبرئیل وی را ندا داد که ای محمد ص این جماعت در کمین تواند تا تو را بی‌خبر هلاک کنند. پس حضرت به پشت خود نگاه کرد فرمود، کیست این که از پی من می‌آید. حذیفه گفت: پيامبر منم. رسول خدا به او فرمود آیا تو نیز شنیدی آنچه من شنیدم؟ حذیفه گفت: آری ای رسول خدا. پيامبر به او فرمود این سخن را پوشیده و پنهان بدار. آن گاه چون پيامبر به نزد ایشان (توطئه‌کنندگان) رسید، ایشان را به نام‌هایشان و نام پدرانشان ندا در داد و بخواند. چون ندای آن حضرت را شنیدند، (ترسیده و هراسان) به زیر رفتند و داخل قافله شدند و حضرت به شتران ایشان رسید، شناخت که آنان و شتران از آن کدام جماعت‌اند. چون آن حضرت از عقبه به زیر آمد فرمود: چه جهت دارد که جماعتی در کعبه هم‌سوگند شده‌اند که اگر محمد بمیرد یا کشته شود نگذارند که امر خلافت به اهل بیت او برسد؟ و پس از آن، چنین قصدی (قصد توطئه و قتل) را نسبت به من کنند؟ آنان چون این سخن را شنیدند (در خفا و پوشیده از مردم) به خدمت آن حضرت آمده و سوگند یاد کردند که کشتن او را اراده نکرده‌اند. اما خداوند در رسوایی‌شان این آیه را فرستاد: «يَحْلِفُونَ بِاللّٰهِ مَا قَالُوا وَلَقَدْ قَالُوا كَلِمَةً [صفحه ۴۸] الکفر و کفر بعد اسلامهم و هموا بما لم ينالوا و ما نعموا الا ان اغنيهم الله و رسوله من فضله فان يتوبوا یک خیرا لهم و ان يتولوا يعذبهم الله عذابا الیما فی الدنيا و الاخرة و ما لهم فی الارض من ولی و لا نصیر». یعنی: «به خدا سوگند می‌خورند که (آنچه را که به ایشان از توطئه قتل نسبت می‌دهند) نگفته‌اند و البته بی‌شک کلمه کفر را بعد از اظهار اسلام گفتند و کافر شدند و به قصد ارتکاب

عملی برآمدند که به انجام آن توفیق نیافتند. آنان بر اسلام عیبی نتواند گذاشت و دشمنی پیامبر را در دل نتواند پروراند جز آن که خدا و پیامبر از فضل خود آنها را غنی گردانند (و به لحاظ مالی بی نیاز کردند). پس اگر توبه کنند برای ایشان بهتر خواهد بود و اگر از خدا روی گردان شوند خداوند آنان را به عذابی دردناک دنیا و آخرت دچار کند و ایشان را در زمین دوست و سرپرست و یابوری نباشد...» مجلسی می افزاید: [۱۰] در حدیث طولانی حذیفه از قول وی چنین مذکور است که آن گردنه را به نام هرش می خواندند و پیامبر من و عمار را طلبیده و به من امر کرد که مهار ناقه را در دست گرفته بکشم و عمار را امر کرد که ناقه را از عقب براند. چون به سر گردنه رسیدیم آن چهارده نفر که ظرف هایشان پر از ریگ کرده و از عقب ناقه می آمدند، ناگاه ظرف هارا به زیر پای ناقه افکندند. چنانکه نزدیک بود شتر رم کند، حضرت بر حیوان بانگ زد آرام باش... آن گاه من و عمار شمشیر برکشیده و به سوی اینان رفتیم و آن شب شبی تاریک بود. چون چنین دیدند از آنچه اراده کرده بودند ناامید شدند. آن گاه برقی ساطع شد که حذیفه همه را شناخت و حذیفه گفت نه نفر از قریش بودند و پنج نفر دیگر از غیرقریش... سپس مجلسی آن جماعت را به صراحت تمام نام می برد و می نویسد توطئه کنندگان قریش اینان بودند (که این جانب میثاق از ذکر نام سه تن از آنان خودداری کرده و بقیه را می نگارم). طلحه، عبدالرحمن بن عوف، سعد بن ابی وقاص، ابو عبیده جراح، معاویه بن ابی سفیان، عمرو بن عاص... [صفحه ۴۹] و مجلسی آن پنج نفر دیگر غیرقریشی را این گونه نام می برد: مغیره بن شعبه، ابوموسی اشعری، اوس بن حدثان، ابوهریره و ابوطلحه انصاری. (که ابوطلحه انصاری از مردمان مدینه است) باری مجلسی و نویسندگان شیعه بالاتفاق آن سه تن قریشی را که بنابر مصالحی نام نبردیم سه تن از سرکردگان قدرت قریش و خویشاوندان سببی پیامبر می دانند که به هیچ وجه خوش نداشتند امام علی به خلافت برسد و آنان خود به کمک ایادی خویش به ترتیب قدرت را در جامعه اسلامی به دست گرفتند. [۱۱]. همچنین در تفسیر عیاشی روایت جعفر جعفری از قول امام ابو جعفر (ع) و توضیحی که مجلسی در ذیل آیه بیان کرده [۱۲] چنین آمده که این آیه «و لئن سألتهم ليقولن انما كنا نخوض ونعلب قل ابا لله و آیاته و رسوله كنتم تستهزئون. لا تعتذروا قد كفرتم بعد ايمانكم ان نفع عن طائفة منكم نغذب طائفة بانهم كانوا مجرمين» «و اگر از ایشان بپرسی که چه می کردند همانا بازی و تفریح می کردیم. بگو آیا (به این عذر واهی) خدا، آیات الهی و پیامبر او را به استهزاء و مسخره می گیرید؟! عذر (بیهوده) نخواهید که همانا پس از ایمانتان کافر شدید و اگر ما گروهی از شما را ببخشیم، گروهی دیگران را به هت آن که مجرم بوده اید عذاب کنیم.» را بر امام خواندم و بر حضرتش گفتم تفسیر این آیه چیست؟ فرمود درباره چند تن از بنی امیه و همکاران دهگانه شان نازل شده که تمامی دوازده نفرشان به کمین پیامبر در گردنه نشسته و تصمیم بر قتلش گرفتند و در آن مکان بعضی از ایشان به یکدیگر گفتند، اگر (پیامبر) فهمید و بر حال و اوضاع ما آگاه شد گوئیم شوخی و بازی می کردیم. پس بدین دلیل بود که خداوند به پیامبر فرمود به اینان بگو آیا خدا، آیات وی و پیامبر او را به استهزاء و مسخره می گیرید. عذر [صفحه ۵۰] خواهی بیهوده نکنید که همانا پس از ایمانتان کافر شدید و اگر ما گروهی از شما را ببخشیم - یعنی بر علی بن ابیطالب ببخشاییم که فقط دو تن از شما را بر منابر لعن نکنند و غیر از آن دو، دیگران را لعن کند - همانا عفو است که علی بر آنان کرده و خداوند آن را به خود نسبت داده است. و نیز اگر جز آن دو، دیگران را بر منابر (به جهت قصد ارتکاب آن عملی که داشتند) لعن کند و نیز با بعضی شان بجنگد و از آنان بیزاری و تبری جوید باز بر فرمان خدا بوده است. و نیز مضمون و منظور این فراز از آیه چنین می باشد که از بعضی تان درین دنیا نمی گذریم و عذابتان می کنیم. همچنین قابل ذکر است که اهل تسنن خود را به آب و آتش زده اند تا ثابت کنند این چهارده پانزده نفر از منافقان مدنی و از گروه منافقان شناخته شده و رسمی اند. به طور نمونه ابن قتیبه در کتاب معارف و نیز مقریزی از قول ابن قتیبه، اسامی اصحاب عقبه و توطئه کنندگان قتل پیامبر را اینان می شمارند: ۱- عبدالله بن ابی (در حالی که پیش از این گفتیم این مرد به زعم ما قبل از تبوک مرده بود و به روایت متفق القول تمامی اهل سنت که به زنده بودنش نظر دارند هرگز در تبوک همراه پیامبر نبوده است. ۲- مجمع بن جاریه که او نیز به روایت متواتر اهل سنت هرگز همراه پیامبر نبود و خودشان از جمله واقعی

نوشته‌اند که از منافقانی بود که در مدینه ماند و از پیامبر اجازه ماندن گرفت و پیامبر نیز اجازه‌اش داد که بماند. ۳- ابوعامر راهب که او نیز بر طبق نظر تمامی اهل سنت نه در تبوک بود و نه در مدینه، بلکه پناهنده‌ی قلمرو امپراطور مسیحی بود و مسلمانان بعد از آن جنایات بی‌شماری که کرده بود سایه‌اش را با تیر می‌زدند، چه جای آن که در کنار پیامبر به عنوان صحابی او در بسیج تبوک شرکت کند!!! ۴- ابوحاضر (نام) اعرابی‌ای ناشناخته که کاملاً پیداست این اسم اسمی ساختگی است و در هیچ کدام از کتب رجال، هیچ کس و هیچ نویسنده نام و نشانی از این آدم خیالی که نه نام پدر و نه نام قبیله و نه حسب و نسبش را نوشته‌اند ندارد. [صفحه ۵۱] ۵- ملیح تیمی که آن مرد نیز ناشناخته است و فقط یک بار در کل کتب رجال و تراجم چهره می‌نماید و آنهم به خاطر دزدیدن عطرهاى کعبه است و سپس مرتد و ناپدید می‌شود و هیچ کس نمی‌داند کجا گم و گور شده و هیچ نشان و خبری در کل آثار تاریخی عرب و حتی اصحاب دور پیامبر که فقط یک دقیقه محضرش را درک کرده باشند از این مرد در دست نیست!!! ۶- جلاس بن سويد صامت که واقدی در مغازی‌اش ذیل قضایای تبوک می‌نویسد او نخست از زمره منافقانی بود که از شرکت در تبوک خودداری می‌کرد و مردم را نیز از خروج منع می‌نمود. آن گاه توسط پسرخوانده‌اش عمیر رسوا شد و اقرار به گناه خود کرد و توبه نموده و توبه او پذیرفته گشته راهی تبوک شد. آن گاه واقدی می‌افزاید یکی از نشانه‌های توبه واقعی او این بود که از نیکی‌های خود نسبت به پسرخوانده‌اش عمیر خودداری نمی‌کرد. با این حساب چنین تائب بی‌قدرت، پشیمان، لرزان و گریانی که زیر نگاه همه مسلمانان، بویژه نزدیک‌ترین کسان خویش، پسرخوانده‌ی پرغش و خروش و مراقب و مسلمانش است و در سفر، چنانکه معمول همه مجاهدان است هم خرج و همراه اوست، چگونه چنین کسی که به شایستگی رفته و به شایستگی بازگشته می‌تواند جزو توطئه‌کنندگان قتل پیامبر باشد؟؟؟ ۷- سعد بن ابی‌سرح است که اصلاً حضورش و حتی زنده بودنش در چنین مکانی جای شک و امای بسیار جدی و اکید دارد و کسی در کتب رجالی و سیره، مطلقاً نامی از او در قضایای تبوک نبرده است. ۸- مره بن ربیع است که این نام نیز تصحیف و غلط چاپی است که ابن‌قتیه آن را مراره ضبط کرده و سپس به غلط مره چاپ شده...!! زیرا که چنین مردی هرگز وجود خارجی ندارد و درست آن مراره بن ربیع است. چرا که تمامی اهل سنت از قبیل واقدی، ابن‌هشام و دیگران نام او را مراره بن ربیع نوشته‌اند و تصریح قطعی کرده‌اند که وی جزو مسلمانانی بود که به جهت تبلی و ندانم‌کاری [صفحه ۵۲] و نه نافرمانی ذاتی، مطلقاً به جبهه تبوک نپیوست. بعداً پیامبر او را به جهت تمرد از حضور در تبوک توبیخ کرده (و چنانکه داستانش خواهد آمد) او به همراه یاران متخلف خود چون کعب بن مالک و هلال بن امیه چندین روز تمام به کوهستانی در مدینه پناه برده، عزلت اختیار کرده پنجاه روز، شب و روز را به نماز و قیام و روزه و گریه گذراندند تا بر اساس وحی آسمانی و آیات قرآنی، تخلفش از جبهه جنگ پذیرفته شد. این جانب در «اصابه فی تمییز الصحابه» عسقلانی و همچنین در «استیعاب فی معرفه الاصحاب» مطلقاً کسی را به نام مره بن ربیع نه جزو اصحاب موافق و نه جزو اصحاب منافق پیامبر ندیدم. صاحب اصابه نیز آن نام را به درست، مراره بن ربیع ضبط کرده است و معلوم می‌شود یا ابن‌قتیه آن را مراره آورده و بعداً به غلط مره چاپ شده و یا ابن‌قتیه یک نام ساختگی و بی‌ربط را از خود درآورده که به هیچ وجه وجود خارجی نداشته است و اگر مرادش مراره بن ربیع است که به اتفاق آراء تمامی اهل سنت بدون حتی یک استثنا این مرد هرگز به تبوک نرفته است. ۹- طعیمه بن ابیرق که مطلقاً در سراسر متن مغازی واقدی که از ذکر جزئیات بی‌اهمیت، مثلاً اسم فلان اسب و نام فلان شتر نیز نمی‌گذرد، چنین نامی نیست. در سیره النبویه ابن‌هشام جلد ۴ نیز که قضایای تبوک درین جلد آمده نیز مطلقاً چنین نامی نیامده است. در «اصابه فی تمییز الصحابه» عسقلانی نیز که از کتب برجسته رجالی است نیز این نام نیامده... آری این نام نیز موجودی خیالی است و «این چنین کس را خدا خود نافرید!». «همچنین در کتاب عظیم استیعاب نیز چنین نامی را نیافتم. فقط در اصابه، ج ۲، ص ۲۲۴ مردی طعیمه بن ابیرق نام، و نه طعیمه آمده و توضیح داده که این طعمه را از اصحاب شایسته‌ای شمرده‌اند که در تمامی جبهه‌ها بجز بدر حضور داشته و کلمه‌ای نیز درباره نفاق او در تبوک سخن نرانده‌اند. ۱۰- حصین بن نمیر است که باز از این نام در سراسر متن مغازی واقدی خبر [صفحه

۵۳] و نشانی نیست و در جلد چهارم سیره النبویه ابن هشام که مسائل تبوک عنوان می شود باز بدین نام نا آشنا و ناشناخته اشارتی نمی رود. همچنین در بسیاری کتب دیگر از این نام ساختگی نشان و خبری نیست. آری چنین معلوم است که نویسندگان اهل سنت بهر گونه که هست نام کسانی را درین جدول ساختگی جا می زنند تا به هر حالی که باشد گناهکارانی را از پیش خود برای این ماجرا بیافرینند و دیگران را تبرئه و تطهیر کنند. و سپس در کمال تعجب می بینیم که ابن قتیبه از ذکر نام آن پنج، یا چهار نفر باقی مانده (که اهل سنت و نیز خودش و واقدی) گفته اند پانزده نفر بودند کاملاً خودداری می کند و حتی یک نام دیگر نیز ندارد تا چته جدول پانزده گانه خود را که این چنین ته کشیده است پر کند. یعنی اول ادعا می کنند که پانزده نفرند و سپس ده نام را ذکر می کنند، و سپس همین ده نامی که شرحش رفت یا در تبوک حضور ندارند، و یا وجود خارجی ندارند!! و بر خواننده است که از همین ده تا نامی که نشان داد و نام برد دریابد که تمامی متن او، با آن پنج تایی که نام نمی برد تا چه حد ساختگی و بی محتوا، ناقص و رسوا، مسخره و بی معنا است. و به راستی برای آن که خواننده دریابد این آدمک های خیالی و مترسک های پوشالی که توطئه ای قتل پیامبر را به آنان نسبت می دهند حتی اگر در تبوک هم حضور داشتند جرأت چنان کاری را نداشتند، چند سطرى درباره ی بزرگترین شان عبدالله ابن ابی سلول که وی را سر کرده و پادشاه منافقان مدنی می دانند می نویسیم. وی چنانکه چندین بار توضیح دادیم در تبوک حضور نداشت و تمامی سیره نویسان و مورخان صاحب نام اهل سنت بدون استثناء در آثارشان نوشته اند که در همان اولین روز خروج سپاه از مدینه، به شهر بازگشت و به هیچ وجه به لشکریان تبوک نپیوست (و ما گرچه ثابت کردیم که او حتی قبل از تبوک دار فانی را وداع گفته و مرده بود) باز گیریم فرضاً پذیرفتیم در تبوک حضور می داشت باز نمی توانست چنان کاری را بکند و طراح چنان توطئه ای باشد. به [صفحه ۵۴] چه دلیل؟ به دلیل این ماجرای که چند سال پیش رخ داده است: به سه سال پیش، سال ششم هجرت باز می گردیم. پیامبر از غزوه بنی المصطلق باز می گشت. عبدالله بن ابی هم همراه او بود. در را بگو مگویی میان دو تن از سپاهیان پیامبر رخ داد، و عبدالله بن ابی به طرفداری یکی از آن دو - پشت سر پیامبر - توهین به حضرتش کرده به حضرتش کرده گفت: چون به مدینه باز گردیم ما که عزیزتریم، ذلیل تر را از شهر خود بیرون می کنیم. (ذکر نامی از پیامبر نکرد، اما منظورش ازین سخن، شخص حضرت بود). البته این سخن را به سه چهار تن از نزدیکان خود، در خفا و به گونه پنهانی گفت. اما یکی از یاران پیامبر خبر را شنید و به او رساند. به محض آن که خبر چنین جسارتی شایع شد، عبدالله بن ابی که پسری به نام حباب داشت (و پیامبر او را نیز عبدالله نام گذاشته بود) بی درنگ و پیش از هر کس دیگر راه را بر پدر گرفته شترش را خواباند و در حالی که به او دشنام می داد گفت رهایت نمی کنم تا بدانی و بفهمی که ذلیل و زبون تویی و عزیز و بزرگوار پیامبر خداست و تویی که به شهر راه نخواهی داشت و بلافاصله نزد پیامبر آمده اذن خواست تا موافقت کند و اجازه اش دهد برود و پدرش را بکشد. پیامبر او را ازین عمل منع فرمود و امر کرد که باید با پدر خود مهربانی کند... اما پسر نمی پذیرفت و چون به آستانه شهر مدینه رسیدند، عبدالله بن ابی را راه نداد. عبدالله بن ابی سر کرده منافقان! آن قدر صدا به نوحه و زاری و طلب بخشش و خواری برداشت که پسر - تازه آن هم به شفاعت پیامبر - بر او رحم کرد و اجازه اش داد به شهر درآید!! چندی نگذشت که از فرط زبونی و ذلت، بی کسی و ملعنت دق کرد و به هلاکت رسید... حال سؤال این است چگونه مردی با آن سابقه رسوایی و مذلت که اگر در تبوک حضور می داشت نه تنها زیر لجام و مراقبت همه سپاه، بلکه تحت نظر شدید پسر سختگیر خود بود می توانست طراح چنان نقشه مخوف و قدرتمندانه ای [صفحه ۵۵] باشد؟ افزون بر آن که در ماجرای تبوک گوشت تن عبدالله بن ابی که سهل است بلکه استخوان های آن منافق بیچاره در گورش نیز پوسیده بود...

مسجد ضار

پیش از آن که پیامبر از مدینه به قصد تبوک بیرون آید پنج تن از منافقان مدنی به نام های معتب بن قشر، ثعلبه بن حاطب، خدام بن

خالد، ابوحبيبه بن ازعر و عبدالله بن نبتل بن حارث در محلی بنام ذی‌اوان (که ساعتی بیش با مدینه فاصله ندارد) نزد او آمده و گفتند پیامبر ما به نمایندگی از سوی مردم خود و در محل خویش برا گروهی ناتوان و نیازمند و بیمار که شب‌های سرد و بارانی زمستانی نمی‌توانند به مسجد تو آیند، مسجدی ساخته‌ایم. اینک از تو می‌خواهیم با نماز خویش آن مسجد را افتتاح فرموده برکت دهی. پیامبر فرمود اینک عازم تبوکم و آهنگ جهاد و مشغله زیاد دارم بگذارید بخواست خدا بازگردم آن گاه به مسجدتان آمده نماز خواهم گزارد. اما چون از تبوک بازآمد به خبر وحی جبرئیل، توطئه این منافقان که آن مسجد را جایگاه شایعه پراکنی و مکان خبرآوری و نیز پایگاه کمک به هر کس که می‌خواست به جنگ پیامبر برآید قرار داده و نقشه داشتند تا در آن مسجد بر ضرر و زیان مسلمانان القاء اختلاف کلمه، دامن زده به دو دستگی و آشوب و مسائلی از این گونه اقدام کنند [۱۳] - و به همین دلیل نیز خداوند آن مسجد را «ضرار» خوانده بود - بر او آشکار گشت و فرمان یافت تا آن را ویران کند... مفسران نوشته‌اند که ابوعامر راهب [۱۴] (که پیامبر فاسقش می‌خواند) یکی از نقشه‌کشان و [صفحه ۵۶] طراحان بنای این مسجد که به منافقان هم‌اندیش مدنی خود گفته بود این مسجد را بنا کنند و به کمک او و قدرت خارجی مسیحیان رومی و نیز همکاری دیگران، از درون مدینه، حتی‌المقدور کار محمد و پیروانش را به آشوب و خلل بکشانند. وی به دوستان منافق خود گفته بود: من نمی‌توانم به طویله (مسجد) مسلمانان بیايم، زیرا آنان مرا زیر نظر دارند. اما شما مسجدی بسازید تا ما نیات و اهداف خود را در آن طرح کرده پیش ببریم. البته همه می‌دانستند این مرد فقط لعن و نفرین می‌کرد و از دوردست، خوابیده پارس می‌نمود و جز همین دشنام دادن‌ها کاری از دستش بر نمی‌آمد. آری پر آشکار است که اینان قدرت چندانی نداشتند و آن ابوعامر فاسق نیز چنانکه گذشت چندان شهادت و جرأت و نیز توان و همتی نداشت که بتواند علیه مسلمانان خطری جدی به حساب آید. تمامی قلمرو روم با همه امکانات و سپاه و تجهیزات و نیروهای گوناگونش - توان رویارویی با پیامبر را نمی‌یافتند - و در حالی که او بر لبه مرزهای آنان ایستاده بود، هراکلیوس با دویست هزار سرباز سواره نظام و پیاده نظام خویش به داخل قلمروهای خود خزید و با یال و پشم ریخته و با گوش‌های آویخته مراقب بازگشت او بودند و هر لحظه از حمله او بر کشور پهناور خویش بیمناک بودند!! روم با آن همه قدرت و جبروت، مرعوب و منکوب او بود، چه جای جلوه ابوراهب گور و گم و بی‌دم و سم بود. پیرمردی یکه و منفور، مطرود و مقهور، و مردنی‌ای بر لبه گور!!... اما پیامبر فرمان یافته بود که مسجد ضرار را ویران کند و به فرمان وحی و برای نومید کردن این یاوگان احمق از [صفحه ۵۷] چنین اعمال نافرجام و تشبثات خام به آتش بکشد. ازین رو پیامبر، برای گوشمالی دادن این ناتوانان و ضعیفان حتی ده نفر جنگاور را نیز بسیج نکرد. بلکه فقط به دو تن از اصحاب معمولی خود به نام عاصم بن عدی عجلانی، و مالک بن خشم فرمود به سوی این منافقان بروید و مسجد ضرارشان را آتش زده بر سرشان خراب کنید. آن دو نیز پیاده حرکت کرده، شاخه خرمایی را آتش زده شتابان و به حالت دو، آن گاه که نمازگزاران پس از نماز مغرب می‌خواستند عشاء را به امامت و پیشنمازی ذلیل قابل ترحمی به نام مجمع بن جاریه بخوانند مسجد را به آتش کشیدند... امام جماعت و ده پانزده نفر مردم بدبخت و بیچاره‌ای که در پی او بودند به دیدن آن دو، نماز را شکسته دررفتند... مسجد با خاک ویران شد و از آنان، حتی از یک تن‌شان صدایی به اعتراض برنخاست و همه به خانه‌های خود گریختند و در پستوهای خود خزیده به دامن زنان خویش آویختند... مسلمانان نیز کاری به کارشان نداشتند و دیگر آن ذلیلان الهی را بیش ازین کیفر نکردند. واقدی و نیز بسیاری از اهل سنت سازندگان مسجد ضرار را اینان ذکر کرده‌اند: جاریه بن عامر عطف، ملقبه به «حمارالدار»، (الاغ سرخانه)، پسرش مجمع بن جاریه (پسر حمار که برایشان پیشنمازی می‌کرد!) و نیز پسر دیگرش زید بن جاریه، ودیعۀ بن ثابت، خدام بن خالد، عبدالله بن نبتل، بجاد بن عثمان، ابوحبيبه بن ازعر، معتب بن قشیر، عباد بن حنیف، ثعلبۀ بن حاطب... پس از آن که کار ویران کردن مسجد ضرار به پایان رسید پیامبر فقط درباره آنان این دو سه کلمه را گفت و حتی دستور نداد به رویشان (که از بس ذلیل و نکستی بودند) نواخته شود. آری کوچک و بی‌ارزش‌تر از اینها بودند. درباره سران منافقان جمله‌ای فرمود که در زیبایی تصویری سرکوبگرانه و شیوایی وصف دو جان پست و

بی ارزش مانند آنها، مانند نداشت. فرمود: «افسار الاغ بهتر از خدام است و تازیانه شتر با ارزش تر از بجاد». [صفحه ۵۸] نوشته اند از این گروه عبدالله بن نبتل نزد پیامبر می آمد و در مجلس وی می نشست و گهگاه اخبار مجلس پیامبر را بر همکیشان خود می برد. جبرئیل نزد پیامبر آمده و فرمود منافقی نزد تو آمده اخبارت را نزد این و آن می برد. پیامبر پرسید کدام شان است؟ پاسخ داد: مردی سیه چهره است که موی انبوهی دارد و چشمانی سرخ چونان دو دیگچه تفتی مسی و جگری چون جگر الاغ که با چشمان شیطان می نگردد... بدین سان این مرد نیز به نام و نشان رسوا شد و دیگر به مجلس پیامبر راه نیافت... از تمامی نکات فوق می توان آگاهی و عبرتی آموخت. این منافقان ذلیل و خوار، حقیر و نزار از مردم مدینه اند و نامشان به تکرار و تذکار برده می شود و پیش این و آن رسوا می شوند و اما نام توطئه کنندگان قدرتمند و طراحان قتل پیامبر افشاء نمی شود و یا اگر می خواهند نامی را ببرند یک سلسله نامهای واهی دروغین و جعلی را چنانکه دیدیم ردیف و سر هم می کنند. بطور نمونه تمامی منافقان و سازندگان مسجد ضرار را می شناسیم. نام تمامی منافقانی را که در میان راه تبوک مخالفت امر پیامبر کرده و به نافرمانی جرعه ای آب نوشیدند و یا سخن زشتی گفته اند می دانیم و می شناسیم. نام رهبران و متخلفان از بسیج تبوک را می شناسیم. جد بن قیس رهبر منافقان را که گفته بود اگر به ستیز رومیان آیم به فتنه ی زنان رومی دچار می گردم و نیامده بود می شناسیم. عبدالله بن ابی را که می گویند تخلف کرد و بازگشت می شناسیم. اینان به محض آن که سخن انکاری بر زبان می آورند و کلمه ای ناچیز و سخن نهانی و نجوای ناشایسته ای را از نظر می گذرانند و در مجمع خود و میان خود به راز می گویند می فهمیم و می شناسیم. حتی واقدی نام منافقانی را که در تشییع جنازه دوست و پیشوای خود شرکت می کنند و سوگوارانه جنازه اش را احاطه می کنند و بر سر و سینه خود می زنند به گونه کامل ذکر می کند و می گوید اینان: سلامه بن حمام، سعد بن حنیف، نعمان بن ابی عامر، رافع بن حرمه، زید بن لصیت، مالک بن [صفحه ۵۹] ابی نوفل و... بودند و می افزاید که اینان خبیث ترین افراد منافقانند که از همراهی با رئیس منافق خود کوتاهی نمی کردند و ما از طریق این توایخ تمامی آنها را می شناسیم و اما توطئه کنندگان و طراحان قتل پیامبر را که درست در دوران اقتدار و عظیم ترین زمان روزگار او، آنهم نه یکی دو تا، بلکه چهارده تن، بالاتحاد سوگند به مرگ و قتلش می خورند نمی شناسیم. و آن نامها از همگان جز دو تن از اصحاب معرفت؛ حذیفه بن یمان و عمار بن یاسر که هر دو از اصحاب بسیار نزدیک و فدایان علی بن ابیطالب و صاحب سر او و از جمله کسانی اند که علیه خلافت خلیفه اولین شهادت رسمی دادند و به ناشایستگی ولایت و امارت او سخن گفتند پوشیده و پنهان می ماند و ما آنها را رسماً و به ظاهر نمی شناسیم. چه نکته و سری در این امر است که نباید نام آنان افشا شود؟ آیا این همه جز آن است که آنان چنانکه پیش از این نیز سخنش رفت - و این مسأله پیش پا افتاده ای نیست - نه منافقان مدنی بلکه مردانی بس پر قدرت اند و منافقان عادی و شناخته شده نیستند. شیعه بر این باور است که اینان در حلقه قدرت و از نزدیک ترین اصحاب پیامبراند، و چون امت بشنوند که چنین کسانی قصد کشتن پیامبرش را کرده اند به کفر مطلقه شان - چنانکه قرآن گواهی داده است - حکم خواهند کرد و مشیت خدا و پیامبر و نیز مقتضی مصلحتش بر این نیست تا این مردم شناخته شوند و کفرشان برملا گردد. در حالی که کفر و نفاق تمامی منافقان شناخته شده و برملا است و همه مسلمانان از پیر و جوان بر احوال آنان آگاهند... و در مدینه و در میان تمامی یاران پیامبر حتی یک منافق ناشناس وجود ندارد... زیرا خود اهل سنت در آثار بی شمارشان نوشته اند منافقان رسمی و شناخته شده به دشمنی علی بن ابیطالب شناخته می شدند... پس می ماند منافقان غیر رسمی و ناشناخته که به تدریج، کمابیش به احتیاط و بویژه پس از وفات پیامبر، چهره دشمنی خود را علیه علی بن باطالب و خاندان پیامبر نشان می دهند. و اینان همان کسانی اند که در زمان پیامبر نقشه مرگ و قتل بیرحمانه او را کشیده بودند [صفحه ۶۰] و همه از قریش اند. و این که اهل سنت نوشته اند آنان مدنی اند جز سخن واهی و بیهوده ای نیست و به آنکس که می خواهد از کل ماجرای توطئه قتل و نام و نشان آنان واقف گردد مراجعه ای به منابع شیعه کافی و وافی خواهد بود.

اکیدر در برابر سخن صدق اصحاب پیامبر که تأکید کردند پیامبر بر حفظ جان وی در صورت اطاعتش، فرمان صریح به آنان داده است سوگند خورد و قول داد که چون به درون دژ رود، آنچه را که عهد کرده است به انجام رساند... به درون دژ رفت و برادر خویش و همچنین تمامی اتباع خود را بر حفظ صلح و عدم خدعه و ستیز با سپاهیان اسلام فراخواند. آنان نیز نمی توانستند سخنش را نپذیرند. زیرا کیفیت اسارت او، کشته شدن حسان و از همه شگفت انگیزتر آمدن (گوزنی) به در دژ و شاخ زدن بر آن همه و همه نشانگر آن بود که آن دست های قادر و قاهره که ساعاتی پیش در دژ را گشوده و شاه را به دامگاه بلا کشانده دوباره نیز قادر است او، و تمامی اتباعش را به پایگاه فنا بکشاند... اکیدر بیرون آمد و تمامی آنچه را که به عنوان باج و خراج سرکشی خود عهده دار شده بود، دو هزار شتر با بار چهارصد زره و نیزه و هشتصد اسب بیرون آورد و خود با برادر خویش مضاد در درون لشکر اسلام راهی دیار مدینه گشت و مسلمانان نیز چنانکه پیامبر فرمانشان داده بود کمترین تعرضی حتی بر یک تن مردمان دژ او نکردند. صاحب «تفسیر الامام» می نویسد چون رهسپار مدینه مقصود شدند اکیدر به آنان گفت بگذارید این لباس زرتار پادشاهی را از تن درآورم، و شما خود آن را بپوشید تا من در لباس خضوع و جامه خشوع بر آستانه ی رسول خدا حضور یابم. باشد تا در آن صورت رحمت خویش را در مورد دو چندان کند. و جامه اش را درآورد و خالد آن را به تن کرد و این چنین به پیشگاه پیامبر رسید. آن روز صلیبی زرین بر گردن داشت. پیامبر این گونه کسان را در صورت پرداخت جزیه و حفظ صلح و عدم خدعه، بر اسلام مجبور نمی کرد. [صفحه ۶۱] دینشان را در صورتی که به حقوق همسایگان خویش احترام می گذاشتند محترم می شمرد و به هیچ وجه چنانکه هم اکنون در درون مدینه، یهودیانی در صلح و سلم می زیستند آنان را مقهور و مجبور بر اسلام نمی کرد. اکیدر به پیامبر گفت: مرا رها کن و بگذار به سرزمین خویش بازگردم و پادشاهی ام را به من بازده تا برای دین تو حامی و سپهسالار سپاه و دژ پناهی باشم. پیامبر به او فرمود اگر رفتی و وفا نکردی چه کنم؟ پاسخ گفت: اگر وفا نکنم و اگر تو پیامبر خدا باشی، آن پروردگاری که این گونه و بدین آسانی (و بی لشکرکشی و جنگ) ترا بر من پیروزی داد، چنانکه من حتی سایه یک تن از سپاهیان ترا کنار دیوارهای دژ ندیده بودم و به انگیزه شکار آن (گوزن و آهوان) [۱۵] از کاخ بیرون آورد و در دست سپاهیان تو گرفتار کرد، دوباره همچنین می کند. و اگر نیز فردی عادی باشی باز همین کرامت و دولتی که آسمان ترا از آن برخوردار کرده و این اسباب لطف عجیب و قدرت غریب که به دست های تو داده است دوباره مرا به دام تو خواهد انداخت. [۱۶] پیامبر سخنش را پذیرفت و او را بر دین مسیحیتش بر پادشاهی دیار خود ابقا فرمود. با او بدین خراج و جزیه که هر ساله هزار اوقیه زر و هزار اوقیه سیم و دویست دست حله پردازد و سپاهیان اسلام را که بر قلمروش می گذرند سه روز میزبانی کرده با توشه و زاد راه به سرزمینشان بازگرداند صلح کرد. [۱۷] در صورتی که [صفحه ۶۲] صاحب مغازی می نویسد: اکیدر به میل و رضای خویش اسلام آورد و جزیه ای نداد و پیامبر پادشاهی اش را بر تمامی آن سامان ابقاء و امضا نمود. میان پیامبر و او پیمان نامه صلحی بدین مضمون نگاشته شد: «بنام خداوند بخشنده مهربان، عهدنامه و میثاقی از جانب محمد پیامبر خدا برای اکیدر، آنگاه که به ندای توحید پاسخ مثبت داد و شرکای موهوم پروردگار را باطل انگاشت. تمامی سرزمین های دومة الجندل، زمین های دارای آب و زمین های بایر بی زرع و کشت و زمین هایی که حدودشان مشخص نیست به انضمام آب های آشکار و نهان و نیز سلاح و اسب و حصارها از آن حکومت اسلامی خود اکیدر و مردمان مسلمان خود اوست. نخلستان ها و زمین های آبادی که در دست تصریف مردم دومة الجندل است باید خمس خود را پردازند. بر کسانی که کمتر از چهل گوسفند دارند زکات نیست. اما آنان که پرداخت زکوة بر عهده شان است باید زکوة پردازند. نماز را بپا داشته و این عهدنامه را رعایت کرده نسبت به میثاق الهی با پیامبر وفادار باشند.» چه متن اهل سنت درست باشد و چه شیعه، پر آشکار است که بسی نمی گذرد که اکیدر و تمامی مردم دومة الجندل نیز اسلام می آرند و همچون سایر قلمروهای عربی خمس و زکوة (به مستمندان خود) خواهند پرداخت. نوشته اند پیامبر هدیه هایی فاخر و درخور توجه به اکیدر و

برادرش داد. هديه‌ای گرانبها و شايسته پادشاهی او... و آنان را در پناه حمايت و رحمت خویش به سرزمینشان بازگرداند و دوستی همجوار صلح آمیز و پادشاهی‌شان را صحنه و امضاء، تأیید وابقا فرمود.

کعب بن مالک

اینک پیامبر در مدینه بود واما به همین سادگی‌ها از سر گناه متخلفان بسیج تبوک نمی‌گذشت. در میان این متخلفان، منافقان رسمی مستثنی بودند. پیامبر [صفحه ۶۳] کلمه‌ای به اعتراض با آنان سخن نمی‌گفت و نکوهششان نمی‌کرد، از جد بن قیس بزرگ ایشان گرفته تا کوچک‌ترینشان به احدی از آنان کلمه‌ای دال بر گلایه و شکوا نگفت. [۱۸] اینان برای او با خاک و خاشاک و اشیای نجس و ناپاک فرقی نداشتند و محل کمترین گله‌گذاری و شکوای غمناک نداشتند. زیرا آدمی از دوست و از یار جانی که به دوستی او علقه و ایمانی دارد گلایه می‌کند. از بیگانه و دشمن و از گرگ و اهریمن که جان و قلبش همه مکر و ریمن است چه توقعی می‌توان داشت؟ اینان می‌آمدند و هر یک به نیرنگ و خدعه به چهره او می‌نگریستند و به کذب و دروغ جمله‌ای مبنی بر اعتذار این که چرا از جنگ بازماندیم و به تو نپیوستیم می‌بافتند. سپس به گوشه آسایش خود می‌شتافتند و پیامبر بی آن که لحظه‌ای چهره درهم کشد و آژنگی در پیشانی نورانی‌اش پدید آورد سخنان روسیاهی و عذرهای واهی‌شان را می‌نگریست و در سکوت ممتد خویش فقط سری تکان می‌داد و هیچ به ایشان نمی‌گفت. و آنان می‌پنداشتند که باز پس از بارها و بارها او را گول و مغفول کرده و به لاطائلات خویش مشغول کرده‌اند و شادمانه و ابلهانه سرفراز و جاهلانه پی کار خود می‌رفتند! چه ابله منافقان و چه زشت‌رو ناقصان و ناصادقانی بودند که می‌پنداشتند عمری خدای آسمان‌ها و زمین و پیامبر ساده‌دل نازنین او را می‌فریبند. در حالی که نمی‌دانستند چه زاد و توشه‌ها و چه دام و گوشه‌هایی را از هم اکنون در اعماق دوزخ برای خود آماده و تمهید، مهیا و تجدید کرده‌اند. در میان متخلفان از بسیج تبوک، کعب بن مالک، شاعر مسلمان و صحابی پیامبر و دو تن به نام‌های مراره بن ربیع و هلال بن امیه نیز وجود داشتند. این سه تن مردانی مؤمن و درستکار، صادق و پرهیزکار بودند که در طول عمرشان کمترین زنگار نفاق و شکی نداشتند، منتها به جهت تن‌بارگی و ندانم [صفحه ۶۴] کاری بی‌هیچ عذر و بهانه قابل قبولی از رفتن با پیامبر سر باز زدند. کعب داستان تخلف خویش را از تبوک بدین گونه گزارش می‌کند: من در تمامی جنگ‌ها و غزوات پیامبر اکرم جز همین تبوک شرکت داشتم. اما باید اعتراف کنم در بدر نیز همراه حضرت نبودم. زیرا در آن واقعه پیامبر هیچ کس را از تخلف در بدر مورد نکوهش قرار نداد. چرا که همگان گمان می‌داشتند نه به قصد جنگ بلکه برای تصاحب کاروان قریش عازم بدر می‌شود و به همین جهت هم من در آن شرکت نکردم. اما یکی از افتخارات بزرگم این است که در پیمان شب عقبه، مهم‌ترین میثاقی که با جان و مال خویش در راه حضرتش فدا می‌شدیم، عهد بستم و من این میثاق را کمتر از شرکت در جنگ بدر نمی‌دیدم. اما قصه‌ی عدم حضورم در تبوک بدین گونه بود: که متأسفانه همه عمر خود نیرومندتر و توانگرتر از آن روز نبودم. زیرا تا آن روز هرگز پیش نیامده بود که دو شتر سواری داشته باشم. اما آن روز دو مرکوب خوب رهوار داشتم و پیامبر علی‌القاعده همواره مقاصد خویش را در جنگ‌ها جز همین تبوک پنهان می‌داشت. بسیج تبوک به هنگام شدت حرارت تابستان بود. ماندن از چنین مأموریتی و برخورداری از سایه درختان فرحناک بود و اما راه دور و سهمناک بود و بیابان داغ و هولناک و دشمنی که در پیش بود بی‌باک و خونریز، سفاک و ترسناک... و پیامبر مقصد چنان سفری را از پیش اعلام کرده بود... (و شاید مجموعه این عوامل بود که آدمی را، ناخود آگاه به ماندن و سوسه می‌کرد)... باری جمعیت مسلمانانی بسیار و بی‌شمار و داوطلبانه با پیامبر رفتند و کسی هم از ماندن آنان را منع نمی‌کرد و هر کس که به هر عذری می‌خواست بماند گمان می‌برد تا وحی خدا بر پیامبر نازل نشده امر او بر پیامبر پوشیده و پنهان است... بدین‌سان در آن گاه که سایه خرمابنان و شهد آنان و سپس نوشیدن جرعه‌های خنک آب، گوارا بود پیامبر آماده حرکت می‌شد و مسلمانان نیز با جدیت تمام آماده کوچ می‌شدند و اما من بی آن که کاری اساسی انجام دهم روزگار خود را به [صفحه

۶۵] بيهود گي مي گذراندم. صبح به شهر مي رفتم و شب به خانه بازمي گشتم و هيچ اقدامي براي رفتن نمي کردم و به خود مي گفتم فردا اقدام خواهم کرد و معطل و درمانده اين پا و آن پا مي کردم. چنين شد تا توفيق عزم نيافتم و مردمان همه راهي سفر شدند و در پي پيامبر به راه افتادند. در حالي که من هيچ اقدامي نکرده و به خود مي گفتم: چندان مهم نيست فردا و يا پس فردا حرکت مي کنم و خود را به لشکريان مي رسانم. سپيده دم بسيج سپاهيان، از خانه بيرون آمدم و آن روز نيز کاري نکردم و سپس فرديش نيز بيهوده در شهر پرسه اي زدم و گفتم اين يکي دو کار نيمه تمام را انجام مي دهم و آن کارهايم نيز انجام نشد و شب، دست از پا درازتر به خانه باز گشتم. و چنين بود که سه چهار روز ديگر گذشت و گفتم که حتما فردا حرکت خواهم کرد. اما حرکت نکردم و فرداهای ديگر آمدند و اينک حتم داشتم که لشکريان، مسافتي بسيار دور را از شهر فاصله گرفته اند... هر چه زمان مي گذشت همچون باري که به تدريج و با خستگي آدمي سنگين تر و در نتيجه حمل و برداشتنش ناممکن تر مي شود آنان دور و دورتر و رسيدن عزم و همت من به ايشان صعب تر و ناميسور تر مي شد. بدین سان آنان رفتند و آن گونه دست نيافتني دور شدند که دريافتم ديگر به آنان نخواهم رسيد... و ديگر حتي فکر رفتن را از سر پرا التهاب و چشم بي خواب ستردم و خود را يکسره بدست امواج افکار پراضطراب سپردم... خداوندا چرا چنين کردم و خويشتن را به چنين گرداب مصيبت و غرقاب معصيت و محنتي سپردم. آري جز من، خوشبختانه دو تن ديگر نيز بودند که جرمي مشابه جرم من داشتند. آنان نيز مرداني مؤمن و پرهيز کار بودند و احتمالا آن دو نيز گرفتار تعلل و تنبلي، بي همتي و کاهلي اي چون من شده و در عزيمت ناموفق گشته بودند. از آن دو يکي هلال بن اميه بود که مردی ثروتمند بود و او نيز با خود گفته بود امروز فردا شتر خوبي خواهم خريد و به راه خواهم افتاد و چنين کاري را نکرده بود و [صفحه ۶۶] ديگري نيز مراره بن ربيع بود که او نيز همان سخن هلال را ساز کرد که فردا شترى رهوار خواهم خريد و به راه خواهم افتاد. اما از سر کاهلي، چونان من که دو شتر آماده رهوار داشتم چنين نکرد و از جاي خود نجنييد. آن روز که اين دو تن مي گفتند شترها را خواهيم خريد و فردا به راه خواهيم افتاد، دلخوشانه و خودفريبانه بخود مي گفتم: اين هم دو تن رفيق راه. ديگر چه مي خواهی و فردا حرکت خواهی کرد. اما فرداها هم آمدند و آن دو، شترهايی را که احتمالا در خانه داشتند و احتياج بخريدشان نبود - نخريدند و من خوشحال از اين که ديگر رفيق راهي نخواهم داشت و نمي توانم حرکت کنم در حالي که خود را به آرامش مي فريفتم از رفتن بازماندم. آري همه رفته بودند و جز ما سه تن بي همت و عذرساز، و خودفريب نقشه پرداز، کسی جز منافقان بددل که اينک ما را نيز از خودشان مي دانستند در شهر نمانده بود. و من از چنان وضع رسواآمیزی که ميان اين مردمان بدنهاد و از زمره آنان به حساب آيم سخت غمگين و شرمگين بودم. از آن پس وضع مدينه ديگر براي من تحمل ناپذير بود. از خانه بيرون مي آمدم و منافقان رسمي را در کوچه و بازار مي ديدم و آنان در حالي که به من لبخند مهرباني مي زدند و همچون دوستان نزديک جاني و خويشاوندان روحاني شادباش مي گفتند، دچار غم و افسردگي، خجلت و بيچارگي مي شدم و بلافاصله به گوشه امن پرفراخ و يا خلوت باغ مي خزيدم و بر احوال خود مي لرزيدم... وای بر من به چه درد و داغي دچار شده بودم. بعدها شنيدم که پيامبر در تمام طول سفر از من نامي نبرده بود. تا آن که روزی در تبوک ميان ياران خويش نشسته بود و از من پرسيدن گرفته فرموده بود. کعب چه شد؟ و چرا نيامد؟ کسی از مردمان و بدگويان بنی سلمه پاسخ داده بود: پيامبرا عادت به خوش پوشی و کبرفروشی، از رفتن باز داشت و شاعر را در مدينه نگه داشت. [صفحه ۶۷] معاذ بن جبل دوست گرامي ام به شنيدن اين سخن گفته بود. چه بد از کعب سخن گفتم. پيامبرا بخدا سوگند ما از وی جز نيکویی و خوبي ندیده ایم... و پيامبر خدا ديگر کلمه ای درباره من نگفته و نه پرسیده بود. آه... آه... از بزرگي التهاب و اندوه و سترگی اضطراب چون کوه خود چه بگويم... رفتنشان آنگونه موجب عذابم شد و بازگشتشان اين گونه موجب التهاب... اينک خبر يافتم سپاه از تبوک بازمي گردند و عنقریب امروز و فردا به مدينه مي رسند، و من همچون اعداميانی که هر لحظه به روز ايفای حکم نزديک تر مي شود به خود مي گفتم رو به روی رسول حق چگونه در آيم و با او به چه سان به عذرتراشی و دروغ گفتن بر آيم؟ تاب و توانم از وحشت به پايان مي رسيد و راه به جايي نمي بردم و هر بهانه ای که مي انديشيدم و هر دروغی که در

ذهن و ضمير آشفته خود می پریشیدم، چون به یاد آن چهره آرام و گاه، و روشن به نور آله او می افتادم و آن چهره و چشمان بردبار که همه دروغ و خیانت های پنهان و آشکار را می دانست و می فهمید و اما به بردباری بر آن پرده می کشید و به روی خود نمی آورد بر خود می لرزیدم و از شدت آزر در درون جان خود ناله و نفیر می کشیدم... نه نباید گولش می زدم و چنان کسی را که می دانستم همه چیز را می داند، به دروغ و دونگ و کلمات بی مایه نیرنگ یکبار دیگر بفریم... آری باید حقیقت را بر او اعتراف می کردم و از بی مایگی و تنبلی، سستی و کاهلی خود پرده برمی داشتم... اما خداوند اگر چنین می کردم با خشم پنهان و سرزنش پنهان او چه می کردم و چگونه طاق نکوهش خاموش او را می آوردم. به خود گفتم بهترین کار این است که با تمامی دوستان و خویشاوندان خود و هر انسان صاحب کمال و خردمند، حقگوی خداپرست مشورت کنم و نظر آنان حتی بردگان و خدمتکاران را نیز در این باره بخواهم. اما پیشاپیش به آنان می گفتم کمکم کنید و یاری ام دهید که چگونه در برابر پیامبر درآیم و با او به [صفحه ۶۸] صدق و راستی سخن بگویم... نتیجه از پیش معلوم بود. همه چنانکه خود می خواستم می گفتند: «برو با او جز سخن صدق مگو. فریش مده و جز طریق حق را نرو» و من می دانستم که تنها راه نجات و صراط برکات همین است و مصمم گشتم که نزدش رفته همه چیز را در درگاه حضرتش اعتراف کنم... آه... آه... از راه رسید و غرق جلال و نور، حشمت و بزرگواری، عظمت و کرامت، آن چنان که بر بالای ناقه خود یکبار دیگر در شهر طلوع می کرد و نور سطوتش از ماه و خورشید و از همه کواکب و ناهید برتری داشت بر همه مدینه، همه گستره های آفاق درخشید و چنان که عادت همیشگی اش بود، ابتدا به مسجد رفت و دو رکعت نماز گزارد و برای ملاقات با مردم در همان مسجد نشست. هر وقت از هر سفری بازمی گشت، با آن که آن همه خسته و فرسوده بود، گرمی ترین سوغات ویژه خود را، بهترین ارمغان لطف و معنای خود را، زیباترین هدیه سخای خود را - که می دانست از تمامی گنجینه های عالم برای مردمش گرانبهاتر و با معناتر است - از آنان دریغ نمی داشت. می نشست تا مردم به دیدنش آیند و آنان که روزها تشنه دیدار و شیفته گفتار و سودایی کلمه ای از دو لب دربارش هستند بیایند تا فیض ظهور و ارمغان حضوری از «او» که مثل اعلای زمینی نور «هو» است و گرمی ترین یادگار اوست بگیرند و بروند... آری خسته بود. اما مردم، این درماندگان و بیماران را در مسجد خدا و معبد شفا و آستان تمنا به حال خود رها نمی کرد. او نیز تشنه دیدارشان بود... و زن و مرد می آمدند و می رفتند... و سپس نوبت به منافقان شناخته شده مدنی رسید. آن متخلفان و بازماندگان از جهاد که هشتاد و چند تن بودند نیز آمده و دسته دسته شرفیاب می شدند و به دروغ و دونگ، عذرتراشی و نیرنگ کلماتی می یافتند. قسم هایی دروغ تر از آنچه که کرده اند عرضه می کردند و به شادی آن که باری دیگر فریش داده اند بیرون می شتافتند. و او نیز اظهارات آنان را گوش می کرد و بی آن که [صفحه ۶۹] کلمه ای اعتراض کند و بگوید که باطنشان را که بر هیچ کودک نوپای عقل رسی پوشیده نیست، به خوبی می شناسد، دست های ریایی و کذایی بیعتشان را رد نمی کرد، و در هم و دژم استغفاری برایشان می کرد و می گذاشت که بروند و باطن باطلشان را به خدا و امی گذاشت. و آن گاه من از آستانه در برخاستم. در تمام مدت او را نگریسته بودم. برخاستم در حالیکه کوهی از اندوه، بیچارگی و شرم و آزر بر دوشهایم بود نزدش رفتم و به دو زانو برابرش نه چندان نزدیک، زیرا بس شرمنده و ترسان از او بودم فرونشستم. نه که فروشکستم. سر از سینه برداشتم و من بر او سلام کردم. لختی در من نگریست و تبسمی بر من کرد که می شناختم. این تبسم نشانه روشن خشم داشت و چون برق پولاد و خنده خنجر بیداد بود... لحظه ای سکوت کرد و فرمود پیش تر بیا... و من به دو زانو مرعوب و منکوب در حالی که قلبم در درون سینه ام می طپید و از وحشت از کار بازمی ماند پیشتر رفتم و اینک درست در برابر او بودم. آن گاه بی هیچ مقدمه به من گفت: چرا نیامدی؟... سکوت کردم و گویی هم اکنون قلبم را از ژرفای سینه ام بالا می آورم و روحم از سینه و چنبره گلویم به پرواز درمی آید و جان می دهم. قدرت سخن گفتن نداشتم. زبانم خشک و کامم تلخ بود. دوباره فرمود: مگر شتر سواری نداشتی؟ و آن را نخریده بودی؟... و در تمام این مدت نه به چهره من که به خاک می نگریست. تمام نیروهای خود را جمع کرده و گفتم: آری ای پیامبر خود تو راست می گویی. بخدا سوگند اگر نزد کسی دیگر جز

تو نشسته بودم و گمان می کردم که با معذرت خواهی دروغین و عذر تراشی واهی می توانم فریض دهم چنان می کردم و از خشم آنی اش در امان می ماندم. اما با تو چه کنم که اگر امروز فریض دهم و خرسندت کنم فردای قیامت از رضای تو و پروردگارت بی نصیب خواهم گشت. آری راست می گویی که بد کردم و راست می گویم و اعتراف به بدی می کنم. و اگر بر من خشم کنی و کیفر روا داری بهتر از [صفحه ۷۰] آن است که از بخشایش تو و مغفرت پروردگارت بی نصیب گردم. بخدا سوگند هیچ عذری نداشتم و همان طور که خود تو می دانی هرگز نیرومندتر و توانگرتر از روزی که همراهی ات نکردم نبودم. گناه کردم و ماندم. همین و همین. چون این سخن را شنید فرمود: برخیز و برو تا خداوند درباره ات حکم کند. و من برخاستم و از محضرش بیرون آمدم... در حالی که زار و نالان، افتان و خیزان به سوی خانه خود می آمدم. مردانی از بنی سلمه که در مسجد بودند و شاهد محاورات ما دو تن بودند نزد من آمده و به سرزنش و نکوهش گفتند: ای نادان چرا چنین کردی و آبروی خود را بر باد دادی. تو مردی مؤمن و پارسایی و تا کنون هیچ خطا و گناهی از تو سر نزده بود. اما امروز در نهایت درماندگی خویشتن را به ننگ گناه آلوده و تباه کردی. چرا چون آن دیگران، آن خیل عظیم منافقان نیامدی و راست و دروغی بهم نبافتی و خود را از این گرداب بدبختی نجات ندادی... مگر پیامبر برای تو جاسوس و مفتش و مأمور پژوهش گذاشته بود که میجت را بگیرد و رسوایت کند. ای ابله. خودت را رسوا کردی و از چشم او انداختی. مرده بودی و زبانت در کام نمی جنید که تو هم بگویی مریض بودی یا همسرت مریض بود و مثل آنهای دیگر خرماهای را نچیده بودی و یا کمر خودت یا زنت و یا الاغت درد می کرد و از این حرف ها و در نتیجه از آمدن بازماندی؟... زود بازگرد و تا دیر نشده کاری برای خودت بکن و بیش از پیش آبروی خود را مریز. گفتم، یعنی چه کنم... بازگرد و همه آنچه را که گفته ای تکذیب کن و بگو که برایستغفار کند و مورد بخشایش قرار دهد. مگر نمی بینی هر که از او استغفار بطلبد و آمرزش بخواهد بی درنگ می بخشایدش. - نه جرأت دروغ گفتن مجدد را ندارم. - چاره ای نداری، زود بازگرد. - می ترسم. شرم می کنم. آری آبرویم را بر باد دادم. اما جرأت دروغ گفتن به [صفحه ۷۱] آن چهره نازنین راستی و صدق را نتوانستم و نیارستم. - او ساده و صمیمی و کودکوارتر از اینهاست. کافی است برگردی و عذری بخواهی و راضی اش کنی. کم مانده بود که سخنانشان را بپذیرم. اما در این لحظه پرسیدم. - بگوید ببینم. جز من کسی دیگر نیز نزدش آمد و به صدق و حق و نه به دروغ بافی و لفاظی اعتراف کرد و اقرار به گناه آورد؟ - آری دو تن دیگر نیز مانند تو آمده و خود را رسوا کردند و پیامبر نیز همان پاسخی را که به تو داد به آنان داد. فرمود برخیزید و بروید تا حکم خداوند را بر شما ابلاغ کنم. - آن دو تن که بودند. - رفقای متخلف خودت. مراره بن ربیع و هلال بن امیه. - آن دو نیز مردانی مؤمن و پارسا و از جنگجویان با معنای بدرانند. نه... به خدا سوگند، باز نمی گردم و منتظر حکم او می شوم تا ببینم خداوند و رسولش با ما چه خواهند کرد. بدین گونه پیامبر جز ما سه تن، تمامی متخلفان دروغ پرداز را بخشود و فقط ما را که به صدق و راستی به جرم خویش اعتراف کرده بودیم مستوجب کیفر برتر دانست. و آمد آنچه باید بیاید و کیفر او فرا رسید... بسی نگذشت که فرمان وی چنین آمد. از میان تمامی متخلفان تبوک، مسلمانان اجازه ندارند که فقط با ما سه تن، من، مراره بن ربیع و هلال بن امیه سخن گویند. آری اصحاب را نهی کرد که دیگر نه تنها با ما سخن نگویند بلکه از ما کناره گیری کنند و حتی پاسخ سلامان را نیز ندهند. زیرا فرمان الهی و وحی حضرت پادشاهی چنین رسیده بود. به ناچار مردم از ما کناره گرفتند و ما نیز همچون جذامیان و مکروهان از آنان فاصله گرفتیم... این روزگار، سخت ترین دوران ایام عمر من بود. همه از ما رمیدند، گریختند و رهی شدند. زیرا بیم آن بود که در سخن گفتن با ما آلوده گردند و آنان نیز [صفحه ۷۲] به مصیبتی دچار آیند آه... که چه دوران تلخ و طاقت فرسایی بود... سرگشته و رسوا، آواره و تنها ماندم و نمی دانستم چه باید بکنم. دیگر از خود نفرت داشتم و تنم برایم بیگانه بود. از خود بیم داشتم و گویی خویشتن را نمی شناسم. چهره ها و نگاه ها در نظرم بی ترحم و عبوسانه و زمین و آسمان برایم بیگانه بود. کجا روم و درد بی کسی خویش را بر که گویم. تمامی گستره خاک با آن فراخی برایم تیره و تار و همچون زندانی محصور و مایه آزار بود. یک ماه شبانه روز گریستم و دستی به نجات برای رهایی مان

نمی آمد. بیچاره تر از من دو دوست من بودند. مراره بن ربیع [۱۹] و هلال بن امیه، زیرا من از آن دو جوان تر بودم و هلال پیر و ناتوان بود. آن دو از خجلت و وحشت خانه نشین شدند. هم زانوی اشک و آه و ناله های جانکاه. اما من که جوان و صبورتر از آن دو بودم همواره به نماز جماعت می رفتم. گهگاه در کوچه و بازارها رفت و آمد می کردم. اما هیچ کس با من سخنی نمی گفت و راز دلی نمی شنفت... به محض دیدن من چهره ها را از من برمی گرفتند و پی کار خود می رفتند... اما در تمام مدت از دور پیامبر را می پایدیم و در چهره و نگاهش گدایی بخشایش و در یوزگی نگاهی را می کردم. نه. حضرتش بر اساس وحی آسمانی کمترین رحمت و الفت و رخصت اجابتی با من نداشت. با این همه دست از طلب نمی کشیدم و همچنان به نماز جماعت می رفتم. پیامبر همواره پس از نماز جماعت می نشست. من خود را نزدیک او می رساندم و ترس زده، سلامی به او می کردم و بخود می گفتم آیا جواب سلام را داد؟ [صفحه ۷۳] و نمی دانستم جواب سلام را می دهد یا نه. روزی نزدیک تر رفتم و سلام گفتم. با خود گفتم دقت کنم بینم آیا جوابم را هر چند آهسته نیز باشد می دهد یا نه. اما باز متوجه نشدم که جواب داد یا نداد. با این همه می کوشیدم در نماز نزدیک تر به او بایستم... روزی پس از جماعت دیدم در تمامی مدتی که من از او غافلم، و به او نمی نگرم به من می نگرند. گویی به مهر و رأفت به من می نگرند و اما چون به او متوجه می شوم بلافاصله نظر نگاه از من برمی گیرد و روی از من برمی گرداند... خداوند! چنین چیزی حقیقت داشت. به من می نگریست؟ در خفا و پنهان مرا نگاه می کرد؟ و نگران من بود؟... نمی دانستم... نمی دانستم... احوال باطنش را چه می دانستم... اما به نظر می رسید ته دلش عمیقاً با من قهر نیست و آشتی است... دو سه بار دقت کردم و چنین حالتی را در وی پدیدار دیدم. آری نظر عنایت نهانی و عطوفت رحمانی اش با من هستی باخته و دل سوخته بود. اما ظاهر نمی کرد. هرگز بروز نمی داد. آن گاه به خانه می رفتم و شب همه شب تا صبح می گریستم و سر از سجده بر نمی داشتم... یکبار در نمازش، آری نماز نافله اش به دقت نگاه کردم و این بار دقیقاً دیدم که زیر چشمی نظر به من دارد و این نگاه آه از نهادم بر آورد. آه... همه مردم را به جبهه قهر من در آورده بود و خود پاسخ سلام را نمی داد و با این همه گهگاه خاموش و پرمعنا در باطن جان و آن سان به مهر و وفا، به لطف و سخا به من می نگریست و با این همه کلمه ای با من سخن نمی گفت، و دمی مرا به خود راه نمی داد. جرأتش را، جرأت سخن گفتن با او را نیز نداشت. زیرا فرمان داده بود که همه مسلمانان برین کار ممنوع اند. از بی مهری همگان دور و نزدیک و دوست و خویشاوندان به ستوه آمده بودم... روزی به راه افتادم و به سوی باغ پسرعموی خویش ابوقتاده ی جوانمرد و آزاده که از همگان بیشتر دوستش داشتم رفتم. از پرچین باغ وی خود را بالا کشیدم و همچون تشنه ای جگر سوخته و سودایی جرعه ای آب، به آرزوی [صفحه ۷۴] صحبت و جرعه ی محبتی از او، بر او سلام کردم تا صدای انسانی و پژواک کلمه مهربانی ای را باز بشنوم. اما او دوست جانی، پسرعموی خوب و یاور ایام غم و شادمانی ام پاسخ سلام را نداد. گفتم ای ابوقتاده صدایم را نمی شنوی و سلام را پاسخ نمی گویی؟ باز پاسخ را نداد. بار دیگر سلام کردم و خاموش ماند. بار سوم سلام دادم و گفتمش: ای دوست ایام بی کسی و مونس بی مونس می دانی که من خدا و پیامبرش را دوست دارم و آنقدر ناشایسته نیستم که پاسخ سلام را ندهند؟ تا این سخن را شنید، گفت: خدا و پیامبر او بهتر می دانند. و خاموش شد و دیگر با من سخنی نگفت... به دیدن این یار نامهربان نیز گریستم و از همان راهی که آمده بودم باز گشتم... فردای آن روز سرگشته و آواره، وامانده و بیکاره در کوچه و بازار مدینه می گشتم که ناگاه دیدم مردی از نبطیان شام که معمولاً برای معامله آرد سپید و روغن به مدینه می آیند سراغم را گرفت و چون نزدیکم آمد نامه ای به من داد و رفت. نامه را گشودم دیدم از قلمرو غسان، دشمنان مسیحی پیامبر است که چنین نگاشته است: «خبر یافته ایم که سرورت بی دلیلی بر تو خشم گرفته و رهایت کرده و ترا در حالی که معترف به تقصیری بوده ای این چنین خوار و زبون ساخته است. اگر نزد ما بیایی ارج و قدرت را بیشتر خواهیم داشت.» چون نامه را خواندم گفتم این هم یک گرفتاری دیگر و حالا بیچارگی ام به جایی رسیده که دشمنان پیامبر و مخاصمان آن سرور، در شرک و پناهندگی من به دربار گناه و معصیت، امید می ورزند و چشم طمع به من می دارند. زود خود را به سوی تور آتشی رسانده و نامه را چونان چیزی عذاب آور و

پيام و نشانه‌ای از دوزخ در آن افکندم. چهل روز از مصیبت گذشته بود که ناگاه مصیبتی بیشتر و عقوبتی فزاینده‌تر [صفحه ۷۵] به سراغم آمد. آن روز خزیمه بن ثابت، پیک پیامبر نزد من آمده و گفت پیامبر دستور فرموده است که از این پس باید از همسرت کناره‌گیری کنی. وحشت‌زده و در حالی که قلبم در سینه ذوب می‌شد گفتم: - طلاقش دهم؟ پاسخ گفت: - نه. فرمان آسمانی این است که از او کناره‌گیری کنی و با وی همبستر نباشی. این پیک، نزد مراره بن رفیع و هلال بن امیه نیز رفت و همان فرمان را به آن دو نیز ابلاغ کرد. چون این سخن را شنیدم و به همسر جوانم گفتم: این خانه را ترک کن و نزد پدر و مادرت برو و آن جا بمان تا بنگریم چه خواهد شد و آیا فرج و گشایش، بخشایش و آسایشی برایمان خواهد بود؟ بدین گونه همسرم، مونس شام تار و چراغ شب افکار فگارم نیز از خانه رفت و کاشانه بدبختی و آشیانه نگون‌بختی‌مان را غرق خاموشی گذاشت و مرا در دامن کوهی از غم و تنهایی تنها نهاد. با این همه وضع هلال بن امیه که مردی بسیار مهربان و نیکوکار بود بدتر از من بود. بیچاره او چندان می‌گریست که شنیدم مشرف به موت است و از خوردن و خوراک هم پرهیز کلی کرده است. گاه دو سه روز پیاپی و بی‌هیچ افطار روزه می‌گرفت و هیچ نمی‌خورد. فقط کمی آب و یا شیر می‌نوشتید و تمام شب خود را به تهجد و بیداری و نماز می‌گذراند. در خانه می‌نشست و بیرون نیز نمی‌آمد. زیرا هیچ کس با ما، سخن نمی‌گفت. حتی بچه‌ها نیز به جهت اطاعت از فرمان پیامبر با ما سخن نمی‌گفتند. از آن سو زن هلال بن امیه نزد پیامبر رفته و به او گفته بود: پیامبرای شوی من پیرمردی از کار افتاده است و خدمتکار و تیمارداری ندارد. اجازه مده که در چنین وضعیت بی‌کسی تنهایی و بی‌مونس‌ی ترکش کنم و تنهایش بگذارم. [صفحه ۷۶] پیامبر به او اجازه داده بود و فرموده بود بسترشان از هم جدا باشد. زن گفته بود بخدا سوگند کمترین رغبتی به من ندارد و از آن روز این حادثه کارش گریه و استغفار، ناله و نماز شب‌های تار است... به گونه‌ای که می‌ترسم از فرط گریستن کور شود... چون خبر این مکالمه به من رسید یکی از نزدیکانم به من گفت خوب است تو نیز همسرت را نزد پیامبر می‌فرستادی و از او اجازه می‌گرفتی که در خانه بماند و تنهایت نگذارد. پاسخ گفتم هرگز چنین نمی‌کنم. زیرا من و همسرم جوانیم... در حالی که هلال بن امیه پیرمردی است... وانگهی چگونه جرأت آن را دارم درباره آنچه که نهی شده‌ام خواهش کنم و از پیامبر چنین چیزی را بخواهم. ده روز دیگر نیز گذشت و این چنین پنجاه روز را در سکوت و تنهایی، بی‌کسی و رسوایی خود به سر آوردم. [۲۰]. آه... آه... دیگر طاقتم طاق شده بود و ماندن و زندگی کردن شکنجه‌ای شاق... بامداد شب پنجاهم بود که بر بام خانه خود نماز صبح می‌خواندم و در حالی که از احوال سراسر غمبار خود دل‌تنگ بودم، می‌گریستم و راه به جایی نمی‌بردم و همه قلمروهای وجود برایم تیره و دل‌آزار، تنگ و تار بود، ناگاه آوازی شنیدم و چنین دریافتم که گویی کسی از فراز کوه سلع نام مرا می‌برد... گوش کردم. آری کسی صدا به فریاد بلند کرده بود و می‌گفت: مژده بر تو باد ای کعب بن مالک. بشارت بر تو باد. بشارت... بشارت... به شنیدن این سخن به سجده افتادم و دریافتم گشایشی و آیه بخشایشی از آسمان فرو رسیده است. [صفحه ۷۷] و ماجرا نیز بر همین منوال و بر طبق آمال ما بود. سپیده دم پس از نماز صبح بر آن حضرت وحی فرود آمده بود و فرشته امین آیات بخشایش ما و پذیرفتن توبه و استغفار ما را بر او تلاوت کرده بود. و او نیز بلافاصله این بشارت همایون و خبر خجسته را به مردم داده بود. کسانی از اصحاب برای رساندن خبر به سوی مراره و هلال رفته بودند. بعدا شنیدم سعید بن زید بشارت‌رهای و بخشایش را به هلال بن امیه برده و چون این خبر را به او داده بود هلال به سجده افتاده و چندان گریسته بود و سر از سجده برنداشته بود که سعید پنداشته بود از شدت گریه شوق خواهد مرد. و نزدیکانش گفته بودند گریه شوقش عمیق‌تر و سوزناک‌تر از گریه حزن و خوفش بود. چندان ضعیف و نزار، اندوه‌زده و سوگوار گشته بود که خویشاوندانش می‌ترسیدند در همین مدت‌ها خواهد مرد. به شنیدن مژده بشارت نتوانسته بود بر پای خود بایستد و به محضر پیامبر رود و زانوان لرزان و ناتوانش، توان بردن او را نداشتند، ناچار او را بر مرکوبی سوار کردند و این چنین نالان و گریان تا مسجد رساندند... زیر بن عوام نیز سوار بر اسب به سوی خانه من می‌تاخت و حمزه بن عمرو نیز از بالای کوه خبر خوش‌رهای و بشارت پذیرفتن توبه ما را به فریاد بر من و همگان اعلان می‌کرد. دوان دوان خود را به مسجد رساندم. در میان راه

مردم دسته دسته به من تهنیت می گفتند و به شادمانی و با چهره های برافروخته و پر نشاط چنین می سراییدند: خوشا به احوالت. خداوند توبهات را پذیرفت. خداوند تو را به خود پذیرفت... و بر آستان خاص رحمتش جای داد. خجسته و مبارک باد احوالت. به مسجد در آمدم و پیامبر را میان اصحاب دیدم. طلحه بن عبیدالله به سویم دوید، در برم گرفت و تبریک و تهنیت گفت. نزد پیامبر رفتم. بر او سلام کردم و در برابرش نشستم. چهره اش چون قرص قمر می درخشید و این حالت خوش که بویژه به وقت شادمانی بر چهره همایونی اش ظاهر می شد از هر ارمغانی گرامی تر و عزیز تر بود. چون مرا دید فرمود: فرخنده و خجسته باد امروز تو و بدان [صفحه ۷۸] که امروز، از تمامی آن روزگار، از اولین روز که مادر ترا زایید تا امروز بهترین روز هستی تست. زیرا پاک شدی و توبهات پذیرفته درگاه شد. گفتم: پیامبر! تو مرا مورد بخشایش قراردادی یا خداوند... تبسم کرد و فرمود: نه. بلکه گشایش کار تو از آسمان رسید و خداوند خود، تو را به خود پذیرفت. گفتم پیامبر! جانم بدین خبر خوش فدای تو باد. کمال توبه ام در آن است که همه دارایی ام را در راه خدا و پیامبرش ببخشم و انفاق کنم. پیامبر فرمود: نه. که قسمی از آن را ببخش و برای خود نگه دار. این چنین بهتر است. گفتم سهم خیر خود را نگه می دارم و بقیه را می بخشم. آه ای پیامبر خدا، به خدا سوگند به شکرانه این راستگویی و نجات، تا آخر عمر خود دروغ نخواهم گفت و بر راه حق و صدق می مانم... پیامبر با چهره ای روشن تر از ماه و مهتاب و لبخند آفتاب بر من می نگرست و دوباره بر من تبسم کرد... آیاتی که درباره پذیرش توبه این سه تن آمده بود چنین بود: «همانا خداوند توبه آن سه تن را نیز که مانده بودند پذیرفت. آنان که زمین با همه فراخی اش برایشان تنگ و تار شد و از خود نیز به تنگ آمده و یقین کردند که جز خدا هیچ پناهگاهی ندارند. آن گاه خدا به رحمت و پذیرش به سوی آنان بازگشت، تا به سوی او باز آیند، همانا خداوند توبه پذیر مهربان است.» [۲۱]. لکن درباره دروغ زنان و آن منافقان شناخته شده ای که به بهانه های واهی نزد پیامبر آمده عذر تراشیهای بیهوده می کردند و به گمان خویش او را می فریفتند آیات آسمانی چنین آمده بود: «چون به سوی این «منافقان» باز آید بر شما سوگند می خورند تا از آنها [صفحه ۷۹] در گذرید. هر آینه روی از آنان برتابید، زیرا آنان نجس و ناپاک اند و جایگاهشان دوزخ است و دوزخ کیفر اعمالشان بس. برای شما سوگند دروغ می خورند تا از ایشان راضی شوید اما اگر شما نیز از اینان راضی شوید خداوند از این گروه نافرمانان و فاسقان راضی نخواهد شد.» [۲۲]. چنین بود کار و بار و احوال و کردار این دو گروه. از آن سو سه تن بودند که به خاطر تنبلی و ندانم کاری از بسیج ماندند و سپس پشیمان شدند و سخن به صدق گفتند. به راستی توبه کردند و در حالی که به هیچ وجه در تمامی قلبشان سر سوزنی شک و نفاق، کین و شقاق نبود، آن همه کیفر شدند و پنجاه روز را در نهایت شکنجه و عسرت، ندامت و حسرت بسر بردند و پیامبر این همه بر آنان سخت گرفت تا سرانجام بنابر وحی آسمانی بر آنها بخشود. و اما آن هشتاد نفر منافق مدنی را یک کلمه توبیخ نکرد و یک سخن تلخ به آنان نفرمود و پر خاش نمود. او کاری به منافقین نداشت. همان باطن سیاه و درون تباهان که به تعبیر قرآن نجس و ناپاک بود و دوزخ جایگاهشان بود بسشان بود. آری به اینان و آن گروه چهارده پانزده نفره توطئه کنندگان و طراحان قتل خود نیز کاری نداشت. اینان را نیز به حال خود رها می کرد. زیرا می دانست دل هایشان کافر است و پر از بغض و کین راه او، خاندان او، برنامه خلافت و ولایت اوست. و از پیش می دانست که با این گروه ستمکاران جبار و قدرتمندان قهار که به قتل و مرگش راضی اند هرگز بر نمی تواند آمد و بر اساس فرمان آسمانی و مشیت ربانی باید شکیبایی پیش گیرد. ذره ذره زهر اندوه خود را فرو دهد و دم بر نیآورد و حتی این قاتلان را در میان مردم رسوا نکند. اما کعب بن مالک را که همه راستی و محبت، سوز و صداقت بود، و به راستی و استغفار، و با دل و جان شرمسار نزدش آمده بود پنجاه [صفحه ۸۰] روز شکنجه کند، شبانه روز، کیفر کند، ذره ذره بکشد، از لبخند همسر و از سلام همسایه و نگاه خویشاوند و پاسخ دوست دلبنده محروم دارد تا خرد و خمیر، حقیر و صغیر و سرانجام پاک و تطهیر شود. این همه نشانه چیست؟ نشانه آن است که او می دانست دل این منافقان و کافر پیشگان دل دروغگو، دل شرارت خو، دل گستاخی و بی حرمتی، دل فریبکار و زبان شان زبان خدعه ی هار و نیرنگ و سیاست قهار است. آنها را به دل ها و اعمالشان وامی گذاشت تا به روز رستخیز که

روز رسوایی شان بود به خدایشان پاسخ دهند و به دوزخ اعمال خود رسند و اما کعب‌ها باید این جا پاک می شدند و به شکنجه و استغاثه آمرزیده و فرحناک، طیب و تابناک می شدند...وه که ماجرای کعب بن مالک‌ها قصه نیست. اینها حقایق عبرت آموز است یعنی ای مؤمنان، ای گناهکاران و عذرخواهان، هرگز از رحمت خدا نومید و خسته، افسرده و گسسته نشوید... و منتظر باشید، منتظر بخشایش باشید که نجات و رحمت او بسی بهتری ازین دوران انتظار و محنت شما، به شما خواهد رسید...و گنج‌های سعادت و مائده‌های بهشت آسای بهجت و نعمت، بسی زود، بسی زود بر شما پدید خواهد آمد و سپیده‌ی ابدی سلامت، شبهای فراق و شقاوتتان را جبران خواهد کرد - اگر طالبانه و عاشقانه دست به سویش برآورید بسی زود، بسی زود - به او می‌رسید... به «او» می‌رسید... به آن خوب نیکوی مطلوب می‌رسید. به آن دلپذیر جاودانه‌ی محبوب می‌رسید...هرگاه پیامبر از سفری دراز مدت و یا از مأموریت جهادی به مدینه بازمی‌گشت، پس از دو رکعت نماز تحیت مسجد، مستقیماً به خانه فاطمه می‌رفت. [۲۳] هرگز به [صفحه ۸۱] خانه هیچ یک از همسران خویش نمی‌رفت. سنی و شیعه نوشته‌اند اول به دیدار فاطمه می‌شتافت. او را در بر می‌گرفت، می‌بوسید و می‌بوسید و سپس دو پسر او حسن و حسین را که دو ریحانه خویش می‌خواند در آغوش می‌کشید و به سیری دل می‌بوسید. آنان را نه تنها به جهت آن که جگر گوشه‌گان، نوباوگان و فرزندان بودند (زیرا آن دو را پسران خود می‌خواند). بلکه به عنوان دو امام همام - که همواره گفته بود: «حسن و حسین سرور جوانان اهل بهشت‌اند». در بر می‌گرفت، حرمت می‌گذاشت و ارج می‌نهاد [۲۴]. هزاران کتب از آثار اهل سنت مشحون از احادیث امامت و سروری این دو تن‌اند که به جهت تواتر و اتفاق تمامی ارجمندان اهل سنت از آوردن اسناد بی‌شمار آنان خودداری می‌کنیم و فقط نمونه‌هایی را به دست می‌دهیم. پیامبر بارها و بارها فرموده است: «من، علی، جعفر، حمزه، حسن، حسین و مهدی (آخرین امام قائم از خاندان). سروران، آقایان و پیشوایان اهل بهشتیم. [۲۵]. [صفحه ۸۲] پیامبر بارها و بارها حسن و حسین را نه نوه که فرزندان خویش و پاره‌های جگر و ذات خویش خوانده بود. و بر طبق احادیث اهل سنت فرموده بود: «هر پیامبری را فرزندان و دودمانی از ناحیه پدر است که به او انتساب دارند مگر فرزندان فاطمه که سرمنشاء و سرسلسله و سردودمانشان منم و آن دو فرزند منند. [۲۶]. صاحب ذخائر العقبی، ص ۱۲۱، درین باره روایاتی گونه‌گون آورده که آخرین گزارش آن از قول عمر بن خطاب چنین است: عمر گفت پیامبر فرموده است: هر فرزندی پدری دارد که نسبش به آن پدر می‌رسد و گویند فلان، پسر فلان است در مورد همه چنین است جز فرزندان فاطمه که پدرشان منم و به من منتسب می‌شوند. این حدیث نهایت شدت عظمت فاطمه، زادگان و پسران او را، با وجود آن همه درخشش آسمانی و جلوه‌های روحانی و برتری کیوانی و یزدانی علی نشان می‌دهد. یعنی انتساب حسن و حسین را که فرزندان علی‌اند - به جهت شدت عظمت و اوج بزرگواری و رفعتشان - به پیامبر منتسب داشتن، جلوه‌ای از تجلیات کمال معنا و جمال بی‌همتای «آن دو» است. و به راستی در میان تمامی احادیث دال بر سروری و بزرگواری این دو امام همام، حدیث فوق که پیامبر آن دو را حتی نه به علی که به ذات خود منتسب می‌دارد، از حدیث سروری بهشت آنان نیز برتر و ستر است و آدمی به شگفتی می‌افتد که این چه خاندان ارجمند کمال و چه جلوه‌های بلند جمال و چه شعاع تابان بی‌مثال از تجلیات جلال الهی است. پیامبر درباره امامان دوازده‌گانه پس از خویش که اهل بیت اویند و نیز مهم‌تر [صفحه ۸۳] از همه مهدی قائم، دوازدهمین امام که از صلب حسین (ع) است به روایت نویسندگان اهل سنت، بارها و بارها سخن گفته و پیشگوییهای عظیم کرده و فرموده بود اگر عمر تمامی جهان جز یک روز باقی نمانده باشد، پروردگار بلند مرتبه من، آن روز را چنان طولانی می‌کند که مردی از اهل بیتم ظهور کند و میانه سلسله جبال دیلم (البرز) تا قسطنطنیه (اسلامبول) را مالک شود و در این سرزمین حکومت کند و او همه زمین را از عدل پر کند هم آن‌سان که از ظلم پر شده باشد و نیز فرموده بود بزودی پس از من خلفا و پس از ایشان امرا و پس از آنان پادشاهان و پس از ایشان ستمگران خواهند آمد و آن گاه مردی از اهل بیت من خروج کند تا زمین را پس از آن که آکنده از ستم و بیداد است پر از عدل و داد کند و او مهدی از عترت من و از فرزندان فاطمه است. [۲۷]. که در این باره فقط به مشت‌ی از خروار و قطره‌ای از اقیانوس ذخار بسنده

کردیم و از شرح کلی ماجرای ظهور امام مهدی در آثار بی‌شمار اهل تسنن به همین دو سه فراز کفایت نمودیم... این همه سخن را از آن جهت طرح کردیم تا روشن کنیم که پیامبر از پیش خود سخن نمی‌گفت و بر مذاق تعارف و خوشامدگویی از مصلح و امامی که ده نسل پس از وی می‌آمد سخن نمی‌راند و اگر امامی را مشخص و معلوم می‌کرد نه به خواست و نظر خود، بلکه به فرمان و نظر وحی آسمانی چنین می‌کرد. اگر یادمان باشد در اولین سال‌های تبلیغ دین و نیز بعد از آن، کسانی نزد پیامبر آمده و می‌گفتند دینت را می‌پذیریم به شرط آن که پس از رحلت تو، [صفحه ۸۴] خلیفه و امام جامعه ما باشیم. پیامبر اولین سخنی که با آنان می‌گفت و به شدت هر چه تمام‌تر طردشان می‌کرد ابلاغ این امر الهی بود که خلافت امری خدایی است و هیچ کس نمی‌تواند و نباید با آن کس که خدا او را بدین امر گمارده مخالفت کند. حتی در بیعت دست‌جمعی مردم مدینه نیز همین سخن را بیان داشت و جزء اساسی‌ترین شروط ایمان و اسلام مردم، این امر را بیان فرمود که: «ان لا ینازعوا الامر اهل» «یعنی در مورد این امر، نسبت به آن کس که بر این مهم اهلیت دارد - و علی بن ابیطالب است - کمترین منازعه‌ای نداشته باشند.» و انصار نیز آن را پذیرفتند. آری او بسیار و به تکرار می‌فرمود: ای مردم این امر در دست من نیست «انما هو لله یضعه حیث یشاء» «کار در دست خداست و به هر آن کس که می‌خواهد آن را عطا می‌کند». و بارها در مورد علی بن ابی‌طالب فرموده بود: «من او را برتری نمی‌دهم، بلکه خداوند است که او را برتری می‌دهد». اگر نیز در واقعه تبوک علی را در میان اهل و خاندان و ناموس خویش به عنوان سرپرست همسران و ولی امور ایشان می‌گماشت و نیز بر شهر خود نگهبان می‌نهاد و به جای خویش می‌گذاشت و به او می‌گفت آیا راضی نیستی که نسبت به من چونان هارون به موسی باشی برای خوشامد او چنین نمی‌کرد. بلکه به فرمان الهی و به جهت شدت شایستگی، مطلقیت برتری، درجه کمال ایمان، تقوا، علم، شجاعت و مجموعه فضایل او چنین می‌کرد. اهل سنت به صداها طریق، حدیث فوق را که حدیث منزلتش می‌خوانند گزارش کرده‌اند... آیا این علی که در غیبت پیامبر بر ناموس و اهل پیامبر ناظر و مراقب و کفیل و ولی و امین او بود و امر سرپرستی آنان را داشت، بر امر امت وی به عنوان خلیفه و امام، امین و سرپرست نبود؟ تمامی اهل سنت بدون استثنا نوشته‌اند که پیامبر به او فرمود: «تو خلیفه و جانشین من در خاندان منی، و خرسند نیستی که برای من به منزله هارون نسبت به موسی باشی جز آن که پس از من پیامبری نیست؟» و بعضی از آنان گفته‌اند این حدیث فقط سرپرستی و ولایت، جانشینی و خلافت [صفحه ۸۵] او را برای خاندان پیامبر مشخص می‌کند. شگفتا پیامبری که ولایت بر خاندان خویش را (که به قول اهل سنت آیه تطهیر درباره همسران پیامبر آمده) به علی می‌دهد و آن پاک و امین و سالارگزین را بر آن پاکان می‌گمارد، آیا به همان درجه از همه برتر و اولی نیست که امر خلافت و رهبری امتش را نیز بدو بسپارد؟ آیا کسی شایستگی آن را دارد که بر پاکان مطلق سرپرست و ولی و خلیفه باشد، بر غیر آنان، بر مردمان معمولی شایستگی ندارد؟ [۲۸]. آری سخن بسی بلندتر از این حرف‌هاست و مرتبه و منزلت علی در چشم پیامبر که به مثابه مرتبه‌ی هارون برای موسی است، آن‌سان عظیم است که کافست کسی نگاهی به عهد عتیق تورات همین کتاب تحریف شده بیافکند تا موقعیت و مقام هارون را در جنب موسی ببیند. در این رابطه فقط یک حدیث را از کنز العمال متقی از بزرگان اهل سنت ج ۶، ص ۳۹۵ روایت می‌کنیم: ابن عباس گزارش می‌کند که روزی عمر بن خطاب می‌گفت: از بدگویی علی بن ابیطالب دست بردارید که من از پیامبر خدا درباره او سخنی شنیدم و حضرتش را به سه خصلت، ممتاز و موصوف کرد که اگر یکی‌شان در من بود از تمامی آنچه آفتاب عالمتاب بر همه قلمرو هستی می‌تابد برای من محبوب‌تر بود. آری روزی من، ابوبکر، ابو عبیده جراح و چند تن دیگر از اصحاب پیامبر جمع بودیم که پیامبر در حالی که تکیه بر علی داشت آمد، دست به شانه علی زد و فرمود: [صفحه ۸۶] ۱- «تو ای علی اولین کسی هستی که به من ایمان آوری و اسلام را پذیرفتی» ۲- «تو برای من به منزله هارون برای موسایی» ۳- «هر که ادعا می‌کند که مرا دوست می‌دارد و تو را دشمن می‌دارد، دروغگو است (و مرا نیز دوست ندارد)» حدیث فوق را محب طبری در ریاض النضره، ج ۲، ص ۱۶۳ و ۱۷۵ و نیز صاحب کنز العمال، ج ۶، ص ۴۰۵؛ از قول سعد بن ابی وقاص چنین روایت کرده که می‌گفت ۳ خصلت در مورد علی بن ابیطالب از زبان

پيامبر شنيدم که اگر یکی از آنان برای من بود از همه دنیا و تمامی آنچه در آن است برتر می‌انگاشتم و دوست‌تر می‌داشتم. شنيدم که به او فرمود: ۱- تو برای من چونان هارون نسبت به موسای، جز این که پس از من پيامبری نخواهد بود. ۲- در واقعه فتح خيبر شنيدم که فرمود فردا پرچم را به مردی می‌دهم که خدا و پيامبرش را دوست دارد و خدا و پيامبرش هم او را دوست می‌دارند. او مردی است که هرگز از میدان جنگ نمی‌گریزد. ۳- شنيدم که پيامبر درباره‌اش می‌فرمود: هر کس من مولا و سرپرست او هستم علی نیز مولا و سرپرست اوست... به گزارش صاحب مغازی چون پيامبر از تبوک بازگشت روزی در میان خاندان و همسران خویش به آنان گفت: خدا را سپاس که ما را به آنچه در این سفر انجام دادیم اجر و پاداش داد و نیز آن برادران ما را که به این سفر نیامده بودند همچنین اجر و پاداش داد. عایشه گفت: پيامبر! شدت گرما، سختی و بلایای سفر برای شما بود و اینک تو بعضی از آنان را که بازمانده‌اند در اجر و پاداش خود سهیم می‌بینی؟ پيامبر فرمود درین شهر کسانی ماندند که در تمامی مدتی که ما در سفر [صفحه ۸۷] بودیم و هر جا که سیر کردیم آنان نیز با ما بودند. (آنان اصحاب باطن بودند که به جهت محذوراتی، بیماری، نداشتن مرکوب و غیره نتوانستند درین سفر بیایند). و نیز مگر آیه قرآن را نشنیده‌ای که خداوند فرمود: «و ما کان المؤمنین لینفروا کافه». تمامی مؤمنان نباید همه یکباره به جنگ و جهاد بروند. (یعنی بعضی‌شان باید به نگهداری و حفظ و حراست شهر و زنان و ضعیفان آن، در شهر پاسداری و پایداری کنند). آن گاه پيامبر فرمود ما مجاهدین (جنگجویان) بودیم و آنان قاعدین (از جنگ بازماندگان) و سوگند به آن خدایی که جان من در دست‌های قدرت اوست دعای ایشان در نابودی دشمن از سلاح تمامی ما مؤثرتر بود... واقعی نوشته است که این سرور و سالار، دعاگوی والا تبار، و جان صالح بزرگوار، امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب بوده است. و به راستی چنین سخنی از واقعی بسی عجیب است. و عجیب‌تر و دریغ‌آمیزتر این که این نویسنده بزرگ - علیرغم هزاران دانشور اهل سنت - که نوشته‌اند در واقعه تبوک علی را به خلافت خویش گماشت حتی کلمه‌ای درین باره ننوشته است...

سوگ ابراهیم

رسول خدا، در میان تمامی پيامبران، ابراهیم را از همگان بیشتر دوست می‌داشت. ابراهیم، پدر و سردودمان نظر، اندیشه و عشق او بود. ابراهیم همه چیز و همه کس او بود. ابراهیم آبخشور و چشمه‌سار مرکزی توحید وی بود که از همو، اسحاق و اسماعیل یعنی تمامی نژاد سامی و نیز یعقوب و یوسف و اسباط و داود و سلیمان و موسی و عیسی سرچشمه یافته بودند. ابراهیم که کودکی و نوجوانی‌اش فهم و عشق و محبت و پیری و کهنسالی‌اش نیز فهم و عشق و محبت بود. ابراهیم حکیم الانبیاء، شیخ الانبیاء، و امام الانبیاء بود. ابراهیم که در بزرگی و عظمتش همین بس که قرآن در وصفش می‌گوید او نه یهودی بود (آن‌سان که [صفحه ۸۸] آیین یهود را تحریف کردند و به شرک آلودند) و نه مسیحی (آن‌سان که این آیین را نیز به شرک سه‌پرستی آلودند) بلکه مسلمان و تسلیم محض اراده حق و یکتاپرست مطلق بود [۲۹] و نه هرگز از شرک‌اندیشان. همچنین در صف آن امام پیشوا و آن مقام مقتدا، همین بس که قرآن گفته بود: «همانا شایسته‌ترین مردم در مقام پیروی ابراهیم، همین رسول اکرم، (یعنی پيامبر خاتم) است و آنان که ایمان آوردند و خدا سرپرست ایمان‌آوردندگان بس». [۳۰]. پيامبر از ماریه قبطیه، همان کنیزی که پادشاه مصر (به هنگام عرضه‌ی اسلام بدو) به او هدیه کرد، و آن زن را به همسری خویش درآورد - پسری آورد که به جهت عشق و محبت وافر که به نیای والایش ابراهیم داشت، «ابراهیم» نام کرد. پیش از این خدیجه برایش دو پسر به نام طیب و طاهر [۳۱] به دنیا آورده بود که هر دو وفات یافته و از دنیا رفتند. غم فقدان این دو فرزند ارجمند، این دو جگرگوشه دل‌بند، جانش را به فغان آورد و اما دم برنیامد و خاموش و تسلیم و در مقام صبر عظیم، آنچه را که پادشاه آسمانها و زمین بر وی مقدر کرده بود شکیبایی گزید و مشیت کریمش را تعظیم و تکریم کرد... سپس نوشته‌اند پسری دیگر و او نیز در خردسالی از وی وفات یافت. گونه بر خاک نهاد و فقط بی‌اراده از غم محبت و محنت اشک ریخت و سجده‌کنان گفت: اراده و مشیت تو مبارک باد. آنچه تو مقدر کرده‌ای خجسته است. تسلیم

اراده تو و بنده توام «سپس دختران دیگری که از خدیجه داشت پس از آن همه محنت و شکنجه، و آنان نیز همه در بزرگسالی و جوانی از دست شدند...» سه دختر بزرگش، رقيه، کلثوم و زينب که چه رنجهایی را به جان تحمل کردند... رقيه و کلثوم را شوهران مشرک به جرم [صفحه ۸۹] اسلام طلاق دادند و سپس به همسری دیگری درآمدند و پس از عمری غم و اضطراب و سختی هجرت و عذاب با آن همه رنج بیماری و غم مردند... پيامبر در سوگ این دختران نیز شکيایی گزید و دم برنیاورد. اینک بر او چنین می نمود که گویی اغلب فرزندان از خدیجه، همه باید پیش از او از دنیا می رفتند و او را داغدار فراق و درد و مصیبت و داغ خود می کردند. و اما از ماریه قبطیه، همین پسر، یعنی ابراهیم برایش مانده بود. ابراهیم حدود دو ساله (هفده ماهه بود) که او به تبوک رفت. این پسر را بسیار دوست می داشت. زیرا در نهاد و جمال او، نور خاطره ای از امام الانبیاء، ابراهیم را - که به همان نام خجسته نامبرادرش کرده بود - می دید. این پسر برایش مانده بود و موجب شادمانی دل و جانش بود... شاید مشیت آسمانی حق بر این است که این پسر زنده بماند، و پسر در جامعه عربی، همه میوه ی باغ و چشم و چراغ جان پدر است. درست است که او به هیچ وجه میان دختر و پسر کمترین فرقی نمی گذاشت و هر دو جنس، ارمغان الهی و تحفه حضرت پادشاهی اند اما به هر حال از پسر به جهت ساختار طبیعی و شاکله ی جسمانی - درین پهن دشت و ظایف شاق و سنگین طوفانی - چیزی برمی آمد که از دختر بر نمی آمد. و ماندن این پسر به راستی او را شادمان و خرم کرده بود... تا این که چون از تبوک بازگشت شنید ابراهیم بیمار گشته است. به دیدار مادر و فرزند شتافت. پسرکش را به مکانی خلوت به نام چشمه سار ابراهیم، که هوایی پاک تر داشت و در گوشه نخلستانی در مدینه بود برده بودند. در تمامی این مدت غیبت و سفر او به تبوک، مادرش ماریه و خاله اش سیرین به مراقبت کودک بیمار پرداخته بودند. اما وضعش وخیم و بیماری اش شدیدتر از اینها بود. شمع عمرش به تحلیل می رفت و لحظه به لحظه فروغ زندگی و روشنایی حیات، در ذات جانش لاغرتر می شد و فروتر می کشید... چنین می نمود که از این بیماری جان سالم بدر نخواهد برد و این پسر نیز در [صفحه ۹۰] آتش تب و درد، خواهد سوخت و خاکستر خواهد شد و در روزگار کودکی، غنچه ناشکفته اش پرپر خواهد گشت و بر باد خواهد رفت... یکی دو روز گذشت و حال کودک کمترین بهبودی نیافت... روزی در مسجد پس از نماز، مادر به سراغ او فرستاد. آخرین دم احتضار پسرک بود، و پدر باید می آمد. نوشته اند چنان غم و مصیبتش سنگین گشته بود و زانوانش از رفتن بازماند، که آن شهسوار قدرت و حشمت که کوهها تاب سنگینی و عظمتش را نداشتند، توانست به پای خود به سوی عزلت گاه فرزند محتضر برود. اهل سنت نوشته اند از شدت اندوه و اضطراب، دست عبدالرحمن بن عوف را در دست گرفت و بر او تکیه داد و تا وقتی که به آن جا رسید بدین سان گام برداشت... قلبش در سینه به اندوه می پیید و پاهایش می لرزید. عجا این پيامبر قدرت که کارزار احد، آن جبهه غوغا و آشوب و ضربات آهنکوب، آن کارزار کشنده که کوهها نگونسار می افتادند، آن جنگ خوفناک که علی با چنان قامت استقامتش چندین بار به زانو درافتاد و نتوانست برخیزد و جبرئیل آمد و زیر بازوانش را گرفت و او را به مدد عشق و معجزه ایمانش از خاک برخیزاند و اما او «پيامبر» نیفتاد، و فقط یک بار افتاد و آنهم «علی» زیر بازویش را گرفت و از خاک برخیزاند، چنان پيامبر شهادت و پایداری، صبوری و استواری، این جا نمی توانست از شدت رقت راه برود. زانوانش تاب بردن او را به آن جا که پسرش می مرد و جان می داد نداشت... و آن جا فرزند محتضر خویش، مه پاره خود را دید... که مادر نیز امید از او برگرفته بود... چهره مادرش ماریه و سیرین هر دو سوگوار، و غمزده بود. هیچ یک رنگ بر رخ نداشتند. و در تمام این مدت از شدت خستگی و بیدار خوابی از پا درآمده بودند... مادر فرزند را به او داد. در نگاهش این رنگ مایه التماس و اندوه به غم سرشک می آمیخت و می تراوید: می توانی کاری برایش بکنی؟ می توانی؟... پسرش را به اعماق آغوش و جان خود کشید... و در چشمان محتضرش که [صفحه ۹۱] دیگر حتی او را نمی دید و هر دم، روح نگاه و فروغ حیات از او دورتر و دورتر می شد نگریست... بر کودک خم شد و از ته دل و از عمق جان خویش چنین نالید: «پسرم... پسرم... ابراهیمم، کاری از من برای تو ساخته نیست...» آیا پسر صدایش را می شنید؟ آیا این آخرین گفت و گوی یکسویه عجز و ناتوانی او را می شنید؟... نه بسیار دور بود...

ابراهيمش از دست می شد و هر لحظه دورتر می رفت... رو به آسمان و به پسر کرد، و در حالی که در عمق جان خود با آن دو گفت و گو می کرد گفت: عزیز دلم، دلبندم، کاری از من برای تو ساخته نیست. این مشیت الهی است. وه که چشم پدرت در مرگ تو گریان و دلش محزون و بریان است... مادر می گریست و خاله نیز... و آن دورتر چند تن اصحاب وی ایستاده و از گوشه نخلستان او را می نگرستند که چه سان امروز این سان درمانده و وامانده گشته است. آری پادشاه اقلیم محبت و عنایت، بخشایش و حمایت، امروز تشنه قطره ای از آن دریاهاى جود آسمانی و سحاب سخا و رحمت ربانی بود و با این همه محروم و دردمند بلا، قطره ای بر او نمی بارید. آنکس که خاک پایش شفای دردها و رشحه لبش درمان هر ابتلا بود در دست تقدیر ازل، و تدبیر اجل گرفتار بود و کاری با آن نمی توانست کرد... به پسر گفت: «پسرم، از کفم می روی و هرگز سخنی را که مایه خشم پروردگارم باشد بر زبان نمی آورم. عزیز دلم، اگر این وعده صدق و محقق که ما نیز در پی تو خواهیم آمد نبود، در غم فراقیت بیش از اینها گریه می کردم»... [۳۲] و گریست. ماریه و سیرین می گریستند و به مویه و اندوه زاری می کردند. و او منعشان نمی کرد... زیرا مگر می توان آدمی را از عاطفه ی عشق و محبت، دوست داشتن و رقت منع کرد؟... و او نیز کنار آن دو ایستاده می گریست... بچه همچنان در آغوشش بود و جان نسپرده بود. [صفحه ۹۲] در این لحظه بچه تفلاپی کرد و دستهایش را از هم گشود... آه... این همان لحظه تلخ بود... و چشمانش را باز کرد... و یک دم به او نگرست. آری به او نگرست. این آخرین علامت احتضار بود... همان که ناگاه در بعضی از محتضران، رخ می دهد. به ناگهان چهره محتضر، چنان گل می شکفتد، همه علایم حیات بر سراسر بشره ی سپید و پاکش می دمد و روشنی نگاهی تابناک، از آخرین ذخیره روح، مانند شعله شمعی که بلندترین پت پت خود را می کند تا در بازپسین فروغ بمیرد و خاموشی گیرد برمی آید و اوج می گیرد... گویی نگاه پسرک هیجده ماهه که به خوبی راه افتاده، سخن می گوید، همه کس را می شناسد و همه چیز را می فهمد، چنین می گفت: رنج می کشم و از درد و تب می سوزم... مدتهاست از درد می سوزم... نجاتم بده... این کلمات در عمق حلقوم سوخته و جگر تفته و پاره پاره اش بود و نمی توانست بر زبان بیاورد. ماریه و سیرین همچنان به لابه به آن دو، پدر و پسر می نگرستند. آخر مگر نه او پیامبر خدا بود و چنان در این بارگاه والا پایگاه، ارج و عزت، حرمت و منزلت داشت که هر چه از خدا می خواست به او می دادند و هیچ تمنا و خواهش او را رد نمی کردند؟ و پیامبر در این لحظه خطیر دست از همه جهان، جز امید بر «او» شسته و فقط به عنایت و رحمت نامتناهی وی توکل کرده بود... و در این دم آن اتفاق افتاده بود... آری در این دم... شاید در ته دلش فریاد برآورده بود که پرودگارا هرگز بر آستانه حکیم و درگاه مشیت تو، تقاضای خلاف و خواهش گزافی نخواهم راند... اما فقط از تو یک چیز می طلبم... در صورت امکان، این پسرم را، این ثمره نازنین و گرامی عمرم را از من مگیر... و در حالی که به افق آسمان شهود و منظره اعلای غیب جود او نظاره می کرد، ناگاه در این دم جبرئیل بر او نازل گشته بود. خوشا بر این لحظه فرخ اجابت و نوید سعادت او... پس صدایش را شنیده بود [صفحه ۹۳] و آن پادشاه ذوالجلال و الا-کرام، آن وهاب بخشایشگر بر این پیامبر مغموم و محزون، افتاده و دلخون که همواره در نهایت کرامت وعده اش کرده بود هر چه از من بخواهی بی استثنا به تو خواهم داد، - زیرا تو برترین چهره خواهش گری که هرگز به تو «نه» نخواهم نخواهم گفت - پاسخ مثبت داده بود. در اقوال عارفانه و اسطوره های عاشقانه این چنین آمده که آن روز جبرئیل در همین دم، در آخرین لحظه ای که ابراهیم نوشکفته در آغوشش پرپر می شد بر او فرود آمده و گفته بود: پروردگارت سلام می رساند و می گوید: سخت را شنیدم و «فرزندت» را به تو بازپس خواهم داد. عمر «فرزندت» در دستهای خود تست. اما از میان این دو «فرزند»، «ابراهیم» و یا «حسین» یکی شان را از تو خواهم گرفت. قلم تدبیر، و حکم ازلی تقدیر من چنین رفته است. انتخاب کن و یکی را فدای دیگری نما. هر کدام را که تو بخواهی «همان فرزندت را» برایت نگه خواهم داشت. و جبرئیل پس از این پیام گوشه ای ایستاد و او را غرقه لجه های هیبت و اعماق اقیانوسهای حیرت فروافکنده بود. عجا... این چه آزمون عظیمی بود... رو به آسمان کرد و بر آن پادشاه مهیمن اعلی که یک دم او را از رگبار جلوه های غریب تجلیات الطاف خفی و جلی خویش در امان

نمی داشت، نگرست و تبسمی دردمند و سپاسگزار کرد... در این لحظه حتی یک دم به غم و اندوه شخصی خویش نیاندیشید. انتخابش را کرده بود... احتیاجی به چندان تقلا و بهت و درماندگی نبود. همه بار غم و اندوه خویش را به تنهایی به دوش می کشید و بار خود را به تنهایی می برد و موجب درد و داغ، غم و فراق فاطمه و علی نمی شد. نه. غم آن دو محبوب گرمی را بر نمی تافت. چنین چیزی در حد توان او نبود. خود را، آرزوی خود را، فرزند و پاره‌ی جگر خود را فدای آن دو می کرد و مصائب تمامی شان و درد و بلای همگی شان را به جان خود می خرید و بر جان خود بار می کرد. ابراهیمش را فدای حسین «فاطمه» می کرد... یکبار دیگر تاریخ تکرار [صفحه ۹۴] می شد و او در قربانگاه عشق، همچون امام الانبیاء، آن ابراهیم بزرگوار، آن سر دودمان عشق که اسماعیلش را در مذهب محبت، قربان خداوند گارش می کرد، او نیز ابراهیمش را قربان حسین و خداوندگار عشق او می کرد. چرا چنین می کرد؟ این عمل چه معنایی داشت؟ آدمی فرزندش را فدای نوه‌اش می کند؟ این پسر یعنی ابراهیم، ذات و جان مایه وجودش بود. همه ثمر و گوهر هستی خودش و ماریه همسرش بود... اما با این همه آن حسین چیزی دیگر و موجودی دیگر بود. آن حسین پسر فاطمه و علی بود. پسر فاطمه و علی... و مگر چنین چیزی در عالم ایجاد و ترازوی امکان چیزی کوچک و ثقلی خرد و قابل اندازه‌گیری بود. اندیشید و به دریا‌های بهت و حیرت فرو رفت... آن حسین به حکم آیه تطهیر، چهار نور و چهار عنصر عصمت و «طهارت» مطلق را داشت. چون کعبه چهار پیکره و دیواره‌ی برابر و همسان حرمت و حشمت را داشت. و بدین جهت از هر جهت قبله گاه ایمان بود، و به حکم واقعه‌ی کساء خود به ذات خویش مشمول عنایت عصمت و طهارت بود. در حالی که ابراهیم چنین نبود و بدان فیض بلند و عنایت ارجمند نایل نیامده بود. حسین از «فاطمه» و «علی» و «خود او، رسول خاتم بود» و به اضافه خودش. یعنی چهار گوهر ازلی و ابدی عشق و ایمان و معرفت و طهارت را داشت. در حالی که ابراهیم از او و ماریه بود و فقط یک گوهر طهارت را آن هم در نسبت با پدر داشت. آری ابراهیم را فدای حسین می کرد... غم فاطمه و علی را بر نمی تافت. موجب اندوه پاره‌ی تنش فاطمه نمی شد. چگونه می توانست غم و مصیبت او را برتابد؟ نه. جانش را، شادی‌اش را، راحت روحش را فدای فاطمه می کرد. کما این که کرد... لحظه‌ای دیگر، در حالی که به چهره خاموش و غرقه تمنای ماریه محبوبه، همسر محجوبه و خویش که هرگز جز این کودک در جهان شادی‌ای نداشت نگاه می کرد و این منظره غم و اندوهش را دو چندان می نمود، و قلبش را بیش از پیش از عذاب و درد می فشرد، رو به جبرئیل کرد و گفت: [صفحه ۹۵] ابراهیم را قربان حسین می کنم. نه تنها ابراهیم، که جان خود را قربان او می کنم... آخر ای جبرئیل به تو چه بگویم. حسین از من است و من از حسینم. من از حسینم. من از حسینم. من از حسینم... من همه ذات و جان مایه این آیین و دینم را از او دارم و به همه وجود، مدیون و مرهون اویم... اگر حسین نباشد در این پهن‌دشت ظلمت و شقاوت و گستره ظلم و ضلالت از همه‌ی این قرآن و اسلام من چه مایه و خبری، چه نشانه و اثری خواهد ماند؟ او سرسلسله تمامی امامان و چشمه‌سار طاهر پیشوایان من است. از صلب حسین است که مهدی من، موعود من، بود و نبود من، ثمره جان و وجود من، منتقم، مصلح، و منجی گیتی من به گستره‌ی وجود خواهد آمد. نه. حسینم را نمی دهم. هرگز نمی دهم. بیا قلبم را بگیر، جانم را بستان، اما حسینم را نه. پسر فاطمه‌ام را نه... و مگر فاطمه را کم دوست داشت؟ در همه جهان هیچ کس را به اندازه‌ی این دختر دوست نداشت. از همه این زنان و فرزندان و مواهب زمین و آسمان و تمامی برکات عرش و کیوان یک ارمغان به او داده بودند، و آن همین دختر بود. او را از تمامی خویش و تبار و دودمان خود بیشتر دوست می داشت. حتی فاطمه را از علی نیز که - هر چه افزونی محبتش بر علی، به حکم نگاه آسمانی و فرمان پادشاه ربانی، موجب افزونی عبادت و ذخیره‌ی بیشتر تقرب و سعادت برایش بود - بیشتر دوست می داشت... و یکروز که آن دو از او پرسیده بودند که کدامان را بیشتر از دیگری دوست داری گفته بود: ای علی تو، در حالی که در چشم و جان من عزیزتر و پرکرامت‌تری، فاطمه را بیشتر از تو دوست دارم. جبرئیل از او دور شد و او همچنان که کودک را در آغوش داشت در انتظار ماند... آخرین نگاه... آخریت تقلا... و پسرک برای ابد خاموش شد و جان سپرد... همچنان که پسر را بر عمق سینه خود چسبانده بود راه شهر را در پیش گرفت. اما چنان به اندوه

و به خاموشی گریست که یارانی که در پی اش می آمدند، از گریستن مردی و آنهم پیامبری در چنان حد عظمت، بر مرگ پسرکی که نظایر این گونه [صفحه ۹۶] مرگها بر مردم عرب بس ناچیز می نمود به شگفتی افتادند. نوشته اند عبدالرحمن بن عوف، که از این رقت و گریه به شگفتی آمده بود، به حالتی هشدار دهنده و معترض به وی گفت: پیامبرانه آیا تو ما را از گریستن بر مردگان نهی می کردی؟ پس چگونه است که این سان خودت بر مرگ پسرکی اشک می ریزی؟ لختی به او نگریست و فرمود: آیا من گفته ام که در مرگ عزیزان و گرامیان خود اشک نریزید؟ هرگز. هرگز چنین نگفتم. بلکه گفته ام در سوگ آنان داد و فریاد نکنید، شیون ننمایید، از شدت اندوه لباسهای خود را بر تن ندرید و سخنان ناسزای کفرآمیز بر زبان نیاورید. ای عبدالرحمن، رحمت و محبت، برترین نشانه صفای قلب است و چگونه آنکس که ترحم ندارد انتظار دارد مورد ترحم قرار گیرد؟ [۳۳]. به دستور وی علی بن ابیطالب فرزندش را غسل و تکفین نمود. [۳۴] اصحاب [صفحه ۹۷] خبر یافتند و بسیاری از ایشان، به همراه زنان و مردم مدینه در پس جنازه به راه افتاده راه گورستان بقیع را پیش گرفتند. مراسم حفر گور چندان به طول نیانجامید. پیامبر در برابر جسد ایستاد و بر او نماز خواند. اصحاب نیز به اقتدا او بر فرزند خردسال نماز خواندند. همان گونه نماز خواند که بر بزرگسالان می خوانند. اینک پیکر کوچک آماده به گور سپردن بود... فرزندش را در آغوش کشید و خود به دستهای خود، در خاک سپرد. لختی به او نگریست و لحظاتی آن جا درنگ کرد... اما در این ساعت اتفاقی شگفت رخ می داد. از لحظه ای که کودک را بر لب گور می نهادند، گویی بر آفاق گنبد مینایی آسمان، پرده ظلام سحابی دامن گستر و ظلمتی فزاینده فرامی آمد و نزدیک و نزدیک تر می شد. اینک درست و در لحظه ای که او در گور بود و نیم رخش را در کفن می گشود و گونه اش را به طلب پذیرش آن رحمت عام یعنی بخشایش و کرم ذوالجلال و الاکرام بر آسمان می کرد و لحد کودک را به دستهای خود بر بالای سر می نهاد، ناگاه چهره عالم که از دقایقی پیش به تیرگی می نهاد و سایه هایی تیره و گوشه هایی از افق پر می کشید، بیشتر گشت و به تمامی رو به تاریکی نهاد و خورشید کسوف کرد. آری مشعل آفتاب ذره ذره خاموش شد و شمع خاور بر بالای گنبد افلاک، که تمامی آن قلمروها را نور می بخشید ناگاه بمرد... عجبا چرا چنین حادثه ای رخ داده بود؟ و درست در لحظه ای که فرزند پیامبر، پاره تن او، پسر او، ابراهیمش را به گور می نهادند، قرص خورشید، تمامی چهره ی نیر اعظم نیز کسوف کرده و گستره زمین و آسمان چونان شبی تیره و دهشتناک تیره و تار شده بود. آری بر تمامی مدینه و همه قلمروهای اطراف شبی فراگیر و دامن گستر سایه افکنده بود. تاریکی چنان رعب آور و تیرگی چنان متراکم گشت که در افق آسمان، ستاره هایی نیز دیده شدند... آیا این شب وقوع رستخیز بود؟ شب حادثه ای [صفحه ۹۸] عظیم بود؟ آیا این حادثه آسمانی با مرگ این پسرک کوچک، این یادگار بزرگ ارتباطی داشت؟ مردم وحشت زده به یکدیگر نگریستند و ترس و حیرت جانیشان را فرو گرفت... آری کسوف علامت بزرگی بود. این علامت آسمانی اعجاز محمد و نشانه ای از عظمت حادثه مرگ این پسر بود... پیامبر از گور بالا آمد و آن گاه اصحاب خاک را بر گور کوچک ریختند... و در تیرگی و تاریکی سهمگین، خاموش و مدهوش به عمل خاک سپاری پرداختند... پس از آن که حفره ی گور پر شد پیامبر نگریست و چند جای آن را ناقص، ناموزون و ناتمام دید. به دست خود گور را صاف و مرتب کرد و با حوصله و دقت، سنگی، علامتی بر گور نهاد و آن گاه نمی آب بر آن ریخت و فرمود: این اعمال سود و زیانی برای مردگان ندارد. اما کاری شایسته و درست و موجب روشنایی چشم بازماندگان است. آری خداوند دوست دارد وقتی بنده کاری را انجام دهد آنرا درست و قابل، متقن و کامل انجام دهد. گور را ترک کرد و راه شهر را پیش گرفت... اما اما این جا و آن جا می شنید که مردم، به جهت کسوف ناگهانی و حادثه ظلمت آسمانی، سخنانی می گویند، و بیم زده و مرعوب، در وصف عظمت و اقتدار، اعجاز و افتخار او مطالبی بر یکدیگر می سرایند... دستور داد همگی به مسجد آیند... و چون مردم جمع شدند، بر بالای منبر رفت و چنین گفت: ای مردم امروز چنین شنیدم که این حادثه کسوف را، به من و به اعجاز من نسبت داده اید و مسأله ای در بزرگی و عظمت من و مرگ فرزندم انگاشته اید. نه. هرگز چنین نیست و این واقعه به اندازه سر سوزنی ربطی به من و اعجاز آسمانی ای در بزرگی و عظمت من ندارد. خورشید نه

برای مرگ ابراهيم گرفته است و نه برای ديگري می گيرد... همانا خورشيد و ماه نشانه ها و آيات الهی اند، به قدرت و فرمان حق در [صفحه ۹۹] آسمان جريان دارند و مطيع و خاضع اراده اويند و هرگز برای زندگی و يا مرگ کسی کسوف و خسوف ندارند. [۳۵] بر شماست که به هنگام مشاهده اين رخداد طبيعي نماز آيات (نماز بزرگداشت و توجه به نشانه های آفرينش و عظمت آفريدگار) بخوانيد. عجب! چگونه چنين سخنی را گفته بود؟ پس چنين حادثه عظيمی، آنهم درست در لحظه ای که پسرک دلبنش را در گور می نهادند، کمترین ربطی به او نداشت و تأییدی از سوی آسمان در بلندی مقام و ارجمندی و اکرام او نبود؟... در میان اصحاب او کسانی بودند که عميقاً از اين سخن آزرده خاطر شدند... چرا چنين چیزی را که در دل های تمامی مردم مدینه را مرعوب و مسحور، خاشع و مقهور او می کرد به خود نسبت نداد. و حتی در چنين لحظه ای که می توان بهره های بسيار عظيم، در گسترش اين دين و جلب نظر ديگران به اين آيين کرد، نسبت چنان اتفاق خوش و ذقيمت و حادثه خوب و گرانبهائی را که قطعاً بزرگ ترين تبليغ ها برايش بود از خود دور کرد. حداقل می توانست تکذيب نکند و خاموشي گزيند و بگذارد که مردم، در عمق اندیشه و نظر خود بر چنين مسأله ای باور داشته باشند... سکوت که ديگر گناه نبود... اما نه. او پيامبر صدق و دانش، راستی و بينش بود. هرگز از بی خبری و جهالت و خرافه پرستی و ضلالت به سود خود، به سود دين و مرام خود سوء استفاده نمی کرد... اين مسأله چه ارتباطی به او داشت... ماه و خورشيد، کهکشان و ناهيد و تمامی اجرام آسمانی بر اساس قوانين کيهانی و بر مدار آسمانی خود می گشتند و از نظمی متقن و حساب و گردش مدلل و مداری از پيش تعيين گشته و مشخص پيروي می کردند. همه اينها، طبق برنامه خود، در افلاک آسمانها به سوی قرارگاه نهایی خویش جاري بودند و بر اساس نظم حساب شدهی خود سير [صفحه ۱۰۰] می کردند. [۳۶] خورشيد و ماه در تمامی آنات وجودی خود بر اساس حساب و نظمی دقيق بودند و تمامی آسمان نیز... و به اين حوادث کوچک زمینی مربوط نبودند. اين سخن و برخورد آن روزهی او - آن چنان در چشم دين شناسان و مستشرقان باختری و بويژه عالمان علوم طبيعي - که پس از او آمدند بلند و عظيم، منحصر به فرد و کريم آمد، که اغلب وقتی حادثه سخنان وی را درين مورد گزارش می کنند، از تکریم و تجليل وی خودداری نمی توانند و بزرگواری نگاه عالمانه و صداقانه او را - که حتی در آن عصر ظلمت و جهالت، سکوت خویش را در عدم تبیین نواميس خلقت و قوانين طبيعي بر نمی تافت - نشانه راستی و صداقت، تابناکی و حقيقت و نیز اوج معرفت او می شمارند.

برائت ۱

مأموريت برائت عظيم ترين حادثه ای که در سال نهم هجرت رخ داد نزول سوره برائت بر پيامبر است. اين سوره بارهائی سنگين و عظيم در خود دارد. سوره قهر و بيزاری است. سوره اعلان صريح جنگ به دشمنان کافر و پيمان شکنان عرب است. تنها سوره ای است که بدون طلایه «بسم الله الرحمن الرحيم»، کليد هر گونه رحمت آغاز می شود و در نتيجه فاقد محبت و عنایت آسمانی است. سوره ای است که غرش آذرخش خشم و صواعق آسمانی کين و انتقام را دارد، بی آن که در پی آن تندرهای هولناک قطره ای باران در پی داشته باشد. سوره ای است که به جهت مهابت و شدت خشم الهی اش نامه های متفاوتی از قبيل «بیزاری» و «توبه» و «رسوایی» و غيره گرفته است. دليل آنهم اين است پس از آن که پيامبر با مشرکان و اعراب حجاز و نجد و تهامه عهد و پيمان بست که متعرض مسلمانان و بی طرف های وابسته به آنان نشوند آنان خیانت ورزیدند و بر عهد خویش وفادار [صفحه ۱۰۱] نماندند. و حتی حرمت خانه امن مکه را نیز نگه نداشتند. فرمان الهی يعنی همین سوره برائت نازل شد که از اين پس پيامبر حق ندارد با مشرکان مدارا کند و مأمور است که با ايشان در نهايت شدت رویارویی و مقابله به مثل نمايد. باری اين تنها سوره ی پر خاشگري همانگونه که محتوای آن، علیرغم آن صد و سيزده سوره قرآنی مضمون قهر آمیز دارد و صريحا به مشرکان اعلان جنگ می کند، کيفيت نزول و ابلاغ پيامش نیز عجيب است و بارهائی محتوایی، شگفت و تأمل انگيز دارد. و قصه ابلاغش چنين

است: پس از آن که سوره نازل شد پيامبر آن را به دست ابوبکر داد و به او فرمود که به سوی مکه برو و در مراسم حج که به زودی برپا می‌شد، بر مردم و تمامی مسلمانان و مشرکان، بر تمامی مردم عرب، اعراب حجاز، نجد، تهامه که از سرزمین‌های دوردست و قبایل گوناگون برای انجام مناسک حج به مکه می‌آمدند بخواند... و می‌دانیم که تا این سال، مراسم حج را، هم گروه مسلمانان و هم گروه مشرکان مشترکاً با هم انجام می‌دادند. در حالی که مشرکان همان اعتقادات، ذهنیت‌های آباء و اجدادی و باورهای قبلی و ایمان خویش را نسبت به این مناسک داشتند. یعنی آنان هنوز به عشق بت‌ها، خانه کعبه را طواف می‌کردند، صفیر می‌کشیدند و حتی گاه مطلقاً عریان که دلیل آن را بعداً خواهیم گفت خانه مقدس کعبه را طواف می‌نمودند... تمامی مورخان سنی و شیعه بدون استثنا نوشته‌اند که ابوبکر حرکت کرد و در معیت سیصد تن از یاران پيامبر، دو سه روزی به سوی مکه پیش رفت... ناگاه روزی در مدینه جبرئیل بر حضرتش نازل شد و به او فرمود سوره‌ای را که به دست ابوبکر داده‌ای و وی را مأمور ابلاغ آن کرده‌ای از او بگیر و بدان که ابلاغ چنان پیامی را «ای پيامبر یا خودت باید انجام دهی و یا مردی چونان تو و از تو». در نتیجه، پيامبر علی بن ابیطالب را فراخواند، پیام آسمانی و وحی ربانی را بر او گزارش کرد و به او فرمود: ای علی، ناقه عضباء من را سوار شو و خود را به ابوبکر [صفحه ۱۰۲] برسان، سوره براءت را از او پس بگیر، و پیام الهی را تو خودت بر مردم مکه بخوان و ابلاغ نما. علی (ع) بلافاصله به سوی مأموریت خویش روی آورد. بعضی نوشته‌اند، عمار بن یاسر نیز همراه او بود و پس از سه روز راه، در رواء [۳۷] به ابوبکر رسید. پیام پيامبر را به او رساند، ابوبکر از شنیدن این سخن غمگین و ناراحت شد و گریست. به علی گفت آیا وحی آسمانی در شمات من سخنی آورده است و بدان سبب است که من از انجام چنین مأموریتی معزول گشته‌ام. علی پاسخ داد: نه. چنین چیزی نیست و هیچ کلمه‌ای در شمات تو نیامده است بلکه امین وحی بر پيامبر چنین دستور الهی را نازل کرده است که: «یا پيامبر باید خود این مأموریت را انجام دهد و یا مردی چونان او و از او». مورخان و محدثان شیعه نوشته‌اند به شنیدن این سخن، ابوبکر سوره براءت را به علی تسلیم کرده، خود به مدینه نزد پيامبر بازگشت. در حالی که اهل تسنن نوشته‌اند ابوبکر به مدینه بازنگشت، بلکه بر همان انجام مناسک حج، که پيامبر بدان مأموریتش داده بود باقی ماند، و با علی به مکه آمد و به عنوان امیر حج گزاران، مناسک و مرام حج خویش را انجام داد. اما تمامی سنیان بدون استثنا نوشته‌اند که سوره براءت را، پس از آن که ابوبکر به فرمان آسمانی از خواندن آن عزل گشت، علی بن ابیطالب بر مردم مشرک خواند. [۳۸].

برائت ۲

آیات سوره‌ی براءت چنین آغاز می‌شود: [صفحه ۱۰۳] بیزارند خدا و پيامبر او، از مشرکانی که با آنان میثاق بستید - پس چهار ماه شما را امان است که در این سرزمین بسر ببرید و اما بداینکه که از خدا گریختن نتوانید و اوست که کافران را رسوا می‌کند - و بانگ و ندایی از جانب خدا و پيامبرش در این روز حج بزرگ درافکنده شد که خدا و پيامبرش از مشرکان بیزارند، پس اگر توبه کنید خیر شما، همین بازگشت است و اگر سرپیچی کنید بداینکه که بر خدا غالب نخواهید شد و کافران را به عذابی دردناک بیم ده - مگر آن گروه از مشرکان که با آنان پیمان بسته‌اید و در عهد خود شکست و گسستی نیاورده با هیچ کس بر ضد شما همدستی نکردند؛ با اینان به پیمانهایشان تا پایان مدت وفا کنید، چه خدا پرهیزکاران را دوست دارد - و اما چون ماههای حرام (رجب، ذیقعد، ذی حجه، و محرم چهار ماهی که جنگ و خونریزی در آن ممنوع است). به سر آمد، هر جا مشرکان را یافتید بکشید، محاصره‌شان کرده به تنگنایشان درافکنید و همه جا در کمینشان بنشینید - اما چون توبه کردند و نماز خواندند و زکات دادند، از آنها دست بردارید، همانا خدا آمرزگار مهربان و بخشایشکار است - و چون کسی از مشرکان به تو پناه آورد، پناهش ده تا پیام خدا را بشنود، آن گاه او را به مکان امنش برسان، زیرا آنان مردمی نادانند - پس اگر توبه کرده و نماز خواندند و زکوة دادند برادران دینی شمايند و ما آیات خود را بر خردمندان دانش‌پژوه بیان خواهیم کرد - پس اگر سوگند و میثاقی را که بسته‌اند شکسته و دین

شما را به طعنه گیرند، با پیشوایان کفر کارزار کنید (و بدانید) که آنان را عهد استوار و سوگند پایداری نیست - چگونه است که با مردمی که پیمان گسستند و پیامبر را از شهر و دیارش راندند نمی ستیزید در حالی که آنان به ستم با شما آغاز کردند، آیا از ایشان می ترسید، در حالی که تقوا و ترس از خدا بر شما اگر اهل ایمان هستید سزاوارتر است - با آن مشرکان به ستیز برآیید، خدا آنان را به دست شما عذاب کند و خوار گرداند و دل اهل ایمان را (بدین پیروزی) شفا بخشد - و بدان خواری کین و خشم دشمنانتان را نابود کند [صفحه ۱۰۴] و خدا بر هر که خواهد به لطف خویش توبه پذیری کند که همانا او دانای داور و حکیم دادگر است - آیا گمان می کنید بی آزمون و امتحانی به حال خود رها می شوید و خدا مجاهدان شما را (از غیر مجاهدان) باز نمی شناسد و او احوال آنان را که جز خدا و پیامبر و مؤمنان را به دوستی و همراهی خود گرفته اند نمی داند؟ همانا خداوند به هر چه می کنید آگاه است - مشرکان را اجازه نباشد که در صورت کفر و اقرار به شرک، به تعمیر مساجد الهی برآیند، خداوند اعمالشان را نابود کند که اینان در آتش دوزخ جاودانند - همانا مساجد الهی را کسانی تعمیر توانند کرد که به خداوند، و روز رستخیز ایمان آورده و نماز بخوانند و زکوة دهند و جز خدا از هیچ کس نترسند، همانا ایشان هدایت یافتگان باشند - آیا مرتبه و مقام آب دادن به حج گزاران و تعمیر مسجد الحرام را هم مرتبه با مقام آنکس می دانید که به خدا و روز رستخیز ایمان آورد و در راه حق جهاد کرد؟ هرگز آنان نزد خدا همسان نیستند، همانا بدانید که خدا ستمگران را هدایت نخواهد کرد. [۳۹] آنان که آورده، از شهر و دیار خود هجرت کرده و در راه خدا به مال و جان خویش جهاد کردند، آنان را نزد خداوند برترین درجات و والاترین مقامات است و همانانند که رستگارانند - پرودگارشان به رحمت خود بشارتشان دهد. [صفحه ۱۰۵] و نیز رضوان و خرسندی خود را بر آنان عطا کند و آنان را بهشت هایی باشد با نعمات پایدار - که جاودانه در آنها زندگی کنند، همانا آنان را نزد خداوند پاداشی بزرگ است [۴۰]. نوشته اند علی بن ابیطالب، مطابق فرمان پیامبر و بر اساس وحی آسمانی آیات سوره براءت را از اول آیه تا حدود سیزده آیه (بعضی نوشته اند کمتر و بیشتر) در جایگاه های مختلف و روزهای مختلف مراسم حج بر مشرکان خواند و بدین وسیله پیام آسمانی حق را برایشان بانگ زد و اعلان جهاد، بیزاری، قهر و ستیزی را که حق با کافران داشت، به گوش آنان رساند... همچنین دو گروه روایتگران سنی و شیعه نوشته اند که علی (ع) علاوه بر ابلاغ آن آیات، وظیفه داشت که این پیام پیامبر را نیز به مشرکان برساند ۱- دیگر کسی را اجازه آن نیست که خانه کعبه را عریان طواف کند ۲- (و از این پس) مشرکان را نرسد که به حج کعبه آیند ۳- و هر آن کس از مشرکان که با پیامبر پیمانی بسته و (عهد خود را نگهسته اند) عهد و پیمان شان محترم و بر سر همان زمان و مدت مقرر آن است و آنان که مدت ندارند مدتشان فقط چهار ماه است. ۴- و نیز مردمان باید بدانند که جز موحد و یکتا پرست به بهشت وارد نمی شود (یعنی مشرکان گمان نکنند که با اعمال ظاهری حج و به نیت بتهایی که در عمق جان می پرستند و گهگاه احترام صوری و تعمیر ظاهری کعبه را می کنند به بهشت درخواهند آمد.) اما توضیح و تفسیر این واقعه به چند گونه روایت و گزارش از مورخان سنی و شیعه: علامه امینی صاحب کتاب گرانقدر و بی نظیر الغدير که تمامی آراء و آثار حدیثی خود را مبتنی بر آثار اهل سنت بیان نهاده گزارش و بیان فرموده در ج ۶، ص ۳۳۸ به بعد مطالبی دارد که ترجمه آن ذیلا و اختصارا از نظر می گذرد. پس از آن که دو بیت از اشعار شاعر مالکی، عبدالباقی افندی عمری سنی در توصیف حادثه براءت بدین گونه می آورد: [صفحه ۱۰۶] و أرسله عنه الرسول مبلغا و خص بهذا الامر تخصيص مفرد و قال هل التبليغ عني ينبغي لمن ليس من بيتي من القوم؟ فاقتهدي پیامبر علی را از جانب خود، بر ابلاغ این مأموریت گسیل کرد. و تنها او را بر این امر برگزید و شایسته دانست و فرمود آیا رساندن چنین پیامی از سوی من جز بر آنکس که از خاندان من است بر چه کسی شایسته است؟ پس تو نیز، در انتخاب آن سرور (یعنی علی) به پیامبر اقتدا کن. درباره واقعه براءت چنین می گوید: حادثه بدین گونه رخ داد که پیامبر ابوبکر را با چندین آیه از نخستین فرازهای سوره براءت به سوی مردم مکه فرستاد تا بر آنان بخواند و گزارش کند. اما جبرئیل فرشته وحی از جانب پروردگار عظیم و بزرگ بر او نازل گشته فرمود: آیات فوق را جز خود تو، و یا کسی از تو شایسته نیست که بخواند و ادا کند (لن يودي عنك الا انت او رجل منك). پیامبر

چون چنین شنید علی را بر ناقه عضباء (و نیز گفته‌اند جدعاء) خویش در پی او فرستاد و فرمود هر جا که او را یافتی آیات کتاب را از او بگیر و تو خود بر مردمان مکه بخوان. علی آمد و ابوبکر را در عرج، و یا ذی‌الحلیفه، یا ضحجان و یا جحفه گرفته به مکه رفت و حج گزارد و آنها را خواند و پیام رسول الله را به مردم رساند. گزارش فوق را بسیاری از محدثان و حافظان حدیث به طرق مختلفه صحیح و نیز به گونه متواتر (یعنی به گونه‌ای مکرر و همگانی که کمترین تردیدی در صحت وقوعش نمی‌رود) گزارش کرده‌اند. علامه امینی بر اساس آمار قابل توجهی که داده است گزارش فرموده که هفتاد و سه تن از بزرگان مفسران، محدثان و مورخان اهل سنت که از آن جمله‌اند امام احمد حنبل، ابوبکر احمد بن عاصم شیبانی، محمد بن جریر طبری، [صفحه ۱۰۷] محمد بن اسحاق، حاکم نیسابوری، ابوالحسن علی بن مغازلی شافعی، جلال‌الله زمخشری، محمد بن عمر فخر رازی، ابن ابی‌الحدید معتزلی، ابوعبدالله کنجی شافعی، محب‌الدین طبری، علی بن ابوبکر هیثمی، جلال‌الدین سیوطی و احمد زینی دحلان شافعی در آثار مختلف خود به نقل از صدها تن راویان حدیث، واقعه فوق را گزارش کرده‌اند. وی مبتنی بر آثار اهل سنت گوید. علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین از طریق زید بن شیع چنی گزارش کرده است که چون ده آیه نخستین سوره براءت بر پیامبر نازل شد، حضرتش ابوبکر را فراخوانده مأمور کرد آیات را به مکه برده بر مردم بخواند، اما سپس مرا فراخوانده و به من فرمود: به سوی ابوبکر برو و هر جا او را یافتی، آیات را از او بگیر و تو خود آنها را بر مردمان بخوان. از این رو در پی ابوبکر برآمدم و در جحفه (آیات را از او گرفتم) ابوبکر به مدینه بازگشته به پیامبر گفت: ای رسول خدا آیا خبری و سخنی (در مذمت من) از آسمان رسیده است؟ پیامبر پاسخ فرمود نه. اما جبرئیل بر من نازل گشت و گفت این آیات را جز تو و یا مردی از تو هیچ کس نباید ادا کند و بر مردم بخواند. آن گاه علامه گزارش را این بار به نقل از خود ابوبکر و باز مبتنی بر گزاره کتب اهل سنت بدین گونه بیان می‌کند: ابوبکر گوید: پیامبر او را به سوی مردم مکه گسیل فرمود تا سوره براءت را بر آنان خوانده و نیز این پیامهای او را بر آنان بگزارد که ۱- از این پس هیچ مشرکی حق حج کردن ندارد. ۲- هیچ کس اجازه ندارد خانه کعبه را عریان طواف کند ۳- جز موحد و مؤمن به بهشت وارد نمی‌شود. ۴- هر کس که میان او و پیامبر عهدی است، مطابق زمان عهد، عهد و پیمانش محترم است (اما آنکس از مشرکان عهدگسل که زمانی برایشان تعیین نشده) از سوی خداوند بیزاری و قهر برایشان است... بدین سان سه روز ابوبکر ره سپرده و به سوی مکه پیش می‌رفت که پیامبر علی را فراخوانده به او گفت به ابوبکر پیوند و او را به سوی من بازگردان، آیات را [صفحه ۱۰۸] از او بگیر و تو (ای علی) بر مردم مکه بخوان و علی چنین کرد: چون ابوبکر به سوی پیامبر بازگشت گریست و گفت پیامبر! آیا سخنی از آسمان (در مذمت من آمده است) پیامبر فرمود: نه جز سخن خیر درباره تو نیامده اما من فرمان یافته‌ام که این آیات را یا خود و یا مردی از خویش بر مردمان بخوانم. [۴۱]. همچنین در حدیثی دیگر از قول ابن عباس، مبتنی بر گزارش ابن عساکر و به استناد طریقه‌ی عبدالرزاق چنین آمده: که ابن عباس گوید روزی من و عمر بن خطاب از یکی از کوچه‌های مدینه با هم می‌گذشتیم. (این واقعه به هنگام خلافت عمر بن خطاب رخ داده است). عمر به من گفت ای پسر عباس، مردمان گمان می‌کنند که این بزرگ و دوست شما (یعنی علی) به جهت آن که به (مرتبه خلافت و سرپرستی امور شما و مسلمانان نرسید) خوار و کوچک مقدار شد. (آیا چنین نیست.) و من چون چنین شنیدم پاسخ دادم به خدا سوگند پیامبر خدا آن گاه که او را مأمور ابلاغ سوره براءت کرد و دستور داد فقط او (علی) آیات الهی را بر مردم مکه بخواند هرگز خوار و بی‌مقدارش نمی‌دید (به کنایه چنین می‌گوید که او در نظر پیامبر بسی بزرگوار و صاحب مقدار بود... و یعنی این شما بودید که در کنار گذاشتنش کوشیدید تا در چشم مردمان کوچک و بی‌مقدارش کنید. در حالی که خدای پیامبر، شماها را کنار گذاشته بود و او را برگزیده بود. دلش هم همین عزل ابوبکر از چنان مقام و مرتبه، و انصتاب علی به چنان درجه‌ای بود). عمر چون چنین شنید گفت: آری سخن درست و صواب را تو می‌گویی. به خدا سوگند از پیامبر شنیدم که به علی بن ابیطالب چنین می‌گفت: هر که ترا دوست دارد مرا دوست دارد، و هر که مرا دوست دارد خدا را دوست دارد و هر که خدا را دوست دارد به بهشتش درآورد. [۴۲]. [صفحه ۱۰۹] همچنین از قول سعد بن ابی‌وقاص

گزارش شده که پيامبر ابوبکر را برای ابلاغ سوره براءت مأمور کرد. چون مقداری از راه را برفت علی را فرستاد تا آیات را از او بگیرد، علی آیات را از او گرفته، رهسپار مأموریت خویش شد. اما ابوبکر از این اتفاق غمگین شده نزد پيامبر بازگشت. پيامبر به او گفت: این آیه را یا من یا مردی از من می‌بایست ابلاغ کند. حدیثی دیگر از سعد بن ابی وقاص، آن گونه که ابن عساکر آنرا گزارش کرده چنین است. حرث بن مالک گوید به مکه آمدم و سعد بن ابی وقاص را ملاقات کرده به او گفتم آیا منقبت و حدیثی دال بر شایستگی علی می‌دانی تا بر من گزارش کنی. سعد گفت در چهار مورد شاهد برتری و فضیلت علی بودم و حاضر بودم اگر نعیم تمامی دنیا با عمر نوح از آن من است همه آنها را بدهم تا یکی از آن چهار فضیلت از آن من باشد. یکی از آنها اینست که روزی پيامبر ابوبکر را با آیات سوره براءت بر مشکران گسیل فرموده مأموریت داد، ابوبکر یک شب و یک روز طی راه کرد و رهسپار مقصد خود بود که پيامبر علی را طلبیده به او گفت در پی ابوبکر برو و آیات را از او بگیر. علی نیز به سوی مأموریت خود رفته ابوبکر را بازگرداند. چون ابوبکر به سوی پيامبر بازگشت در حالی که گریه می‌کرد گفت پيامبر! آیا چیزی (سخن و وحی) ناخوشایند درباره من از آسمان نازل شده. پيامبر فرمود. نه، جز وحی و سخن خیر نازل نشده. اما فرمان آسمانی این است که ابلاغ آن آیات را یا من و یا مردی از من، و (یا پيامبر گفت) مردی از خاندان من باید بر عهده گیرد. [۴۳]. [صفحه ۱۱۰] همچنین حبشی بن جناده چنین روایت کرده که پيامبر فرمود: علی منی و انا منه، لا یؤدی عنی الا انا و علی. پيامبر فرمود: علی از من است و من از اویم (هر دو از یک روح و گوهر یک معنا و در قرب و ادای وظایف الهی از یکدیگریم) آنچه را که من مأمور ابلاغ آنم جز من و یا علی کسی دیگری ادا نمی‌تواند بکند. علامه امینی گوید حدیث فوق را که تمامی رجال بیان کننده و راویان آن مورد اعتماد و وثوق بزرگان اهل سنت‌اند و برخی از مهم‌ترین شان عبارتند از: احمد بن حنبل در مسند، ج ۴، ص ۱۶۵ و ۱۶۴، ترمذی در صحیحش، ج ۲، ص ۳۱۳، نسائی در خصائص، ص ۲۰، ابن ماجه در سنن، ج ۱، ص ۵۷، بغوی در مصابیح، ج ۲، ص ۲۷۵، خطیب عمری در مشکاء، ص ۵۵۶، فقیه مغازلی در مناقب و کنجی در کفایه، ص ۵۵۷، نووی در تهذیب الاسماء و اللغات، محب طبری در ریاض النضره، ج ۲، ص ۷۴، حافظ سلفی و سبط ابن جوزی در تذکره، ص ۲۳؛ و ذهبی در تذکره الحفاظ در ترجمه (زندگینامه)، سوید بن سعید، ابن کثیر در تاریخش، ج ۷، ص ۳۵۶، سخاوی در مقصد الحسنه، مناوی در کنوز الدقائق، ص ۹۲، حموینی در باب هفتم از کتاب فرائد السمطين، سیوطی در جامع الصغیر و نیز در جمع الجوامع، همچنین در ترتیب، ج ۶، ص ۱۵۳، ابن حجر در صوائق، ص ۷۳، متقی هندی در کنز العمال که حدیث فوق را از قول یازده نفر از حافظین قرآن و همچنین بدخشانی در نزل الابرار، ص ۹ به نقل از ابن ابی شیبه و احمد بن حنبل و ترمذی و ابن ماجه و بغوی و نیز هفت هشت تن از دیگر بزرگان اهل سنت، و همچنین قندوزی در ینابیع الموده و شبلنجی در نورالابصار، ص ۷۸، نقل و گزارش کرده‌اند. [صفحه ۱۱۱] باید توجه داشت که این حادثه انتصاب علی بن ابیطالب به چنان مقام بلند و عظیم، ارجمند و فخیم، نشانگر شایستگی بی‌مانند آن جناب و همچونی و همتایی همایونی‌اش با پيامبر بود. و یکی از مفاخرات اوست. زیرا اگر جزء مفاخرات او نبود، سالها پس از پيامبر و در روزگار «منا شده» یعنی سوگند خوردن در جلسه شورا به رقبای خود نمی‌فرمود: «افیکم من اوتمن علی سوره براءت و قال له رسول الله (ص) انه لا- یودی عنی الا انا و رجل منی، غیری؟ قالوا: لا» «آیا در میان شما کسی هست که بر ابلاغ سوره براءت (مورد اعتماد آسمان قرار گرفته) و پيامبر در حقش فرموده باشد: این مأموریت را جز من و یا مردی از من و همتای من نمی‌تواند ادا کند؟ رقیبان چون چنین شنیدند همگی پاسخ دادند: نه. جز تو کسی نیست.» آری این حدیثی است که ابن ابی الحدید سنی در شرح نهج البلاغه‌اش آنرا صحیح شمرده و در ذیل روایات آن روز سوگند دادن حضرت رقیبانش را، آورده است. آخرین فراز سخن علامه امینی که ترجمه آن از نظر می‌گذرد چنین است: همانا ذکر احادیث فوق نشانگر تواتر معنوی یا اجمالی قضیه‌ای است که هرگز در وقوعش کمترین تردیدی نکرده‌اند و همه‌ی اهمیت مسأله و عظمت شخصیت علی و برتری و شرافت بخشیدن به وی در پس گرفتن آیات از ابوبکر و سپردن به او در این کلمات وحی گرانمایه‌ی الهی آشکار می‌شود که فرمود: «که ابلاغ آن کلمات فقط با پيامبر و یا مردی از او و

در حد اوست». و این همه تواتر کلی ماجرا، ما را از نکته‌گیریهای بیهوده درباره طرق و واسطه‌های بیانی متفاوت بعضی از این احادیث که اتفاقاً همگانی و متفق‌المضمون نیز نیستند بر حذر می‌دارد، و بر ماست که از این مسأله روح و معنای کلی ماجرا را دریابیم و آن معنا جز این حقیقت نیست که: «کسی که بر اساس وحی آشکار الهی شایستگی آنرا ندارد که چند آیه از یک سوره را بر مردم ابلاغ کند چگونه امین بر تعلیم کلی دین، تبلیغ احکام الهی و مصالح عمومی جامعه خواهد بود.»؟ [صفحه ۱۱۲] اهل سنت در توجیه این که چرا وحی آسمانی بر پیامبر نازل گشت و به او دستور اکید داد تا آیات را از ابوبکر گرفته به علی بسپارد به توجیهاتی بی‌پایه و اساس پرداخته‌اند که از آن جمله این سخن دانشمند سنی مقریزی در کتاب «امتاع الاسماع» است. مقریزی گوید رسم عرب چنین بود که چون پیشوا، رئیس و بزرگوار عهدي با آنان و یا قبایلشان می‌بست، آن عهد را هیچ کس جز همان پیشوا و رئیس و یا کسی که در مرتبه و مقام، قرب و خویشاوندی، نزدیک به او بود نمی‌توانست بگسلد. و چون علی رضی الله عنه، همو بود که با مشرکان عهد بست، پیامبر همو را مأمور فرمود تا علی آن عهد را بگسلد. این سخن هرگز بیانگر واقعیت موجود و حقیقتی که در متن جامعه عرب رخ داده نیست. زیرا ما در هیچ معاهده و پیمانی از عرب، چنین چیزی را نمی‌یابیم. حتی اگر گیریم که چنین باشد باز سخن مقریزی دلالت بر عظمت معنا و برتری موقعیت والای علی بن ابیطالب را دارد. زیرا او به صراحت اعلان می‌دارد که نوشتن و یا گسستن پیمان‌نامه‌های رسمی فقط درخور پیشوا، و بزرگوار هر جامعه و یا کسی که در قرب و مقام نزدیک‌ترین موجود به آن پیشوا بوده است می‌باشد و بدین گونه مقریزی با این سخن تمامی احقیقت و افضلیت را برای علی (ع) ثبت می‌کند، و از ابوبکر سلب می‌نماید. همچنین اگر بپذیریم که بستن پیمان‌های رسمی و گسستن آنها از شؤن حکومت، خلافت، و دولت است، و جز پیشوا، سرور معنوی و رهبر جامعه و یا جانشین و خلیفه او کسی را حقی بر بستن آن پیمان‌ها و یا گسستن آنها نیست، باز همین ماجرا اثبات می‌کند که علی هم در زمان پیامبر وزیر و قائم مقام و هم پس از او خلیفه‌ی او بود... و نیز اثبات می‌کند که ابوبکر نه در زمان پیامبر و نه پس از آن حضرت شایستگی تصدی این پست، خلافت و ابلاغ هیچ گونه پیام آسمانی را نداشت. باری چنانکه خواهیم دید اهل سنت فقط همین مسأله واهی را بهانه قرار [صفحه ۱۱۳] داده و پیرامون آن قلم‌فرسایی بسیاری کرده‌اند که چون بستن و گسستن پیمانها فقط در حد شأن سروران، پیشوایان جامعه عرب و یا کسانی که در قرب همتای ایشان می‌باشد بوده است به همین دلیل آیات از ابوبکر گرفته شد و به علی واگذار گشته است. و حال آن که باز تکرار می‌کنیم حتی اگر همین مسأله را موجب ابلاغ این امر حکیم بدانیم باز همین مسأله نشانگر این معنا است که علی (ع) به جهت مقام قربی که مؤید عظمت و رفعت اوست و نیز شایستگی‌اش بر وزارت و ادای امور معنوی پیامبر و نیز ولایت عهدی و خلافتش در زمان رسول، بر اساس فرمان و نص آسمانی خدا و رسول، باز در مقام ابلاغ و امضا حکم است. و این امر به معنای آن است که سخن و حکم و امضا و ابلاغ او چونان سخن و حکم و امضا و ابلاغ پیامبر است. و همین امر نشانه‌ای غیرقابل تردید و آسمانی بر برتری مطلقه او بر ابوبکر است. همچنین لازم به تذکر است که بعضی از اهل سنت، همچون ابن کثیر شامی و دیگران گفته‌اند: مراد از این جمله «لا یودی عنک الا انت او رجل منک» «جز تو و یا کسی از تو شایسته نیست این پیام را بگزارد» این است که کسی که در مرتبه قرب و خویشاوندی، نزدیک‌تر از همه به تو باشد باید این مأموریت را انجام دهد، و در این جا جمله‌ی «کسی از تو را» به معنای قوم و خویشی فامیلی و نه قرب معنوی گرفته‌اند. بر این اساس به اینان باید پاسخ داد اگر منظور، خویشاوندی و نزدیکی فامیلی بود خود ابوبکر و عمر و عثمان نیز هر سه از خویشاوندان پیامبر به حساب می‌آمدند و این هر سه هر چند خویشاوندان حسبی و نه نسبی وی بودند باز خویشاوندی و فامیلی‌شان در چشم و نگاه جامعه عرب به جا بود. زیرا عثمان داماد پیامبر بود و نه یکبار که دوبار به افتخار دامادی او نایل گشته بود و پیامبر خود، داماد ابوبکر و عمر بود زیرا دو دختر آن دو، عایشه و حفصه هم اکنون در خانه پیامبر و همسران رسمی وی بودند. ممکن است کسانی چون ابن کثیر [صفحه ۱۱۴] چنین استدلال کنند که نه خویشاوندی حسبی، بلکه خویشاوندی نسبی و نیز کمال قرب و نزدیکی هر چه بیشتر و خویشاوندی هر چه نزدیک‌تر، مراد الهی بود. پاسخ اینان

اینست که درین صورت نیز پیامبر نباید علی بن ابیطالب را که پسرعمویش بود می‌فرستاد بلکه باید عباس را که عمویش بود می‌فرستاد، زیرا عمو آدمی از پسرعموی او بدو نزدیک‌تر است. و موید این معنا که عمو، از پسرعمو نزدیک‌تر است علاوه بر مبانی عرف اجتماعی، قواعد احکام الهی است. شاهد مثالش نیز این است که فرض کنیم پیامبر وفات می‌کرد و فرزند و دختری از او در دنیا نبود و جز عباس و علی هیچ خویشاوندی نداشت. به حکم کتاب الهی و قوانین ارثی قرآن، عباس که عمو او بود به جهت نزدیکی و قرب خویشاوندی‌اش به او، از علی نزدیک‌تر بود و عباس بود که از پیامبر ارث می‌برد نه علی. زیرا عباس جزو طبقه سوم میراث‌بران قرار می‌گیرد و علی در طبقه چهارم است. توضیح معنا نیز این است که چون کسی وفات کند طبقه اول میراث‌بران او به جهت قرابت و خویشاوندی، پدر و مادر و اولاد اویند و طبقه دوم خواهر و برادر و جد و جده و طبقه سوم عمو و دایی و عمه و خاله و طبقه چهارم اولاد اینان و طبقه آخر اولاد اولاد اینان‌اند. وانگهی این مسأله قرب و خویشاوندی ممکن است برای مردم، معتبر و مورد اهمیت و احترام باشد. برای خداوند که چنین نیست. منظور اینست که اگر خداوند به دلیل خویشاوندی حسبی، ابوبکر را عزل کرد که خود خدا می‌دانست که ابوبکر خویشاوند پیامبر است و بنابراین نباید عزلش می‌کرد، و اگر مورد و منظور خدا خویشاوندی نسبی و نزدیک‌ترین خویشاوندی به پیامبر بود، چون پیامبر، علی را انتخاب می‌کرد، باز باید فرشته وحی بر او نازل می‌شد و فرمان می‌داد که بر اساس اصل قرابت و خویشاوندی نسبی و نزدیک‌تر، عباس را انتخاب می‌کرد نه علی را... آری به حقیقت الهی سوگند که این همه سخنان اهل سنت بیهوده است و [صفحه ۱۱۵] منظور از این عزل نه خویشاوندی حسبی بوده و نه خویشاوندی نسبی و نه پای‌بندی به سنت عربی (که اصلاً چنین سنتی در کار نبوده) و نه هیچگونه دلایلی خام از اینگونه، بلکه همان قرب معنوی و عظمت همتایی و کمال همانندی بوده است. زیرا خداوند که با کسی مناسبات خویشاوندی ندارد و ذهنتش محدود این مسائل قوم و خویش بازی نیست... خداوند کسی را که اهلیت و شایستگی امری را دارد فقط و فقط بر اساس صفات کمال او برمی‌گزیند و نه به خاطر اقوامش. زیرا در قضیه نوح می‌بینیم که به نوح (که مایل است پیامبری پس از او به پسرش برسد) می‌فرماید نه تنها به چنین مقامی نمی‌رسد، بلکه اصولاً پسر تو که زاده تن تو و گوشت و پوست و خون تو است، خویشاوند تو نیست و از اهل تو به حساب نمی‌آید؛ زیرا قرب معنوی با تو ندارد... در نتیجه چگونه ممکن است ذات اقدس حق در این جا و بر چنین مسأله خطیری نگاه قوم و خویش گزینانه و خاله و خان‌باجی پرستانه‌ای داشته باشد؟ باری این توجیهات اهل سنت همه ناروا است و حقیقت اینست که خداوند با این عزل و تعویض، انتخاب و تبعیض، می‌خواهد به مردمان بنماید که علی در جمیع مراتب روحیه و لیاقت، شخصیت و شرافت و نیز تمامی مراتب کمال و جمال همچون محمد است. تا جامعه در روز وفات پیامبر هرگز گرفتار تشتت نگردد و با این همه قرائن متعدد و انتصابهای گوناگون دریابد آنکس که در زمان پیامبر به فرمان خدای پیامبر به فسخ و ابطال احکامی که انجام آنها از شؤون ولی و پیشوای جامعه است و برین مهم لیاقت دارد و بدانها می‌پردازد، در فقدانش نیز در تصرف شؤون و ولایت جامعه و نیز همان کس، شایستگی سروری و ولایت دارد. منظور از این همه تأکید و تکرار، تذکر و تذکار این است، حتی اگر به فتوای اهل سنت بپذیریم، پیامبر بدان دلیل علی را برین مأموریت گماشت که سنت عرب این بود که «بستن پیمان و یا گسستن آن باید به دست ولی جامعه و یا کسی که در قرب همتای آن ولی است انجام گیرد، حتی اگر بپذیریم که خداوند نیز به [صفحه ۱۱۶] سنت عرب جاهلی احترام نهاد و فسخ و ابطال حکمشان را معتبر نشمرد جز مگر آن که مقام مقدس پیامبر و یا چهره برگزیده‌ای از جانب او که در شخصیت و معنا همتای آن پیامبر باشد به فسخ و ابطال آن حکم پردازد و در نتیجه به پیامبرش فرمان اکید داد که تو و یا کسی چونان تو و در حد تو باید این مأموریت را انجام دهد، باز همین وحی الهی موید این معناست که علی است که شایستگی فسخ و ابطال آن امور را دارد نه ابوبکر، و شأن حکومت و ولایت بر جامعه نیز به حکم الهی با اوست که چونان محمد و از محمد است و نه دیگری. اما این فراز آیات قرآنی که «الا الذین عاهدتم من المشرکین» «عهد مشرکانی را که با شما پیمان شکسته‌اند نگسلید» نشانگر نظر عنایت و رحمت الهی حتی بر مشرکان است. زیرا درست است که آنان کافرنده،

اما عهد گسل و پیمان شکن که نبوده‌اند، پس به قول فراء، خداوند آنان را مشمول بیزاری خود و پیامبرش نکرده و به آنان اعلان قهر و جنگ نداده است. و اینان مردمی از بنی کنانه و بنی ضمره بوده‌اند که بر اساس پیمانی که با پیامبر داشتند نه ماه از پیمانشان با پیامبر باقی مانده و از او مهلت خواسته بودند و چون در تمام این مدت هرگز قدمی بر خلاف پیامبر و مؤمنان برنداشته بودند، خداوند نیز - هر چند حتی مشرک بودند - با حرمت و عنایت در حقشان سخن گفت و فرمان داد که عهد و میثاق آنان مقرر و بر جای خود است. همچنین این عدم بیزاری شامل مشرکان اهل کتاب نیز می‌شد و آنان نیز مشمول عنایت و آشتی الهی بودند، زیرا نقض پیمان با پیامبر نکرده و با آن که بر دین یهودیت و مسیحیت خویش بودند، چون به جنگ و بداندیشی با و برنیامدن مشمول عنایت الهی و در پناه و حمایت مسلمانان بودند و ابلاغ سوره براءت کمترین تهدیدی برای ایشان به حساب نمی‌آمد. آن گاه خداوند در پی آیه می‌فرماید: آری عهد آنان را تا انقضای مدت زمانش پاس داشته و محترم بشمارید و اهل تقوا و پرهیزکاری الهی باشید زیرا خداوند (عهدشناسان) و پرهیزکاران را دوست می‌دارد. [صفحه ۱۱۷] اما درست در ذیل همین آیات که سراپا مبین خشم و بیزاری از مشرکان است سخنی می‌آورد که به راستی نشانگر عنایت بی‌حد و حصر آسمانی است. گوید: اگر (گروهی و یا) یکی از همین مشرکان دشمن خو، کین جو و پیمان شکن درست آن گاه که اجازه داری او را بکشی و به ستیز با او برآیی نزد تو آمده و از تو پناه و امان خواست تا کلام خدا را بشنود و در معانی آن تأمل کند تا بنگرد، آیا این سخن حق و یا باطل است و سپس بر اسلام و آشتی با تو تصمیم بگیرد، او را امان و پناه ده و دیگر هرگز به دشمنی‌اش مگیر. آیات قرآنی را بر او بخوان و تعلیمش کن. اگر خواست مهمان تو گردد، میزبانش شو، خدمتش کن تا آنچه را که می‌خواهد بفهمد و دریابد، دریابد و حتی اگر باز مشرک به زادگاه خود بازمی‌گردد، در نهایت امنیت و سلامت بازش گردان، و این همه فرمان و تأکید به خاطر آن است که آنان مردمی هستند که نمی‌دانند. یعنی اول باید بفهمند و دریابند و سپس تصمیم بگیرند. و به راستی چنین سخنی نشانه نهایت آزاداندیشی و بزرگواری آن نظر عنایت است که عمیقاً معتقد است آدمی در هر حال باید با آزادی اندیشه و اختیار و آنهم پس از دریافت نظر و تعمیق بصر به عقیده‌ای مؤمن گردد و در هر حال ایمان باید مبتنی بر علم و آگاهی ارادی باشد. شیعه و سنی نوشته‌اند علی بن ابیطالب، بر اساس فرمان پیامبر و وحی الهی به مکه آمد و روز حج اکبر، که روز اجتماع حج مشرکان و مسلمانان توأم و با هم بود، در زمانهای مهم انجام مناسک، روز قربان، روز رمی جمره، و در اجتماع حجاج در منی، در حالی که شمشیر خود را کشیده بود و جمعیت ده هزار نفری مشرکان را مخاطب قرار می‌داد بر آنان بدین گونه بانگ زد: ای مردم من پیک و رسول رسول خدا هستم. که آیات الهی را بر شما می‌خوانم... و شروع به خواندن آیات کرد و پس از ابلاغ آیات فرمود: همچنین فرمان نبوی این است که از این پس هیچ مشرک و نیز فرد برهنه و عریان خانه کعبه را طواف نکند و اگر پس از این چنین کند بدین شمشیر بر او خواهم زد. [صفحه ۱۱۸] صاحب کتاب تفسیر عیاشی [۴۴] نوشته است: علی بن الحسین امام زین العابدین به حکیم بن جبیر فرمود: بخدا سوگند علی بن ابیطالب را نامی بلند و اسمی ارجمند در قرآن است که مردم وی را به آن نام نمی‌شناسند. به امام گفتم فدایت شوم، آن کدام نام است. پاسخ فرمود: آیا در قرآن نمی‌خوانی «و اذان من الله و رسوله الی الناس یوم الحج الاکبر» «و بانگ و فریادی از سوی خدا و پیامبرش در روز حج بزرگ (بر مشرکان) سر داده شد؟» همانا این فریاد الهی و بانگ پادشاهی فریاد علی بود که به فرمان و دستور خدا آن روز بر مردم فرود آمد. اما در آثار شیعه از آن جمله ارشاد مفید و غیر او قضیه بدین گونه آمده که پس از آن که وحی آسمانی در عزل ابوبکر آمد و علی مأمور ابلاغ پیام شد، ابوبکر به مأموریت خویش ادامه نداد و به علی گفت: آیا چه باید بکنم. به حج ادامه دهم یا بازگردم. علی به او فرمود پیامبر مخیرت گردانیده است، اگر خواهی حج بگذار و اگر خواهی به مدینه بازگرد. [۴۵] ابوبکر پاسخ گفت: نه، بلکه به سوی پیامبر بازمی‌گردم و چون نزد رسول خدا رسید به او گفت: پیامبر مرا شایسته ابلاغ پیامی داشتی که انجام چنان چیزی آرزوی مردمان بود و اما چون به سوی مأموریت خویش روان شدم عزم کردی و آن آیات را از من بازگرفتی، آیا سخنی در مذمت من از آسمان فرود آمده است؟ پیامبر فرمود: نه، چنین نیست که مذمتی

درباره تو آمده باشد [۴۶] بلکه جبرئیل بر من فرود آمد و فرمان الهی را بدین گونه بر من خواند که: «لا- یودی عنک الا انت او رجل منك» این آیات را فقط تو و یا مردی از تو [صفحه ۱۱۹] و هم‌شان و هم‌رتبه تو می‌تواند بر مردمان ابلاغ کند. و علی از من است و ابلاغ چنین مسائلی را از سوی من جز علی شایستگی و بایستگی ندارد. «و علی منی و لا یودی عنی الا علی» چنانچه پیش از این نیز ذکر کردیم بسیاری از اهل سنت از جمله احمد بن حنبل در مسند خود صریحا اذعان داشته‌اند ابوبکر از همان میان راه به مدینه بازگشت و به سفر حج ادامه نداد و اصلا آن سال به سفر نرفت: عین متن فوق از کتاب کشف الغمه، ص ۸۸ چنین است: من مسند احمد بن حنبل مرفوعا الی ابی بکر ان النبی ص بعثه ببرائه الی اهل مکه: لا یحج بعد العام مشرک، و لا یطوف بالبيت عریان، و لا تدخل الجنة الا نفس مسلمة و من کان بینہ و بین رسول الله مدۃ فاجله الی مدته، و الله بری من المشرکین و رسوله، قال: فسار بها ثلاثة ثم قال لعلی: الحقہ فرد علی ابابکر و بلغها انت، قال: ففعل، قال: فلما قدم علی النبی (ص) ابوبکر بکی فقال: یا رسول الله فی حدث شیئی؟ قال ما حدث فیک شیء ولكن امرت ان لا یبلغه الا انا او رجل منی. شیخ مفید در ذیل این حدیث چنین می‌افزاید، آری امر (پیمان بستن) و عهد گسستن مخصوصا از آن آن سرور و پیشوایی تواند بود که شایسته و در مقام چنین عمل بایسته‌ای باشد و یا کسی که قائم مقام آن سرور عظیم و در جلالت قدر، علو رتبه و شرف مقام و نیز مطاع بودن اوامر چونان آن پیشوا باشد؛ یعنی شخصیتی که هیچ کس بر اعمالش شک و شبهه نیاورد و کسی بر سخن و تصمیمش اعتراضی نکرده و به لحاظ اجرایی، فرمانش همان فرمان عاقد پیمان و امضاکننده میثاق و قرارداد باشد. پس اگر چنین کسی حکمی کند، حکمش نافذ و جاری و ایمن از هر مخالفت و ناسازگاری خواهد بود و درین ماجرا است که می‌بینیم برائت و بیزاری خداوند از مشرکان و عهد گسستن از ایشان، همانا نشانه‌ی قدرت اسلام، کمال دین، صلاح امور مسلمانان و به فرجام و اتمام رساندن فتح مکه بوده است و بدین سان است که خداوند دوست داشت انجام چنین امری را [صفحه ۱۲۰] در دستهای کسی قرار دهد که نامش را به جهت این انتصاب بزرگ، رفیع و بلند کند و ذکرش را ارجمند کند و آینده‌اش را در همتایی با پیامبر قدرتمند کند و مردم را بدین انتخاب و فضیلت، انتصاب و رفعت بر علو قدر آن بزرگوار آگاهی دهد تا از دیگری (یعنی رقیبش) ممتاز و برتر، سزاوار و سرتر باشد و همانا امیرالمؤمنین علی چنین منتخب آسمانی‌ای بود و احدی از اصحاب پیامبر را یارای نزدیکی به قله‌های فضل و برتری وی نبود و هیچ کس را نمی‌رسید که در عظمت به گرد پای او تواند رسید.

تفصیل ماجرا

ماجرای آن روز عظیم، یعنی ابلاغ آیات برائت که دانشوران اهل سنت و نیز تا حدودی شیعیان از آن به اجمال گذشته‌اند، درخور تفصیل و تحلیل شایسته است... شک نیست که آن روز ابلاغ پیام، روز بس سهمگین و سنگینی بوده است. زیرا جمعیت بسیاری از مشرکان، از اعراب کین‌توز و دشمن‌خو که از اسلام زخم خورده‌اند به مناسک حج می‌آیند، در میان اینان هزاران تن‌اند که علیه پیامبر دندان قروچه می‌کنند و در اندیشه توطئه‌های گونه‌گون علیه او هستند و هریک منتظر فرصت مناسبی هستند... حتی نه تنها این مشرکان با او دشمن‌اند که اعراب به ظاهر گرویده به اسلام، چونان قریش مکه و هم‌پیمانان او نیز هنوز باطنی مؤمن و پاک، مسلم و تابناک نیافته‌اند و با او دشمن‌اند. تأکید قرآن و بویژه همین سوره‌ی برائت که مسلمانان را از اطراف، دشمنان و منافقان در میان گرفته‌اند تأییدی برین امر ویژه و خطیر است. «و ممن حولکم من الاعراب منافقون و من اهل المدینۃ مردوا علی النفاق لا تعلمهم نحن نعلمهم...» [۴۷] «این اعرابی که پیرامون شما هستند بسیاری‌شان دشمنان منافق شمایند و نیز از مردمان مدینه کسانی هستند که هر دم بر نفاق و [صفحه ۱۲۱] دشمنی خویش با شما ثابت‌اند. ماییم که بر باطن ناپاک آنان وقوف داریم و شما آنان را نمی‌شناسید...» علی بن ابیطالب در چنین موقعیتی و در متن چنین خطر عظیمی بود که مأمور ابلاغ آن آیات بود. آیاتی که به صراحت تمام پرده از قهر برمی‌داشت و بوی خون می‌داد. نوشته‌اند علی در حالی که شمشیر از نیام برکشیده بود به صدای بلند و

بی کمترین لرزه‌ای در صدا، آن آیات را بر مردم می‌خواند. به صلابت بلندترین کوههای استوار عالم ایستاده بود و شجاعانه آن آیات را می‌خواند آری اگر کوههای سترگ عالم در زلزله‌های بزرگ می‌لرزیدند، او نمی‌جنبید. اگر ابرهای بلند آسمان در توفان و تندبادهای مهیب جابجا می‌شدند، او ذره‌ای تکان نمی‌خورد. اگر امواج اقیانوسها زیر و زبر می‌شدند و برقرار و ساکن، پا برجا و مطمئن، آرام و موقن، معتمد به خویش و مؤمن بود. مؤمن به آنچه که می‌گفت و از هیچ کس جز خدای خویش پروا نداشت. دلیرانه و سرافرازانه آن آیات را می‌خواند و بعضی از فرازهای آنرا تکرار می‌کرد. در حالی که شمشیر آهیخته‌اش در پرتو آفتاب لمعان داشت، سخن می‌گفت. سرهای خیره گشته و وحشت‌زده‌ی مشرکان در حالی که صدایی از گلویی در نمی‌آمد و نفس‌ها در سینه‌ها حبس بود به سوی او بود. آنان با چشمانی دریده و از حدقه بیرون زده، سراپا آکنده از بغض و خشم، به او می‌نگریستند. به او به این مرد تنها و در کانون هزاران ناامنی و خطر محض... و به یکدیگر می‌گفتند: این مرد کیست که این چنین بی‌باکانه و یک تنه بانگ در میان مردم درافکنده و چنین سخنانی را با آنان می‌گوید. مشرکان حیرت‌زده درباره‌ی او از یکدیگر می‌پرسیدند و به آنان که علی را می‌شناختند می‌گفتند: این مرد «علی بن ابیطالب»، پسرعموی محمد است و بر چنین کاری هیچ کس جز او، جز از خاندان عزت و جرأت ندارد. [۴۸]. و علی این چنین سه روزه‌ی [صفحه ۱۲۲] ایام تشریق را در مکه ماند و در خطرناک‌ترین حالاتی که هر لحظه‌ی آن به تحریک عرق جاهلی مشرکین می‌انجامید صبح و شب، آن آیات را بر دشمنان فرومی‌خواند... بعضی از مورخان نوشته‌اند که مشرکان به شنیدن سخنان او صدا به پرخاش و اعتراض برداشته در نهایت جسارت بر وی چنین پاسخ می‌گفتند: «بلغ ابن عمک ان لیس عندنا الا ضربا بالسیف و طعنا بالرمح» «ای سخنگو به پسرعمویت محمد نیز پیام ما را برسان که پاسخ ما نیز برای او ضربه شمشیر و طعنه‌ی نیزه و تیر است.» اما علی از این گونه تهدیدات کمترین پروایی نداشت و مسؤولیت پیام خود را به انجام می‌رساند، و چنین امر بزرگی را در زمانی انجام می‌داد که به لحاظ سنی بیست و هشت سالگی را تمام کرده و وارد بیست و نه سالگی و در آغاز آن بود این همه جوان و این همه مسؤولیت سنگین و گران، به راستی اعجاز شخصیت و چهره والا- و ممتاز او را نشان می‌دهد و شگفت‌تر از همه آن که در میان این مشرکان هیچ خانواده‌ای، از قریش و نیز دیگران نبود که ضرب شستی از شمشیر خونریز او نچشیده و بویژه از قریش، عزیزی از خاندان آنان را به خاک مذلت نکشیده و به شمشیر پاک و خونریز خویش هلاک نکرده باشد. عیاشی در تفسیرش نوشته است چون مشرکان مکه علی را دیدند که آن گونه بی‌پروا آیات را بر آنان می‌خواند به یکدیگر گفتند چگونه است که محمد این بچه را به سوی ما گسیل کرده؟ آیا جز او کسی دیگر نبود که بر جمع بزرگان و اشراف قریش اعزام نماید. (این سخن را از شدت غیظ و بغض و نهایت خشم و کینشان نسبت به علی می‌گفتند.) و افزودند (بخدا سوگند کفر و شرک بر ما خوش‌تر است از این سخنان که می‌شنویم... و با همین کین تیزی و پرخاشگری نزد علی و عمار آمده آنها را تهدید کردند و به ستیز آتی جمعیت مشرکان، علیه‌شان) خط و نشان کشیدند. علی (ع) در پاسخ ایشان این آیه را خواند: «حسبنا الله و نعم الوکیل» «خداوند ما را کافی است و بهترین وکیل و برترین کفیل (در دفع شر شما) است.» [صفحه ۱۲۳] سالها بعد، به هنگام سالمندی و کهنسالی‌اش، آن گاه که مردی یهودی از او در توصیف خصال شایسته وصی پیامبر، که لایق خلافت اوست از علی می‌پرسد، امام ازین حادثه پرده برمی‌دارد و چندین خصلت برتر وصی رسول را برمی‌شمارد که هفتمین آن از این قرار است. می‌فرماید: ای برادر یهودی‌ام، چون پیامبر از فتح مکه بازگشت دوست داشت تا باقی مانده مشرکان را پرهیزاند و بار دیگر آنان را چونان دفعات دیگر به یکتاپرستی بخواند. بدین وسیله نامه‌ای برای آنان و مشرکان قبایل اطراف نوشت و آنان را از رحمت پروردگار و آمرزش و بخشایش بیشمار او آگاهی داد، و آیات پایانی سوره براءت را برای تمامی‌شان ارسال داشت تا بر آنان تلاوت و ابلاغ شود. ابلاغ آن آیات را بر اصحاب خویش عرضه فرمود و آنان هیچ کدام تمایلی به ابلاغ آن نیافتند. تا از میان‌شان خود، کسی را انتخاب فرمود. اما بسی از اعزام آن پیک نگذشته بود که جبرئیل آمد و پیامش آورد که جز خود پیامبر یا مردی از او شایستگی این رسالت را ندارد. در نتیجه پیامبر مرا به حضور طلبیده و فرمود با نوشته و آیات او به مکه روم. و من در

حالی عازم این مأموریت گشتم که دشمنی شدید مشرکان را با خود به خوبی می دانستم و از آن عمیقاً آگاه بودم. آری می دانستم در میان مشرکان هیچ کس نیست جز آن که آرزومندند اعضا تنم را پاره پاره کنند و هر تکه ای را بر فراز کوهی بیفکنند و برای کشتن و نابود کردنم از بذل جان و مال و همه خویشاوندان و فرزندان خود ابا نورزند... در چنین شرایطی پیام آن سرور را بر آنان خواندم و ایشان، تمامی شان با زن و مرد از در تهدید و کین جویی من برآمده خشم و غیظ خود را بر من پوشیده نداشتند... آن گاه علی رو به یارانی که در آن مجلس داشت کرده گفت آیا در آنچه که گفتم صادق بودم؟ آنان سخنش را تصدیق کردند. [۴۹].

صفحه ۱۲۴] چیزی که مؤید شجاعت بی مانند امام علی بن ابیطالب است، مطلبی است که مورخ سنی طبری در تاریخ خود، ذیل حوادث سال ششم هجرت بیان کرده و بدین گونه نوشته است که چون پیامبر آهنگ (حج) مکه کرد و مشرکان او را از ورود به شهر مانع گشتند، پیامبر عمر بن خطاب را فراخواند و به او فرمود به سوی مردم مکه برو و اشراف ایشان را آگاه کن که ما نه برای جنگ که برای انجام مناسک حج آمده ایم. اما عمر سخن پیامبر را نپذیرفته به او گفت: پیامبر من بر جان خویش از قریش بیمناکم و از خاندانم بنی عدی کسی در مکه نیست که حمایت کند و تو شدت عداوتی که علیه آنان دارم میدانی و در نتیجه می ترسم مرا بکشند، بهتر است عثمان را که مورد احترام مشرکان قریش است بفرستی و بدین وسیله از انجام این مأموریت سرباز زد. [۵۰] علمای شیعه از آنجمله، مجلسی می گویند احوال امام علی بن ابیطالب را با عمر مقایسه کنید و تفاوت این دو تن را از یکدیگر بازشناسید، که چگونه این یک، جان خود را در جمیع احوال فدای پیامبر می خواهد و از مرگ و جانفشانی در راه او باک ندارد، و آن دیگری به چه بهانه هایی به حفظ جان خویش برمی آید؟ در حالی که این دومی در هیچ جنگی هیچ کس از مشرکان را نکشته و از میان برنداشته و آن اولی ستون فقرات مشرکان را درهم شکسته و اول و آخر و وسط ایشان را به خاک فلاکت و دمار هلاکت افکنده است. باری، دلایل آن که چرا پیامبر در آغاز کار ابوبکر را فراخواند و او را مأمور ابلاغ این پیام کرد و سپس بر اساس وحی آسمانی آن آیات را از او گرفته به علی سپرد به گونه کامل به جای خود خواهد آمد و مورد بحث قرار خواهد گرفت. اما شاید یکی [صفحه ۱۲۵] از آن دلایل که طبیعتاً به ذهن هر کس می تواند خطور کند، این باشد که پیامبر بدان جهت ابوبکر را بدین مأموریت فرستاد که می دانست کفار، کین او را در دل ندارند، و در نتیجه خواندن آن آیات سخت و سهمگین و تهدید آنان به جنگ و قتال برای شخص ابوبکر به جهت آن که هیچ کس از مشرکان را نکشته، خونی از آنها نریخته و در طول دوران جنگ خطری جدی برای آنان نبوده، خطر آفرین نخواهد بود. آری، این دلیل در بادی امر می تواند موجه به نظر آید. زیرا پیامبر نمی خواسته جامعه مشرکان را تحریک کند و محتملاً علی را که شخصیتی بس بی باک و دلاور، جدی و جنگاور است برای حفظ جان و سلامت وی کنار گذاشته است. آری این نظر را می توان به پیامبر انتساب داد، اما سؤال اساسی تر این است: آیا نظر خداوند نیز چنین بوده است؟ از کجا که خداوند برای این چهره پر جلال قهر و انتقام خود را نشان دهد و آن آیات کوبنده را چنانکه تمامی جانمایه قهر آن بارز و ظاهر است، به تصویر بکشد و به مشرکان بنمایاند که به راستی شما نمی توانید خداوند را عاجز کنید و همانا خداوند خوارکننده ی کافران است. [۵۱] علی را فرستاده است. این نیز نقطه نظری است که در بادی امر به نظر بسیاری می رسد. از آن جمله آلوسی بغدادی سنی در تفسیرش همین معنا را دلیل عزل ابوبکر گرفته و گفته، چون ابوبکر به نرمی و شفقت، مدارا و رحمت مشهور بود و علی به قدرت و صلابت، توانایی و شهامت مشهور بود و از آن جا که قرائت چنان آیاتی که اعلان جنگ عمومی بود به قوت قلب، قدرت و شجاعت بسیار نیاز داشت و این همه فضایل در علی متمرکز بود، بر اساس همه ی این دلایل طبیعی بود که پیامبر ابوبکر را عزل کرده آیات را از او گرفته به علی سپرد... این سخن مفسر بغدادی را بر سه گونه پاسخ می توان داد. اولاً مگر از همان آغاز، پیامبر به چنین مسائل بدیهی و واضحی که هر غیرمتخصصی آنها را می دانست واقف نبود؟ این سخن به این [صفحه ۱۲۶] می ماند که کسی بگوید پیامبر مردی ضعیف و فاقد شهامت را که کمترین مایه ای از صلابت جنگاوری ندارد با شمشیر چوبی و سپر پوشالی به میدان جنگ دشمنی قهار بفرستد و چنان به غفلت چنین کاری را کند که لازم شود خدا به وسیله انزال فرشته و ارسال وحی بر

چنين كارى را كند كه لازم شود خدا به وسيله انزال فرشته و ارسال وحى بر چنين تصميم ناصوابى آگاهش كند و اصلاحش نمايد. و دوما مگر آلوسى در سخن پيامبر كه به ابوبكر فرمود، جبرئيل بر من فرود آمد و از سوى خدا دستور داد، «آيات را يا تو خود و يا مردى از تو و چونان تو بايد بر مردمان بخواند.» دقت ندارد و نمى بيند درين سخن وحيانى هيچ اشاره اى به مسأله شجاعت نشده است... آرى شجاعت نيز از وجود برترى على بر ابوبكر است، اما سخن الهى كه به پيامبر فرمان مى دهد، مردى از تو و چونان تو بايد چنين مأموريتى را انجام دهد، نشانگر اين است كه آن مرد بايد مجموعه فضايلى را كه پيامبر دارد، از معرفت و رحمت و دانايى و ايمان و علم و شجاعت و شرافت گرفته تا تمامى مراتب و خصال بيكران شايان را، به جميع كمال داشته باشد. نه فقط تنها شجاعت را. و همين است كه وجه امتياز على را كه «همتاي احمد و به معنای محمد است»، بر تمامى صحابه اى ديگر نشان مى دهد. سومين پاسخ اين است كه اگر ابوبكر به دليل شفقت و رحمت نمى توانست و نبايد مأمور ابلاغ آن آيات باشد، به همين دليل و بر اساس همين توجيه، ابلاغ آن آيات بر پيامبر نيز كه مظهر اتم هر گونه عاطفه و رحمت، مدارا و شفقت بود نيز نمى توانست واجب و الزامى گردد. و حال آن كه مى بينيم فرمان صريح آسمانى اين است كه آيات را يا پيامبر و يا على بايد به مردمان برسانند... و اين همه جز نشانگر اين حقيقت نيست كه مبلغ آن آيات بايد با پيامبر، و يا مردى در همه كمالات چونان پيامبر باشد. علامه مجلسى مبتنى بر كتاب ابن اشناس بزار از طريق روايتگران اهل سنت گزارش کرده [۵۲] كه از مشركانى كه به ستيز و پرخاش با على رو به رو شده و آن روز به [صفحه ۱۲۷] تندى با وى گفت و گو و مشاجره کرده اند: خراش و شعبه بن عبدالله، دو برادر عمرو بن عبدود بودند كه روز خندق بدست سپهسالار اسلام كشته شده بود. آن دو به طعن و مسخره به او گفتند، چه نيازى به چهار ماه مهلت تو داريم. تو نيز پيام ما را به پسرعمويت برسان و بگو كه ما نيز از او بيزايم و جز چهره اى قهر و ستيز و نيزه اى تيز برايش نداريم. آرى، ميان ما و او جز شمشير چيزى حاكم نيست و اگر بخواهى هر وقت كه تو بخواهى شروع خواهيم كرد... على بى آن كه از اين تهديد دچار كمترين بيم و آشوبى گردد پاسخ گفت: چنين باشد، هر وقت كه خواستيد شروع كنيد و بنگريد چگونه پاسختان را خواهيم داد. اما پر آشكار بود كه مشركان از او بيمناك بودند و جرأت گستاخى عليهش را نداشته... چه آن جا كه بزرگواران و قهرمانان آنان را چون عمرو بن عبدود و ده ها تن ديگر به خاك مذلت افكنده بود، اين هياهوگران بى نام و نشان و تهديدگران بى زور و توان كجا به حساب مى آمدند. و در حديثى ديگر از همان كتاب آمده كه على پس از ابلاغ براءت در ميان مردم بر چهار چيز بانگ درافكند كه يكي شان اين سخن بود: ديگر هيچ كس اين خانه را عريان طواف نكند... و حقيقت امر چنين بود كه مردمان در جاهليت خانه خدا را عريان طواف مى كردند و علتش نيز آن بود كه مى گفتند، نمى خواهيم با جامه اى كه در آن گناه کرده ايم و يا احتمالا - از مال حرام بدست آورده ايم بيت را طواف كنيم. آرى، مى خواهيم چونان فرزندى كه بى گناه از مادر به دنيا مى آيد، همان سان پاك و با تن بى پوشش، لخت مادرزاد خانه را زيارت كنيم!! سپس در همان كتاب - و چه بجا و لطيف، هنرمندانه و ظريف - چنين آورده سر اين كه در بعضى احاديث آمده پيامبر به ابوبكر گفت كه تو همراه من در غار بودى، بدين جهت بود كه پيامبر مى كوشيد تا عذرانديشانه به او حالى كند بدین دليل او را به اين مأموريت نفرستاده كه يكبار در همراهى پيامبر در غار دچار چه ترس و وحشت فراموشى ناشدن اى گشته است... آرى، اين سخنى كنايه آميز و [صفحه ۱۲۸] بدین معنا بوده كه تو در غار آن گونه بيهوده ترسیدی و من آرامت كردم و گفتم نترس و اين همه اندوهگين باش، زير ما از شر مشركان ايمنيم و تو بايد كه در آرامش و اعتماد قلبى به من اقتدا مى كردى. آن روز در حالى كه كنار من بودى آن همه نابجا ترسیدی، پس امروز چگونه در بيدار كفار در حالى كه من نيز كنارت نيستم، به تنهائى و بى هيچ پناهى آن آيات قهرآمیز را خواهى خواند؟... در حالى كه مى دانيم پيامبر هرگز بر ارسال ابوبكر آنقدر نگران نبود كه بر ارسال على نگران بود. زيرا ابوبكر در ميان مشركان، مجروح و كشته اى بر جاي نهاده بود، در حالى كه على آن شب هولناك هجرت در بستر او خفته بود و به جانفشانى و فداكارى خويش تا سپيده دم مشركان را در مكه نگه داشته و فرصت گريز را به پيامبر داده و نيز پس از آن حادثه در هر جنگى، سر گردنكشى از آنان

را بر خاک افکنده بود. [۵۳] آری طبیعی و به عقل نزدیک تر آن بود که پیامبر بر کشته شدن علی درین مأموریت بیشتر از دیگران بترسد و بیمناک باشد. اما این واقعه که بعضی از مشرکان خانه خدا را عریان طواف می کردند قصه و افسانه نیست و ریشه در واقعیت دارد. علی بن ابراهیم در تفسیرش چنین آورده: پس از غزوه ی تبوک و در سال نهم آیات سوره ی براءت نازل گشت (و مشرکان را از انجام حج خانه خدا مانع گشته، بازداشت). یعنی پیش از این و به سال فتح مکه، [صفحه ۱۲۹] پیامبر از انجام مناسک حج مشرکان ممانعت به عمل نیاورد. و سنت جاهلی اینان بدین گونه بود که چون خانه را طواف می کردند، پیراهن و جامه ای را که بر تن داشتند باید به عنوان صدقه و انفاق به نیازمندی می بخشیدند. در نتیجه برای آن که چنین کاری را نکنند، تمهیدی اندیشیده، جامه ای را به قرض و عاریه از کسی گرفته و اگر نمی یافتند آن را کرایه کرده بر تن می کردند و سپس آن را از تن درآورده به صاحبش می دادند. و هر کس که جامه ای به عاریه و کرایه نمی یافت، برای آن که تن پوش خود را به مستمندی ندهد، خانه را عریان طواف می کرد. (همان سال پس از آن که پیامبر به مدینه بازگشت) زنی زیبا و دلبر، فربه و سیمین پیکر برای انجام مناسک حج به مکه آمد و جامه ای عاریه خواست و نیافت و چون خواست کرایه کند، کرایه دهنده ای نیز نبود. معطل مانده نمی دانست چه کند. به او گفتند اگر می خواهی با جامه خود خانه را طواف کنی باید آنرا به مستمندی صدقه بدهی. زن گفت چگونه این کار را بکنم و حال آن که خودم عریان می مانم. در حالی که هفت بار گرد خانه عریان گشتن بهتر از روزها و هفته ها را عریان به سوی خانه و قبیله رهسپار گشتن است. از این رو به تشویق مردان ناصح و مشفق که مقرون به صرفه ترین روش و بهترین تصمیم را گرفته است، جامه ها را یکایک از تن بدر آورد لخت و عریان به طواف خانه خدا درآمد... یکی دو دور را نگشته بود که دید، در پی او ازدحامی از حجاج و مردان طواف کننده خانه! برپا شده است. و مردان در جاذبه چنین طوافی گیج و منگ به همدیگر تنه می زدند و سر از پا نشناخته، شیدا و رسوای مناسک گشته بودند. و زن برای آن که بیش از پیش مردان پیکرش را نبینند به چاره جویی برآمد، یکدستش را بر جلو و دست دیگرش را بر پشت نهاده، شروع به خواندن این بیت کرد: شد آشکارا جزء و کل پیکرم روا نباشد این دو، جز بر همسرم [۵۴]. [صفحه ۱۳۰] و چون از طواف فارغ شد جماعتی از مردان عرب - «شق و رق» - دورش حلقه زدند و هر یک پیشنهاد آن را می کردند که به همسری وی درآید. و زن می گفت که چنین کاری را نمی تواند: زیرا «شوهر» دارد. و به راستی بنگریم چه حج مسخره و چه طواف کنندگان خانه ای؟! زنی در حالی که لخت و عریان گرداگرد خانه ای می دود و تمامی سینه و پیکرش آشکار است و مردانی با چشمان کلاپیسه و غرقه تمنا و نیاز در پی او می دونند... آن گاه پس از طواف که شورانگیزترین لحظه توجه و عبادت، و نیاز و ذکر و تلاوت است، با حالتی غریب گرد زن جمع می شوند و جمعیت دوستداران بیت!، اغلب آنان به زن پیشنهاد ازدواج می دهند، و این همه در زمان پیامبر و همین پارسال رخ می دهد... آری علی با شمشیر از نیام برکشیده آن جا ایستاده بود و با تمامی خشم و نفرت خویش، بیزاری خدا و رسولش را ازین خوی و خصلتهای جاهلانه و سنت های زشت غافلانه بدیشان می نمود، و به صدای بلند با آن صدا که همه بانگ الهی بود و از حلقوم رسول خدا برمی آمد به مشرکان اعلان می فرمود: از این پس اجازه نخواهند داشت که بر اساس روشهای زشت بت پرستانه و شیوه های جاهلانه به طواف خانه خدا آیند. و از همه شگفت تر این که مستشرقان و بویژه اسلام شناسان یهودی و مسیحی به حوادث سال نهم که می رسند، خواندن آیات براءت و اعلان جنگ الهی را بر مشرکان از سوی پیامبر و علی جنگ افروزانه و غیر منطبق بر آداب آزادی اندیشه می دانند و سخت معترض اند که چرا پیامبر باید پیمانی را که با مشرکان بسته است بگسلد و آنان را از انجام مناسکشان بازدارد و آنان را تهدید به جنگ و ستیز کند. [صفحه ۱۳۱] پاسخ این است که این خاورشناسان گمان می کنند پیامبر برای شوخی و بازی بر جامعه خویش و تمامی جهان مبعوث گشته است! آمده است تا بنیاد یک نوع جامعه آزاد کاملاً بی در و پیکر، حیوانی و پرفساد و شر را بگذارد که مردمان هر چه دلشان خواست، از بت پرستی و ستم و تجاوز انجام دهند و بر هیچ عملی از اعمال ناشایسته خود مسؤول نباشند. تمامی آیات سوره توبه و نیز افزون بر آن تمامی قرآن حاکی این پیام است که نه تنها جامعه عرب، بلکه تمامی گستره های خاک و اقطار

عالم، در بعثت پيامبر خاتم مخاطب جدی اندیشه يکتابپرستی‌اند و آدمی مسؤول تفکر خویش، زندگی خویش، معاش و معاد خویش است. آدمی موجود مسؤولیت و تفکر است. يهوده به دنیا نیامده و يهوده عمر را درین جهان به سر نمی‌برد. نه خلقت این جهان يهوده است و نه پدید آمدن بشر بر کروی خاک عبث و يهوده است. دنیا مکتب آگاهی و مجاهده و درستکاری و عرصه نیل به سعادت و رستگاری است. و رسیدن به چنین مقام معرفت و کرامتی يهوده و جز از گذر راههای ریاضت و رنج میسر نمی‌شود. آدمی يهوده به جهان نیامده و به خود وا گذاشته نشده و مجاز نیست که به راه نادانی و شقاوت، کفر و ضلالت برود. اما خاورشناسان را عقیده‌ای دیگر است. آنان مایلند اینک که این پيامبر توحید که برای اقامه يکتابپرستی و بنیاد جامعه عدل و تقوا، ادب و معنا، برانگیخته شده است و بیش از بیست سال است که برای محو بت‌پرستی سفیهانه و سنت‌های جاهلانه در جامعه عربی تلاش کرده است و در تمام این مدت تلاش شبانه‌روز، از هیچ گونه مجاهدتی دریغ نداشته، و از دادن خون هزاران شهید درین راه ابا ننموده، کشته‌ها داده و کشته‌ها از دشمن گرفته است، براساس اصل آزادی عقیده، سخن خود را پس بگیرد و به مشرکان اجازه دهد که هر گونه که دلخواهشان است چوب و سنگها را که به شکل آدم و قوچ و کرکس و شیطان و مار ساخته‌اند، به نام و عنوان خدا بپرسند و به [صفحه ۱۳۲] هر روش و هر گونه که مایل‌اند، زندگی کنند!! شگفتا او آمده بود که این «اصل حق بزرگ» را که گریبانگیر آدمی بود، تغییر داده، او را از پرستش خدایان مادی و نیز پرستش ارباب انواع و حیوانات و انسانها و از هر گونه باطل‌پرستی به پرستش آفریدگار یکتای آسمان و زمین بازگرداند، و به او کرامت والا و آزادی عقیده با معنایش را که همان توحید است بازگرداند، و انسان را از جامه‌ی بهیمیت، رذالت، و جهالت به کسوت متفاخر شرافت، انسانیت و عقلانیت بازگرداند. مگر یک پيامبر مجاز است و حق دارد که آدمیان را در بند اوهام جاهلی ببیند و بگذارد به ضلالت و نادانی‌شان ادامه دهند؟... همان گونه که مگر یک معلم حکیم و یا طبیب علیم حق دارد جز حکمت و معنا، سلامت و شفا را برای ناآگاهان و بیماران جامعه خویش به ارمغان آورد؟ و ضد آنها را اشاعه و تعلیم نماید و اقامه و تحکیم فرماید؟! دین‌شناسان مسیحی و یهودی ابراز عقیده کرده‌اند که پيامبر باید قوانین و مقررات جامعه خویش را محترم می‌شمرد و هرگز متعرض کافران نمی‌شد، و پیمان آنان را نمی‌شکست. و نیز مانع مناسک آنان نمی‌گشت. پاسخ این است که پيامبر فقط پیمان آنان را که عهدشکنی کرده بودند می‌گسست... و تازه چهار ماه نیز مهلتشان می‌داد... و همچنین بر اساس آیات سوره براءت عهد آن مشرکانی را که به عهدشکنی با او برنیامده بودند محترم دانسته تا مدت انقضای آن واجب‌الرعايه می‌شمرد، و حتی چنانکه محتوای مفاد آیات سوره‌ی براءت نشان می‌دهد، آن سال از انجام حج مشرکان ممانعت به عمل نمی‌آورد و چهار ماه دیگر به آنان مهلت می‌داد تا افزون بر بیست سال فرصت و تأمل، اندیشه و تعقل چهار ماه دیگر نیز به کنه امور خویش بنگرد. حتی اگر همان سال مشرکی می‌خواست خانه را عریان طواف کند، هرگز با او به شدت و خشونت رفتار نمی‌شد و امام علی او را نهی تنزیهی و نه تعزیری می‌فرمود و به روش ارشاد از این عمل باز می‌داشت. آنگاه و پس از سپری شدن چهار ماه حرام که مدت انقضای عهد و دوران آتش‌بس بود، با مشرکان به شدت عمل رفتار می‌شد... آری پيامبر سلم و اسلام [صفحه ۱۳۳] برای سلامت و شفای تن بیمار جهل و رساندنش به سعادت و خروج از کفر و ضلالت و ظلم و جهالت به شمشیر قیام کرده بود. و این سخنی نیست که بر هیچ خاورشناسی پوشیده و پنهان نداریم. چگونه چنین چیزی طبیعی و عادلانه نیست؟ آیا جز آن است که یک طبیب شفابخش جراح، برای بیرون آوردن غده‌ی بیمار و دمل‌آزار به شمشیر و نشتر انگیخته شده است؟ مگر موسی آمده بود تا به فرعون اجازه آزادی عقیده دهد که هر گونه می‌خواهد بنی‌اسرائیل را به پرستش خود، بردگی و بیگاری گیرد، و مگر تمامی انبیا بنی‌اسرائیل از ابراهیم گرفته تا عیسی به سرکشان و متجاوزان جامعه که مکانهای مقدس پرستش حق را عرصه‌گاه تجاوزات خود می‌خواستند اجازه می‌دادند، تا هر چه می‌خواستند بکنند؟ و مگر عیسی با تازیانه صرافان را از معبد خدا بیرون نیانداخت؟ و این اصل را که آزادی عقیده روا است و «هر جا و هر کار را که می‌خواهم مجازم انجام دهم» زیر پا لگدمال نکرد؟ کدامیک از اعمال پيامبران از نوح گرفته تا اشعیا و یحیی و داود خشونت بود و عملی مغایر و

مخالف اصل آزادی عقیده بود؟ و بما بگویند کدام آزادی عقیده؟ و مگر هر آزادی عقیده‌ای مجاز است؟ آیا همین کشیشان معترض بر پیامبر و یا اصحاب صدیق کلیسا اجازه می‌دهند که مردی به درون کلیسا برود و آن جا بر اساس اصل آزادی عقیده پلشتی کند و یا مردمان لخت و عریان به درون کلیسا وارد شوند؟ و یا به استناد آن که چون اصل آزادی عقیده محترم است نسبت به نوامیس دیگران هر نظر و عملی را که می‌خواهند ابراز دارند و انجام دهند. آری، پیامبر برای بنیاد جامعه توحیدی آمده بود و حکومت الهی توحید را برقرار می‌ساخت. حکومتی که در رأس هرم آن خدا قرار داشت و فرامین حقه الهی از جانب او به مردم می‌رسید. حکومتی که تمامی مردم باید به خدای یگانه که بزرگتر و عظیم‌تر از او وجود ندارد ایمان آورده و اعتقاد یابند و همه چیز نظامات زندگی خویش را بر اساس همین اصل خداشناسی مبتنی کنند... [صفحه ۱۳۴] جامعه‌ای که همگان دریابند همه امورشان با عالی‌ترین مظهر هستی و کامل‌ترین ذات بخشایشگر عدل و رحمت، جود و حکمت مرتبط است. آنکس که آدمی را برای نیکبختی ابدی، سعادت و سلامت روح و جاودانگی در نعیم و شادیهای اخروی، به شرط معرفت، عبودیت و عطوفت به جهان آورده و نگهبان قوانین و مقررات نظامات کائنات و جهانی است که برای آدمی ساخته و پرداخته است، و آدمی ملزم به رعایت آن قوانین الهی است... برین اساس اگر جانمایی سرکش و شرارت‌پیشه پیدا شوند و این قواعد را به هیچ بگیرند و با توحید و حق‌پرستی که اولیه‌ترین و لازم‌ترین شاخصه‌ی وجود آدمی است بستیزند و حکومت الهی را که اساس و بنیاد همه چیز است به هیچ بگیرند و آنچه را که فقط اهواء و تمنیات خودشان مایل است همان را انجام دهند و هر چه را که دوست دارند روا بشمارند و به حکم آزادی عقیده مجاز بینند، در این صورت پیامبران که موظفند تا با هر ظلم و ستمی بستیزند و از زنده به گور کردن دختران و برده‌داری و رباخواری و مستی و غارت و توحش و قمار و همسایه‌کشی و سنگ‌پرستی جلوگیری کنند و با آن بستیزند، بیهوده بعثت یافتند و اصولاً آفرینش و همه حکمت اخلاق بیهوده بود و آدمی نیز بیهوده بدین جهان سراپا محنت و بلا پا نهاده و هر امتحان و آزمونی نیز بیهوده بود. نه. روال عالم، زوال عالم نیست و هستی رو به کمال اتم و اعظم دارد. و نه آن مشرکان و نه آن کشیشان و نه هیچ بنی بشری حق ندارد جز بر اساس معیار و هنجار الهی که برای بشر مقرر فرموده است، گامی بردارد. اصل، اطاعت الهی است، و هر آزادی‌ای که بدین قلمرو عدل و سعادت و محبت تجاوز کند، توحش و ستیزه‌گری و قساوت است، و شدیداً باید با آن برخورد کرد و به ستیز آن درآمد. محمد حسین هیکل در کتاب زندگانی محمد سخن نغزی درین رابطه دارد که ترجمه فشرده و قریب به معنای آن چنین است: می‌گوید: پرستش و ستایش سنگ چه نسبتی به مقام و منزلت بشریت دارد، و اگر جامعه‌ای می‌خواهد [صفحه ۱۳۵] زشت‌ترین روش‌های خود را رواج دهد چرا و بر اساس چه قانونی نباید در برابر آن ایستاد؟ فرض کنیم حکومتی پدید آید که مروج ناشایسته‌ترین اعمال از تجاوز و وحشیگری و اشاعه‌ی بی‌بند و باری و گناه و ترویج مواد مخدر و هر چه که به زیان جسم آدمی است باشد، و سپس نهضتی بر ضد این اعمال ناروا پدید آید و بخواهد آنها را از میان بردارد، آیا می‌توان این نهضت سازنده و احیاگر را نهضت تعصب و مخالف با آزادی عقیده و محدود کننده‌ی حریت آدمی خواند؟ حتی فرض کنیم ملتی تابع این رژیم گناه و تجاوز شود و ملل دیگر به جهت پیشگیری و سرایت این رسم ناپسند و رسوخ این تفکر در مرزهای خود با آن ملت مبارزه کنند، آیا چنین مبارزه‌ای ناروا است و یا این مبارزه محقانه از جنگهای جهانی‌ای که میلیونها مردم در راه آن نامحقانه تلف شدند عاقلانه‌تر نیست؟ آیا امروزه تمدن غرب با عقایدی که مخالف نظامات اندیشگی ایشان است مبارزه نمی‌کند؟ امروزه در عوالم پیرو غرب رواج بی‌بند و باری روندی بس سریع و به گونه‌ای چشمگیر و وحشت‌آور یافته است. در همین شهرهای اروپایی نهضتی پدید آمده که اعتقاد دارند تربیت روح باید هماهنگ با تربیت جسم و هم‌عنان آن باشد و ادعا می‌کنند این که مردم قسمتی از تن و اعضا خود را بپوشانند بیشتر تحریک احساسات جنسی می‌کنند و مایه‌ی فساد اخلاقی می‌گردد، پس بهتر است همه مردم عریان و کاملاً برهنه و لخت باشند تا دیگر به تن برهنه یکدیگر توجه نکرده تحریک نشوند و برای اشاعه این اندیشه‌ی آزاد، در شهرها مکانهایی را برای برهنگی مطلق پدید آوردند!! اینک بیش از چندین دهه از تألیف کتاب هیکل می‌گذرد... و می‌بینیم که بر

اساس آن آموزه‌ها، شرم برهنگی که فصل ممیز انسان از حیوان است و به قول سقراط «طبیعی ذاتی» آدمی است، چگونه از میان ملت‌های اروپایی رخت بر بسته است و دامنه‌ی این نوع نگرش از غرب به شرق نیز سرایتی شوم آثار و زیان‌بار کرده است. زیرا پر آشکار است که ایجاد شهرک لختی‌ها نه تنها از تحریک احساسات [صفحه ۱۳۶] جنسی جوانان ممانعت به عمل نمی‌آورد، بلکه بیش از پیش به آن دامن می‌زند و همچون سر ریز شدن جویباری از نفت، به کانونی از آتش، آنرا تیزتر و شعله‌ورتر می‌کند. زیرا شما که در شهری بی‌کمترین مانعی زندگی هزاران هزار زن و مرد جوان را لخت و عریان، بی‌حی حتی یک تن‌پوش در کنار هم روا دیدید، چگونه خواهید توانست، از روابط احتمالی بی‌قید و آتی آنان جلوگیری کنید؟ اگر بخواهید چنین کاری را انجام دهید قطعاً بر اساس فلسفه و نگرش خودتان به شما می‌گویند همین مانع تراشی شما، به حکم «الانسان حریص علی ما منع»، «آدمی بر هر چه منع شود حریص‌تر می‌گردد» موجب تحریک بیشترشان گشته و باید برای فرو نشستن آتش شهوت بر انجام هر چه که می‌خواهند مجاز و آزاد باشند؟! آیا نهایت جنایت چنان جامعه برهنگی حیوانی و فایده کمترین قانون انسانی را که از بطن آن انواع تجاوز و قتل، بیماری و کشمکش، ستیز دائمی و آلودگی به انواع مواد مخدر و مسکرات برمی‌آید، می‌توان در ذهن ترسیم و تعمیم و تعلیم آنرا تحکیم کرد؟ حال اگر ملت و یا مردمی به حکم قانون اخلاقی کتاب آسمانی و صحیفه فرقانی‌شان برای مبارزه با این تفکر ناروا برخیزند و با آن به ستیز درآیند، و یا حتی برای پیشگیری چنین جرثومه‌های فساد از همان آغاز، مانع جدی آن شوند، و همان‌سان که با آدم‌فروشی و تجاوز و غارت و تجارت مواد مخدر مبارزه می‌کنند با این فساد عریانی و بی‌بند و باری شهوانی و توحش حیوانی، که رأس تمامی بیمارها و گناهان است به مبارزه برخیزند، کاری مغایر اصول فرهنگی و عقیده‌ی آزاد انسانی کرده‌اند؟ به راستی دین‌شناسان غربی، مسیحی، و یهودی علیه اسلام و آیین نجات‌بخش قرآن نگاهی نامنصفانه دارند. زیرا فقط آنچه را که خود می‌خواهند از بخش آیات سوره‌ی براءت گرفته و تنها اعلان بیزاری و جنگ خداوند را علیه مشرکان می‌بینند... در صورتی که ما توضیح دادیم، این اعلان بیزاری و جنگ، [صفحه ۱۳۷] تازه پس از بیست سال تحمل آن همه مصائب و شکنجه‌های طاقت‌فرسایی بود که مسلمانان از سوی مشرکان متحمل گشتند و نیز آنان به این فراز قرآنی در همین سوره‌ی براءت، کمترین توجهی نمی‌کنند که پیامبر پس از همین اعلان جنگ عمومی و بیزاری از مشرکان ضمن آن که چهار ماه مهلتشان داد تا آزاد باشند و مسلمانان متعرضشان نشوند، باز از سوی خداوند مأموریت یافت که «اگر همین مشرکین که به جنگ با ایشان مأمور و مجبور هستی - برای فهمیدن و شنیدن کلام خدا و مذاکره با او، در تحقیق امور اسلام و شناخت آن، امان بخواهند - به آنان امان ده، ایشان را در پناه خودت بدار تا کلام خدا و منطق ترا بشنوند، و آنرا چونان مهمانانی گرامی میزبانی کن، و حتی اگر به آیین تو نگریدند و به آن پشت کردند در کمال امن و سلامت به مأمور و شهرهایشان بازگردان.» نمونه‌ای از این پناه‌خواهان داستان عامر بن طفیل جنایتکار است. همان غدار حق‌ستیز و جبار خونریزی که بی‌هیچ جرمی، سالها پیش هفتاد تن از بهترین اصحاب پیامبر را که اغلب آنان حافظان قرآن و معلمان حکمت و برهان بودند، و برای تعلیم دین به سرزمین خود دعوت کرده بودند، ناگاه غافلگیر کرده و تمامی‌شان را کشتند و به نحوی فجیع قصابی نمودند... سالها ازین ماجرا گذشت و اینان در صحراهای عربی به آزادی روزگار گذراندند و هر وقت دلشان خواست، سراپا آلوده‌ی گناه و تجاوز به موسم حج آمده، به انجام مراسم جاهلانه و طواف بت‌پرستانه‌ی خانه کعبه مبادرت کردند، و اینک فرمان بیزاری و نفرت خداوند بر ایشان فرود آمده بود و مسلمانان فرمان یافته بودند اینان و هم‌اندیشانی از ایشان را هر جا دیدند، پس از انقضای چهار ماه مهلت بکشند و علی (ع) جوانمرد اولین و آخرین اعلان جنگ الهی را بر چنین نابکاران ناجوانمردی فرو خوانده بود. اینک چند ماه پس از اعلان سوره‌ی براءت، همین عامر بن طفیل به همراهی شریک جرم غدارش، ارقد بن قیس، تحت پوشش امان و از آن جا که شنیده بود حتی مشرکان جنایتکار اگر به شهر و دیار محمد بروند و بخواهند با او صحبت [صفحه ۱۳۸] کنند در پناه کامل اویند، به بهانه دیدار او به مدینه می‌آمدند، تا او را، در یک حمله غافلگیرانه بکشند... و (چنانچه داستانش در مجلدات پیشین آمد) پیامبر را تنهای تنها در خانه‌اش ملاقات کرده، قصد کشتن او را کردند که به

اعجاز الهی توفیق نیافتند. اما عامر پس از آن که پیامبر قصدش را دریافت و از تمهید و توطئه‌اش آگاه شد و او را به اسلام خواند و وی نه تنها در نهایت بی‌ادبی و گستاخی با پیامبر سخن گفت بلکه بر او فریاد کشید که «از این جا می‌روم و با هزاران هزار جنگاور عرب بازمی‌گردم و مدینه را بر سرت خراب می‌کنم...» از خانه پیامبر بیرون رفت و پیامبر حتی نه تنها دستور نداد بازداشتش کنند، که حتی فرمان نداد تازیانه‌ای به او بزنند و هیچ کس حتی دشنامی به او نگوید... باری، این ستمکار پس از چنان جنایتی این‌سان در پناه پیامبر بود و علاوه بر عدم پذیرش اسلام، باز تهدید می‌کرد و در چنین احوال و شرایطی از مدینه پیامبر به سلامت و به حکم فرمان الهی در پناه امنیت او بود... تا یکبار دیگر مردم منصف جهان چنین جرثومه‌های فساد را بشناسند، و دریابند اگر خدای اسلام و قرآن به اینان اعلان بیزاری و نفرت داده است نه از سر نفرت مصطلح ایشان که از سر حکمت و رحمت عام خود چنین کرده است... همچنین بعضی از اهل تسنن از جمله ابن هشام برین معنا اصرار دارند که ابوبکر آن سال به سفر حج رفت و به عنوان سرپرست و امیر حجاج بر سمت و مسؤولیت خویش ابقا گشت. پاسخ این است حتی اگر او به سفر حج رفته باشد، امارت و سرپرستی و آموزش بر چگونگی انجام مناسک مشرکان را نداشته است... زیرا چنانچه از مفاد آیات قرآنی و عهدنامه الهی می‌بینیم، مشرکان آن سال را در انجام امور طواف و آداب خویش آزاد بوده‌اند و (جز احتمالا طواف برهنه که تازه اگر کسی این عمل را انجام می‌داد، با علی بود که در مورد او تصمیم بگیرد). زیرا [صفحه ۱۳۹] ابلاغ کننده، مجری، عاقد، ناظر و قاضی حکم پیامبر او بود و نه جز او. و به قول اهل سنت سرور و پیشوا او بود که نفاذ امر داشت و نه دیگری... ابن اسحاق نیز در سیره ابن هشام (ج ۴، ص ۱۸۸) برین معنا اصرار دارد که مشرکان بر همان ترتیب جاهلی، جایگاه‌های خویش را داشتند «والناس من اهل الشرك علی منازلهم من حجههم» با این حساب ابوبکر بر اجرا فرایض حج به عنوان یک آموزه همگانی آگاهی تمام نداشت.. زیرا به استناد سخن اصولی و شیوای رسول جعفریان تا آن زمان هنوز آداب فقهی حج به اسلوب فقه اسلامی مشخص نگشته بود. زیرا عمده احکام حج برگرفته از اعمالی است که رسول خدا (ص) در سال دهم هجرت و در موسم حج (واجب) انجام می‌داد و در آن زمان هنوز رسم تعیین «امیر الحاج» وجود نداشت. [۵۵] با این همه حتی اگر بنابر اصرار اهل سنت او بر امر سرپرستی حجاج مأموریت داشته باشد، باز چنین چیزی به هیچ وجه جز یک حمله‌دارای صوری و قافله‌سالاری زوری، هیچ سمت پیشوایی دینی و مقام امامتی را برای وی رقم نمی‌زند. زیرا پر آشکار است انجام مناسک حج هر چند در متن جمعیت انجام می‌شود، اما همه و همه به تمامی از طواف گرفته تا سعی میان صفا و مروه و رمی جمرات و وقوف در مشعر و منی و عرفات و قربان کردن، کاملاً فردی‌اند و هرگز جمعیت به هیچ وجه تابع اعمال یک نفر نیستند و در حج کاملاً مغایر نماز که جمعیت در تمامی رکعات قیام و قعود و تشهد و سجود به یک امام اقتدا دارند، به یک امام اقتدا ندارند و پیش و پس افتاد نشان از آن امیر (اگر امیری در کار باشد) هرگز به ابطال عمل عبادی‌شان نمی‌انجامد. و افزون برین معنا حتی یک تن از اهل سنت ننوشته است که درین سال ابوبکر (حتی اگر به حج رفته باشد)، امامت جماعت بر مردم، حتی بر یک رکعت نمازشان را در مسجدالحرام و صحن بیت مقدس بر عهده داشته باشد. [صفحه ۱۴۰] همچنین برای آنان که به زبان عربی، و مبانی معانی بیانی آن آگاهی دارند، این سخن فرشته وحی که بر پیامبر فرود آمد و به او فرمود «لا یودی عنک الا انت او رجل منک»، «نباید این آیات را جز تو و یا مردی از تو اعلان بکند»، پیداست این جمله «رجل منک» به معنای «منزلت» است. یعنی مردی هم‌تا و هم‌منزله تو باید چنین کند. و این سخن درست عین همان سخنی است که پیامبر به هنگام سفر تبوک به علی فرمود: «الا ترضی ان تکون منی بمنزلۀ هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی و انت خلیفتی فی اهلی و انه لا یصلح لها الا انا و انت.» «آیا خرسند نیستی برای من به منزلت هارون برای موسی باشی، با این تفاوت که پس از من پیامبری نیست و تو خلیفه و جانشین من در میان خاندان من هستی و همانا چنین مسؤولیت و مقامی جز بر من و تو بر هیچ کس دیگر شایسته نیست.» یعنی شأن و منزلت تو ایجاب می‌کند که این کار را تو انجام دهی، نه قوم و خویشی‌ات. چنانکه هارون به جهت قوم و خویشی‌اش با موسی به مقام نبوت انتخاب نشد و بلکه به جهت شرافت و عظمت مقام علم و ایمانش پیامبر شد و نیز و آن چنان که در قضیه نوح

دیدیم، هر چند در حق پسر وساطت کرد، نه تنها پسرش پیامبر نشد، بلکه از اهل او نیز به حساب نیامد و در زمره دوزخیان محسوب شد. آری. شگفت و معجزه عجیب این است که برای آن که بعدها اهل سنت معنای ارزشی «منک» را نفی نکرده و آنرا خویشاوندی نخوانند و جز به معنای منزلت معنوی و مقام والای شایسته ندانند چنانکه می‌بینیم خود شخص پیامبر «منک» را به معنای «منزلت» تعبیر و تفسیر کرده است. یکبار دیگر حدیث منزلت را که اتفاقاً در میان اهل سنت نیز به نام حدیث منزلت معروف است با هم بخوانیم تا به این معجزه و پیش‌بینی احمدی کرنش بریم: «الا ترضی ان تکون «منی بمنزلۀ» هارون...سوی آن که عزل ابوبکر را به عنوان منقصتی برای وی در نظر بگیریم یا نه، اما [صفحه ۱۴۱] برای آن که دریابیم این مسأله انتصاب علی بن ابیطالب به چنان مقام والایی به عنوان یکی از بزرگ‌ترین منقبت‌های قطعی وی در متون تاریخ و حدیث اسلامی تلقی گشته، فرازهایی از احادیث اهل سنت را در این مورد نقل می‌کنیم: در کتاب علل الشرایع از قول احمد بن اسحاق از کثیر بن اسماعیل، از جمیع بن عمر روایت شده که در مسجد جامع شهر نماز می‌خواندم، پسر عمر بن خطاب را دیدم که نشسته است، نزدش رفته کنارش نشستم و به او گفتم حدیثی در منقبت علی برای من بگو. پسر عمر بن خطاب گفت: پیامبر ابوبکر را با سوره‌ی براءت به مکه فرستاد. چون ابوبکر به ذوالحلیفه رسید علی را در پی‌اش روان کرد. علی آیات را از ابوبکر گرفته به او گفت سخن و مذمتی در حق من نازل شده، علی گفت: نه، اما رسول خدا چنین فرموده که چنین ابلاغ رسالتی را یا من و یا مردی از اهل بیت من می‌تواند ادا کند، ابوبکر به سوی پیامبر بازگشته به او گفت، پیامبر آیا سخنی درباره من نازل شده، پیامبر فرمود: نه، اما این آیات را جز من و یا مردی از بیت و خاندان من نباید ادا کند. [۵۶]. کثیر گوید، چون این سخن را از «جمیع» شنیدم گفتم: به راستی گواهی می‌دهی که این سخن را از پسر عمر بن خطاب شنیده باشی. سه بار پاسخ گفت: آری، آری، آری. حدیث دیگری در اثبات این انتخاب به عنوان منقبتی والا برای، امام علی بن ابیطالب از همان کتب فوق‌الذکر چنین است: الطالقانی از محمد بن جریر طبری از حارث بن مالک چنین گزارش می‌کند که [صفحه ۱۴۲] به مکه رفته آن جا سعد بن مالک را دیدار کرده به او گفتم آیا درباره علی منقبتی سراغ داری؟ پاسخ گفت: آری، چهار منقبت بزرگ برای وی می‌شناسم که آرزو دارم یکی از آنها را داشتم، و بجای آن عمر نوح با تمامی نعیم دنیا از آن من نبود. اولین آنها این است که پیامبر ابوبکر را به سوی مشرکان قریش گسیل داشته، شب و روزی رهسپار سفر شد و آن گاه به علی فرمود در پی ابوبکر برو و ابوبکر را بازگردان و آیات را تو بر مردمان بخوان. ابوبکر بازآمده گفت: پیامبر آیا سخنی از آسمان درباره من فرو آمده است؟ پیامبر فرمود: نه، جز آن که این آیات را «یا من خودم یا مردی از من» باید به مردم ابلاغ می‌کرد. عین عبارت وی چنین است: الطالقانی، من محمد بن جریر طبری... عن الحارث بن مالک قال: خرجت الی مکه فلقیت سعد بن مالک فقلت له: هل سمعت لعی منقبۀ؟ قاتل: قد شهدت له اربعةً لان یكون لی احداهن احب الی من الدنیا امر فیها عمر نوح، احدها ان رسول الله (ص) بعث ابابکر بیراث الی مشرکی قریش: فسار بها یوما و لیلۀ، ثم قال لعلی اتبع ابابکر فبلغها و رد ابابکر، فقال یا رسول الله انزل فی شیئی؟؟ قال لا-الا- انه لا یبلغ عنی الا انا او رجل منی (علل الشرایع، ص ۷۴). ابن شهر آشوب در کتاب عظیم مناقب خود که اغلب در مدح و تکریم، تعظیم و تفخیم، علی بن ابیطالب است، مطالبی آورده که ذکر دو سه فراز از گوهرهای آن دریای نور، درین مقام بی‌مناسب نیست. گوید: به اجماع اکثر مفسران و مورخان اهل سنت از جمله طبری، بلاذری، ترمذی، واقفی، شعبانی، سدی، ثعلبی، واحدی، قرطی، قشیری، سمعانی، احمد بن حنبل، ابن بطه، ابن اسحاق، ابویعلی، اعمش، و سماک بن حرب، پیامبر ابوبکر را معزول کرد و علی را برای ادای سوره براءت ولایت و رسالت داد. آن گاه پس از نقل ماجرا از قول امام [صفحه ۱۴۳] محمد باقر (ع) گوید: علی شمشیرش را برکشید و خطاب به مشرکان فرمود: ازین پس هیچ کس این خانه را عریان طواف نخواهد کرد، و افزود: «و لا- یدخل الجنة الا- نفس مؤمنه» زیرا «جز جان مؤمن و موحد به بهشت درنیاید» آن گاه در تفسیر این سخنان این گونه تعبیر و تأویل دارد که این سخن و عمل علی همانند همان عملی است که خداوند بر ابراهیم، پیامبر عظیمش امر کرد تا اجرا کند و آن گاه به او فرمود: «و طهر بیتی للطائفین و القائمین و الرکع السجود» «خانه مرا (از ناپاکیها) برای طواف کنندگان

و نمازگزاران که در آن رکوع و سجود می‌کنند پیرای و پاک و مطهر گردان». پس خداوند متعال ابراهیم را بر خواندن و بانگ زدن بر مردم در اول بار به سوی حج خانه کعبه امر فرموده بدو گفت: «و اذن فی الناس بالحج»، «ای ابراهیم بانگ بزن و مردم را به سوی (این گونه مناسک موحدان و پیراسته از شرک، به انجام) حج بخوان». و در بار دوم ولی خود (یعنی علی) را بدین گونه دستور داد «و اذان من الله و رسوله الی الناس یوم الحج الاکبر»، «و بانگ و ندایی از جانب خدا و پیامبرش بر مردم، در روز حج بزرگتر فرا آمد». و بدین سان او را بر پیراستن مناسک حج از هر گونه شرک و آلودگی و خواندن مردم بر حج نامبردار کرده، نام او را «بانگ و اذان الهی» خواند. [۵۷] آری همانا سدی، ابومالک، ابن عباس و زین العابدین گفته‌اند که آن بانگ و آوای (مورد نظر و کرامت الهی بانگ و آوای) علی بن ابیطالب بود که بر مردم ندا در داد. آن گاه صاحب مناسک از قول تفسیر ثعلبی (سنی) چنین می‌افزاید که مشرکان به محض آنکه آن سخنان را از علی شنیدند گفتند، ما نیز از عهد و میثاق تو و عهد پسرعمویت محمد بیزاری جسته و به شما اعلان می‌داریم که میان ما جز ضرب [صفحه ۱۴۴] شمشیر و خنجر و تیر نخواهد بود و افزودند: اما ای خداوند و پروردگار ما از تو بیزاری نمی‌جویم زیرا از انجام چنین چیزی منع شده‌ایم. و در روایتی از نسابه بن صوفی از بزرگان اهل سنت در گزاره‌ای مفصل این گونه آورده که پیامبر فرمود: همانا برادرم موسی در طور سینا با پروردگار خود مکالمه و مناجات کرد و خداوند به او فرمود: به سوی فرعون و قبطیان (ستمگر) برو و من همراه توام و هیچ ترس. اما پاسخ موسی بر پروردگارش جز این سخن که قرآن نیز آنرا ذکر کرده نبود. «و انی قتلت نفسا فاحاف ان یقتلون»، سوره‌ی قصص، آیه ۳۳. «همانا من یکی از آنان را کشته‌ام و می‌ترسم که مرا (به کیفر آن قتل) بکشند». اما به این علی بنگرید که او را مأموریت دادم که سوره را برگیرد و بر مردمان مکه (مشرکان) بخواند، در حالی که خلقی انبوه و جمعیتی عظیم از آنان را کشته و به خاک هلاک افکنده بود، و با این همه از ایشان ذره‌ای احساس ترس نکرد و لحظه‌ای در انجام این مأموریت توقف ننمود و در راه ایفای وظیفه الهی خویش از ملامت هیچ ملامت‌کننده و نکوهش‌گری باک نداشت. [۵۸] و در روایتی دیگر چنین آمده: چون علی آن سخنان و آیات را بر اهل شرک خواند، آنان به بدگویی و یادآوری اندوه و تحسر بر آنچه که از دست او در غزوات و جنگها بر سرشان آورده بود پرداختند. زیرا در میان آنان هیچ کس نبود جز آن که علی، پدر، برادر، پسر، خویشاوند و یا دوست نزدیکش را نکشته باشد. با این همه خداوند مکر و زیان آنان را از علی بازداشت و او را در حالی که یکه و تنها بود، پیروز و پیشتاز، سالم و [صفحه ۱۴۵] سرافراز به مدینه بازگرداند... آری، پیامبر علی را، در سال نهم هجرت اولین روز ماه ذی‌الحجه از مدینه گسیل کرده، و آیات را روز عرفه، و روز عید قربان بر مردم خواند... و آنچه که جاحظ آورده که عادت عرب چنین بوده که چون در جاهلیت قراردادی می‌بستند و یا می‌خواستند آن قرارداد و پیمان را بگسلند، حتما باید رئیس قوم و یا پیشوایی از آن قوم، که همتای رئیس است آن را بگسلد، و بدین دلیل بود که پیامبر آیات را از ابوبکر گرفته و به علی داد، بدین عبارت جاحظ می‌خواست علی را مذمت کند (و چنان عمل بزرگش را کوچک بیانگارد) که ندانسته و نخواسته او را مدح کرد و بزرگ داشت. و به راستی آنچه که صاحب مناقب درباره‌ی سخن پیامبر، از قول مورخان اهل سنت، در اعجاز بازگشت ظفرمند و سالم علی نوشته است سخن حقی است. زیرا تمامی آن مشرکان و زخم‌خوردگان قریش و اعوان و انصار آنان، تمامی‌شان می‌دانستند، این علی سردار و سپهسالار، پرچمدار شهسوار، صاحب ذوالفقار و سخنگوی حق گفتار، همه گوهر معنا و کردار و پاسدار سپاه توحید رسول است و اگر فقط همین یکی را بزنند، همه پرچم و سپاه دین و پایگاه آیین را زده‌اند و تمامی پشت و پناه اسلام و محمد را درهم شکسته‌اند... اما آن پرودگاری که به اعجاز حفظ و قدرت خود، محمد را یک تنه در «شهر طائف» حفظ کرد، همان خدا علی را نیز در «شهر طواف» حفظ کرد و به سلامت به خانه بازگرداند. مجلسی در کتاب بحار [۵۹]، ذیل باب نهم در نزول سوره‌ی براءت، پس از گزارش احادیث مختلف در شأن نزول این سوره به تحلیل و بیان نظریه‌ای می‌پردازد که ترجمه‌ی فشرده آن با افزوده‌هایی در پاورقی از این جانب چنین است: [صفحه ۱۴۶] گوید: پس از آگاهی درباره اخباری که از جانب دو گروه تشیع و تسنن درباره این ماجرا بیان شد باید دانست که

اصحاب تشیع به تمامی این حادثه را دلیل قاطع بر خلافت امام علی امیرالمؤمنین و عدم استحقاق ابوبکر بر خلافت می‌دانند و این چنین استدلال می‌کنند که پیامبر در زمان حیات خود ابوبکر را بر هیچ مقام و منصب، کار و مسؤولیتی، ولایت و سرپرستی‌ای جز ابلاغ همین سوره‌ی براءت نداد. در حالی که دیگران را بر امور متفاوت و سرپرستی مسائل گونه‌گون گماشت و ولایت داد. و اما به محض آن که ابوبکر را بر ابلاغ چنین سوره‌ای به سوی مکه مسؤول کرد بلافاصله معزول کرد. و سپس علی را در پیکان فرستاد تا آیات را از او گرفته بر مردم بخواند. در نتیجه به روشنی پیداست کسی که شایستگی ابلاغ آیات چند از سوره‌ای بر مردم شهری کوچک را ندارد، چگونه شایستگی ریاست و سرپرستی تمامی امور عامه را خواهد داشت که آن ولایت و سرپرستی متضمن ابلاغ و ادای جمیع احکام اسلامی بر تمامی مردم تمامی سامانهای دنیا و شهرهاست. و به عبارت دیگر می‌توان گفت که فرستادن ابوبکر از دو حال خارج نبوده و نیست: حالت اول آن که یا به امر و فرمان الهی بوده، چنانکه ظواهر امر مبین این معنایند و نیز این آیه که درباره‌ی سخن و تصمیمات پیامبر پرده برمی‌دارد: «ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی.» (سوره نجم، آیه ۳ و ۴): «پیامبر هیچ سخنی را بر اساس خواهش و تمنیات دل خود بیان نمی‌دارد، جز آن که آن سخن بر او وحی می‌رسد.» حالت دوم آن که پیامبر، ابوبکر را بدون دریافت وحی و از جانب خود گسیل کرده بود. در صورت اول گوییم: بی‌گمان خداوند متعال منزله از انجام هرگونه عمل لغو، بیهوده و جهالت‌باری است. و در نتیجه، ارسال و عزل ابوبکر، قبل از رسیدنش به مقصود جز فقط و فقط برای بیان بزرگی شأن امیرالمؤمنین علی و تصویر فضل و برتری او و نیز تأکید برین معنا که همانا او (و مخصوصا و منحصر او)، و نه کس دیگری جز او (شایستگی ابلاغ از سوی پیامبر را درین خصوص نداشته است. و نیز توجیه این معنا که همانا [صفحه ۱۴۷] آن کس که معزول گشته نه تنها شایستگی ابلاغ چنان امری را نداشته، بلکه هرگز شایستگی تصدی سمتی والا تر از ابلاغ آن آیات را چون، خلافت، ریاست و ولایت بر عامه‌ی مسلمانان را نیز مطلقا نداشته است. چه اگر در بادی امر، پیامبر این آیات را به علی می‌داد و به او می‌فرمود: برو و این امور را بر مردم ابلاغ کن، شاید به خاطر مردم خطور می‌کرد که این عمل، مسؤولیتی بی‌اهمیت بوده است و جز علی کسی دیگر نیز شایستگی انجام آنرا داشته است. (در صورتی که پیامبر از ابوبکر گرفت و آن را به علی داد، تا مردم دریابند اولاً- این امری پیش پا افتاده نبود و دوماً ابوبکر شایسته انجام آن نبوده و سوماً آن که منحصر علی شایسته چنین رسالتی بوده است.) و اما حالت دوم این است که (پیامبر او را نه بر اساس وحی بلکه بر اساس اجتهاد و نظر خود فرستاد) و درین حالت یا علم و آگاهی پیامبر آن گاه که بار اول او را ارسال کرد و نیز آن گاه که بار دوم عزلش فرمود، بر احوال ابوبکر تغییر نکرده بود و کلاً بر تمامی مصالح این گزینش و ارسال و قوف تمام داشت. یا آن که عملش بر احوال ابوبکر تغییر یافته بود. در صورت اول یعنی آنگاه که عملش تغییر نکرده و همه چیز را نسبت به باطن ابوبکر می‌دانست، همان سخن اول را تکرار کرده گوییم: پیامبر منزله از هر بیهودگی و انجام عمل جهالت‌باری بوده است و در نتیجه ارسال و عزل ابوبکر قبل از رسیدنش به مقصود جز فقط و فقط برای بیان بزرگی شأن امیرالمؤمنین علی و تصویر فضل و برتری او نبوده است تا آخر. [۶۰] و در صورت دوم یعنی تغییر علمش نسبت به ابوبکر یعنی عدم اطلاعی بر باطن او، [صفحه ۱۴۸] گوییم، هیچ خردمندی کمترین تردیدی ندارد که این امر مستوری که علم آن بر پیامبر پوشیده و پنهان مانده اولاً چیزی عادی از امور عادی و مصالح ظاهری (چون سنت‌های عربی) نبوده، زیرا محال است که چنین چیزی بر پیامبر با آن همه وفور علم و آگاهی نیز و بر تمامی اصحاب او پنهان مانده باشد. پس حتماً آن امر پنهان که از علم پیامبر پوشیده بوده و جز بر اساس وحی الهی بر آن آگاه نمی‌شده همانا سوء رفتار آتی ابوبکر و نفاق بوده که خداوند از هم اکنون و به وسیله این عزل، رسولش را بر آن آگاه فرموده است: یعنی آیا خداوند نمی‌دانسته که ابوبکر بزودی و بس ستمگرانه ادعای خلافت خواهد کرد؟ پس این عمل (یعنی نزول وحی الهی، بر پیامبر و امرش به عزل ابوبکر) حجت و برهانی بر کذب او خواهد بود و این معنا که او شایستگی چنین خلافتی را ندارد... برای تقریب امر به ذهن گوییم: فرض کنیم پادشاهی مردی از کارگزارانش را بر امری بگمارد، آن گاه او را از میان راه عزل کرده باز گرداند و دیگری را به جای او برگزیند، آیا در صورت وقوع چنین امری جز

این است که به ذهن خردمندان یکی از این دو مورد احتمال خطور خواهد کرد: ۱- آن که پادشاه به احوال آن مرد و نیز عدم صلاحیتش بر آن مأموریت جاهل بوده و سپس پس از حصول علم و آگاهی درباره او عزلش کرده و تغییرش داده است. ۲- آن که از آغاز نسبت به احوال او آگاه بوده و منظورش از این عزل، اشاره به بی‌لیاقتی معزول و برتری آن کس که بجای او گماشته بوده است. و همچنین گوییم: به روشنی آشکار شد و بارها دانستیم که چون اخبار، احادیث و گزاره‌های دو جماعت شیعه و سنی، در امری اتفاق و وفاق داشته و در بعضی از آنها، تفرد و اختلافی جزئی حاصل افتاد، معقول و معمول چنین است که اعتماد کلی بر آنچه که مورد اتفاق کلی دو گروه است، بنیاد نهاده شود و همان را اصل گیرند، و چنانکه گذشت و از این اخبار دریافتیم، دانستیم که ابوبکر به امری گماشته شد و معزول گشت، و علی بر اساس فرمان آسمانی به جای وی [صفحه ۱۴۹] منصوب شد و نیز دریافتیم که عزل ابوبکر به هر دلیلی که بوده باشد (چون عدم قرابت معنوی، و همانندی‌اش با رسول و نداشتن دل و جانی چون دل و جان رسول و غیره) جز دلالت بر نقص و کاستی و نزول مرتبه وی از چنان منزلتی نبوده است و انتصاب علی بر جای او، جز به جهت کمال او و اهلیت و شایستگی‌اش بر آن امر و تصویر لیاقت و منزلتش بر ابلاغ امری که همانا آن ابلاغ فقط درخور پیامبر بوده است می‌باشد. یعنی فقط و منحصرأ علی شایستگی داشته که به نیابت از پیامبر و در مقام جانشینی، قائم مقامی و خلافت او چنین امری را انجام دهد... و اما انکار بعضی از متعصبان اهل سنت بر عزل ابوبکر و این که او بر کاروان حجاج امارت و سرپرستی داشت و بر مأموریت خویش ادامه داد (و این که او به علی گفت، ای علی برخیز و آیات را بر مشرکان ابلاغ کن... و چون علی خسته و درمانده شد و صدایش می‌گرفت، ابوهیره آیات را ادامه می‌داد!! و از اینگونه افزوده‌های دروغ بی‌فروغ...) پس از آنچه که درین باره دریافتیم، جز نشانگر کفر و عناد و عصیبت آنان نیست و همانا قاضی القضاة، از بزرگان اهل سنت، در کتابش مغنی، نسبت به باطل و بیهوده بودن این گونه انکارها اعتراف کرده است و نیز ابن ابی‌الحدید در شرح نهج‌البلاغه، گفته است، طایفه عظیمی از محدثان برین باورند که آن آیات به ابوبکر داده نشد، اما روایات آشکارتر و افزون‌تری دلالت برین حقیقت دارند که آن آیات به ابوبکر سپرده شد و سپس علی در پی (عزل) او ارسال گشت و آیات را از او گرفت. شگفتا! این مرد ابن ابی‌الحدید چه می‌گوید؟ و ای کاش از آن طایفه عظیم محدثان، یک نفر را نام می‌برد! که گفته باشد آن آیات به ابوبکر داده نشد، تا بدین سان از خود زنگار عصیبت و کذب را بپیراید. و اما این که بعضی از اهل سنت به لزوم نسخ و ابطال، قبل از انجام فعل، استدلال کرده‌اند، گیریم بر عدم جواز آن رأی دادیم، با این همه آن را نظایر بسیاری است. پس حکم تأویلی هر آنچه که [صفحه ۱۵۰] درباره‌ی این امور جاری می‌گردد، می‌پذیریم همان حکم، این جا هم جاری گردد. [۶۱]. اما بهانه‌تراشی‌های جبابی و زمخشری و بیضاوی و رازی، برین مبنا که عادت عرب چنین بود که چون سرور و پیشوایی از سروان قبایلشان عهدی با قبیله‌ای می‌بست، گسستن و نقض آن عهد جز از سوی آن سرور و پیشوا و یا کسی دیگر از سروان و پیشوایان آن قوم جایز نبود، و بر همین اساس بود که پیامبر، آیات را از ابوبکر گرفته و آنرا به علی داد تا مبدا مشرکان نقض عهد را به جهت دوری نسبی و عدم قرب خویشاوندی ابوبکر با پیامبر به چیزی نگیرند، این همه جز سخنی کذب و جز پنداری باطل و نامعهود نیست. زیرا چنین رسمی هرگز حتی در زمان جاهلیت در میان عرب مرسوم نبوده است. و ما در طول تاریخ زندگانی عرب و هیچ زمانی از دورانه‌ی حیات اجتماعی وی نمی‌یابیم که برای نقض عهد میان دو قبیله، ناقض عهد و شکننده پیمان از پیشوایان قوم و یا نزدیکان و خویشاوندان عاقد پیمان باشد. [۶۲] و همانا درین مورد اعتبار کلی آن است که آن ابطال کننده و ناسخ پیمان، مورد وثوق و از طرف آن پیشوا باشد، و وابستگی‌اش به آن پیشوا هر چند که بر انضمام قرائن کلی باشد کافیت و چنین ادعای بیهوده‌ای را هیچ کدام از سیره‌نویسان و مورخان (نویسندگان زندگانی پیامبر) نقل نکرده‌اند. زیرا اگر چنین سخنی در کتابی از آنان و یا در روایتی از ایشان ذکر می‌شد حتماً آن کتاب با عنوان و نام نویسنده‌اش و یا آن حدیث را با ذکر اسانیدش - چنانکه در مقام احتجاج و استدلال شایسته است - ذکر می‌کردند. و شایسته ذکر آن که، ابن ابی‌الحدید (از نویسندگان اهل سنت) در شرح نهج‌البلاغه‌اش، چون به این مقام رسیده صریحاً اعتراف کرده که:

«چنين ادعايی [صفحه ۱۵۱] واهی است و هرگز چنين چيزی از عادات عرب نبوده است، و همانا اين سخن بی مورد را متعصبان ابوبکر از سر بی انصافی ساخته و پرداخته اند تا چهره شايسته ای بر عزل و نیز پس گرفتن آیات ازو برایش بسازند. [۶۳]. پيش از اين نیز بر بطلان چنين دليلی اشاره کردیم که اگر پيامبر برای چنين منظوری می خواست ابوبکر را باز گرداند، هرگز چنين امری نمی توانست بر او، و جمیع اصحاب و حاضران در محضرش در بادی امر پوشیده و پنهان مانده باشد [۶۴]. در حالی که بی شماری از اخبار بر خلاف چنين نظری دلالت دارند. و اما در مورد اين مسأله که پيامبر در هیچ موردی ولایت و سرپرستی ای به ابوبکر نداد و او را بر سمتی نگماشت و پاسخ اهل سنت، از جمله قاضی القضاة بدین امر که پيامبر به سبب نیازی که به مشورت او و عمر داشت، آن دو را بر هیچ مسؤولیتی نگماشت و ولایت نداد گوییم اين گونه ادعاها نیز همه بیهوده و بی اساس است و بدین سخن، سید مرتضی (رضی الله عنه) از اندیشمندان شیعه در کتاب شافعی اش چنين پاسخ داده است: همانا بر همگان آشکار است که چون کسی را برای انجام امور بزرگ برگزینند، بی شک پيش تر از آن امور عظیم، او را بر [صفحه ۱۵۲] مسؤولیت هایی کوچک تر برمی گمارند. نمونه عینی امر نیز اين است که چون پادشاهی کسی را برای تصدی کاری پس از خود صادق و لایق دید، به ناگزیر باید توجه برین تصمیم و تصدق را بر او و دیگران، به قول و فعل خویش به اثبات برساند و لزوماً او را برای تصدی و اهلیت آن مقام و منزلت نامبردار کند تا کفایت و لیاقت آن مرد در تمامی امور و سرپرستی هایش بر او، دیگران و خودش به اثبات برسد، و اما بالعکس اگر مردی را در محضر شاه دیدیم که در طول زمانی بس متمادی به هیچ ولایت و سرپرستی ای گماشته نشد و آن مرد کفایت و لیاقت انجام هیچ امری را از جانب خویش نشان نداد و چون فقط یکبار (فقط یکبار در تمامی صحنه های جنگ و صلح) به سرپرستی امری گماشته شد بلافاصله عزل شد و شاه کسی دیگر را بجای او بر آن کار گمارد اين امر، مسائل مشابه و تمامی اين امور کمترین تردیدی برای ما بجا نمی گذارد که آن مرد شايسته چنان سرپرستی ای نبوده است. در حالی که می بینیم آن شاه، به مناسبت های گونه گون بسیاری غیر از او را سرپرستی و ولایت های گونه گون داده است. و اما اين ادعا که پيامبر ابوبکر را به جهت نیازی که به حضور دائم و تدابیرش داشت ولایت نداد، سخنی بسیار نادرست و واهی است. زیرا پيامبر هرگز به احدی حاجت و نیازی نداشت تا از علم و توفیق او به سود علم و توفیق خویش بهره برد. زیرا او که درود خداوند بر جان و روانش باد، موجود کامل، برتر و معصوم مطهر و مؤید به دانش فرشتگان و الطاف وحی رحمان بود همانا مشاوره و تبادل نظری که گهگاه با اصحاب داشت، در بعضی از امور (در مورد مسائل پيش پا افتاده بود) و در بسیاری از امور برین گونه بود تا آنان را بیاموزد چگونه در امورشان عمل کنند و نیز به درستی گفته اند بسا می شد که با آن مشاوره می خواست اصحاب، نيات باطن و ضمائرشان را بر او برملا کنند... وانگهی چگونه بود که نیازمندی پيامبر به علم آن دو، تا آن حدی باشد که لحظه ای از زمان و یک روز از روزگار را بی حضور مشورتشان به انجام نرساند و بدین سبب آن دو را ولایت [صفحه ۱۵۳] ندهد؟؟ و آیا چنين سخنی يعنی نیاز دائم رسول به کسی که هر زمان در محضرش باشد تا از علم و آگاهی اش توشه برد، نقصان علم و آگاهی پيامبری نیست که خداوند او را از هر گونه جهل و نقصان مبرا کرده، بر صفت دانایی مبتنی بر وحی و کمال خرد ستوده است [۶۵]. برای اتمام و کامل کردن بحث های پيشين توضیح چند مطلب ضروری است. چنانکه دیدیم قاضی القضاة از بزرگان اهل سنت و نیز یکی دو تن دیگر، و در پاسخ اين اعتراض بزرگان شیعه که گفته اند: «پيامبر به ابوبکر سرپرستی و ولایتی در زمان حیاتش نداد، و تنها در مورد ولایت همين یک مسأله بلافاصله پس از ابلاغ سوره براءت، عزلش کرد» گفته اند ازین رو پيامبر به آن دو، يعنی ابوبکر و عمر ولایت و مأموریت نداد و بر هیچ کاری شان نگماشت که به حضور آن دو تن در محضر خویش نیاز مبرم داشت و آن دو، دو وزیر او بودند، و اتفاقاً چنين امری نشانه رفعت او (ابوبکر) است. عین عبارت قاضی چنين است: «انه لم يوله لحاجته اليه بحضرته، و ان ذلک رفعة له لکان اقرب، لا سيما و قد روی عنه ما يدل علی انهما وزیراه، و انه کان صلی الله عليه و آله محتاجا اليهما والی رأيهما...» پاسخ اين است که کاش قاضی القضاة و دیگر بزرگان اهل سنت به ما نشان می دادند که پيامبر در چه کاری وامانده و نیازمند علم و دانایی و حکمت و

روشنایی آن دو بود، و آن نیاز به حدی بود که حتی یک روز از حضورشان بی نیاز [صفحه ۱۵۴] نمی توانست بود. آری، اینان باید به ما بگویند در کدام امر، در کدام تفسیر مسأله علمی؟ در کدام قضاوت، در کدام حل و فصل صلح و مشکل بحرانی جنگ، آن گاه که سپاه در برابر قدرت نیروی ظلم به زانو درمی آمد به آن دو نیاز داشت؟ قاضی القضاة به ما نشان دهد کجا و در کدام موضع، آن دو و بویژه عمر که در اغلب امور مخالفت امر پیامبر می کرد و بر او اعتراضات ناروا اظهار می داشت وزیر او بوده است؟ پر آشکار است که پیامبر گاه در بعضی از جنگها با اصحاب خویش، با تمامی آنان و نه فقط آن دو مشورت می کرد. یعنی نظر عموم را به جهت احترامی که برای عقل همگانی قایل بود و خداوند برین امر فرمانش داده بود (و شاورهم فی الامر)، جویا می شد و بدین وسیله بنیاد جامعه ای را می گذاشت تا مردمان به عقل عمومی و آراء کلی مردمان جامعه احترام بگذارند و فی المثل از همه می پرسید در شهر سنگر گیریم و یا بیرون شهر (جنگ احد). این موضع نزدیک چاهها را برای رویارویی با دشمن در نظر گیریم و یا دورتر را (جنگ بدر). چند بار شتر خرما به دشمن بدهیم یا ندهیم؟ و یا برای در پناه بیشتر ماندن چه تمهیدی بیندیشیم (جنگ خندق). و شگفت این که در تمامی این امور، آنان که طرف مشورت او بودند و آراء شایسته و صائب به او می دادند به شهادت تاریخ نه آن دو که اصحابی دیگر چون سعد بن عباد، سعد بن معاذ، مقداد و حباب بن منذر، و سلمان بودند. تازه پیامبر حتی به آراء مقداد و حباب و سلمان نیز حاجتمند و فقیر نبود. این نظرات هر چند کارگشا بود اما تعیین کننده و پیروز کننده او بر ذات کفر نبود... حتی گاه پیامبر بر نظر غلط و رأی ناصواب بعضی از اصحاب که مصر بودند (فی المثل در جنگ احد) بیرون از شهر بجنگند و خود مایل بود در شهر بمانند تن در داده و می فرمود: حتی با آن که به ستیز بیرون شهر مایل نبودم، اگر پایدار و وفادار بمانید و تنگه احد را رها نکنید و دلهایتان، پایدار بر امر خدا و استوار بر مجاهده ی وفا باشد پیروز می شوید... یعنی این نظر فلان و بهمان و قلمرو زمان و مکان نیست که عامل پیروزی است، بلکه قلمرو روح و عامل جان است که [صفحه ۱۵۵] در جنگ و صلح شما را به پیروزی و رستگاری می رساند... آری او با اصحاب خود، با تمامی آنان در امور عادی، به حکم احترامی که برای تک تک افراد بشری و آحاد جامعه داشت گفت و گو، مبادله نظر و پرس و جو می کرد. و اما آیا هرگز او در یک امر و حیانی، در یک مسأله علمی و معرفتی، در امر قضاوت و انتصاب کسی بر امر خلافت که مبتنی بر نظر وحی آسمانی بود، نیز می توانست با مردم مشورت کند؟ آیا چون فرمان الهی آمد که در خانه ی تمامی اصحاب، از آنجمله در خانه ی حمزه، ابوبکر و عمر را، جز در خانه ی علی بر مسجد بنند، می توانست مسأله را به شورا و نظر عموم واگذارد؟ قاضی القضاة به ما بگویند این سخن که گفته، آن دو وزیر، و دو یاور و مأمور اجرایی پیامبر بودند، آیا در احد و بدر و خیبر و خندق، و نیز در قضایای حدیثیه، هم آن دو، دو نیروی معاضد و یاور و دو وزیر او بودند؟! قاضی القضاة می گویند چنان به آن دو نیاز داشت که به خاطر آن نیاز، آنان را به هیچ ولایت و کاری نسپرد. آری، در جنگها که حدود شصت غزوه و سریه داشت، نیازش به آن دو آشکارتر گشت!! به راستی چه سخن مسخره و چه استدلال یاوه ای! و چرا این مرد قضیه را آن گونه که هست نمی بیند و نمی تواند دریابد که اینان حتی در امور عادی نیز هیچ شجاعت و دانش و کارآیی و بینشی را از خود نشان نداده اند. آری، سخن قاضی یعنی عدم به کارگیری آن دو در امور خطیر دوران رسالت و این بهانه واهی که بدین دلیل به کارشان نگرفت که سخت به حضورشان نیاز داشت، به این می ماند که در حق کسی بگویی فلانی سردار جنگاور و سپهسالار لشکر است به دلیل این که همیشه در کنار پادشاه بوده، اما یکبار در همه دوران عمرش سابقه شمشیر زدن، جنگیدن، فتح و ظفر و دفع هیچ خطری را از شاه و سپاه او نداشته است!! شگفتا، سخن قاضی القضاة در صورتی می تواند صحیح باشد که پیامبر کاری را به آن دو می سپرد و آن دو در وزارت و مشاورت حضرتش موفق می آمدند. نه آن که قاضی قبل از آزمون و امتحان، از پیش خود به آنان نمره عالی و بیست دهد. [صفحه ۱۵۶] این به آن می ماند که فلان را قهرمان شنا و ناجی غریقی بزرگ اعلان کنی با ثبوت این که اعتراف داری در همه عمر سابقه شنا نداشته، بلکه در بر که ای توانایی نجات کودکی را نیز نداشته، و سهل است که اگر در حوضی نیز می افتاده بیم غرقش بوده است!! قاضی ای که این ادعا را آزمایش نکرده و

صحت این مطلب را به ثبوت نرسانده، چگونه بدان اعتقاد و اعتماد دارد و بر صدق سراپا کذبش حجت می آورد؟ قاضی به ما بگوید چرا در همین قضیه برائت، آن دو وزیر آگاه و بی نظیر حکمت پایگاه! که همیشه پیامبر به ارشاد و تدبیرشان نیاز داشت به پیامبر یادآوری نکردند که سنت عرب چنین است که فقط عاقلد پیمان و یا کسی چون او باید آنرا ابلاغ کند و یا آنرا بشکند و آن سان سکوت کردند که کار به نزول فرشته وحی و عزل کشید؟ وانگهی آیا قاضی به یاد ندارد و یا عمداً آنرا به فراموشی سپرده است تا به یادش آوریم که آن جا که پیامبر در جنگ خندق فرمود چه کسی به جنگ عمر بن عبدود می رود، که «به معنای تمامی کفر است»، آن جا هم آن دو به جهت آن که وزیرش بودند و به رای آن دو احتیاج داشت، سرهایشان را در شانه ها فرو برده و به ستیز تمامی کفر نرفتند؟ و یا در خیبر که سرپرستی و فرماندهی شان داد در رفتند و فرار کردند. شکست خوردند و آن جا نیز مقاومت نکردند. آیا آن جا نیز بدین جهت بازگشتند و زود فرار کردند که پیامبر به یاری و وزارت شان نیاز داشت؟ و یا در چندین موطن دیگر فی المثل در جنگ احزاب، در آن شب سرد و وحشتناک که پیامبر به یاران گفت، از میان شما کیست که میان سپاه دشمن برود و خبر آنان را برای من بیاورد و من ضامن سلامت و بهشتش باشم، و هیچ کدام از آن دو نرفتند و نیز در حدیبیه بنا بر روایت طبری سنی به عمر گفت به میان مردم مکه برو و به آنان از قول من بگو که برای حج آمده ام و او گفت که بر جان خود بیمنام، بجای من عثمان را بفرست و نرفت، یعنی ولایتش داد و [صفحه ۱۵۷] آشکارا سر باز زد چه؟ قاضی القضاة! اینها را چه پاسخی دارد که به ما بگوید. یعنی آن جا هم به این دلیل نرفت که می خواست کنار پیامبر بماند و او را از الطاف خرد و جمال و بinish و کمال خود برخوردار کند؟ و یا در آن شب وحشتناک و تیره بدر که سپاه دچار بی آبی گشت و حتی یک مشک آب موجود نبود تا پیامبر با آن وضو بگیرد و فرمود کیست تا در دل این شب برود و برای ما آبی بیاورد. و علی تنها و یک تنه برای آوردن آب به میان قلمروهای دشمن و دل سپاه خصم رفت و در توفانی شدید و بدون طناب و فقط با کمک دستها، در چنان تیرگی وحشتناک، در میان سه ظلمات شب و چاه و تیرگی مرگبار حضور دشمن، به درون چاه فرو رفت و آب آورد و سه بار شدت وزش تندباد و توفان، آب را از کفش در ربود و او را به شدت بر زمین زد و مشک آبش را ریخت و به ناچار برای بار چهارم به درن چاه رفت و پس از تحمل فراوان درد و مشقت، آن سان فداکارانه و جانبازانه و به قیمت حیات خود مشکی آب آورد که به قول و تأیید بزرگان اهل سنت - در برابر چنان عظمت همت - سه بار، سه لشکر و فوج ملایک و فرشتگان آسمانی به پیشوایی جبرئیل و اسرافیل و میکائیل جدا، جدا بر او گذشته و درود و ثنایش گفتند... قاضی به ما بگوید آن دو وزیر، آن شب و در صدها موطن دیگر نظیر آن کجا بودند؟؟ و یا آن جا که پیامبر و باز بنا بر قول اهل سنت هر دوشان، هم ابوبکر و هم عمر را رسماً برای کشتن ذوالخویصره (حرقوص) که صراحتاً فرمود شیطان این امت است مأموریت و حکم وجوبی داد و کشتن آن شریر را این گونه وصف کرد که اگر او هلاک شود سرچشمه فتنه و گمراهی، ظلم و تباهی کور می شود، هر دو رفتند و هرگز اطاعت امر نکرد، خودسرانه بازگشتند چه؟ آن جا نیز زود بازگشتند که پیامبر از محضر علم و عملشان بهره ها ببرد!! برای یادآوری قضیه ذوالخویصره یکبار دیگر سخن مجلسی را [۶۶] را با توضیحاتی مختصر به استناد آثار اهل سنت به یاد خواننده می آوریم. ابن ابی الحدید در [صفحه ۱۵۸] شرح نهج البلاغه و نیز ابن حجر در فتح الباری از مسند احمد بن حنبل و تصحیح مسندش به نقل از ابوسعید خدری که همه از دانشوران و محدثان اهل سنت اند روایت کرده اند که ابوبکر نزد پیامبر آمده گفت پیامبر بر فلان مکان گذشتم و مردی خوش هیأت را دیدم که با خشوع و خضوع تمام نماز می کرد. پیامبر به او فرمود: برو و او را در سر نمازش بکش. (چه، حضرت دریافت تمامی این ظاهر سازی و نمازبازی جز پیرایه ظلم و دروغ، و ایمان فریبکار بی فروغ نیست. و ابوبکر با آن درجه معرفت حقیر و صغیرش و نگاه نابصیرش که هرگز «ینظر به نور الله» نیست نتوانسته عمق شرارت باطنی مرد شیطان صفت را دریابد) اما چون ابوبکر رفت و او را در نماز دید، او را نکشت و بازگشت. پیامبر رو به عمر کرده فرمود که تو برو و او را بکش. عمر نیز رفت و چون مرد شیطان صفت را در نماز دید سخن واجب الاطاعه پیامبر را اطاعت نکرد و او نیز نافرمان بازگشت. آن گاه پیامبر

علی را فرمود تو برو و او را بکش. علی رفت و آن مرد را در مکان نمازش ندید و به ناچار نزد پیامبر بازگشت و گفت او را نیافتم. پیامبر فرمود: همانا این مرد و یارانش قرآن می‌خوانند در حالی که تلاوت قرآن از چنبره گردنشان فراتر نمی‌رود، آنان از دین خدا همان‌سان که تیر از نشانه بیرون می‌رود، بیرون می‌روند و آن گونه مرتد می‌شوند که هرگز به دین بازمی‌گردند. و ابن حجر سنی در تأیید صحت این حدیث گفته است، شاهد صدق این حدیث گزارش جابر است. زیرا رجال آن همه مورد وثوق و محل اعتمادند. و در روایت ابن ابی‌الحدید چنین آمده که پس از آن که پیامبر فرمود اگر این مرد کشته می‌شد اول و آخر فتنه بود. یعنی پس از او فتنه و حادثه شومی دیگر رخ نمی‌داد. آن گاه فرمود که از نسل این مرد گروهی بیرون می‌جهد و این مضمون را حافظ ابونعیم در حلیه و موصلی در مسند و ابن‌عبدربه در عقده و نیز سایر اهل سنت به سندهای دیگر روایت کرده‌اند، و گزارش آنان بدین گونه است که یاران پیامبر [صفحه ۱۵۹] شروع به مدح و ستایش مردی کرده و وی را به بسیاری عبادت ستودند. پیامبر پس از آن که ستایش آنان را شنید شمشیر خود را به ابوبکر داد و به او فرمان صریح بر قتل آن مرد را داد. و اما ابوبکر بازگشت و اطاعت فرمان نکرد (تا آخر ماجرا...) و پیامبر فرمود اگر او کشته می‌شد هرگز در میان امت من اختلاف و دودستگی بهم نمی‌رسید. مجلسی توضیح می‌دهد کاملاً آشکار است که عدم اطاعت ابوبکر در فرمان‌پذیری از پیامبر و نکشتن چنان مردی، مخالفت صریح پیامبر بود و نماز خواندن آن مرد نمی‌توانست عذر و بهانه ابوبکر باشد. زیرا پس از آن که صحابه، مرد را شرح و توصیف به کثرت عبادت کرده بودند پیامبر فرمان به قتل او داد و در حدیث سابق گذشت که پس از آن که ابوبکر، خود، آن مرد را به نماز با خضوع و خشوع وصف کرد، باز پیامبر وی را به کشتن آن مرد امر فرمود و مخالفت عمر رسواتر از او بود. زیرا پس از آن که ابوبکر عذر نماز مرد را گفت، پیامبر این سخن را هرگز نپسندید و باز امر به قتل او داد و باز عمر نیز مخالفت کرد و همان عذر ناموجه را تکرار کرد و پر آشکار گشت که مخالفت این دو در این امر و عدم متابعتشان از پیامبر موجب حدوث فتنه‌های شوم گشت که تا روز رستخیز ادامه خواهد داشت... اینک قاضی‌القضاء به ما بگوید آیا معانی همکاری و معاونت، همیاری و وزارت، انجام و ارتکاب چنین نافرمانیهای صریح و خودکامگیهای غیرقابل توجیه است؟؟ قاضی‌القضاء در همین باره سخنی دیگر نیز بیان داشته و گفته است: اگر کسی از محدثان شیعه امارت و سرپرستی ابوبکر را در حج آن سال انکار کند، ما هم می‌توانیم بنا بر نظر عباد و یاران وی استناد کرده و اصلاً عزل ابوبکر را از کل ماجرای برائت انکار کنیم و بگوییم ابوبکر معزول نشد و به سفر ادامه داد و همو آیات را بر مشرکان خواند. به راستی چه استدلال جاهلانهای! و چه حکم ناعادلانه‌ای! چگونه است که این شیخ کبیر، به چنین لجبازی و تلافی‌جویی کودکانه‌ای تمسک می‌کند و آیا قاضی متکلم از چنین سخنی آزرده ندارد. [صفحه ۱۶۰] یعنی یک مسأله قطعی مبرهن، واضح و روشن را که مطلقاً متواتر و مبتنی بر آراء قاطبه کلی اهل سنت و خود یاران اوست، و امری را که پیامبر حتی از سوی خود نیز اظهار نکرد، بلکه جبرئیل و به فرمان آسمانی انجامش را بر او واجب دید، چنان خبر و مسأله واقع و حتمی‌ای را که جز یکی دو منکر نادان چونان عباد و آنهم از سر تعصب و عناد با حق، انکار کردند حجت و لجبازی خود گرفته و به آن استناد می‌کند؟! علامه حکیم و مفسر عظیم مرحوم آیة الله محمد حسین طباطبایی در تفسیر بی‌نظیر المیزان [۶۷] ذیل تحلیل مسائل روایی سوره براءت مطلبی دارد که حیف دیدم خلاصه، فشرده و نقل به معنای آنرا ترجمه و اقتباس نکرده و درین فصل ارایه ننمایم: وی به هوشمندی تمام و نکته‌سنجی کلام می‌فرماید: بر اساس سخن وحیانی و ربانی پروردگار عزت که صریحاً فرمود: «انه لا یودی عنک الا- انت او رجل منك»... «ادا و ابلاغ این امور را تنها تو و یا مردی چونان تو شایسته است»؛ کاملاً واضح و قابل فهم است که امام علی (ع) مأمور بود که تمامی احکام، نه فقط چند آیه براءت را در مناسک حج آن سال ابلاغ و ارائه کند: پس چون در ابلاغ همه آنها امیر بود، پس امارت حج ابوبکر معنایی نداشت، یعنی چون کسی آیات براءت را به انضمام این سخنان؛ ۱- هر کس عهده دارد مدت عهده او مطابق پیمان‌نامه‌اش است ۲- هیچ کس خانه کعبه را عریان طواف نکند ۳- ازین سال به بعد هیچ مشرکی به حج نیاید. ۴- هیچ جان و روحی جز جان مؤمن به بهشت وارد نمی‌شود. بر مردم بخواند و ابلاغ کند و حجتش را بگزارد، عقلا- و

علی القاعده امیر اوست نه دیگری... همچنین او، بر اساس گزاره‌ها و احادیث شیعیان اثبات [صفحه ۱۶۱] می‌کند که در همین سفر، پیامبر به امام علی حکم قضاوت و منصب داوری بر مردمان را نیز تفویض فرمود و درین باره در حقیقت دعا کرد. یعنی امام علی، افزون بر ابلاغ آیات برائت و طرح و ارایه آن چهار ماده دیگر، مأمور قضاوت نیز بود. پس اثبات چنین امری، موید امارت و پیشوایی بر امر حج نیز بود. یعنی امیر است که باید قضاوت نیز بکند و نه غیر او، و بر همین اساس از تفسیر مجمع البیان طبرسی، روایتی در حکم و منصب قضاوت علی (ع) و نیز از تفسیر عیاشی از قول امام علی آورده و چنین گزارش می‌کند: «که چون پیامبر وی را بر ابلاغ برائت مأمور کرد به پیامبر فرمود: ای پیامبر گرامی، من نه سخنورم و نه در بیان فصیح، چگونه با مردم سخن بگویم؟ حضرت صاحب رسالت فرمود: خداوند ابا دارد از این که جز من و یا تو کسی این سخنان را بر مردم بخواند. علی چون چنین شنید گفت: فرمان پذیرم و می‌روم. پیامبر به او فرمود: همانا خداوند زبانت را بر حق استوار و قلبت را بر هدایت پایدار خواهد فرمود. آن گاه دستش را بر دهان علی نهاده و فرمود: به سوی مردمان برو و آنچه را مأموری بر مردم بخوان و بگو. و سپس فرمود: و بدان که مردم برای امور قضاوت خود به تو رجوع می‌کنند، هشیار باش تا سخنان دو طرف ماجرا را نشنیده‌ای هرگز نسبت به نتیجه و حکم نهایی نظر ندهی... آنگاه علامه می‌افزاید: چنین مضمون و مایه‌ای در روایات اهل سنت، از آن جمله در تفسیر درالمنثور سیوطی نیز ذکر شده و آن جا فقط یک اشتباه املائی وارد شده و بجای «مکه» «یمن» آمده. حدیث سیوطی این است: «علی فرمود: پیامبر مرا برای ابلاغ آیات سوره برائت به یمن فرستاد، به حضرتش عرضه داشتم، ای رسول خدا مرا با آن که جوانم و کم سن و سال بر چنین امری می‌گماری و آن جا مردمان از من حکم و قضاوت می‌خواهند و نمی‌دانم چگونه پاسخشان بدهم و میانشان داوری کنم. فرمود: هیچ چاره‌ای نیست، چه تو و یا من، یکی مان باید برویم. گفتم اگر چنین است اطاعت می‌کنم و می‌روم. فرمود برو و آنچه را مأمور گشته‌ای بر مردم بخوان و بدان همانا خداوند [صفحه ۱۶۲] زبانت را بر حق استوار و قلبت را بر هدایت پایدار خواهد فرمود: [۶۸]. سخن دیگر آن که اهل سنت برای آن که خود را در ماجرای عزل ابوبکر از تنگ و تا نیندازنند، به رواج احادیث جعلی، از آن جمله گزارش ابوهریره دروغ‌پرداز، و حدیث‌ساز پرداخته گویند: «آن سال ابوبکر بر انجام مناسک حج امارت یافت و او بود که به علی می‌گفت: ای علی برخیز و آیات را بخوان و ابوبکر، جز علی (مؤذنان): نداده‌اندگان دیگری نیز داشت که ادای وظیفه می‌کردند و از جمله ایشان ابوهریره بود. و ابوهریره گفته است: چون علی در بانگ زدن و ندا سر دادن خسته می‌شد و صدایش می‌گرفت، من آیات را بر مردم می‌خواندم و تلاوت می‌نمودم...» عجب! چه احادیث رسوا و دروغی! و چگونه مغایر سخن وحی و تمامی مفاد کلمات الهی جبرائیل!... زیرا صریح سخن سروش وحی چنین است: «ای پیامبر جز تو و یا کسی چون تو نباید این آیات را بخواند و بر مردم ابلاغ کند.» و به همین دلیل آیات از ابوبکر گرفته می‌شود و به علی سپرده می‌شود. و حال ناگاه می‌بینیم که ابوهریره می‌آید و آیات را می‌خواند!! با این حساب و با این روایت جعلی اهل سنت باید تصدیق کنند که ابوهریره که از نظر ایشان بسیار مقامش پایین‌تر از ابوبکر است، از خلیفه ایشان برتر و شایسته‌تر است... وانگهی در حدیث دروغی که از ابوهریره درین باره از قول سیوطی در «درالمنثور» [۶۹] روایت شده و علما اهل سنت از جمله احمد و نسائی و ابن منذر و ابن [صفحه ۱۶۳] مردویه از قول او گزارش کرده‌اند چنین آمده: «چون پیامبر علی را به مکه اعزام کرد، من با او بودم، و ما بودیم که بر مردمان بانگ می‌زدیم:» ۱- جز مؤمن به بهشت وارد نمی‌شود ۲- ازین پس هیچ عریانی به طواف خانه نپردازد ۳- میان هر کس و پیامبر، عهد و میثاقی است، عهد و میثاق او تا چهار ماه اعتبار دارد، و چون آن چهار ماه به سر آمد همانا بیزاری و اعلان جنگ خدا بر مشرکان باد و ۴- ازین پس هیچ مشرکی اجازه حج را ندارد.» توجه در سومین بند از سخنان فوق ابوهریره، رسوایی حدیث او را که کاملاً با قرآن مغایرت و ضدیت دارد، برملا می‌سازد و مشت دروغ او را و می‌کند. زیرا آیه سوره برائت صراحتاً چنین است: «میان هر کس و پیامبر، عهد و میثاقی است، عهد و میثاق او تا همان مدتی که در قراردادشان ذکر شده محترم است.» آیه چنین است: «فاتمو الیهم عهدهم الی مدتهم» [۷۰]. با این حساب، چون روایت فوق، معارض با متن صریح قرآن است، بنا بر فرموده نبوی (و نیز به تصدیق اهل سنت) آن

حدیث را بر دیوار زن و در زباله‌دان بیافکن... از جمله روایات جعلی سنت که مخالف با متن سخنان جبرئیل و پیامبر است، این گزاره‌های دروغینی است که بخاری و مسلم و دیگران در آثارشان از قول ابوهریره آورده‌اند: ابوهریره گفت: ابوبکر آن سال به من فرمان داد که جزء سخنگویان، بانگ‌زنندگان (مؤذنانی) باشم که روز عید قربان در منی، بانگ سر دهم و چنین بگویم: «ازین پس هیچ مشرکی اجازه انجام حج را ندارد، و نیز عریانی اجازه طواف را ندارد.» اما سپس پیامبر نیز علی بن ابیطالب را پشت سر ما فرستاده و فرمانش داد که او نیز آیات برائت را بر مردم بانگ بزند. پس علی نیز آمد [صفحه ۱۶۴] و با ما، در میان مردم، در منی، روز قربان آیات برائت را به انضمام این سخنان، «که دیگر مشرکان به حج نیایند و عریان طواف نکنند» بانگ زد... به راستی عدم انطباق این احادیث به لحاظ متن و تضاد معنایی با سخن وحیانی جبرئیل و امر اکید پیامبر بر علی (که فقط تو باید بروی و این سخنان را بر مردم بگویی) آنقدر سست و موهون، بی‌ارزش و زبون‌اند که ما به جهت وضوح جعلی بودنشان هیچ پاسخی به آنها نمی‌دهیم. [۷۱]. افزون بر مسائلی که ذکر کردیم، نکته‌ای که بسیار قابل تأمل و بررسی است و متأسفانه دانشوران اهل سنت بر آن، نگاه ژرف‌نگرانه‌ای نیافکنده‌اند این است که در بعضی از حوادث و رخدادها، واقعه و طرح فضیلتی برای علی (ع) امری «ثبوتی» است، یعنی ثبت یک فضیلت و سروری فقط برای اوست و به عنوان مقایسه و تطبیق حادثه‌ای برای غیر او و یا رقیب او رخ نمی‌دهد و در نتیجه نیاز به مطابقتی پیش نمی‌آید. اما در بعضی از حوادث، امر فضیلت، برای او مطلقاً ثبوتی و برای غیر او مطلقاً سلبی است. بطور نمونه در همین حادثه خیبر (روز پیروزی بزرگ بر یهود)، بسیاری حوادث دیگر و نیز در همین حادثه برائت، قضیه ازین نوع است. یعنی درین گونه امور، هر چه در افضلیت علی است همه ثبوتی است و در عین حال آنچه درباره دیگران (و بویژه خلفا) است، همه «سلبی» است. یعنی درین گونه امور، افزون بر آن که افضلیت علی تثبیت می‌شود به ثبوت قطعی، از آنان مسلوب می‌شود به سلب قطعی و فقط بر ما است مقایسه و تطبیق. یعنی [صفحه ۱۶۵] امر، علاوه بر حالت و هیأت رخدادش به انصاف پاک و درک و استدراک ما نیز وا گذاشته می‌شود و این امر بسیار مهمی است... همچنین درباره این رخداد، از تفسیر منتسب به امام عسکری گزاره‌ای نقل شده که قابل تأمل است گوید: پس از آن که پیامبر، ابوبکر را ارسال کرد، فرشته آذین به نور جلال، و برترین عقل کمال، جبرئیل امین بر او فرود آمده گفت: ای محمد، پرودگار بلند مرتبه والا و برین اعلا، سلامت رسانده و چنین می‌گوید: که این آیات را جز تو و یا مردی از تو ادا کردن و ابلاغ نتواند. پس علی را برگزین تا برود و آیات را بخواند، زیرا فقط اوست که شایستگی اعلان برائت بر مشرکان و ابلاغ آن آیات را دارد. آن گاه سروش وحی افزود: ای محمد این فرمان پروردگارت در پس گرفتن آیات از ابوبکر و واگذارندن آنها به دست علی، نه به سبب فراموشی و نه تردید و نه اشتباه و نه رفع خطا از سوی پرودگار عالم و حکیم تو بود بلکه پرودگار خبیر و بصیر تو این عمل را از آن جهت انجام داد تا بر کوتاه‌نظران امت تو بنمایاند، آنچه که برادرت علی مسؤول انجام آن است، جز او هیچ کس دیگر شایستگی انجامش را ندارد و فقط اوست که بر چنین اوج شرافت و مرتبه و منزلتی نایل و واصل است. و هر چند که این مقام در چشم کوتاه‌فکران مسلمان امت تو بس بزرگ و باور نکردنی آید... بدین گونه بود که چون علی آیات را از ابوبکر گرفت، نزد پیامبر آمده گفت: پیامبر پدر و مادرم فدای تو باد. آیا به سبب خشم و تقصیری این آیات را از من باز گرفتی؟ پیامبر به او فرمود: نه. اما پرودگار برین و اعلی فرمانم داد که جز من و یا مردی از خودم که چونان من باشد بر ابلاغ این آیات قیام نتواند کرد. و اما تو ای ابوبکر بدان که خداوند به جهت این راهی که پیمودی و آیات را به سوی مکه بردی پاداش خیر خواهد داد و ترا مادام که بر تکلیف واجب محبت، و مهر ما خاندان باشی و بر دوستی ما وفادار و پایدار بمانی عطایای بزرگ و درجات سترگ کرامت نموده و بر پایگاه رفیع و شرافت منبع [صفحه ۱۶۶] خواهد رساند و در عرصات قیامت به جهت آن وفاداری و حفظ میثاقها (محبت ما خاندان) به جوار کرامت و قرب ما خواهد رساند و از برگزیدگان شیعه، و کریمان اهل ولایت ما قرار خواهد دهد. چون ابوبکر این سخنان را شنید شادمان گشت... و علی نیز به سوی مأموریت خویش گسیل شده فرمان الهی را بگذاشت و پیمان با مشرکان و دشمنان خدا را بگسست. و از آن پس مشرکان با آن که تعدادشان

بسیار و بی شمار بود، از ورود به مسجدالحرام مأیوس و ناامید گشتند و خداوند نور جلال خود را بر آنان بگسترد و هیبت و ترس خود را بر آنان چنان مستولی داشت که با آن که علیه علی خط و نشانها می کشیدند و سخنان جسارت آمیز می گفتند، جرات بداندیشی و سوء قصدی را علیه او نیافتند. [۷۲]. آنچه که از حدیث فوق و بویژه مکالمه پیامبر با ابوبکر برمی آید، همه و همه دلالت بر این حقیقت زیبا و اصیل دارد که ابوبکر صریحا و به همه حال به محبت و متابعت و بویژه شیعه محمد و علی بودن مأمور بوده است (دقت کنیم؛ اول شیعه محمد (ص) و سپس علی بودن شرط است؛ زیرا اگر آدمی به صدق، شیعه محمد نباشد، چگونه شیعه علی تواند بود؟ و چه نکته ژرفی و نیز گنجینه‌ی شگرفی درین حقیقت ثابت نهفته است.) برای آن که ابوبکر در طول تمامی زندگیش نه از دور و به ابهام، بلکه از نزدیک و به اتمام و در هر قعود و قیام، شاهد حاضر و گواه ناظر تمامی فضایل علی بود... گیریم ابوبکر هیچ صفت فضلی را از علی، جز همین ابلاغ سوره برائت را ناظر نبود، آیا همین امر او را مجبور و مسؤول، اندیشمند و دل مشغول نمی کرد که پس از وفات پیامبر، رأی مردی که خداوند او را از پیامبر و همتای او دانسته نیز بر تأیید خلافت خود جویا شود و ازین رهنورد به تصدیق و تأیید امر و نظر خدا و پیامبرش نایل گردد؟ یعنی اول و بیش و پیش از همگان، بیعت او، و فقط بیعت او را بدست آورد و بعد دیگران را. نه آن که پنهانی از او و بی نظر خواست او به بیعت دو سه تن گردنکش توطئه ساز و حادثه جوی خلاف انداز و [صفحه ۱۶۷] قدره‌بند حقه‌باز چون مغیره بن شعبه (آدمکش)، و ابو عبیده‌ی جراح (گورکن) که جز همین قبر کنی و شغل والا هیچ امتیازی ندارد بسنده کند و در آن غوغای آشوب و جنگ و دعوای آدمکوب - اگر کمترین صدقی دارد - نظرات نزدیکترین کس به پیامبر، سالار شجاعان و موحدان، پیشتاز تمامی مؤمنان، و سر خیل عاشقان را که محور تمامی فضایل بالا و شمع جمع تمامی خصایل والا است نادیده نگیرد و نشنیده نگذارد!! و ذردانه و در خفا و در جلسه‌ای سرپا توطئه و جفا، پنهان از چشم «علی» و تمامی خاندان پیامبر و حلقه‌ی رجال برجسته و اصحاب با کمال شایسته‌ی او که برترین و بهترین چهره‌های روزگار نبوی‌اند، با یک زد و بند سیاست‌بازانه و کیاست‌پردازانه، تاج حلبی و بی‌نگین، بدلی و بی‌نور و آذین خلافت را تصاحب نکند. چه ابوبکر بیشتر از هر کس دیگری باید بفهمد و به یاد آورد که آن خداوند که به او اجازه نداده آیه‌ای از یک سوره‌ی صد و بیست و نه آیه‌ای را بر مردم بخواند و تبلیغ کند و او را از چنان امر نه چندان مهمی در مقایسه با خلافت کلی تمامی مسلمانان معزول کرده و بجای او علی را برگزیده و کار را به دست او سپرده، همان خدا به کنایه و تصریح و نیز به اشاره و تلمیح، امروز که حتی یکسال از آن ماجرا نگذشته برین حقیقت امرش می‌دهد که خود را در مقام و منصب ابلاغ تمامی امور و احکام و تبلیغ کل آیات قرآنی ندیده و در نظر داشته باشد که قطعا از چنان مقام منیع و مرتبه رفیعی معزول است و لافل اگر فکر می‌کند که معزول نیست و شایستگی رهبری، ابلاغ و خلافت را مبتنی بر آراء مردم مسلمان و متکی بر اهل بیعت دارد، حداقل بیش و پیش از همه، بیعت همین مرد الهی و مقبول درگاه پادشاهی را بدست آورد. نه آن که چون در خفا و با زد و بند خود را بر کرده جامعه تحمیل کرده، بیایند و خانه این مرد را محاصره کنند، هیزم بیاورند و تهدیدش به مرگ و سوزاندن خانه (چونان خانه منافقان یهودی) کنند و به ضرب و زور از او که به هیچ وجه بر خلافت جابرا نه‌اش راضی نیست، بعد از چندین ماه ستیز و آشوب بیعت بگیرند!! [صفحه ۱۶۸] نکته دیگر این که اغلب روایات اهل سنت دلالت برین دارد که ابوبکر پس از عزل، به مدینه بازگشت و دیگر به مکه نرفت. بر آن اساس احتمال این که دوباره پیامبر او را به حج ارسال کرده باشد یک درصد نیز نیست. زیرا ما، در اخبار گوناگون داریم، چون علی به مکه رسید، سه روز به اتمام مناسک حج مانده بود. بعضی نیز نوشته‌اند بعد از ظهر روز قربان بود و تتمه آخرین فرصت ادای حج و ابلاغ آیات بود. حال اگر قرار بود ابوبکر از میان راه به مدینه بازگردد و دوباره به مکه برگردد، در آن صورت شش هفت روز دیگر به مراسمی می‌رسید که عملا پایان یافته بود. درین صورت چگونه می‌توانست امیر حجاج باشد، مگر آن که پذیریم او از میان راه بازنگشته باشد. این که در اغلب روایات سنی و شیعه آمده پیامبر به علی فرمود ناچه «عصباء» یا «قصواء» او را که مرکوب سواری و شخصی او بوده برگیرد و سوار شود و با آن به سوی ابوبکر برود، نشانگر اهمیت این امر است.

معمولاً- این ناقه‌ای بود که پیامبر همواره خود بر آن سوار می‌شد. همان ناقه‌ای که با آن به مدینه وارد شد و زمام آن در دستهای جبرئیل بود و بر در خانه ابویوب انصاری نشست... دادنش به علی، نشانه آن بود که از سوی او مأمور انجام پیامی مهم و کاری معظم است... زیرا در هیچ کدام از متون تاریخی و کتب و سیره ندیده‌ایم که پیامبر کسی را به تنهایی اجازه دهد مرکوب مخصوص او را سوار شود و از آن استفاده کند، مگر آن که از این امر منظوری ویژه داشته باشد. بطور نمونه در فتح مکه، استر خود (قاطر) خویش را به عباس عمویش داد که برای پیام‌رسانی، واری واکنش مشرکان و انجام بعضی از امور مهم سوار شود. عباس سوار بر آن حیوان، ابوسفیان را دید و وی را پشت خود سوار کرده به لشکرگاه اسلام بازگشت، و چنان افتاد که مسلمانان با [صفحه ۱۶۹] دیدن این که ابوسفیان، پشت سر عباس و بر قاطر پیامبر نشسته است کمترین آسیبی به سر کرده مشرکان نرساندند و قاطر در امان کامل آن دو را تا سراپرده و خیمه پیامبر رساند. باری، در روزگار قدیم این امر نشانه و نمادی عظیم داشته است. فی‌المثل مرکوب شاه، فقط مخصوص او و یا ولیعهد و قائم مقام او بوده است. حتی برترین و مقرب‌ترین افراد، وزیر اعظم نیز نمی‌توانستند و نبایستی از آن استفاده می‌کردند. همچنین است انگشتی، عصا، و یا تاج شاهی، مگر آن که شاه خود، انگشتی، و عصای خود را برای نشان دادن امری و ارایه‌ی قرینه‌ای و به نشان قدردانی‌ای به کسی بسپارد. اما نکته قابل بحث‌تر این ماجرا این است که باید عمیقاً از خود بیرسیم، چرا خود پیامبر و یا کسی در رتبه و شرف چونان او باید آن آیات را ابلاغ کند و اعلان جنگ به مشرکان را ادا نموده بر عهده گیرد؟ پاسخ این است، این عمل خط بطلان کشیدن بر شرک بود. اعلان جنگ و بیزاری کامل از شرک بود. محو و نابود اعلان کردن تمامی مظاهر شرک و رسوبات و اندیشه شرک بود. کاری بس بزرگ بود و چنین امری، چنان که از مفاد آیات بزرگ برمی‌آید برتر و بزرگتر از خواندن فی‌المثل سران عالم به اسلام بود؛ زیرا برای خواندن سران عالم به اسلام همچون خسرو پرویز و سزار رم، ارسال یک پیک از جانب او کافی بود. اما این جا چنین نبود. این جا خود پیامبر باید می‌آمد و درگیر مسئولیت می‌شد و درست مثل آن روزی که در مکه یکه و تنها به حسب فرمان الهی که مأمور شد بر کافران و مشرکان بانگ بزند و ادای رسالت کند و فریاد برکشد: «قولوا کلمه لا اله الا الله تفلحوا» «کلمه‌ی توحید را بگوئید تا رستگاری یابید» امروز نیز همین صدا از حلقوم او و یا آنکس که فریادش همچون فریاد خدا و او بود، باید برمی‌آمد و «آن جان» بود که باید این سخن را می‌گفت. «اذان من الله»؛ [صفحه ۱۷۰] «دعوت و بانگی از الله» چنین معنایی را داشت. آن فریاد الهی، آن حلقوم مقدس یا فریاد خود وی و یا علی بود. امروز روز رسالت بزرگ، روز اعلان کلمه‌ی توحید، روز جنگ ایزدی و بیزاری ابدی احمدی بود. درست همچون روز موسی بود که پروردگارش از طور سینا به او وحی فرمود به سوی فرعون برو و او را از طغیان بازدار. تو و هارون به سوی فرعون بروید و رسالت پروردگار خود را بر او بگزارید و از طغیان و شرک بازدارید. موسی آن روز نمی‌توانست نامه‌ای، یا پیک یا کسی را از جانب خود به سوی فرعون گسیل کند تا بجای او ادای وظیفه و رسالت کند. فرمان و وحی آسمانی آن بود که برای ادای چنان رسالت عظیم، خودش و هارون قیام کنند... هیچ کس از جانب آن دو، لیاقت و شایستگی ادای چنان کار بزرگی را نداشت. امروز نیز فرمان الهی بر پیامبر، چونان همان روز اولین «فاصله بما تومر» «آنچه را که فرمان یافته‌ای در کمال قدرت به انجام برسان» بود. یا خود وی و یا کسی که در علو مقام، صدق کلام، و ادای پیام، همتای اوست و همان عظمت و سالاری او را دارد باید ادای فرمان می‌کرد. در واقع حادثه و واقعه‌ی امروز یکبار دیگر تأیید آن «حدیث منزلت» بود که پیامبر به علی فرمود: «الا ترضی ان تکون منی بمنزله هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی». «خوشتن نیستی که برای من همچون هارون برای موسی باشی، جز آن که پیامبری جز من نیست». یا بگو ادامه آن سخن بود که بیست و چند سال پیش، آن گاه که علی حدود ده تا یازده ساله بود، در آن انجمن خویشاوندان بزرگ خویش به جانشینی خود انتخابش می‌کرد و به او می‌فرمود: «انت اخي و وزیري وصي في الدنيا والاخرة» «و برادر، وزیر و وصی من در دنیا و آخرتی». آخرین سخن آن که اهل سنت بدون استثنا اعتراف دارند که ابلاغ آیات سوره براءت را علی به فرمان پیامبر از ابوبکر گرفت و خود وی بر جمعیت مشرکان خواند. درین معنا قاطبه کلی‌شان کمترین تردید و اختلافی

ندارد. و اما اختلاف عمده‌شان با شیعه این است که معتقدند پیامبر، امارت و سرپرستی او را بر انجام [صفحه ۱۷۱] امور حج آن سال، همچنان برقرار داشت و ابقا فرمود. و حال آن که شیعه معتقدند امارت و سرپرستی‌اش را بر این امر نیز تنفیذ نکرد... باری، پس یک نکته متفق‌القول و یک فکر مشترک میان سنی و شیعه موجود است و آن این است که ابوبکر از ابلاغ و خواندن سوره براءت معزول گشت. اما نکته قابل تأمل و نوینی که این جانب بیان کرده (و پیش از این هم گفته‌ام) این است که اگر یادمان باشد، کمابیش در خاطر داریم و بارها در اخبار اهل سنت شنیده‌ایم که مدعی‌اند ابوبکر به حکم آیات قرآنی همین سوره براءت، یار غار پیامبر، همراه و (ثانی‌الائین) دومین تن بود و سکینه، «آرامش» (جان‌سکون) الهی بر او نازل گشته بود. در حالی که ما ادعا کردیم، همراه پیامبر در غار بود، دومین آن دو بود، اما این همراهی موجب هیچ فضل و برتری‌ای برای او نبود و هرگز جان‌سکون الهی بر او نازل نگشت. بلکه جان‌سکون که برترین تأیید و والاترین درجه تجلی لطف الهی بر بنده‌ای است نه بر او، که بر پیامبر نازل گشت. اما سنیان با تمامی وجود، آیات این سوره را در تأیید بر فضیلت ابوبکر گرفته و گفته‌اند که جان‌سکون بر او نازل گشت، و این سوره را سوره فضیلت ابوبکر و شان نزول آیات آنرا درباره او دانسته‌اند. در حالی که ما به استناد همین حادثه‌ای که در عزل ابوبکر رخ داده می‌گوییم هرگز آن جان‌سکون نیز بر ابوبکر نازل نگشت. و این سوره مؤید کمترین فضیلتی برای او نیست. زیرا اگر چنین بود امکان نداشت، خداوند سوره ابوبکر را که دلالت تام بر کرامت و برتری او داشت، از او پس بگیرد و به دیگری بسپارد. هرگز خداوند چنین عملی را نمی‌کرد و چنین چیزی مطلقاً از عدل و فضل او به دور بود. مگر آن که منطقاً و بر اساس یک استنتاج عاقلانه مبتنی بر عدل الهی بپذیریم که آن مرد از آغاز کمترین افتخار و اعجاز، کرامت و اعزازی درین ماجرا نداشته و هرگز کمترین آرامش و جان‌سکونی بر او نازل نگشته و جز همراهی‌ای صوری و [صفحه ۱۷۲] بودن در غار پیامبر - با پیامبر - کمترین نسبت و قرب معنایی نداشته است. دلیل واضح امر نیز این است: آیا امکان دارد خدا و پیامبر، نویسنده کتاب و انجام دهنده‌ی فضیلتی بزرگ را که به جهت نگاشتن آن کتاب و انجام آن فضیلت، جایزه‌ای الهی، بس معنوی و درخور باید بگیرد - به تبعیض و ستم کنار بگذارند - و روزی که قرار است به او پاداش و جایزه‌اش را دهند - کس دیگری را - به جایش بفرستند؟ اگر ابوبکر آن مقام فضیلت را در رابطه با کسب آرامش الهی به دست آورده بود و به قول سنیان «حضور حضرتش در غار، حضوری تاریخ‌ساز و چونان حضور پیامبر و همتای او بود و آرامش و ثناء الهی بر او نازل گشته بود - حتماً جایزه الهی ارسال و ابلاغ آیاتش را نیز به خود او داده بودند - و نه به کس دیگری. با این حساب همه آنچه که گفتیم قوی‌ترین دلیل و مؤید دو امر است: ۱- بودنش در غار کمترین فضیلتی برای وی نبوده است. ۲- شایستگی ارسال و ابلاغ سوره براءت را - (به حکم آن که آیات را از او گرفته‌اند) مطلقاً نداشته است. همین جا ذکر دو مطلب ضروری است ۱- محی‌الدین عربی صاحب «فتوحات مکیه» و «فصوص الحکم» بزرگ‌ترین نظریه‌پرداز عرفان علمی و نظری اهل سنت که در والاترین مرتبه عرفان و شامخ‌ترین اوج حکمت و تأله است و به جهت بزرگواری مقام و آراء بی‌نظیرش در گستره‌ی ملکوتی معرفت به «شیخ اکبر» معروف گشته است در «فتوحات» فرموده است: نزدیک‌ترین چهره به پیامبر - پس از خاندان و اهل بیت مطهر او - سلمان فارسی و سلمان نیز به جهت این سخن نبوی که فرمود: «السلمان منا اهل البیت؛ سلمان از ما خاندان است.» بدین رتبه‌ی عظیم رسیده است. محی‌الدین می‌افزاید: و به تحقیق به جهت همین سخن نبوی بر همه‌ی ما واجب و الزامی است [صفحه ۱۷۳] هر چه را که بیت مقدس نبوی به لحاظ تنزیه و تقدس مشمول گشته‌اند - پس از آنان - و با توجه به مرتبه و شأن‌الای آنان در مورد سلمان نیز شامل بدانیم و مقام مقدس سلمان محمدی را نیز چونان خاندان مطهر او از هر عیب و نقص مبری ببینیم. زیرا آیه تطهیر که درباره‌ی برتری و پاکی بیت پیامبر آمده چنین است: «انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیر» «همانا بی‌کمترین تردید خدا اراده کرده است که هرگونه عیب و ناپاکی را از شما خاندان (اهل بیت محمد یعنی علی، فاطمه، حسن و حسین) بزداید و شما را آن‌سان که خود می‌خواهد و خود می‌داند، مطهر و مقدس‌تان بدارد. با این حساب و با توجه به سخن محی‌الدین عربی، پس از نزول جبرئیل و امر اکیدش به پیامبر که آیه براءت را یا خود او و یا

شخصیتی از او و چونان او باید بر مشرکان بخواند - اگر پیامبر خود نمی‌رفت و نیز یکی از خاندان بیت مقدسش را به جهت آن که (حسن و حسین خردسال بودند و فاطمه نیز بانویی در پرده عصمت و در آن زمان با توجه به حضور مردان خانواده‌اش در عرصه اجتماع ملزم به خانه‌نشینی بود) باید حتماً شخصیتی چون سلمان فارسی که جزء خانواده رسول و مشمول (سکینه) آرامش و جان پناه الهی بود انجام می‌داد. آری اینک که ابوبکر عزل شده بود باید کار به دست شخصیتی درخور این مقام و در حد خاندان معنوی نبوی قرار می‌گرفت. ۲- و برای آن که بدانیم عزل ابوبکر در چشم مردم عرب، جامعه معاصر پیامبر و نیز حتی در نگاه خانواده خود ابوبکر (دخترش عایشه) موجب نقص و عیب برای او بوده است و نیز دریابیم که تحلیل اغلب اهل سنت درباره این عزل، تأیید همین منقصدی است که ما بدان اشاره کردیم همین یک جمله‌ای که از ابن ابی‌الحدید نویسنده سنی «کتاب شرح نهج، ج ۹، ص ۱۹۲ می‌آوریم کافی است. ابن ابی‌الحدید می‌گوید استادم اللمعانی از دلایل دشمنی عایشه با خاندان علی و فاطمه را ناشی از حسد و کین وی می‌داند. زیرا پیامبر به اهل بیت خویش [صفحه ۱۷۴] یعنی فاطمه و علی و دو پسر آن دو محبت بسیار می‌کرد و عایشه این مسائل را بر نمی‌تابید. آن گاه می‌افزاید: «ثم اتفق ان رسول الله ص سد باب ابیها الی المسجد و فتح باب صهره، ثم بعث اباهما ببرائت الی مکه ثم عزله عنها بصهره: یعنی چنین اتفاق افتاد که پیامبر در خانه‌ی پدر (عایشه) را بر مسجد بست و در خانه‌ی دامادش (علی) را باز گذاشت. سپس پدر عایشه (ابوبکر) را مأمور ارسال سوره‌ی براءت کرد و آن گاه عزلش کرد و دامادش علی را مأمور این امر نمود و همین کارها (کاستن‌ها و عزل‌ها بود) که موجب کین و حسد عایشه می‌شد. ما شرح کامل این مسائل را در همین مجلد تحت عنوان «سخنی درباره عایشه و حفصه» می‌آوریم که به آن جا مراجعه فرمایید... [صفحه ۱۷۶]

آیین و سلوک عشق

دین محبت و آیین معرفت. «انک لعلی خلق عظیم» همانا تو بر آفرینشی عظیمی... ای پیامبر مکرم و ای رسول معظم مردم به جمال نامتناهی تو نگاه می‌کنند و اعماق ترا در نمی‌یابند. ظاهر تو را می‌نگرند و به ژرفاهای تو راه نمی‌برند... مردی که بر قایقی بر سطح آرام و ظاهر دریا می‌گذرد آب را می‌بیند و از اعماق حیات بخش آن، جنبش زاینده‌ی زندگی، مرواریدهای نهفته صدف‌ها، توده مرجان‌ها، زندگان آب و گنج‌های نهفته پر رمز و راز اقیانوس چه می‌بیند؟... مردمان عمق خلق، اعجاز آفرینش و ژرفاهای خلق ترا چه می‌فهمند؟... ظاهرت را می‌بینند و قعرت را نمی‌فهمند. «تریهم ینظرون الیک و هم لا یبصرون» [۷۳] «مردمان را می‌بینی که به تو نگاه می‌کنند، در حالی که ترا نمی‌بینند». همگان پرتو چهره ترا در تاب آینه‌ای دیده‌اند. هیچ کس را یارای نظر بر چهره یوسفی جمال تو نبوده و نخواهد بود... زیرا هیچ چشمی را نگاه بهشت، در این جهان نبخشیده‌اند... چه هر که فردوس را درین دنیا ببیند می‌میرد و از شوق وصل آن، دمی تاب نمی‌پذیرد. آری «انک لعلی خلق عظیم» [۷۴] «همانا تو بر آفرینش و خلق و خلقی بس بزرگ‌واری...»

ای پادشاه فقر

تو را پادشاه فقر خواندیم... زیرا عظیم‌ترین گنجینه‌ی ثروت و برترین میراث حکمتی که آدمی در جهان می‌تواند یافت، وسعت هر چه بیشتر گستره‌ی فقر او در برابر خداوند است... برترین انبیاء عالم، بزرگ‌ترین و غنی‌ترین حکیمان جهان‌اند... به جهت شدت فقرشان در برابر پروردگار هستی. [صفحه ۱۷۷] هر پیامبر به وسعت ظرفیت فقری که داشته و دست‌های نیازش را خاشعانه بر آسمان دراز کرده است، موارث سعادت و گنجینه‌های سلامت و ذخایر معرفت را بر امت خود بخشیده است. در میان همه پیامبران، ابراهیم، نوح، موسی، عیسی، از برترین چهره‌های «فقر الی الله» اند. اما سرور و پادشاه همه‌ی این فقیران و پادشاه مطلقه قلمرو فقر «چهره‌ی یگانه محمد است». در عالم هیچ کس به عظمت او، و به عمق معرفت او این وادی نرسیده است. تنها چهره برین فقر الی الله و

سلطان الفقراء اوست. و در چنین مقامی است که فرموده «الفقر فخری». روز قیامت همه‌ی انبیا از ابراهیم گرفته تا موسی، از آدم گرفته تا عیسی، همه و همه در زیر لواء اویند. زیرا برترین چهره‌ی روزگار اوست که حکیمانه دریافت فقیرترین موجودات الی الله است و به جهت همین فهم و «معرفت فقر خود» بود که به مرتبه و مقام «رحمة للعالمینی» و فیاضیت علی‌الاطلاق رسید. آری اوست پادشاه فقر... پادشاهی که همه‌ی پیامبران صفوت و فنا، فرشتگان عالم صفا، حکیمان غنا و دانشمندان سخا، گدای فقر مطلقه او، یعنی محبت و معرفت کامله‌ی اویند... براء بن عازب گوید: هیچ موجود بشری و تنابنده‌ای را زیباتر از او ندیده بودم. بویژه در حله ارغوانی جمیل تر و دل‌آرام تر ازو نیافتم... ابوهریره گوید خوب تر و زیباتر از او هیچ چیز در عالم ندیدم. چهره‌اش گویی چونان خورشید در پهنه آسمان مینایی می‌درخشید و چون می‌خندید چنان بود که گفتی انعکاس نور تبسمش دیوارها را روشن می‌کرد و دلها را پرتو و جان می‌بخشید. روزی جابر بن [صفحه ۱۷۸] سمره به من گفت چهره‌اش را دیدم که چونان پهنه‌ی شمشیر پولادین برق لامع داشت. به او گفتم، نه که چون خورشید و ماه می‌درخشید و چونان قرص قمر بود. سرپایش چونان درخت غرق شکوفه و گل بود. هر که با او دست می‌داد تا یک روز از دستش رایحه مشک آسای عطر او استشمام می‌شد. با این همه زیبایی مبتهج و شادی آور که از او گزارش کرده‌اند، نوشته‌اند حزین بود. همواره غم و اندوهی غریب داشت. یعنی در اعماق نگاهش حزن و فکرتی بود... و راستی مگر می‌تواند جز این باشد؟ مردی که عاشق جمالی است و برای عطای رحمتی عام، بدین جهان آمده مگر می‌تواند نسبت به احوال مردمان جاهل و غافل این جهان که نسبت به محبوب آسمانی و معبود رحمانی او مهجور و از رؤیت چهره پرورش کورند غمین و حزین نباشد؟ حزن نشانه خرد است و خوشدلی تغافل، نشانه‌ی جهل ابد... ندیده‌ای که از علایم متن قرآن حزن آن است؟ چه، قرآن سرپایش با آن عظمت و ابتهاج، و امیدبخشی مواج، نوعی حزن دارد. نوعی اندوه حکیمانه و تعمق خردمندانه در باطن و لایه‌های آن نهان است... قرآن چونان چهره رسول الله است. تمامی باطن اوست. هر چه عمیق تر می‌روی می‌بینی کمتر دیده‌ای. نه آیا چون قرآن می‌خوانی حس می‌کنی هزار چهره‌ی باطن و جمال حسن کامل در ژرفاهای آن نهفته است که به آن پی نمی‌بری و اما سخت آرزومند و مشتاق آنی؟... نوشته‌اند فکر و توجه رسول خدا پایانی نداشت. هرگز لحظه‌ای در آسایش و رامش نبود. همواره و هر لحظه در کاری بزرگ بود. جز به هنگام ضرورت سخن نمی‌گفت و پیوسته اندیشمند بود. چون سخن می‌گفت صریح و تابان بود، روشن و رخشان بود و آنچه می‌گفت فصل الخطاب و برهان الصواب بود. بسیار مهربان و باوفا، خوشخو و پرمدارا بود. هرگز خشمناک نمی‌شد و جز برای خدا غضب [صفحه ۱۷۹] نمی‌کرد. گاه به شگفتی می‌افتاد دستهایش را به حرکت درمی‌آورد و می‌گرداند. اما آن گاه که شاد می‌شد، چشمانش را، آن چشمان سیاه نافذ، آن چشمان عاشق صادق لایق شایق را، که تنها خدا می‌داند، چگونه خدا را دیده بود، بر هم می‌بست و مدتی این چنین آرام می‌ماند... و چون شاد می‌شد تبسم می‌کرد... یعنی بیشترین نمودار شادی‌اش نه خنده، بلکه تبسم بود. و چون تبسم می‌کرد، آن که برابرش بود، هر جان تشنه‌ای که گدای مرواریدهای تبسم او بود، چنانش می‌دید که گویی لبان لعل آسا را از روی درج دندانهایی چونان دانه‌های مروارید تگرگ برگشوده است... نوشته‌اند: چون سخن می‌گفت گویی نوری از میان لبهای لعلش بیرون می‌زد و چون تبسم می‌کرد و یا می‌خندید گویی از درخشش برق دندانهای او تگرگ می‌ریخت... و چه تشبیه دلربا و زیبایی... آری عرب، تبسم و خنده او را در آن کویر برهوت و سرزمین داغستان سوزان که در تمامی جزیره العرب، حتی یک رودخانه نیز وجود ندارد، نه به در یتیم و مروارید کریم که به برتر و خوشاب تر، بهتر و نایاب تر از آن، یعنی به دانه تگرگ تشبیه کرده بود... هر روزه در سفر معراج و انکشاف معانی برین بود، و بر زمین که بود آسمانها در محضر حضور بلند وی بود و ملکوت حق برابر نگاه ارجمند وی بود. روزی آن جان قرآن باطن حزین به یاران خود فرمود: هر آینه من چیزهایی می‌بینم که شما نمی‌بینید و چیزهایی می‌شنوم که شما نمی‌شنوید... همانا آسمانها از همه‌ی و نجوا به فریاد آمد و حق است که چنان شود، و در تمامی آفاق و گستره‌های هفت آسمان به اندازه نیم وجب، جای خالی نماند، جز مگر آن که فرشته‌ای بر آن خم شده و به سجده و خضوع، تسبیح و خشوع حق درآمده است... [صفحه ۱۸۰] وه که اگر

آنچه را که من می دانستم شما نیز می دانستید کم می خندیدید و بسیار می گریستید. اینک گوشه هایی از آیین سلوک و عرفان عاشقانه او.

نماز و نیایش او

عوف بن مالک گوید روزی با پیامبر بودم. مسواک زد و سپس وضو گرفت و به نماز ایستاد و من نیز با او به نماز ایستادم. تمامی سوره بقره را در یک رکعت نمازش خواند و به هر آیهی رحمتی که رسید، درنگ کرد و از خداوند آن رحمت را به دعا خواست و بر هر آیه عذابی که رسید درنگ کرد و در پناه جستن به خداوند، دوری از آن عذاب را به دعا طلب کرد. آن گاه رکوع کرد و به اندازه همان زمان و مقدار ساعتی که در قرائت رکعت اول درنگ کرده بود، رکوعش به طول انجامید و تمام مدت در رکوع چنین خواند: «سبحان ذی الجبروت و المملکوت و الکبریا و العظمه» سپس به سجده رفت و به همان مقدار زمان در سجده درنگ کرد و تسبیح گفت. آن گاه برخاست و در رکعت دوم سوره آل عمران و سوره های دیگر را یکایک خواند. حذیفه گوید: شاهد بودم که به اندازه قیام رکعات نماز، سجود و رکوعش به طول می انجامید. برمی خاست و در یک رکعت نمازش سوره بقره و آل عمران و نساء و مائده (سوره هایی بس بلند و طولانی) را می خواند. ام المؤمنین عایشه گوید: شبی به نماز ایستاد و تمامی طول شب را فقط به یک آیه اکتفا کرد و همان را تکرار کرد. عبدالله بن شخیر گوید: کنارش بودم و نماز می خواندم و از سینه بریان و سوزانش صدای غلغلی همچون دیگی گدازان می شنیدم. ابن ابی هاله گوید همیشه در نماز و پیوسته حزین و همواره اندیشمند بود و لحظه ای راحت و استراحت نداشت... و شگفت این که با چنین نماز صعب و کمرشکنی که از قیام [صفحه ۱۸۱] دائم آن، پاهایش همواره درد میکرد و ورم داشت، می گفت: همه شادی جان و روشنایی چشمانم در نماز است. و همه ی شما از خوردن و آشامیدن سیر می شوید و اما من هرگز از نماز سیر نمی شوم. هر وقت مصیبتی به وی می رسید هزار رکعت نماز می خواند. به شصت مسکین صدقه می داد و سه روز متوالی روزه می گرفت. یعنی بی وقفه و راست به آستانه پادشاه خوبی ها و زیبایی ها، آن تنها جبران کننده ی هستی می شتافت. در مصیبت شصت غمگین شریک می شد و اندوهشان را بجان می خرید و سه روز تمام بر آسمان جانش سحاب حکمت می بارید. با چنین احوالی چه جایی برای غم و مصایب شخصی اش می ماند... آری همگان نوشته اند چون چیزی او را محزون می ساخت با نماز و روزه و صدقه به دفع آن یاری می خواست و چنین اعمالی را از عزم امور دانسته اند که حتی همه پیامبران واجد آن نبوده اند... اغلب پیش از نماز خواندن بر آفاق آسمان و اعماق آن همه عظمت نظر می کرد... گویی در جست و جوی چیزی بود... آیا در آن بلندی ها و کرانه های آشنا که در سفر معراج تا ژرفاهای آن و خلوتگاه های محبت، قربت و کرامت آن، بالا رفته بود چیزی را می جست؟ آیا سجود و رکوع فرشتگان را نظاره می کرد؟ به اصحابش فرموده بود چون با حضور و معرفت نماز می خوانید (خوشا بر شما) زیرا صفه هایی از ملائکه به شما اقتدا می کنند. و اینک که او «نماز» می گزارد کروبیان چه ها می کردند؟ خوشا بر آن فرشتگان آن گاه که او پیشگام شان بود و چونان امامی بر آنان، پیشانی تمنا و نیاز، بر سجده گاه بندگی و محراب عشق و نماز می نهاد... شبانگاه پیش از نماز شب، این دعا را می خواند: «اللهم انت قیوم السموات و الارض و من فیهن، لک الحمد، انت نور السموات و الارض و من فیهن و لک الحمد، انت مالک السموات و الارض و من فیهن و لک [صفحه ۱۸۲] الحمد...» و جانش بیش از تعداد تمامی ستارگان آسمان و روشنای فلکی، اشکبار محبت و داغدار اندوه غربت و یاد قربت بود. روزی شنید یکی از اصحاب، همین اعراب سوسمارخوار که تا دیروز شعر شکار و خون و شراب، زن و رباب می ساختند و اراجیف می بافتند و بر پاشنه پای خود ایستاده بول می کردند رو به آسمان کرده در نهایت طهارت ظاهر و ادب باطن چنین می سراید: «اللهم انی اسئلك بان لک الحمد، لا اله الا انت المنان، بدیع السماوات و الارض، ذوالجلال و الاکرام، یا حی یا قیوم» «پرودگارا ای آن که تمامی سپاس بی قیاس، همه از آن تست. آفریدگاری جز تو نیست. ای بخشایشگر منت گزار و پدیدآورنده

آسمان‌ها و زمین، ای صاحب جلال و کرم، ای زنده، ای به خود پاینده...» چون چنین شنید فرمود: می‌دانید این مرد خدا را به چه اسمایی می‌خواند؟ یاران گفتند: پیامبر! تو داناتری. فرمود: سوگند به آن پرودگار بزرگی که جانم بدست اوست خدا را به اسم اعظمش می‌خواند. آن نام گرامی و مبارک که چون بدان خوانده شود اجابت می‌کند و چون به حرمت آن نام بزرگ، چیزی از وی بخواهند عطا می‌فرماید. روزی با یاران خود نماز می‌گزارد. یکی از اصحاب چنین خواند: «الله اکبر کبیرا، الحمد لله کثیرا، سبحان الله بکره و اصیلا» پس از نماز بازگشت و فرمود: کیست که آن کلمات را می‌گفت؟ گوینده گفت: پیامبر! من بودم. فرمود: ای خوشا و بشارتا! چنین دیدم که با هر جمله‌ای که گفתי درهای آسمان بر تو گشوده شد و بر ملکوت رحمت و عنایت حق، سخنان را بالا بردند. [صفحه ۱۸۳] به یاران خود می‌فرمود چرا به تفرج و باغهای بهشت نمی‌شتابید. پرسیدند تفرج باغهای بهشت؟ فرمود: همانا آن، مجالس ذکر پرودگار رحمان و یاد آن بخشایشگر مهربان است... بدین گونه با خدا و یاد آن یار مهربان، پردیس را در متن زندگانی مردمان می‌خواست و می‌فرمود: «چون در مجلسی می‌نشینید و در آن، یاد آن محبوب یگانه نمی‌شود چه مجلس بدی است و بازخواست دارد، و شباهنگام چون به بستر می‌روید و به پهلوی می‌خسید و یاد آن دادار دلارام نمی‌کنید چه بد بستر و خوابی است و بازخواست دارد. چون به راهی می‌روید و در آن از او یادی نمی‌کنید چه راه بدی است و بازخواست دارد...» یعنی: چگونه آدمی در متن این زندگی بی‌روح و بی‌نور، این زندان خفه و چون گور، درهای بهشت را بر خود نمی‌گشاید و به بوی او، و با یاد او، بهجت نکهت و جنت برکت را بر جان و روح خود ارمغان نمی‌دارد؟ می‌فرمود: در انجمنی که ذکر خدا رود، فرشتگان و کروییان گرداگرد ذاکران را فروپوشانند، رحمت و عنایت، ایشان را فراگیرد و آرامش و جان سکون بر روحشان فرود آید. می‌فرمود چون بنده بر زمین، یاد محبوب کند، پروردگار صاحب عرش در جایگاهی برتر، بر آسمان و در میان ملائیک مقرب و فرشتگان جهان قدس یاد بنده کند و به ذکر حبیب خود پردازد. می‌فرمود مثل تفاوت خانه‌ای که در آن یاد پروردگار (حی قیوم) شود و کاشانه‌ای که بی‌فروغ آن نام روشن و ذکر گلشن باشد، چونان تفاوت تن زنده و (تن پوسیده) مرده است. به ابوذر فرمود: آیا تو را به گنجی گزین از خزاین فردوس برین راهنمایی نکنم؟ گفت: پدر و مادرم به فدایت باد عنایت فرما: فرمود: پیوسته بگو «لا حول و لا قوة الا بالله» «هیچ حرکت و نیرویی در عالم جز به نیروی الله نیست». به عبدالله بن مسعود فرمود: آیا تو را به معانی این کلمات «لا حول و لا قوة الا بالله» [صفحه ۱۸۴] واقف نگردانم؟ گفت: پدر و مادرم به فدایت باد. عنایت فرما. فرمود هیچ نیرویی بر ترک گناهان نیست جز به یاری خواستن از خود او، و هیچ قوتی بر طاعتش نیست جز به یاری خواستن از خود او. روزی از او پرسیدند خوبان کیستند؟ پاسخ فرمود: خوبان شما خردمندان شمایند. پرسیدند خردمندان ما کیستند؟ فرمود: خوشخویان، اندیشمندان، نیکوکاران در حق خویشاوندان و اهل مهر و رحمت بر پدر و مادر و خیررسانان به همسایگان، فقیران و یتیمان؛ آنان که نیازمندان را اطعام می‌کنند و به اشاعه‌ی صلح و سلام در جهان می‌کوشند و آن گاه که تمامی مردم شبانگاهان در خوابند بیدارند و به نماز شبانه قیام می‌کنند... می‌فرمود: خوشا به حال فروتن، بی آن که در وی نقص و خواری‌ای باشد. خوشا به حال متواضع، بی آن که در نفس وی ذلت و ناتوانی‌ای باشد. خوشا آن بخشایشگر که از مالی می‌بخشد که به حرام فراهمش نیاورده است. خوشا به حال آن توانا که بر هر ذلیل و ناتوانی رحمت می‌کند. خوشا به حال آن که شائق علم و حکمت، دانایی و معرفت است. خوشا به حال آنکس که در آمدش حلال و گوارا، جانش صالح و پرمدارا، شرش از مردم بازداشته و همت خیرش مهیا است. خوشا به حال آن که به علم خود عمل می‌کند و از مال خود می‌بخشاید و لب از سخن بیهوده گفتن باز می‌دارد. آری چنین است حقیقت آیین کسی که چون روزی از وی پرسیدند پیامبر! معنای حقیقی دین چیست؟ فرمود: «دین، خیرخواهی برای مردم است.» و چنین است کیمیای تعلیم کسی که قرآن هدایت‌گر وی پیوسته می‌گوید: خوشا بر اولوالالباب: بشارت بر صاحبان خرد باد. آنان که نگاهی معنایاب را دارند [صفحه ۱۸۵] و دل جویای صواب و ثواب را دارند در هر چیز طلب آن گوهر حقیقت ناب را دارند. روزی در خانه نشسته بود. نیازمندی چیزی از وی خواست. دانه‌ای خرما به او داد. مرد به چشم حقارت در بخشش دل و جان و دست

مهربان او نگرست و گفت: ای شگفتا. آیا پیامبر خدا چنین چیزی را به کسی می‌بخشد؟ پاسخش فرمود: آی ندانستی که در همین یکدانه خرما، ذره‌های سنگین و بارهای سهمگین است؟ [۷۵] یعنی آیا نفهمیدی که در همین عمل و در همین خرما ذره‌های آسمان وزین و بارهای معانی برین است. آیا باطن آنرا نمی‌بینی که قابلیت نخلی را دارد که رحمتی آسمانی، در آن، آن همه اعجاز برکات پدید آورده و از دستی به تو عطا می‌شود که بر مثل بهشت عطایا و مبارک‌ترین گنجینه‌ی هدایا است؟ اما جانی که دل عارف و شاکر، و قلب فاکر و ذاکر ندارد این همه را چه می‌فهمد؟... دمی بعد نیازمندی دیگر بر او گذشت و چیزی از او خواست. دانه‌ای خرما به او داد. مرد گفت: هزاران شکر... ای خوشا که پیامبر رحمت چنین هدیه پربرکاتی را بر من عطا کرد. بخدا سوگند که چنین گنج و نعمتی را هرگز از خود جدا نکنم و همواره از آن برکت بجویم. پیامبر چون چنین شنید به همسر خود ام‌سلمه فرمود: برخیز و چهل درم بیاور و به این مرد بده. و در حق آن جان هوشمند و نگاه بصیر خردمند، فاکر و ذاکر و آگاه شاکر دعای خیر کرد. و نوشته‌اند بسی نگذشت که به سبب دعای برکت او، و اهمیت نگاه و نظر همت خود مرد، او از بزرگ‌ترین ثروتمندان بخشایشگر شد... صاحب محاضرات [۷۶] نوشته است: روزی گبری آتش‌پرست نزد او آمد. پیامبر به [صفحه ۱۸۶] احترام، جایگاه و مسند خود را به او تعارف کرد و فرش خویش را بر او گسترد و این چنین با وی سخن گفتن پرداخت. عمر گفت: ای پیامبر خدا این مرد، معجوس و آتش‌پرست است. پاسخ فرمود: می‌دانم. اما جبرئیل به من وحی فرمود که همواره کریم و بزرگان هر قومی را اکرام و احترام نمایم، و این مرد کریم قبیله‌ی خود است. پیش از بعثت با مردی معامله و کار و بار داشت. روزی قرار شد که کالایی را در مکانی مشخص به طلبکار خود برساند. در زمان و مکان معین حاضر شد و به انتظار آن مرد ایستاد. اما مرد نیامد. روز سوم مرد به یاد آورد و او را در مکان قرار دید. چون پیامبر او را دید به وی فرمود: ای دوست بر من چه دشوار کردی. سه روز است که این جا به انتظار تو مانده‌ام... پروردگارا... سه روز ایستاده بود تا امانت مرد را به وی برساند... و این خصلت پیش از بعثت او بود. به راستی چنین عمل و امانتی کاری کوچک و خرد نیست و اگر جوهر جانش چنین قابلیت عظیمی نداشت برای اتمام مکارم اخلاق و کمال تربیت معنوی آدمی برانگیخته نمی‌شد. بعدها چون به پیامبری مبعوث شد، روزی یهودی‌ای طلب خود را از وی خواست. فرمود: اکنون چیزی ندارم، اما وقت قرار و به هنگام موعدمان، طلبت را خواهم پرداخت. یهودی گفت: اما من رهایت نمی‌کنم که بروی. فرمود: با این حساب نزد تو می‌مانم. همانجا ماند و نماز ظهر و عصرش را کنار او گزارد. اصحاب آمدند و او را نزد یهودی دیدند. بر مرد بانگ زده و تهدیدش کردند چرا پیامبر خدا را بازداشت کرده است. پیامبر از تندخویی پرهیزشان داد و فرمود: اما من برانگیخته نشدم تا بر مسلمان و غیرمسلمان، هم‌پیمان و غیر هم‌پیمان تندخویی و ستم کنم. آنقدر نزدش می‌مانم تا رضا دهد. یهودی چون چنین دید [صفحه ۱۸۷] گفت: بخدا سوگند شهادت می‌دهم که جز آفریدگار یکتای تو پروردگاری نیست و تو پیامبر اوئی. و نیمی از مال خویش را در راه خدای تو بخشیدم... پیامبر تبسمی بر او کرد و فرمود: صفت (جوانمردی و آزمون ایمان و فهم) تو را در تورات خوانده بودم. هرگز اوقاتش را به بیهوده‌کاری نمی‌گذرانند. هر لحظه و ساعتش حساب داشت و مراقب زمان خود بود. اوقاتش بر سه چیز می‌گذشت. اندیشه‌ای و پیشه‌ای و هدایت مردم. می‌فرمود: لهُو و بازی جز در سه مورد بیهوده و باطل است: تربیت اسب. ورزش (و تیراندازی). بازی و شوخی با همسر.

در شکیبایی و بخشایش او

انس بن مالک روایت می‌کند روزی با پیامبر بودم. پیامبر بردی بر تن داشت که یقه‌ای محکم و زمخت داشت. ناگاه عربی صحراگرد، بی‌ادب، خشن و جسور جلو دوید و یقه لباس پیامبر را گرفت و در حالی که چندین بار به شدت تکان می‌داد و آن را می‌کشید - به گونه‌ای که اثر آن بر گلو و پوست تن پیامبر جا انداخت - فریاد زد: ای محمد مرا بر دو تا از این شترها که از آن خداست و اینک در دست تست سوار کن. (یعنی دو شتر به من ببخش). آن گاه در کمال جسارت و بی‌پروایی افزود: آری دو شتر

به من بده و هم تو و هم من می دانی و میدانم که آنچه به من می بخشی نه مال خود تست و نه ارث پدرت است... پیامبر چون رفتار و سخنش را دید و شنید خاموش به او نگریست و فرمود: آری مال از آن خداست و من بنده او هستم... و هم اکنون به تو خواهم داد. آن گاه دمی بعد به مرد فرمود: آیا از رفتاری که با من کردی نترسیدی و پرهیز نمودی. مرد بیابانی گفت: نه. پیامبر پرسید چرا؟ پاسخ گفت: زیرا می دانستم که تو آن گونه نیستی که بدی را با بدی و زشتکاری را با بدرفتاری پاسخ گویی. پیامبر لبخندی زد و دو شتر یکی گرانبار خرما و دیگری جو به او بخشید و روانه اش کرد. [صفحه ۱۸۸] عایشه گوید در تمامی دوران زندگیم با او، هرگز ندیدم به جهت ستمی که بر شخص او روا می دارند شکایتی کند و دادخواهی ای نماید. از حق شخصی و ظلم خصوصی که بر خود او می رفت درمی گذشت و جز فقط در راه خدا به دادخواهی مظلومان بر نمی آمد. روزی مردی را که سوء قصد کرده و اراده کشتنش را داشت دستگیر کرده و نزدش آوردند. مرد می لرزید و وحشت زده بود. به محض آن که پیامبر دیدش گفت: «لن ترع، لن ترع و لو اردت ذلک لم تسلط علی» «نترس. نترس حتی اگر می خواستی مرا بکشی نمی توانستی» و بخشود و رهایش فرمود. ام المؤمنین عایشه راست می گفت: در تمامی دوران حیاتش از آن همه ظلمی که بر او رفته بود دادخواهی نکرد. از هیچ کس یاری نجست و انتقام شخصی نطلبید. و فقط یکبار و آن یکبار نیز در مکه بود و از ابوطالب که به مثابه پدری برایش بود و دست رحمت پدر بر سر، همچون دست خداست، یاری خواست - (و ابوطالب و حمزه نیز با شمشیرهای برآهیخته و چنانکه در مجلدات پیشین ذکر کرده ایم، شکمه گوسفندی را که بر سر پیامبر ریخته بودند به خودشان برگرداندند و بر ریش و سبیل کفار مالیدند) - و آن جا نیز بدان جهت بود که می خواست به کفار نشان دهد که بیش از این دست از پا خطا نکرده و به جسارت و بی پروایی، گستاخی و بی حیایی با او رفتار نمایند. زیرا او پدری غیور چون ابیطالب داشت و می ترسید اگر اخبار این گونه جسارت ها علیه او، به خاندانش برسد امکان دارد تمامی بنی هاشم به جانبداری از او درگیر ستیز مشرکان شوند و جان خود را فدای او کنند. و برای آن که آن جنگ و درگیری همگانی رخ ندهد، یکبار توسط ابوطالب و حمزه زهرچشمی از غیرت و همیت، همت و حمایت خاندان بنی هاشم نشانشان داد و آنان را سر جایشان نشاند و [صفحه ۱۸۹] فقط همین یکبار بود. قاضی عیاض از بزرگان و متعصبان دانشور اهل سنت در کتاب شفای خود ص ۱۰۹ نوشته است: زید بن سعه (از یهودیان مدینه) چیزی به پیامبر قرض داده بود. روزی آمد و طلب خود را خواست و با پیامبر گستاخانه رفتار کرده یقه اش را کشید، چنانکه اثر ردا بر گلویش نقش بست. فریاد زد: شما خاندان عبدالمطلب بدحساب و در پرداخت حق سستید، و حال آن که بر اساس پیمان و عهده که با پیامبر داشت سه روز دیگر باید می آمد و طلبش را می خواست عمر چون این رفتار را دید از جا پرید و به تندی با او سخن گفت. (بسیاری از اهل سنت نوشته اند که قصد کشتن او را کرد) پیامبر او را بر جای نشاند و به او فرمود: ای عمر، من و او به رفتاری جز این که تو می کنی نیازمند تریم. بجای این گونه سخن گفتن تند، کاش به او می گفתי حسن طلب بهتری داشته باشد و به من می گفתי که بر او بخشایش و رحمت بیشتری روا دارم. پیامبر همان لحظه طلب مرد را داد و بیست صاع خرما را اضافی نیز به جهت آن که عمر او را ترسانده بود به مرد بخشید. و نوشته اند مرد یهودی همان روز به جهت چنان رفتاری اسلام آورد. روز عربی صحراگرد (چنانکه خو و خصلت خشن بیابانگردی شان است) چیزی از او خواست. پیامبر به او عطا کرد و پرسید: راضی شدی، آیا در حقت نیکویی کردم؟. مرد پاسخ گفت: نه، و هیچ کار خوب و نیکویی نکردی. یاران پیامبر به شنیدن چنین سخن بی شرمانه ای خشمگین شدند و برخاستند تا گوشمالی اش دهند. پیامبر فرمود بنشینید و مرد را به حال خود بگذارید. آن گاه مسجد را ترک گفته کسی را به سراغ بیابانگرد فرستاد و افزون بر آنچه که داده بودش به او [صفحه ۱۹۰] بخشید و پرسید اینک راضی شدی و در حقت نیکویی کردم. مرد پاسخ داد: آری راضی شدم. نیکویی کردی و امیدوارم خداوند به تو و خاندان گرامی ات خیر و خوبی عطا کند. پیامبر فرمود: کاش این سخن را در برابر اصحابم می گفتی و غضب و کدورت خاطرشان را زایل می نمودی. مرد گفت: چنین می کنم. صبح فردا پیامبر بر اصحاب خود چنین گفت: دیروز این مرد چیزی طلبید و ناراضی بود، افزونش دادم و اکنون رضایت داده است. ای مرد آیا چنین

نیست. مرد برخاست و اظهار رضایت کرده گفت: در حقم نیکویی کردی و امیدوارم خداوند به تو و خاندان گرامی‌ات خیر و خوبی عطا کند. چون پیامبر این سخن را شنید و نگاه توجه یارانش را بر مرد دید خوشحال شد و فرمود: مثل من و این مرد چونان مثل مردیست که مرکوبش از او می‌گریزد و مردم برای گرفتنش در پی آن می‌دوند، اما عملشان به فرار و رم دادن هر چه بیشتر آن می‌انجامد... در حالی که آن مرد فریاد می‌زند رها کنید و مرا با مرکوب آشنای من تنها بگذارید. زیرا من به آن از شما مهربان‌تر و به خلق و خویش آشناترم. و آن گاه به رفق و محبت می‌رود و آن را می‌گیرد و به رحمت نوازشش می‌کند و به خانه‌اش می‌برد... آری اگر رهایتان می‌کردم تا آن مرد را گوشمال دهید و بکشید، به جهت آن سخن و دشنامی که گفته بود ازین جهان می‌رفت و در حالی که اهل دوزخ بود به آخرت می‌پیوست... به راستی جز او که واسطه‌ی رحمت پرودگار منان و خداوند رحمان است چه کس دیگری چنان حلم و آرامش و دل و جان بخشایش را دارد؟ مردم بر آستانه خانه او که می‌رفتند تو گویی در خانه خدا رفته‌اند... و این حال تمامی ماست... چگونه گهگاه با خدا برای روایی حاجاتمان قهر و عتاب می‌نماییم، داد و بیداد می‌کنیم، ته دلمان با خدا پرخاش‌ها داریم که چه بد می‌کنی که به من این و آن را نمی‌دهی و در مطالباتمان بر آستانه رحمت و بخشایش آزمندانه حرص می‌زنیم و چون خدا می‌بخشاید و عطایمان می‌کند [صفحه ۱۹۱] بلافاصله با او آشتی می‌کنیم و ته دلمان حس می‌کنیم که خداوند نیز بلافاصله آشتی‌مان را پذیرفته و از تقصیرمان در گذشته است. او نیز در رفت و بخشایش چون خداست و خلیفه‌الله در خاک و مثل اعلای برترین بندگان پرودگار در زمین است. مجلسی در بحارالانوار آورده روزی یهودی‌ای بر او وارد شد و سه بار گفت السام علیک (یعنی مرگ بر تو باد، و گمان کرد پیامبر زبانش را نمی‌فهمد) عایشه چون چنین شنید خشمناکانه بر مرد دشنام دادن آغاز کرد و گفت: ای مسخ‌شدگان و برادران خوگ و بوزینگان... اما پیامبر او را از این گونه سخن گفتن نهی کرد و فرمود: ای عایشه آیا نمی‌دانی اگر دشنام مجسم می‌شد به چه صورت زشت و ناهنجاری مثل می‌گشت. همانا مدارا و گذشت هیچ چیزی را فرو نمی‌گیرد مگر آن را به بهترین شکل زینت می‌دهد. صاحب نهایت الارب نوشته است: روزی کافر بت‌پرستی با برادرش نزد پیامبر آمدند. پیامبر اسلام را بر او عرضه کرد. مرد نپذیرفت. پیامبر دوباره عرضه فرمود: مرد گفت: باتیرهای قمار خود (ازلام) میان اسلام و کفر قرعه می‌زنم. سه بار قرعه زد و هر سه بار قرعه بر بت‌پرستی آمد. به پیامبر گفت: می‌بینی تیرها دستور می‌دهند بت‌پرست باشم. پیامبر به برادرش عقاب فرمود: تو چه؟ آیا شهادت نمی‌دهی که پرودگار یکتا آفریدگار هستی است و من پیامبر خدا هستم. عقاب به استهزا و مسخره گفت: شهادت می‌دهم که فلانی سوارکار خوبی است. پیامبر دوباره به مدارا و شکیبایی گفت: آیا به یکتایی خدا و رسالت من شهادت نمی‌دهی... مرد دوباره به استهزا و تمسخر گفت: من فقط می‌توانم شهادت بدهم که «شیر زیر سرشیر و شیره شیرین است»!! پیامبر بی آن که روتش کند و کمترین چهره‌ای به غضب و پرخاش بگیرد برای بار سوم پرسید. آیا شهادت [صفحه ۱۹۲] نمی‌دهی که پرودگار یکتا، آفریدگار بی‌همتا است؟ مرد دمی به آن چهره پرشکیب مدارا، و جان بخشایشگر پرصفا که همه نور سطوت و هیمنه همت بود نگریست و گفت: شهادت می‌دهم که پرودگارت یکتاست و تو پیامبر بر حق اویی. در وفای به عهد، بزرگواری، شکیب و جوانمردی اعمالی از او سر می‌زد که جز در افسانه‌ها و اساطیر نمونه‌ای ندارد... پیش از جنگ بدر، مشرکان قریش، حذیفه و پدرش را در راهی بازداشت کردند. به آنان گفتند: کجا می‌رفتید؟ گفتند: مدینه. پرسیدند: آیا می‌رفتید تا به یاری محمد بکوشید و علیه ما بیرون آید. برای رهایی خویش گفتند: نه و آزادشان کردند. چون به پیامبر پیوستند ماجرای خود را بازگفتند و خواستند به سپاه او ملحق شوند و به مأموریت بدر گسیل گردند. اما پیامبر آن دو جانباز ارزنده را نپذیرفت و به آن سپاه کم‌شمار و نیازمند نفرات رزمنده ملحق نگردانید. فرمود: بر شماست که به عهد خود وفا کنید و با ما به جنگ نیایید. ما نیز بر خدا توکل می‌کنیم و از او یاری و استمداد می‌جوییم. بخشایش، گذشت و رحمتش حد و مرزی نمی‌شناخت. بدترین دشمنان را به یک عذر و استغفار می‌بخشید و فقط منتظر یک بهانه و یک کلمه پشیمانی آگاهانه بود. چه بسیار کسان که سالیان آزرگار به ستیز او شمشیر کشیده و عزیزترین یاران و حواریان او را کشته

بودند و تنها به يك كلمه تأسف و توبه بر آنها بخشود و عفوشان فرمود. اگر يكي دو تن را چون عقبه ابن ابی معيط و نصر بن حارث كشت و قصاص كرد به خاطر آن بود كه اين دو تن، پس از آن همه جنايات بی شمار و بزهكاري آشكار، پشيمان نبودند و چنان رفتار می كردند كه اگر رهايی يابند دوباره آن همه جرم و جنايت، قهر و قساوت را از سر گیرند. حتی چنان بود [صفحه ۱۹۳] كه در برابر اين جانهای قساوت پيشه نیز نوعی رحمت خاص داشت. بطور نمونه قتيله، خواهر نصر بن حارث، در رثاء برادرش سوگنامه ای گفت و در ابياتي از آن چنين سرود: [۷۷]. «ای محمد. ای كريم ترين ريشه و گرامی ترين چهره تبار خود. ای توانای بزرگ، چه زيان داشت كه در بخشیدن او بر ما منت می گذاشتی؟ زیرا چه بسا می شود كه جوانمرد كريم در حالی كه سرا پا از شدت خشم و غضب شعله ور و كينه گر است درمی گذرد و می بخشايد.» نوشته اند چون پيامبر سخن خواهر را شنيد فرمود: اگر سخن اين خواهر به من می رسيد قطعا او را می بخشيدم و از خونش درمی گذشتم. پيش از فتح مكه روزی مردی از متجاوزان قبيله ی بني حنيفه را اسير کرده و به مدینه آوردند. نامش ثمامه بن اثال بود. وی از گردنكشان و دشمنان سرسخت پيامبر بود. حضرت دستور داد او را به ستونی از ستون های مسجد ببندند... فردای اسارتش پيامبر بر او گذشت و به او فرمود: ای ثمامه چه گونه ای؟ مرد پاسخ گفت: می بینی كه خوبم. اما مطلبی نیز دارم. اگر مرا بكشی كار خلافي نكرده ای زیرا خون مردان تو را ريخته ام و بر جانم حق داری و اگر بر من ببخشي و از خونم در گذری همه عمر سپاسگزارت خواهم بود. و اگر بجای اين دو، مال و ثروتی برای آزادی و فديه ام بطلبی می دهم و سخنی ندارم. پيامبر پاسخی به او نداد و از مقابلش گذشت. فردا پس از نماز، پيامبر برابرش ايستاد و بدو گفت: ای ثمامه چگونه ای؟ مرد همان سخنان ديروز را تکرار کرد: اگر [صفحه ۱۹۴] بكشيم حق داری، اگر بر من ببخشي سپاسگزار خواهم بود، و اگر فديه می خواهی می پردازم. پيامبر فرمود، بازش كنيد و بگذاريد بروم... ثمامه را گشودند و از مسجد بيرون رفت. نگرست و بيرون مسجد نخلی آبرگيري كوچك بود. غسلی كرد و به مسجد بازگشت و در برابر پيامبر چنين گفت: گواهی می دهم كه جز پروردگار يكتا نيست و تو پيامبر اویی. به خدا سوگند ای محمد بر تمامی گستره خاك چهره ای مغضوب تر از تو نمی شناختم، و اما اينك چهره ای محبوب تر از تو نمی دانم. اينك امروز خدای تو، دين تو، شهر تو، زيباترين و خوب ترين، معبود ترين و محبوب ترين معانی زندگی منند... می خواهم به مكه بازگردم و اگر اجازه ام دهی حج عمره بگذارم. پيامبر رخصتش داد. به مكه بازگشت و حج عمره گذاشت. مشركان از اعمالش در شگفت آمده گفتند: آيا گمراه شدی و به دين پدران خود پشت كردي. پاسخ گفت: نه. بخدا سوگند كه به راه آمدم و با محمد تسليم پرودگار بزرگ و يكتايش گشتم. و بگذاريد به شما بگويم. كه از اين پس اجازه نمی دهم دانه ای گندم از يمامه جز به اجازه پيامبر به شهر شما ارسال كنند [۷۸]. گهگاه در مجلسی او اشعار شاعرانی را كه در مدح و ذم اين و آن و يا، يادمان روزگاران مهم تاريخ عربی سروده بودند می خواندند. يك روز کسی شعری را از اعشى نزد او خواند. اين شعر در ذم علقمه و در مدح عامر بن طفيل بود. علقمه يكبار در همه عمر خود و آنها به يك يادآوری خوب و ذكر جميل از پيامبر يادآوری کرده بود و عامر بن طفيل همان قسی القلب ناجوانمرد بود كه هفتاد تن از ياران پيامبر را به شقاوت بسيار كشته بود. پيامبر درباره عامر چیزی نگفت. دشنامی به او نداد و هيچ سخن زشتی در حق آن دشمن ناجوانمرد خويش نراند. [صفحه ۱۹۵] اما به مجرد شنيدن نام علقمه كه او نیز از دشمنانش بود و فقط يكبار، ذكر خیری از او کرده بود، به گوينده فرمود از علقمه بدگویی مكن و نزد من نام او را به زشتی مبر... و اين ماجرا پس از آن بود كه يك روز ابوسفیان در پيشگاه هرقل امپراطور روم از پيامبر بدی گفته و علقمه ی كافر سخن ابوسفیان را تايد نكرده و از پيامبر دفاع کرده بود... بخشايشگرترين دل و دست عالم و برتر از اسطوره ی جود حاتم، «او» يعنی آن جمال خاتم بود. هيچ حسابگری نتوانسته عطايای او را به نیازمندان محاسبه كند. صاحب كتاب نظام الحکومة النبوية نوشته است: عطايای دو سه روز او به ثروتمندان و گنج داران قریش بالغ بر ششصد ميليون درهم رسيد. حال بنگر به نیازمندان كل سرزمين عرب و عجم در طول زندگی خود تا چه حد بخشيده است. ابن كثير از دانشمندان اهل سنت در كتاب شمایل الرسول، ص ۱۰۱ نوشته است: روزی نیازمندی نزد او آمده كمکی از وی طلبيد. فرمود اينك هيچ چیز

در دست ندارم اما برو و از هر که می‌خواهی هر چه نیاز داری به نام و عهده‌ی من خریداری کن و به من بگو تا بپردازم. عمر بن خطاب که در محضرش بود گفت پیامبرا هنگامی که هیچ نداری بر تو تکلیف بخشش نیست! پیامبر از سخن او چهره درهم کشید و این گونه گفتار را خوش نداشت. مردی از انصار که در محضر بود گفت پیامبرا هر چه می‌خواهی و دل و جان پرغنایت دوست دارد ببخش و بر عطا و غنای پروردگار صاحب عرش خود کمترین گمان کمبودی مبر. پیامبر به شنیدن چنین سخن کریمانه و حکیمانه‌ای تبسم کرد و به آن جوانمرد فرمود: آری سخن راست را تو گفتی و آسمان مرا جز بر چنین سیرت و سستی فرمان نداده است... سیره‌نویسان نوشته‌اند در آن سالهایی که با دشمنان قریش می‌جنگید مکه [صفحه ۱۹۶] دچار قحطی و سخت سالی شد... روزی برای ابوسفیان از مدینه پولی فرستاد تا آن را میان دشمنانش یعنی فقرای مکه تقسیم کند... آری چونان خدا و دست و عطای پادشاه سخا بود و به راستی چهره‌ی خلیفه‌الرحمان بر زمین چنین است. آیا خداوند، رزق و روزی را بر دشمنان خود قطع می‌کند و کافر و مشرک را از عطا و نواله‌ی خود بی‌نصیب می‌گذارد؟ چنان که می‌بینیم نه تنها با دوستان بلکه با دشمنان نیز بر همین گونه بخشاینده بود. روزی به هنگام جنگ، لشکریانش به چاهی از دشمن رسیدند. سپاهیان گفتند اجازه بده تا آن را مسموم کنیم. فرمود هر گز. بلکه بجای آن، یکی از شما آن را از مالکش بخرد و برای تمامی مردم صدقه جاریه بگذارد. می‌فرمود: اگر حکومتی صالح بود، مردم آن سالم می‌مانند و اگر حکومتی ناصالح بود، مردم آن فاسد و تباه می‌شوند. پیوسته می‌فرمود اصلاح امور اجتماعی و احوال امت من به دو چیز وابسته است: اصلاح فقها و امرا. قرآن کتاب عظیم او می‌گفت: بالا-تر از هر دانشمندی دانشوری دیگر است. زیرا قدرت آفرینش و خلاقه الهی در هیچ امری به نهایت نمی‌رسد... شتر تندرو و رهوارش را در مسابقه‌ای شرکت داد و دیگری بر او پیروز شد. برنده را تهنیت گفت و فرمود: بر آفریدگارتان حق است که چیزی را ازین دنیا بالا نبرد مگر آن که فرویش بکشند. یعنی به داده‌های خود، به قدرت خود، به پیروزی همیشگی خود غره نشوید... و اگر کسی را بر خود برتر دیدید، آن همه را از جانب خدا بدانید... زیرا [صفحه ۱۹۷] قدرت الهی در همه چیز نامتناهی است و هر روز و هر ساعت در کار پدید آوردن پدیده‌های برتر و کامل‌تر است

سهل‌گیری و آسان‌پذیری دین

می‌فرمود این دین اسلام شریعتی سهل‌گیر و بخشاینده، آسان‌پذیر و درگذرنده است (سمحه و سهله است). هیچ قومی دین را شدید و پرتعصب نمی‌گیرند مگر آن که بر آنان چیره می‌شود و از راه به در افتاده از افراط به تفریط و گمراهی می‌گرایند. همانا ای مسؤولان آسان‌گیرید و سخت نباشد. بشارت دهید و دوری نیافرینید... زیرا این دین من بشارت و رحمت و نه دین وحشت و نفرت است... در عبادت افراط نکنید هر کس همه روزهای سال را روزه بگیرد، هیچ روزه‌ای نگرفته است... مردی از انصار نزدش آمد و گفت پیامبرا من زیاده گناه می‌کنم (خود را «مقرف للذنوب» معرفی کرد و از محتوای لغت، چنین برمی‌آید که چنین تعبیری اغلب برای گناهان جنسی به کار می‌رود) پیامبر فرمود در درگاه پروردگار بخشایشگر خود توبه کن. گفت یا رسول الله توبه می‌کنم و باز گناه می‌کنم. فرمود باز هم توبه کن. گفت درین صورت گناهم بسی زیاد است. پیامبر فرمود اما عفو و بخشایش خداوند نیز از گناهان تو زیادتر و بیشتر است. بر گناهکاران می‌بخشود و تا آن جا که سهل‌گیری و بخشایش نامتناهی الهی اجازه‌اش می‌داد می‌کوشید از کیفر خاطیان بگذرد، به توبه‌شان وادارد و اجرا حدود و تعزیرات را با جواز رحمت حق به آسان‌گیری بر گزار کند. فیض کاشانی در کتاب وافی «باب حدود»، ص ۳۷۶ نوشته است: روزی یکی از اصحاب به نام ماعز بن مالک نزد او آمد و اقرار به زنا کرد. پیامبر رو از او باز گرداند. فردا آمد و باز گفت پیامبرا دستور بده سنگسارم کنند، زیرا گناه کردم و تو باید مرا با اجرای حد الهی پاک کنی. باز به سخنش توجهی نکرده [صفحه ۱۹۸] جوابش نداد و رو از وی برگرداند... این چنین می‌کرد تا مگر مرد خودداری کند و دیگر اقرار و اعتراف به گناه نکند و او در عدم اجرای حدش مسؤولیت نداشته باشد... روز سوم، مرد باز آمد و

دوباره سخن از سر گرفت و در اجرای حد اصرار ورزید... پیامبر در مانده ماند و دستور داد سنگسارش کنند. زیرا مرد لجوج تا سه بار، خود به زبان خویش اعتراف کرده بود و درین صورت تخلف از اجرای حدش ناممکن بود... ماعز را به گوشه‌ای برده و سنگ‌بارانش کردند... اما هنگام اصابت سه چهار سنگ گریخت... در دین دم زبیر بن عوام که مردی قوی‌دست بود با پرتاب استخوان شتری بر او، بر زمینش افکند و دیگران سر رسیدند و فرمود: چون مجرم گریخت و از مهلکه بیرون رفت، چرا تعقیبش کردید و او را افکنده، زدید و کشتید... زیرا او خود اقرار به گناه کرده بود (و خود گریخته بود) آه... آه... کاش علی بن ابیطالب در میان شما بود... زیرا اگر او بود، نمی‌گذاشت این چنین گمراه شوید و چنین عملی انجام دهید. بسیار بر مسلمانان می‌فرمود: زنهار! اگر شبهه‌ای در کار بود هرگز حدی را جاری نکنید. صاحب تیسیر الوصوف، ج ۲، ص ۲۳ نوشته است: بسا بود که می‌فرمود: تا می‌توانید اجرای حدود را از مسلمانان دفع کنید. بکوشید تا راهی بیابید و او را رها کنید و می‌افزود: «اگر امام در عفو خطا کند بسی بهتر از آن است که در عقوبت خطا کند.» و به راستی این سخن نهایت رحمت الهی و بخشایش نامتناهی این دین بزرگوار و شریعت بخشایشگر عالی مقدار را نشان می‌دهد. هیشمی صاحب مجمع الزوائد، ج ۶، ص ۲۶۷ نوشته است: روزی مردی که در محضرش بود برخاست و اعتراف به زنا کرد. فرمود بنشین... مرد بار دیگر برخاست و اعتراف کرد. فرمود بنشین. دیگر بار و تا سه بار ایستاد و باز اعتراف کرد (چون چاره‌ای ندید) فرمود ببرید و صد تازیانه‌اش بزنید... درین لحظه که مجرم را برای اجرا حدود می‌بردند، کسانی (فضولانی شرافروز) گفتند پیامبر آیا [صفحه ۱۹۹] همبستر گناهش را نیز باید تازیانه بزنیم؟ پیامبر (به ناچار و بر اساس سخنی که شنیده بود) مرد را خواست و فرمود همبستر گناهت کیست؟ وی زنی را نام برد. زن را حاضر ساختند. پیامبر از زن درباره گناهش پرسید و فرمود: آیا راست می‌گویند و چنین عملی از شما سر زده است؟ طبیعتاً زن پاسخ منفی داد... پیامبر فرمود: شنیدی؟ این زن گناهی را که بدان معترفی انکار می‌کند... اگر شاهی نیآوری تو را حد قذف (تهمت زدن بر بی‌گناه) می‌زنم، زیرا زن بی‌گناهی را تهمت ناشایسته زده‌ای... و زن را مرخص فرمود. و مرد چون شاهی نداشت فرمود تا هشتاد تازیانه‌اش بزنند... و بدین‌سان به لطف و هوشمندی کوشید تا آن‌جا که می‌تواند در تخفیف حد و کاهش آزار وی راهی بیابد و یافت... همچنین به مهربانی، شفقت و ترحم تمام بر زن زانیه‌ای که سنگسار شده بود نماز گزارد و برای او دعای آمرزش و استغفار کرد. بدو گفتند، بر زناکار گناهکاری نماز می‌گزاری؟ پاسخ فرمود: توبه‌ای کرد که اگر هفتاد گناهکار چنان توبه‌ای می‌کردند، توبه تمامی‌شان پذیرفته می‌شد. آیا در دنیا چیزی برتر ازین هست که جان (عزیز) خود را فدای رضای خدا (عزیزتر) خود کرد؟... صاحب تیسیر الوصول، ج ۲، ص ۲۲۷ نوشته است: «روزی در مسجد نشسته بود، مردی از اصحاب آمد و گفت پیامبر من زنا کرده‌ام حدم بزن و پاکم گردان. پیامبر به شنیدن این سخن سکوت کرد و هیچ نفرمود. مرد بار دیگر سخن گفت و اعتراف کرد. در همین هنگام اذان و اقامه نماز گفتند و نماز برپا شد. پیامبر نماز خواند و از مسجد بیرون آمد و به سوی خانه خود رفت. اما مرد به دنبالش به راه افتاد. این بار پیامبر (قبل از آن که او سخن بگوید و اقرار را به سه بار، که اقامه حد آن واجب می‌شود برساند) به مرد گفت: بگو بینم چون از خانه‌ات برای اقامه نماز بیرون آمدی آیا وضو نگرفتی؟ مرد گفت آری ای پیامبر خدا وضو گرفتم. فرمود: [صفحه ۲۰۰] آیا با من نماز نخواندی؟ پاسخ گفت: آری نماز خواندم. فرمود: برو که خداوند گناهت را بر تو بخشید. بدین‌سان و با این سخن اجازه‌اش نداد که تا سه بار اقرار کند و نیز از آن‌جا که به احتمال زیاد در طول نماز و به هنگام قرائت و یا قنوت نماز، همگی کلمات استغفار به کار برده بودند، او نیز استغفار کرده و طلب آمرزش نموده و پروردگار او نیز بر وی بخشوده بود... چون به مردم عطا می‌کرد از بهترین و مرغوب‌ترین اموال به آنان می‌بخشود، و چون از ایشان زکات و یا خمس می‌گرفت مرغوب‌ترین‌ها را نمی‌گرفت. روزی یکی از اصحاب را برای اخذ زکات فرستاد و او بهترین شترانشان را گرفت. مرد آمد و به خوش خدمتی گفت: چون جهادی در پیش داشتیم، این شتران خوب و رهوار را گرفتم. پیامبر فرمود: بازگرد و اینها را پس بده و نامرغوب‌ترین آنها را بگیر. ابن‌اثیر در اسدالغابه، ج ۱، ص ۳۴۷ نوشته است: که «حارث تمیمی گویند پیامبر ما را به مأموریت جنگی‌ای فرستاد. قبل از

رسیدن به قبیله‌ی دشمن اسبم را به سرعت پیش راندم و به آنان گفتم که زود به یکتایی خدا شهادت دهید تا جان و مالتان ایمن بماند و آنان نیز شهادت دادند. چون سپاهیان رسیدند زبان به نکوهش گشوده و گفتند. آگاهشان کردی؟ در حالی که در دو قدمی پیروزی و رسیدن به غنایم بودیم... اما چون نزد پیامبر باز گشتیم به شنیدن آنچه که کرده بود بسیار خوشحال شد و فرمود به تعداد هر کس که اسلام آورد و نجات یافت، خداوند برای تو پاداشی بزرگ می‌نویسد و تو از آنان هستی که شایستگی این را داری که همواره یکی از پیشوایان جماعت و سرکردگان هر گروه باشی...» اما با این همه مردم را از امارت و ریاست حتی بر جمعیتی کوچک و اندک [صفحه ۲۰۱] پرهیز می‌داد و به جهت فساد و شرارتی که در حب ریاست است و حتی صدیقان نیز به زحمت از شر آن رهایی می‌یابند - زیرا فرموده بود: «آخرین چیزی که حتی از قلب صدیقان بیرون می‌رود حب ریاست است» به سختی - بر حذر می‌داشت و امارت و حکومت را جز بر اهل ایمان راستین، پارسایان اهل دین و حکیمان حق آیین، جز بر آنان که به عزم امور رسیده و به حفظ و عصمتی از جانب الهی تأیید گشته بودند روا نمی‌داشت... روزی یکی از اصحاب به او عرض کرد مرا به سوی قومم بفرست تا آنان را به دین تو بخوانم. اجازه‌اش داد. مرد رفت و قبیله خویش را به اسلام هدایت کرده بازگشت. مرد گفت: مرا امیر ایشان کن. فرمود: چنین باد. تو را امیر ایشان کردم. سپس مرد گفت: اجازه بده از صدقات آنان مقداری از آن من باشد. چنین باد. ساعتی نگذشت که پیامبر چنین گفت: هر کس ثروتی دارد و سپس صدقه‌ای می‌طلبد، آن مال موجب بیماری ظاهر و هلاکت باطن اوست... مرد چون این سخن کنایه آمیز را شنید به عذرخواهی گفت: پیامبرا! من مرد ثروتمندی هستم. نه آن صدقات را می‌خواهم و نه آن سروری و ریاست را. به شنیدن این سخن بسیار خوشحال شد. و به تأیید و تهنیت چنان بر او تبسم کرد که گویی از دو مهلکه بزرگ و دو مصیبت بزرگ رهایی یافته است. روزی یکی از ریسان قبایل «اوس» به نام عبدالله به او گفت: پیامبرا مرا بر قوم ریاست و امارت ببخش. فرمود: «بداء الاسلام غریبا و سيعود کما بداء و طوبی للغربا» یعنی اسلام غریب و بی‌یاور آغاز کرد و بزودی غریب و بی‌یاور می‌شود و خوشا بر غریبان... «یعنی امارت را چه می‌خواهی و سروری را؟ بجای آن گمنامی را بگزین و دانشوری را. گوشه‌ای بنشین و خود را داخل جمعیت سروران و سالاران حماقت مکن، و از زمره‌ی عاشقان منصب خلافت مکن... زیرا بسی نمی‌گذارد که غریبان و گوشه‌گیران و اهل پارسایی را به انزوا می‌رانند و خود بر مسند غاصبانه قدرت و امارت می‌نشینند و اهل حق را خانه‌نشین و غریب می‌کنند... تو نیز حب ریاست را به دور انداز و از هم اکنون به زمره غریبان و گوشه [صفحه ۲۰۲] گیران پیوندد... و چونان اسلام حقیقی که از آغاز غریب بود و سرانجام به غربت می‌گراید، غریبی و قریبی بی‌کسی بگزین... آن گاه به آن مرد فرمود: بدان هر کس با خدا بود رهایی یافت و هر کس به چیزی دیگر پرداخت گمراه شد... ای عبدالله بدان که سروری و بزرگی در جان صادق داشتن است و سرور قوم راست‌روترین مردم است و سرانجام پیروزی با حق است. و به راستی چه کسی چون او این گونه موز و حکیمانه عمیق و جامعه‌شناسانه سخن می‌گوید و از آفات حب ریاست و خباثت سیاست پرده برمی‌دارد... همچنین این سخن صاحب تیسیر الوصول، ج ۲، ص ۴۵ و ۴۶ قابل اهمیت است که روزی ابوذر به او گفت: پیامبرا آیا به من نیز امارت و سرپرستی‌ای می‌دهی؟ پیامبر به مهر بر شانه‌اش زد و فرمود ای ابوذر تو مردی ناتوان و ضعیف جثه‌ای و این کار امانتی (سترگ و الهی است) و به روز رستاخیز موجب مسئولیت بزرگ، خواری و پشیمانی است. جز آن (نیرومند) که حق آن را ادا کند و تکلیف را به نیکی به انجام رساند. (یعنی تو چنان ضعیف و ناتوانی که در همان سه چهار ماهه اول دق می‌کنی و چنان مانعت از اجرای عدالت می‌شوند که تاب چنین مسئولیتی را نمی‌آوری و می‌میری...) می‌فرمود: اگر مردی برده‌تن امیر شود و در حالی آن امارت را بپذیرد که بداند در آن جمع کسی برتر و شایسته‌تر از اوست، به خدا و پیامبرش خیانت کرده است. همچنین ابوموسی اشعری و یکی دیگر از خویشاوندان وی به پیامبر گفتند: ما را بر بعضی از قبایل و مردم، منصب سرپرستی و حکومت ببخش. فرمود: به آنکه جانم در دست اوست سوگند، هرگز به کسی که آرزوی سرپرستی را در دل دارد و امارت و حکومت بر مردم حریص و آزمند است امارت نمی‌دهم... بدین‌سان بر اساس روان‌شناسی جانها چه خوش پیش‌بینی می‌کرد

و چه خوب می دانست که در بسیاری از جانها آزمندی و حرص بر امارت و خلافت، جز برای کسب قدرت و سروری نیست که در بعضی برای نیل به ثروت و سپس غوطه [صفحه ۲۰۳] زدن در شهوات و لذات تجلی می کند و در بعضی، همان صرف منصب و مقام ریاست از هر گونه لذت و شهوت مادی و جسمانی پرلذت تر می نماید. آری بیهوده نبود که پیوسته می گفت: ای مردم امر هدایت شما در دست خداست و خداست که بر شما پیامبر و وصی، امام و ولی انتخاب می کند، و جز آنکس که به تایید الهی، مرتبه عصمت نیافته و به مقام تنزیه مطلق و درجه تطهیر محض از جانب حق نرسیده، هیچ کس شایسته امامت و منصب هدایت این امت نیست. همچنین استاد سید علی کمالی در کتاب ارجمند مورد اعتماد و مأخذ استناد ما «خاتم النبیین»، ص ۳۴۷ به نقل از مطالب العالیه ابن حجر، ج ۲، ص ۲۲۰ چنین نقل می کند که: «روزی پیامبر خواست کسی از اصحاب را امارت دهد، مرد به او گفت پیامبرا از خود تو طلب مشورت و راهنمایی در این کار را می کنم. فرمود: من چنین نصیحت می کنم که به کار خود مشغول باشی و به چنین امری نپردازی. زیرا هیچ کس برده تن سرپرستی نمی کند جز آن که به روز رستخیز در زنجیر (بازپرسی) است تا آن که عمل عدلش او را رهایی دهد...» این سخن به معنای آن است که جز مردی مؤید به تأیید ملکوت و امام برگزیده حق، دیگران از امارت خودداری کنند و در زمان امام، تصدی چنین مقامی از جانب آنان جز کفر و ضلالتشان را نمی نماید و در غیر زمان امام باید حتی المقدور از آن خودداری کرده و پارسایان متأله و حکیمان اهل حق و قدرت و معنویت تام را بر خود ترجیح دهند. همچنین ابن اثیر در اسدالغابه ج ۲ ص ۳۸۷ نوشته است: شجره الکندی گوید: پیامبر در تشیع جنازه ای شرکت فرمود و در حالی که مرده را به گور می سپردند بر بالای قبرش نشست. درین دم مردم بر مرده ثنا گفتند. جبرئیل نازل شد و گفت: پیامبرا این مرد آنگونه نیست که ثنائش می کنند، اما خداوند به احترام [صفحه ۲۰۴] شهادت این مرد سخن آنان را در حقش پذیرفت و او را آمرزید. ابن حجر که از نویسندگان اهل سنت و از طرفداران شیفته و بس هوادار عمر بن خطاب است در مطالب العالیه، ج ۱، ص ۲۱۲ نوشته است: روزی پیامبر به تشیع جنازه یکی از انصار بیرون رفت. و خواست بر جنازه نماز بگزارد. عمر بن خطاب مانعش شد و گفت: پیامبرا برین مرد نماز مخوان (و آمرزش مطلب) زیرا مرد گناهکاری بود. پیامبر لختی ایستاد و رو به مردم کرده گفت: آیا کسی از او عمل مسلمانی ای دیده است. یکی پاسخ گفت: آری پیامبرا، شهادت می دهم شبی از شبها نگهبانی سپاه می دادیم و او نیز با ما بود. پیامبر چون چنین شنید بر مرد نماز گزارد و استغفار طلبید و (به دستهای مبارک خود) بر گورش خاک ریخت... آن گاه فرمود بعضی گمان می کنند که تو اهل دوزخی!! اما من (که رسول اللهم) شهادت می دهم تو اهل بهشتی. آن گاه رو به عمر بن خطاب کرده فرمود: «ای عمر از تو درباره اعمال مردم سؤال نمی کنند!! اما از مردم از نمازشان پرسیده می شود و در بعضی از روایات آمده: از فطرت ایشان پرسیده می شود و در بعضی از روایات بنا بر توضیح استاد سید علی کمالی در «خاتم النبیین» ص ۲۶۱ چنین آمده که: ای عمر تو را از اعمال مردم نمی پرسند، اما از نماز پرسیده می شوی.» گیریم همان روایت اولین ابن حجر را بگیریم و روایت را این چنین بخوانیم: «ای عمر از تو از اعمال مردم نمی پرسند، اما از مردم درباره نمازشان می پرسند...» که در این صورت سؤال این است: چرا پیامبر این گونه با وی سخن گفته... و می توان پرسید در آن روز چه کسی در میان آن جمع، احتمالاً، خود، نماز نخوانده و یا نماز غافلان و بی نور حضور و شعور خوانده که پیامبر بر او کنایه می زده؟ آن مرد چه کسی بوده است؟! [صفحه ۲۰۵] این که می فرمود این همه بر گناهکاران سخت نگیرید دلیلی داشت. روزی فرمود: گاه می شود که آدمی گناهی می کند و به سبب همان گناه به بهشت می رود. گفتند چگونه ای پیامبر خدا؟ فرمود: به خاطر آن گناه چنان ترسان و غمگین و از پروردگار رحمان شرمگین می شود که مغفرت الهی فرویش می گیرد و به بهشتش می کشاند. مردی از اصحاب نزدش آمده و گفت پیامبر نابود گشتم و از دست رفتم. پیامبر فرمود مگر چه کردی؟ پاسخ گفت: روزه (واجب) بودم و با همسرم همبستر شدم و روزه را شکستم. فرمود: برده ای داری آزاد کنی؟ گفت: نه. فرمود: قدرت داری دو ماه پیاپی روزه بگیری. گفت: نه. فرمود: آن قدر مکنت داری که شصت گرسنه و مسکین را اطعام کنی. گفت: نه. پاسخ گفت: بیا این جا کنار من بنشین. مرد در کنار وی نشست. درین لحظه زنبیلی پر

خرمای خوب و شهد آگین برای پیامبر هدیه آوردند... پیامبر به مرد مجرم گفت: این زنبیل را بگیر و بجای گناهی که کرده‌ای به نیازمندان صدقه بده. مرد گفت به فقیرتر از خودم صدقه دهم؟ سوگند بخدا در تمامی این مدینه کسی به فقر و فاقه من نیست. پیامبر چون چنین شنید به مهر و رحمت بر او تبسمی کرد و فرمود خرماها را ببر و خودت با همسر و خانواده‌ات آنها را بخور (نوش جان کن)... ابوبکر یکی از صحابه پیامبر را به نام حنظله ملاقات کرد. بدو گفت، چگونه روزگار می‌گذاری گفت چونان دورویان و منافقان. پرسید منظورت چیست؟ گفت احوال غریبی دارم، چون در محضر پیامبر هستم آن گاه که سخن می‌گویند و حدیث بهشت و دوزخ میراند، همه یقین و خشیه و خشوع و گویی بهشت و دوزخ را به چشم می‌بینم، اما چون از مجلس حضرتش نزد مردم و به خانه می‌روم، تمنای [صفحه ۲۰۶] زندگی و آرزوی زن و مال و فرزند چنان شیفته و مشغولم می‌کند که گویی تمامی آن عوالم معنوی را فراموش کرده‌ام. ابوبکر گفت: راست گفتی، من نیز چونان توام. نزد پیامبر آمده و احوال خود را به او گفتند. فرمود به «آن خدایی که جانم در دست اوست اگر همواره چنان باشید که در نزد منید هر آینه فرشتگان آسمان همنشین شما شوند و با شما ملاقات و مصافحه کنند. اما این همواره مقدورتان نیست. گاه چنین هستید و گاه چنان.» ابوبکر صدیق راست گفته است. و نیز بزرگی فرموده است. «ما همچون آبکشیم. در آن صورت لبالبیم که در آئیم. به محض آن که بیرون آئیم خالی و خراییم.» می‌فرمود سوگند به پروردگار آسمانها و زمین که نیکبختی دنیا و آخرت مؤمن در گروی امیدواری و حسن ظن او به خداوند است و بنده با خوشخویی و پرهیز از آزار و غیبت مسلمانان بدان نیکبختی خواهد رسید. همانا سوگند به آن پروردگاری که جز او آفریدگاری نیست، خداوند گارتان هرگز هیچ مؤمنی را پس از توبه و استغفار عذاب نکند مگر آن که گمان کند خداوند او را نمی‌بخشاید و همین سوء ظن و بدگمانی، بدخویی و آزار و غیبت مسلمانان به هلاکتش اندازد... سوگند به پروردگار آسمانها و زمین، هیچ مؤمنی به خداوند امیدوار نمی‌شود و بد و گمان نیکو نمی‌بندد مگر آن که خداوند گمان او را محقق و راست می‌کند و آرزو و امید باطنی‌اش را برآورده می‌سازد؛ زیرا ای مردم پروردگارتان بسی بخشاینده و باآزم است و شرم می‌کند که بنده گمان نیکو و خوب کند و او گمان و آرزویش را بد و معیوب کند. می‌فرمود اگر بدخویی تجسم می‌یافت، زشت و مهیب‌تر از آن موجودی نبود. [صفحه ۲۰۷] مردی نزدش آمد و به او گفت پیامبرا به من عبادتی را بیاموز که بر بدن آسان باشد و سخت گران نباشد. (راست می‌گفت: عبادات سخت‌اند: جهاد، سخاوت، شجاعت، حق‌گویی، نماز، روزه... اینها همه سخت‌اند و اغلب تحمل و ریاضت می‌خواهند و مرد تنبل بود و کار سخت نمی‌توانست بکند... بالاخره از نظر او باید عباداتی هم در خورند چنین جانهای راحت‌طلبی باشد) پیامبر بدو فرمود ۱- خوشخویی پیشه کن. (خوشخویی یعنی به مردم سلام کردن، به بزرگان احترام گذاشتن، چهره عنایت‌بار داشتن، عبوس و ترش نبودن، اخمو و شرزه نبودن و چنین عبادتی چندان مایه نمی‌خواهد) ۲- سکوت اندیشه کن (یعنی تهمت زن. دروغ مگو. غیبت مکن. جز به هنگام نیاز و ضرورت سخن مگو. نمایی مکن. فحاشی مکن... آری سخنور نیستی، حکمت نمی‌دانی، لااقل حکمت خاموشی بگزین. و با سکوت در عظمت هستی اندیشه کن و تقوای سخن پیشه کن...) همچنین دو عبادت بزرگ ترا کفایت به مردم می‌آموخت تا خدا را به محبت بسیار دوست داشته باشند و چنان وهاب بخشایشکاری را قدر بدانند. می‌فرمود: ای مردم به شما بگویم که پروردگارتان به روز رستخیز چه می‌کند و چه می‌فرماید. (در آن لحظه نومیدی به گناهکاران فرماید): هر کس در همه عمرش یکبار مرا یاد کرده و یا یکبار از من ترسیده از دوزخش بیرون آید... بدین سان به مردم می‌آموخت تا چنان رحیم کریم و بخشایشگر عظیمی را نه از ترس که از فرط آن همه خوبی‌ها و محبوبی‌ها که داشت دوست داشته باشند و بپرستند... آری آن پادشاه که فقط به یک یاد، و یک پرهیز، بنده را از آتش دوزخ [صفحه ۲۰۸] نجات می‌دهد و بهشت می‌بخشد بنگر به طالبان محب که همه عمر دوستش داشته، به یادش بوده و پرهیزکار جمال خوب و محبوبش بوده‌اند چه لذات سعادت می‌چشانند و به چه درجات قرب می‌رسانند؟ می‌فرمود دعا کنید. چه دعا، ساز و برگ اهل یقین است و بدانید استعجاب دعا حتمیت این آیین، ستون دین و نور آسمان و زمین است. و چنان خود او دستها را بر آسمان

می گشود و آنها را به نیاز برمی افراشت که زیر بغلش آشکار می شد. آن گاه دعا می کرد و سپس دستها را بر چهره خود می کشید و همه آن نور برکات را بر صورت خود بازمی تاباند. می فرمود دستهایتان را به تمنا و نیاز بر آسمان بلند کنید و بدانید پروردگار شما زنده‌ی بخشاینده است و آزمون دارد که چون بنده دست نیاز به سویش دراز گردانند آنها را خالی باز گرداند. روزی به عبدالله بن مسعود فرمود: «برایم قرآن نمی خوانی» عبدالله گفت: برای تو قرآن بخوانم؟ و حال آن که کتاب تست و بر جان مقدس تو نازل گشته است. فرمود: دوست دارم که از دیگری بشنوم. عبدالله چنین خواند: «فکیف اذا جئنا من کل امه بشهید و جئنا بک علی هولاء شهید - یومئذ یود الذین کفروا و عصوا الرسول لو تسوی بهم الارض و لا یکتُمون حدیثا [۷۹] - چگونه باشد حال آن روز رستخیز که از هر امتی گواه و داوری آریم و ترا بر تمامی آنان داور و گواه داریم. - آن روز آنان که به راه کفر و نافرمانی بر پیامبر رفتند آرزو کنند ای کاش حشری بر آنان نبود و با خاک یکسان بودند و آنان چیزی از اعمالشان را از خدا پنهان نتوانند کرد... (یعنی تو سرور را به عنوان میزان بشریت و نمونه بالغه کمال خلقت بر همگان داوری دهیم)... [صفحه ۲۰۹] چون این آیات را شنید گریست و اشک بر گونه‌هایش جاری گشت. می فرمود دل و جان همت را بر جهان عقبا برانگیزید و برین دنیا نیاویزید. روزی بر مردار بز گندیده‌ای گذر کرد، ایستاد و به یاران فرمود: اگر این بز زنده بود چه مقدار می‌ارزید؟ گفتند از دره‌می کمتر. فرمود به آن خدایی که جانم در دست اوست این دنیایتان از بزغاله گندیده و مرداری در نظر خداوند کم‌بهارتر است. می فرمود ای مردم دنیا از آخرت آنقدر بهره دارد که سوزنی را در اقیانوس فرو کنی و از آن آب بگیری. در هر عمل خیری که می‌کرد خویش و اهل ایمان را در آن مشارکت می‌داد... حتی به هنگام قربانی کردن، دو گوسفند می‌کشت و چنین می‌گفت: بار پروردگارا، یکی از طرف همه امت؛ آنان که به یکتایی تو و پیامبری من گواهی داده‌اند و دیگر از سوی خود و اهل یتیم است. چنان به نگاه ادب و کرامت، حرمت و عنایت به هستی و همه مظاهر حیات می‌نگریست که هیچ عاشقی با چنین نگاه محبت به عالم ننگریسته است. نان در نظرش بسیار گرامی و مبارک بود و می فرمود این نعمت بزرگ را کوچک مگیرید. زیرا از زیر عرش تا زبر فرش هر چه در آسمان و زمین است برای پدید آمدن آن در کار بوده‌اند. نان و آب دو نعمت بس بزرگوار و دو گنج عالی مقدار شاهوار می‌شمرد. و چون در سفره نان و آبی داشت آن را کامل و بهترین سفره‌ها می‌دانست و منتظر هیچ چیز دیگری نمی‌شد... و اگر خرما و یا شیری در [صفحه ۲۱۰] سفره‌اش به هم می‌رسید هرگز با نان، جز یکی دو خرما و یا جرعه‌ای شیر نمی‌خورد... در آن دوران غنا و فتوحات بزرگ که از همه سو به مدینه کاروان غنایم سرازیر می‌شد، از گرسنگی روزه و درد آن به خود می‌پچید و بر شکم سنگ می‌بست. خرما را هدیه و ارمغان، شفا و داروخانه رایگان و کم‌خواری را طیب جان می‌دانست. و چون روزه می‌گرفت می‌فرمود: حتما با خرما و آبی نیم گرم افطار کنید. زیرا معده و جگر را پاک و دهان را خوشبو و دندان و چشم را پر نور می‌کند، سر درد را زایل می‌نماید، سودا را رفع و بلغم را دفع می‌کند، حرارت معده را می‌نشانند و رگها را نرم می‌نماید. می فرمود آگاهتان کنم که لذتبخش‌ترین غذاها کدام است؟ آن است که چهار مزه نیکو داشته باشد: از کسب حلال بدست آید، بسیاری دست‌های (نیازمندان) در خوردن آن مشارکت داشته باشند، در آغاز آن «بسم الله» و انجامش «الحمد لله» بجا آید. در تمامی عمرش اگر ده درم خرج نان و خوراک کرد، ده‌ها برابر آن هزینه خرید عطر و مشک کرد... گویی جانش به بوی خوش و روایح روح نواز دلکش سیری می‌یافت. چون گلی را می‌دید می‌بویید و بر چشم می‌نهاد و می‌فرمود: هرگاه گلی برایتان هدیه آوردند چنین عمل کنید. صاحب اسدالغابه، ج ۳، ص ۳۸۸ نوشته است: روزی از خانه بیرون می‌آمد. مردی از انصار او را دید و گفت پیامبرا پدر و مادرم فدایت باد، چگونه است امروز چهره‌ات را این همه درهم می‌بینم. لحظه‌ای سکوت کرد و فرمود: شاید از [صفحه ۲۱۱] گرسنگی است. مرد به خانه خود درآمد و طعامی در آن نیافت. بازگشت و نزد کسی از یهودیان بنی قریظه اجیر شد و به آبکشی نخلستان پرداخت و به ازای هر دلو آب، خرمایی گرفت و بدین‌سان با مثنی خرما نزد پیامبر بازگشت و گفت: پدر و مادرم فدایت باد بخور. پیامبر دانه‌ای به دهان نهاد و گفت: چنین می‌بینمت که خدا و پیامبرش را بسیار دوست داری. پاسخ گفت: به آن خدایی که ترا به حق فرستاده است، ترا از جان و مال و

فرزند و همسر و همه چیز این عالمیان و آدمیان بیشتر دوست دارم. پيامبر چون چنین شنید فرمود: اگر چنین است پس منتظر فقر و عنا، بلا، و ابتلا- باش. زیرا به آن پروردگاری که جانم در دست اوست ریزش بلا و فقر و عنا بر آنکس که مرا (و خاندانم را این چنین دوست دارد) از ریزش آب از فراز کوه بر دامنه آن، سریع تر و دامنگیرتر است... بسا به یاران خود می گفت: ای مسلمانان ایماستان به آن است که مرا از خاندان خود و خاندانم را بیشتر از اهل و عیال خود و جانم را بیشتر از جان خود دوست داشته باشید. قاضی عیاض دانشمند برجسته اهل سنت در کتاب شفاء، ص ۱۴۰ گوید: ام المؤمنین عایشه (خداوند ازو خرسند باد) گفت: پيامبر از این دنیا رفت در حالی که نه درهم و دیناری و نه گوسفند و شتری به میراث نگذاشت. عین سخن او در متن فوق چنین است: قالت عائشه رضی الله عنها ما ترک رسول الله دینارا و لا درهما و لا شاء و لا بعیرا همچنین همین دانشمند فوق در کتاب شفاء، ص ۹۴ چنین نگاشته است: به سیره و روش زندگانی رسول خدا و برخوردش به مال و ثروت دنیا بنگر. همانا تمامی خزاین و گنجینه های زمین و کلید فتح کشورها را بدو دادند (و توجهی بدان همه نکرد). غنایم بر او حلال شد در حالی که قبل از او بر پيامبران [صفحه ۲۱۲] پیشین حلال نبود. و در زمان حیاتش تمامی بلاد حجاز و یمن و جمیع جزیره العرب و بخش هایی از شام گشوده و فتح شد و خمس و جزیه و هدایا و صدقات بیش از آنچه که به پادشاهان می رسید از اطراف بر او باریدن گرفت و به آنها ذره ای توجه نکرد و درهمی از آنها را برای خود متصرف نشد و می فرمود: «دوست ندارم به اندازه کوه احد طلا داشته باشم و شبی را سر کنم که به اندازه سنگریزه و یا دیناری از آن کوه نردم مانده باشد. و در راه دین خدا صرف نکرده باشم» و روزی چندین نوبت درهم و دینار نزدش آوردند و همه را تقسیم کرد و فقط شش دینار آن باقی ماند که به امانت به یکی از همسران خود سپرد تا فردا تقسیم کند اما چون شب به بستر رفت (از وحشت بار چنین امانتی) نتوانست بخوابد و آرام گیرد. برخاست. همان شبانه مستحقی را یافت. شش دینار را داد و سپس به خانه بازگشت و فرمود: الان آسوده و راحت شدم. صاحب تیسیر الوصول الی جامع الاصول، ج ۲، ص ۱۹۱ نوشته است: روزی نماز می خواند... نماز گزاران دیدند نماز را به سرعتی نامعهود به پایان برد و بسی پرشتاب و سراسیمه جمعیت نماز گزاران را شکافت و به خانه خود رفت... پس از ساعتی که بیرون آمد از علت سراسیمگی و شتابش پرسیدند. پاسخ فرمود: ناگاه به یادم آمد که تکه ای طلا در خانه باقی دارم. ترسیدم که (بمیرم) و آنرا به اهلش نرسانده از دنیا بروم و موجب اسارت و بلای من شود، آن را قسمت کردم و باز آمدم... [۸۰]. [صفحه ۲۱۶] به امر میراث گذاشتن توصیه اکید می نمود و درباره کسانی که اموال بسیاری نداشتند از بخشایش و سخاوت نالازم نهی جدی می فرمود. کسی از او پرسید آیا دو سوم مالم را در راه خدا ببخشایم؟ فرمود هر گز. مرد گفت نصف آن را؟ پاسخ داد: نه. بلکه یک سوم آن را ببخش. آن گاه فرمود: بلکه یک سوم نیز زیاد است. آن گاه افزود: به هوش باشید که ورثه خود را بی نیاز بگذارید، زیرا این عمل بسی بهتر از آن است که آنان را در انفاق به غیر فقیر و (حقیر) بنهید. و به راستی چه سخن بزرگوار و حکیمانه ای... زیرا چه زشت و نادادگرانه است که آدمی غیر را بی نیاز، و صاحب حق خویش را نیازمند گرداند. خطاب به محرومان، بیماران، بینوایان، گرفتاران و نایمان چنین می گفت: ای مردم پروردگارتان چنین فرموده که به بزرگی و عزت، جلال و عظمت سو گند، چون اراده رحمت بر بنده ای را کنم ازین دنیایش نبرم جز آن که هر گناهی را که مرتکب شده به بیماری ای در تن و تنگدستی ای در معیشت و اندوهی در همین دنیا و مکافاتی دنیایی مکافات کنم، و اگر عقوبتی بر جا مانده باشد به هنگام جان کندن بر او سخت بگیرم و این چنین بخشوده و پاک، طاهر و تابناک از این دنیایش ببرم. و چون اراده عذاب بر جان ستمگر و ظالمی را داشته باشم ازین دنیا نبرمش جز آن که هر نیکویی که کرده در همین دنیا به گسترش مال و ثروت و افزونی معاش و صحت و اعطای آسایش و شادی و امنیت تلافی کنم و اگر چیزی مانده باشد به هنگام جان سپردن بر او آسان گیرم تا هیچ طلبی از من نداشته باشد. [صفحه ۲۱۷] ابوذر و همچنین سلمان، دو صحابه بزرگوار وی شهید بودند. زیرا فرموده بود مسلمانانی که در تبعید و یا غریب و دور از وطن بمیرد شهید است. روزی به اصحاب خود فرمود: در نظر شما شهیدان کیستند؟ گفتند: آنان که در راه خدا و در جبهه جهاد بمیرند. فرمود: درین صورت شهیدان

امت من بسيار کم خواهند بود. بدانيد هر که در جبهه جهاد و دفع حق بميرد شهيد است. هر که از شکم (بيماريهای شکم) بيمرد شهيد است. هر کس از بلندی بيفتد و بميرد شهيد است. زنی که به هنگام زادن بميرد شهيد است. غريب دور از وطن شهيد است. مسلول (آن که مرض سل دارد) و يا آن که در آتش بسوزد شهيد است. و نیز فرموده بود: «هر که در راه دفع ظلم از خود کشته شود شهادت پذيرفته است و چه مرگ گوارایی است که آدمی در راه احقاق حق خود بميرد». بدین سان رحمت عام الهی و بخشایش نامتناهی پادشاه رحمان را در نظر مردم به تصوير می کشيد و امت خویش را بدین نوید بزرگ بشارت می داد که خداوند مهربان که انواع و اقسام مرگها در دست اوست و هر نوع بیماری و مرگی به تقدير «هو» است برتر و بخشاینده تر از آن است که انواع کشته شده گان را از مدافع راه حق و حقوق خویش گرفته تا کشته شدگان مظلوم تصادفات اتفاقی و دلخراش را، از غریق گرفته تا حریق را، مشمول رحمت خود نکند و از درجات والای شهادت و اوج کرامت خود برخوردار نگرداند. [۸۱]. [صفحه ۲۱۸] پسر یکی از یارانش به نام معاذ بن جبل مرد. پيامبر برای او چنین نوشت: بسم الله الرحمن الرحيم. از محمد پيامبر خدا به معاذ بن جبل. سلام بر تو باد. همانا پروردگاری را که پادشاهی جز او نیست برابر تو حمد می گویم و ثنایش را می جویم... اما بعد... از خداوند می خواهم به تو پاداش بزرگ عطا کند و صبر و شکیب را الهامت فرماید و ما و تو را شکر گزار مواهبش گرداند... ای معاذ بدان که جان و مال و اهل و عيال ما همه از خداوند گار ما و از مواهب پروردگار مايند. آن همه که به ما داده است بخشش و عاريت، امانت و ودیعت اوست. روزی آنها را برای خوشايند و شکر و شادی مان می بخشد و روزی آنها را بنا به مشیت خود و برای آزمون صبر و شکیبایی مان می گیرد... و اما بدین مصیبت، پاداش بسيار و اجر بی شمار نصیب می کند... همانا به دعای رحمت و طلب هدايت، ذخيره های نیکوی خود را سرشار کن و مبادا بی شکیبایی پشیمانان کند و اجرت را کاهش دهد و عدم آرامشت آرد. چه بی شکیبایی نه مرده ای را بازمی گرداند و نه غمی را برطرف و نه ناسازی را کارساز می گرداند. هر چه مقدر و مشیت است شدنی است و هر چه شدنی است آمدنی است... به راستی در جهان هیچ نویسنده ای بدین گونه بر کسی که عزیزی را از دست داده، تسلاي حکیمانه نبخشوده و غمگساری و تیمارخواری بزرگوارانه نفرموده است. عثمان بن عفان خلیفه سوم، بر گرامی ترین یاران پيامبر بی مهر و تندخو، بیرحم و کینه جو بود. گوشه ای از بلایایی را که بر سر امت مسلمان و بویژه اصحاب کبار پيامبر چون ابوذر، عمار و عبدالله بن مسعود آورد صدها کتب دانشمندان اهل سنت، خود ثبت و ضبط کرده اند... هر چه توانست بزرگان را آزار داد، دشنام گفت، زد و شکنجه کرد و از بی حرمتی کردن بر جمعیت مسلمانان هم روزگار خویش دریغ ننمود. [صفحه ۲۱۹] مقدار را نیز تهدید کرده و به او گفته بود: ترا نزد ارباب اولت می فرستم. چون وفات مقدار نزدیک شد، در حالی که عمار در کنارش بود و لحظات احتضارش را نظاره می کرد، در حالی که به شادی و اندوه، تبسمی بر لب داشت به عمار گفت: به عثمان بگو که من نزد ارباب اولم شتافتم... و جان سپرد. [۸۲]. چه زندگی پاک، چه اندیشه پرادراک و چه مرگ مبارک و تابناکی داشت. دامنه بلند نظری کیش او و نگاه رحمت اندیش او نه تنها در مورد شهیدان امتش بلکه در مورد هر کس که چند روزی به پارسایی و محبت، خیراندیشی و معرفت گذرانده بود نیز چنین بود. روزی در میان یاران خود فرمود: من اولین کسی هستم که درهای بهشت بر او گشوده می شود و بدان وارد می شوم. مگر زنی که بیاید و بانگ در دهد من نیز باید چون تو، اول از همه و همراهت وارد بهشت شوم. به او گویم تو کیستی و چه کرده ای؟ گوید من زنی هستم که به پای یتیمان خود نشستم و به خاطر رقت و حمایت ایشان شوهر نکردم. گویم راست می گویی حق با تست و او با من و همراه من وارد بهشت شود. حذیفه یمان روایت کرده که چون پيامبر کسی را دعای خیر می کرد و برکتی می داد، دعای خیر او در حق خودش، فرزندش و نوه اش نیز اجابت می یافت. داستان شفا یافتن بسیاری از بیماران، کوران، دیوانگان و مبتلایان به دست مسیحوار او بسیار است و در کتب بی شماری آمده است. گویند در چهره زینب دختر ام سلمه به محبت و رأفت آب پاشید. چنان طراوت و زیبایی، جمال و [صفحه ۲۲۰] روشنائی یافت که نور هیچ زنی به زیبایی و جمال او نمی رسید. روزی زنی جوان و زیبا به محضرش آمد و گفت پيامبر! نزدت آمدم تا خود را به تو ببخشم. پيامبر به شنیدن سخن زن،

سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. زن چون دید سخنی نمی گوید به انتظار در کنارش نشست. در این دم مردی جوان از اصحاب برخاست و گفت: پیامبرا پدر و مادرم فدایت باد. اگر به او نیاز نداری وی را به من ببخش و او را به همسری من درآور. پیامبر به مرد گفت برای ازدواج چیزی داری؟ گفت نه. فرمود: به خانه برو و چیزی بیاور. مرد رفت و دست خالی برگشت. پیامبر فرمود: چیزی نیفتی؟ حتی انگشتری ای بدلی و از آهن؟ پاسخ گفت: نه. جز این ردای تنم هیچ چیز ندارم. پیامبر گفت: نه. این چه فایده ای دارد. اگر بر تن تو باشد چیزی بدو نبخشیده ای و اگر مهر او کنی خودت چیزی نداری بپوشی... مرد چون چنین شنید به نوبدی برخاست و آهنگ ترک مجلس کرد. گامی چند نرفته بود که پیامبر فرمود: بازگرد و به من بگو از قرآن چیزی می دانی؟ جوان گفت: آری می دانم. فرمود: بیست آیه قرآن به او یاد بده و شما را بدین مبلغ مهر به همسری یکدیگر درآوردم. روزی طعام می خورد. کنیزی لوده و رعنا، گستاخ و بی پروا که به شوخ چشمی و کم آزمی شهره بود به او گفت: لقمه ای نیز به من نمی دهی؟ پیامبر لقمه ای غذا برگرفت و تقدیمش کرد. زن گفت: نه. بلکه آنچه را که در دهان جویده ای همان لقمه دهانت را می خواهم. (و پیامبر چنان نبود که چون کسی چیزی از وی خواهد پاسخ ردش دهد) لقمه ای را که در دهان داشت به او داد. زن آنرا خورد و رفت. نوشته اند به محض این اتفاق، حادثه ای در سراپا و قلبش، در ژرفاهای جانش رخ داد و چیزی عمیق و اساسی در نهادش تغییر کرد... همه شکوه و حیا، وقار و [صفحه ۲۲۱] معنا شد و نوشته اند از آن پس در تمامی مدینه زنی به آزمونگینی او یافت نمی شد (لم تکن امرأة بالمدينة اشد حياء منها) نه تنها در مورد آدمیان بلکه به رعایت احوال حیوانات نیز کوشا بود. روزی وضو می گرفت. گریه ای کنارش آمد، دریافت تشنه است. اول آب را نزد حیوان نهاد. چون آشامید و سیراب شد، آن گاه وضو گرفت. می فرمود: چهارپایان و حیوانات خانگی تان چون اعضاء خانواده شما واجب النفعه شمايند. بر شماست که به خدمت آنان بکوشید و هرگز از جایگاه استراحت، علوفه و آبشان غفلت نکنید. حق ندارید بیش از طاقت بارشان کنید. و یا پشت آنها بنشیند و راحت با یکدیگر گفت و گو کنید. اگر گفت و گوی طولانی دارید پیاده شوید. سخنانتان را بگویید و سپس سوار شوید. هرگز بر چهره حیوانات ننزید. زیرا حیوان به صورت و لب و دهان خود تسبیح پروردگار می کند. از شکار به هنگام تولید نسل حیوانات نهی جدی می نمود و خود هرگز - همه ی عمر خود - شکار نکرد و حیوانی را نزد. می فرمود: هر کس از هر جاننداری حمایت کند و بر حیوانی رقت و رحمت آورد نزد خداوند پاداش بزرگ دارد. از جنگ انداختن حیوانات با یکدیگر به شدت نهی می فرمود و حتی در مورد کشتن حیوانات مودی چون عقرب و مار (در صورتی که برای کسی مزاحمتی فراهم می آوردند) می فرمود: هرگز شکنجه شان نکنید و فقط به یک ضربه آنها را بکشید. می فرمود حتی خون گنجشکی در روز محشر مکافات دارد و اگر کسی پرنده ای را بیهوده بکشد، این قتل به روز رستخیز دامنش را می گیرد و باید حساب عقاب بدهد. قاضی عیاض دانشمند اهل سنت در کتاب شفا، ص ۳۰۹ از عمر بن خطاب این گونه گزارش کرده که: روزی پیامبر در حلقه یاران خویش نشسته بود. عربی [صفحه ۲۲۲] صحراگرد که سوسماری را زنده گرفته بود می گذشت... چون جمع یاران و پیامبر را دید نزدیک شد. پرسید این مرد کیست؟ گفتند پیامبر خداست. به او سلام بگو و ایمان بیاور. عرب رو به پیامبر کرده و گفت: به لات و عزی به تو ایمان نمی آورم مگر آن که قبل از من این سوسمار به تو ایمان آورد. و آن گاه سوسمار را برابر پیامبر به زمین افکنده و رها کرد. سوسمار دویدن گرفت و می گریخت. درین دم پیامبر بر سوسمار بانگ زده فرمود: ای سوسمار بازگرد... ناگاه همه دیدند که حیوان در نیمه راه فرار خود بازگشت و آمد مقابل پیامبر قرار گرفت. و به زبانی صریح و فصیح آن سان که همه یاران بشنوند گفت: «لیک و سعديک» یعنی «با همه جان و امید سعادت مندی ام گوش به فرمان توام و نزد تو باز می آیم». پیامبر فرمود: ای سوسمار چه کسی را می پرستی؟ پاسخ گفت: آنکس که در آسمان عرش او، و بر زمین سیطره و قدرت او، و در دریا راه او، و در بهشت رحمت او، و در دوزخ کیفر اوست. و پرسید من کیستم؟ پاسخ گفت: تویی پیامبر پروردگار عالم و رسول خاتم. هر آینه رستگار شد آنکس که تصدیق ترا کرد و زیانکار شد هر که تو را تکذیب نمود. صحراگرد چون این سخن را شنید اسلام آورد. انس روایت کرده روزی پیامبر با ابوبکر و عمر و چند تن

ديگر از ياران از حياط خانه مردی از انصار می گذشتند. مرد انصاری چند گوسفند در خانه داشت. گوسفندان به محض آن که پيامبر راديدند به سويش دويدند و تمامی شان برابرش زانو زده سرها را بر خاک نهاده سجده اش کردند. ابوبکر چون چنين دید گفت: پيامبرا اينان ترا می شناسند و سجدهات می کنند در حالی که ما به سجده و معرفت تو بيش از اينها شايسته تریم. ابوهريه روايت کرده که به چشمان خود ناقه ای (شتر ماده) و جملي (شتر نر جنگاور) را دیده که آمده برابرش زانو زده و سجده اش کرده اند. روزی به هنگام مراسم حج در عيد قربان شش يا هفت شتر را می خواست به [صفحه ۲۲۳] دست مبارک خود قربانی کند. عبدالله بن قرط گوید به چشم خود دیدم که شتران بر يکديگر سبقت می گرفتند و هر يک زودتر از ديگری خود را پيشتر و نزديک تر می کشاند تا اول آن را قربانی کند. روزی شتری دوید و برابرش زانو زد و در حالی که گردن بر خاک می کشيد گویی عرضه نیازی بر او می برد. پيامبر صاحبان حيوان را فراخواند و فرمود: می دانيد شترتان چه می گوید. از شما شکوا دارد که از کره گی تا کنون به سختی براي تان کار کرده، در حالی که همواره از علف و عليق آن کم گذاشته ايد و اينک که پير و ناتوان شده می خواهيد فردا ذبحش کنيد. گفتند آری چنين است. [۸۳]. می فرمود هر چه و هر که بر گستره خاک و ما بين زمين و افلاک هستند می دانند من پيامبر خدا هستم. جز عاصيان آدمی و پری... روزی يکی از ياران از او پرسيد پيامبرا کی قيامت برپا می شود؟ پاسخ داد که برای آن روز چه تدارک دیده ای؟ گفت پيامبر نه نماز و نه روزه و نه صدقه و نه انفاق چندانى ندارم. اما خدا می داند که او و ترا بسيار دوست دارم. فرمود: آدمی با آن کس است که دوست دارد. يعنی به جهت محبتی که داری در بهشت هم درجه من خواهی بود. همچنين مردی به او گفت: پيامبرا ترا از خويشاوندان و فرزند و همسر، بيشتر دوست دارم و گهگاه که به ياد تو می افتم و به مرگ تو و فناي خويش می انديشم اندوهگين می شوم و از غم فراقتم نمی شکيم. زیرا می دانم تو [صفحه ۲۲۴] به بهشت می روی و در درجات رفيع فردوس، با پيامبران بزرگ محشور می گردی و من اگر به بهشت راه يابم، آن جا کجا ترا خواهم ديد... پيامبر پاسخی نداد و مرد رفت... اما چندی برنيامد که بلافاصله سروش وحی اين آيه مبارک را بر او نازل فرمود: «و من يطع الله و الرسول فاولئك مع الذين انعم الله عليهم من النبيين و الصديقين و الشهداء و الصالحين و حسن اولئك رفيقا» «هر کس به اطاعت خدا و پيامبر (يعنی محمد) بر آيد در زمره (و هم درجه) نعمت يافتگان يعنی انبياء و راست کرداران و شهيدان و صالحان باشد و چه نيکو است رفاقت و همجوارى اين گروه دوستان با يکديگر (در بهشت)». چون اين آيه فرود آمد پيامبر بلافاصله آن مرد را خواند و آيه ي بشارت بزرگ و نويد رحمت سترگ را بر او خوانده و مژده آسمانی اش داد که به دليل اشتياق و محبتش به او، در زمره پيامبران و صديقان و شهيدان و صالحان است و همسايه و هم درجه و هم رتبه او در بهشت خواهد بود. و نيز از انس روايت است که گفت پيامبر فرمود: ای مردم هر که مرا دوست دارد با من و هم درجه من در بهشت است. و نيز قاضی عياض از بزرگان دانشمند اهل سنت در کتاب شفاء، جزء ۲، ص ۲۰ چنين روايت کرده که علی (ع) فرمود: پيامبر دست حسن و حسين را به دست گرفت و فرمود هر که مرا و اين دو تن و پدر و مادرشان (علی و فاطمه) را دوست دارد با من همسايه و هم درجه من در بهشت باشد. [۸۴]. همچنين در صفحات ديگر کتابش ص ۲۶ گوید: از جميع بزرگان اهل سنت و همچنين صحابه و تابعين چنين منقول است که از علایم راستين محبت پيامبر نه تنها بزرگداشت و احترام، تعظيم و اهتمام برابر وجود مقدس او بلکه احترام و بزرگداشت نام مقدس او در غياب اوست. و هيچ بزرگی نبوده است که به محض استماع نام مبارک او اظهار شوق و خضوع، انکسار و خشوع نکرده است. چنانکه اصحاب پس از ذکر ياد و يادآوری او مو بر اندامشان راست می شد و به خشوع و حزن می گريستند و بسياری نيز از تابعين که او را ندیده بودند به محبت و شوق [صفحه ۲۲۵] ذکر نام مقدسش می گريستند. و نيز فرمود هر که بر من يک صلوات و درود فرستد خداوند بر او ده درود فرستد و ده گناهش را محو کند و ده درجه رفعت مقامش بخشد. و فرمود گرامی و نزديک ترين مردم در روز رستخيز بر من، آنان اند (که مرا دوست دارند) و بيشتر (از ديگران) بر من صلوات فرستاده اند. در واقعه هجرت حضرتش از مکه، و گذر وی از سرزمين قديد و توقفش در خيمه ام معبد حادثه ای گذشت که از شگفت انگيز ترين معجزات دوران حيات بشریت است... در حوادث

آن سالها نوشتیم که چون پیامبر از ام‌معبد شیر خواست و زن صحرانشین به مهربانی گفت جز آن میش که بیمار و نزار و بی‌شیر آن گوشه خیمه افتاده چیزی ندارم و اگر می‌خواهی همان را بدوش و پیامبر دست بر پشت میش نهاد و در لحظه‌ای سالم و فربه و شیروار شد و حیوان را دوشید و همراهان را نوشانید و سپس خود آشامید، زن حیرت‌زده پیامبر را به پستوی خیمه خود برد و آن جا بر بالین کودک نشاند که جز فقط تکه‌ای گوشت فلج، بی‌حرکت و بی‌سخن نبود و به پیامبر گفت: پدر و مادرم فدایت باد برای این کودکم کاری بکن و نجاتش بده... زمخشری مفسر دانشور و نویسنده بزرگ اهل سنت در ربیع الابرار نوشته است پیامبر خرمایی را بر دهان نهاده جوید. سپس درآورد و در دهان کودک مفلوج و بیمار، زار و نزار نهاده و در یک لحظه پسرک برخاست، راه رفتن و سخن گفتن آغاز کرد و سپس پیامبر از خیمه بیرون آمد و هسته خرما را در زمین کاشت [صفحه ۲۲۶] و آن هسته نیز در لحظه‌ای و پس از گذراندن چندین لمحّه، برگ و بار برآورد و آهسته آهسته نخلی تنومند و آن چنان بلند و باسق شد که همان ساعت خرما داد و آن گاه پیامبر به اشاره دست بر زمین‌های اطراف برکت داد و آنها همه به مرغزارهای خرم تبدیل یافتند... [۸۵]. اینها همه شگفت‌انگیزاند. اما شگفت‌انگیزتر از همه ادامه سخن این نویسنده سنی است که می‌گوید: پیامبر ص از دار دنیا رحلت فرمود و به مجرد وفات او، آن نخل سرزمین قدید دیگر خرما نداد، و چون علی شهید شد نخل خشک شد و چون حسین ع شهید شد از آن نخل خون جاری گشت... آری به راستی چنان متنی از چنین نویسنده سنی‌ای شگفت‌انگیز است و از همه مهم‌تر آن که زمخشری و دیار بکری با صحنه برین موضوع، اعتراف صریح و اعتراض فصیح دارند که چرا سایر نویسندگان اهل سنت چون به واقعه قدید رسیده و ماجراهای آن سرزمین را نوشته‌اند، چگونه است قصه اعجاب‌آسا و اعجاز‌انگیز این نخل را ننوشت‌اند. [۸۶] [۸۷]. [صفحه ۲۲۷]

درباره بردگان

روزی کسی از آن پیامبری که هرگز در خورد و خوراک و لباس و پوشاک بر هیچ برده و کنیزی برتری نگرید و از غلامان و کنیزان، ساده‌تر و سخت‌کوش‌تر می‌زیست - و بارها گفته بود اگر خدمتکاری برایتان غذایی آماده نمود باید هم‌غذای شما باشد - پرسید: پیامبر چند بار بر خادم خود ببخشایم و از خطایش در گذرم؟ لحظه‌ای سکوت کرد و پاسخ داد: «روزی هفتاد بار او را عفو کن» و نیز می‌فرمود: زنهاری کسی از شما به برده و یا کنیز خود نگوید: خدمتکار یا خادمه من! بلکه بگویند ای یار و یاور من. و نیز بردگان به سرپرستان خود نگویند ارباب و صاحب و مالک من. بلکه بگویند ای آقا و مخدوم من. زیرا ای مردم تمامی شما از برده گرفته تا آقا، همه و همه مملوک و بنده خدایید و ارباب مطلقه همه‌ی ما پروردگار یگانه بی‌همتا است... به اربابان می‌گفت وای بر متکبران و می‌افزود هر کس از شما گوسفند خود را بدوشد و جامه خود را وصله کند، کفش خویش را خود تعمیر نماید و با خادم خود بر سر یک سفره نشسته از یک غذا بخورد و کالای خویش را خود بر دوش گرفته به خانه حمل کند از کبر و غرور رسته و به رحمت حق پیوسته است... همسرش ام‌سلمه غلامی به نام مهاجر داشت... مهاجر می‌گفت: ده سال پیامبر را خدمت کردم و در تمام این سالیان آزرگار یکبار به من امر نکرد و حتی یکبار نگفت: چرا این کار را انجام دادی و چرا آن کار را انجام ندادی... دوست نداشت پشت سرش راه ببندد و در برابرش چونان پادشاهان و [صفحه ۲۲۸] ملوک سلوک کنند. روزی دید کسی پشت سرش راه می‌آید، با او پرخاش کرد و فرمود کنارم بیا و همدوشم همراه شو... چون سواره بود و کسی پیاده در رکابش می‌آمد بر نمی‌تافت و او را در ردیف خود سوار می‌کرد... و اگر مرد نمی‌پذیرفت می‌فرمود جلوتر و جدا از من برو تا به تو برسم. روزی بر الاغی (قدرتمند و لخت) سوار بود و به جایی می‌رفت. یکی از اصحاب در راه با او می‌آمد. به او فرمود بیا و ردیف من سوار شو. مرد فربه چون خواست سوار شود به او چسبید و هر دو فروافتادند. فرمود: سوار شو. مرد به او آویخت و باز هر دو فروافتادند... پیامبر اصرارش کرد که سوار شود. مرد فربه پاسخ داد: به خدا دیگر سوار نمی‌شوم تا باز ترا به زمین بیاندازم... می‌فرمود: مرا چونان عیسی

مسیح مستایید و در ستایش غلو نکنید. من بنده و عبد خداوندم. بگوئید محمد بنده و رسول خدا. می فرمود: سخنی است که از خداوند حیا می کنم که باز گویم و به هر حال آن را می گویم. به چه حق نام مرا با خدا در یک درجه می برید؟ و مرا در عظمت، همتای آن یگانه بی همتا نامبردار می کنید. ای مردم هرگز نگوئید آنچه خدا و محمد خواست. بلکه فقط بگوئید آنچه خداوند خواست. روزی آن بزرگ که اصحاب، خاک پایش را توتیای دیدگان می کردند و اضافه قطرات وضویش را که از سر و دستش می ریخت به تبرک بر سر و صورت خود می زدند، و برای انجام این کار ازدحام و تمنا، شور و غوغاها داشتند، یاران را نشاند و دستور فرمود ظرفی بزرگ پر آب آوردند و آن گاه به دست مبارک خود کاسه کوچکی را از آب پر می کرد و بر دستهای حاضران ریخت تا همه دستهای خود را بشویند. در میان مردم مدینه جوانی بود که او را بسیار دوست می داشت. پیامبر در مسجد [صفحه ۲۲۹] بود سخن می گفت و نماز می خواند و این جوان روزی چند بار می آمد و از دور او را نگاه می کرد و می رفت. روزی آمد و عاشقانه نگاهش کرد و سپس دمی نرفته باز گشت. پیامبر به سوی خویش فرایش خواند و فرمود بیا بینم، چگونه است که امروز نرفته باز گشتی و باز نگاهم کردی؟ پاسخ گفت: نمی دانم امروز بر سر دلم چه آمد... چنان مهر تو در جانم گرفت و قلبم را شعله ور کرد که نتوانستم بروم... باز آمدم تا باز نگاهت کنم و دل و جانم گرانبار چهره خوب و محبوب تو شود و آن گاه با یادگار آخرین نگاهت بروم. پیامبر دمی در چهره اش نگریست و در حقش دعای خیر کرد. جوان رفت و چند روز نیامد... پیامبر نگران شد و دلش هوای او را کرد. سراغش را گرفت و گفتند که چند روزی است مرده است. اینک درمی یافت چرا آن روز بدان سان شیفته آسا باز گشته بود و به عنوان آخرین توشه حیات، یادمان چهره و نور محبت او را با خود به گور می برد... پیامبر بسیار غمگین شد. درباره جوان پرسید. گفتند جوانی امین و درستکار بود، جز آن که خصلتی داشت و زیاد در پی زنان و دختران می افتاد... پیامبر فرمود: آمرزش الهی و غفران حضرت پادشاهی بر او باد. به آن پروردگار که جانم در دست قدرت اوست این جوان چنان مرا دوست می داشت که اگر برده فروشی بود، باز خداوند او را می آمرزید. [۸۸]. سوید بن مقرن می گوید: هفت برادر بودیم که یک برده داشتیم. روزی یکی از ما [صفحه ۲۳۰] به گونه او سیلی زد. پیامبر به کفر این عمل زشت دستور داد که برده را آزاد کنیم. [۸۹]. آیه الله مجتهد زنجانی در «گوشه ای از اخلاق محمد» از کتاب خاتم پیامبران، ج ۱، ص ۳۸۸ می نویسد: «برده گیری یکی از عادات زشت و معرف خوی ستمگری بشر است و از صدر تاریخ پیدایش انسان متداول بوده و رفته رفته جزء حقوق اربابان و اصول مسلم اجتماعی به شمار رفته و در همه جوامع بشری آن چنان رسوخ یافته بود که حتی عقلاء و دانشمندان ملل نیز آن را مستحسن (نیکو) می دانستند. در هیچ یک از تمدنها نه تنها در برانداختن آن بلکه در تعدیل آن نیز قدمی برداشته نشده است. فلاسفه یونان معتقد بودند که اساسا افراد بشر دو نوع آفریده شده اند: نخست آزادان و دوم بردگان. و این نوع اخیر تنها برای خدمت به نوع اول آفریده شده است. ارسطو نظام بردگی را یکی از ضروریات مجتمع بشری دانسته گفته است در کارهایی که به نیروی جسمانی بیشتری نیازمند است، دولت باید تنها از بردگان استفاده کند، نهایت آن که به بهبود زندگی آنها هم توجه نماید. رسول اکرم به عقل رشید و وجدان سلیم دریافته بود که افراد بشر در اصل طینت و مواهب فطری نظیر یکدیگرند و همه آنان دارای روح و اراده و عواطف و احساسات انسانی هستند و تفاوت در نژاد و رنگ و زبان و زاد و بوم و حتی امتیاز در تقوی و دانش نیز مطلقا منشأ تبعیض در حقوق نمی تواند بود. پس چرا بعضی از افراد بشر بعضی دیگر را به بردگی بگیرند و علاوه بر سلب آزادی، آنها را از تمام حقوق بشری نیز محروم بدارند؟ او نیک می دانست که زدودن یک فکر هزاران ساله که در دماغ هر دو دسته اربابان و بردگان رسوخ کرده است جز از راه ایجاد تحول و طرز فکر جامعه میسر نمی گردد و با وضع یک ماده قانونی بدون ضمانت [صفحه ۲۳۱] اجرایی از داخل نفس مالک و مملوک، یک نظام طبقاتی ریشه دار را نمی توان از میان برداشت. چه اربابان این ظلم فاحش را جزو حقوق اساسی خود می پنداشتند، و بردگان نیز به حکم عادت و مرور زمان نیروی اراده شان از کار افتاده و قدرت استقلال تصرف را از دست داده بودند و حس آزادی و آزاد زیستن در وجودشان کاملاً تخدیر شده و باورشان شده بود که حق حیاتشان در همین وضع مرگ آسا

است. پس (پيامبر) بايد اين مشکل اجتماعي را به تدريج و با پيشرفت رشد جامعه و اتخاذ تدابير حکيمانه حل مي نمود. ابتدا به هر مناسبتي به گوش هر دو طبقه (چنين) مي خواند که اربابان و بردگان برادر يکديگر و همه آنها از يک نژاد هستند و منشأ اصلي همگي از همين خاک زمين است و سفيدپوستان را بر سياهپوستان هيچ گونه تبعيضي نيست و بدترين مردم نزد خدا همانا آدم فروشانند. بندگان برادران شمايند که زيردست شما واقع شده اند و داراي حقوق هستند. شما بايد از هر نوع غذا که مي خوريد به آنها بخورانيد و از هر آنچه که بر تن خودتان مي پوشيد به آنها بپوشانيد و به کار طاقت فرسا و ادارشان نکنيد و در کارها، خودتان هم به آنان کمک بنماييد. هرگاه آنان را صدا مي زنيد ادب را رعايت کنيد و نگوييد «بنده من» «کنيز من». مردان همي شما بندگان خدايند و همه زنان کنيزان خدايند و مالک همگي اوست، بلکه بگوييد: «پسرک من» «جوانک من». اين منطق رسا و دلنشين که از اعماق قلب يک انسان دوست واقعي به عنوان يک پيام الهي تراوش مي کرد در شکستن کبريای اربابان و از بين بردن عقده حقارت و زبوني از دل بندگان و در تحول فکري و ايجاد ترديد در آنچه که قرنها اصل مسلم مي پنداشتند تأثير مي نمود و طبعاً به تجديد نظر و ادارشان مي کرد و کم کم نتيجه مي گرفتند: پس چرا برادر برادر خود را تسخير نمايد. رسول اکرم سپس با تدابير عملي مردم را به آزاد کردن برده ها چه به وسيله تشويق و وعده اي اجر و ثواب و چه به عنوان کفاره گناهان و گروگان قبول توبه و يا [صفحه ۲۳۲] بطور بازخريد، بدين معني که بندگان مبلغ معيني به اقساط از دستمزد عمل خود به صاحبان خودشان پرداخت نموده و يا از بيت المال عمومي اين مبلغ به آنها داده شود راه آزاد ساختن بندگان را گشود و از سوي ديگر سرچشمه وارداتي آن را نيز بست و يا بسيار محدود نمود، تا به مرور زمان خشک شود و عملاً پيشقدم شده و زيد بن حارثه غلام خود را که همسرش خديجه به او بخشيده بود آزاد کرد و براي اين که حس حقارت و زبوني و زيردستي را از فکر او بيرون کند در ميان جمع قریش او را پسر خوانده خود معرفي نمود و همينکه زيد به سن رشد رسيد به منظور الغاء برتري نژادي که دنياي آن روز و مخصوصاً قبایل عرب روی آن حساب ها مي کردند، دختر عمه خود زينب را به همسري او درآورد تا به ديگران درسي عملي بدهد و قانون مساوات را پايه گذاري بنمايد. «مرحوم زرین کوب [۹۰] مي نويسد: «نسبت به بندگان نيز معامله مسلمين همراه با تسامح بود و مسالمت. وقتی از بندگان اسلام صحبت مي شود نبايد (فجايع) ماجرای اسپار تا کوس يا داستان کلبه عمو تام (غرب) را به خاطر آورد. اگر اسلام اصل برده داري را پذيرفت چنان انساني را نسبت به برده توصيه کرد که در جامعه اسلامي برده تا حدی به مثابه عضو خانواده تلقی می شد. پيغمبر به موجب روايات، آن کسی را که بنده خویش را بزند از بدترين مردم خوانده بود. حتی گویند که وقتی نيز توصيه کرده بود که بندگان را بنده (عبد) نخوانيد، بلکه مرد جوان (فتی) بخوانيد. در واقع تجارت برده در همان ايام، هم نزد يهود معمول بود و هم نصاری. اگر کلیسا گهگاه نسبت به آن اظهار کراهت می کرد اسلام هم از پيغمبر اين سخن را نقل می کرد که بدترين مردم آنست که مردم را می فروشند (شر الناس من باع الناس) بعلاوه وضع يک برده در نزد مسلمين با وضع او در نزد يهود و نصاری [صفحه ۲۳۳] طرف نسبت نبود. نزد يهود، مردی که با کنيز درم خريده ي خویش می آميخت عملش زنا محسوب می شد و زن او حق داشت که آن کنيز را بفروشد و از خانه خویش (بيرون) و دور کند. چنانکه نزد نصاری هم فرزندی که از يک کنيز برای مرد به دنيا می آمد، برده بود و گویی (بار) گناه زنای پدر را به گردن خویش داشت. در صورتی که نزد مسلمين، نه فرزند آن وضع حقارت آميز را داشت نه مادرش. مرد حق نداشت ام ولد (کنيزی را که فرزند دارد) بفروشد و او بعد از مرگ خداوند (گار و مالک) خویش آزادی نيز می يافت. در بين خلفا و سلاطين اسلامي بسياری بودند که مادرشان برده بود - ام ولد. از بين ممالیک - بندگان درم خريد - بعضی ها در غزنه، هند و مصر مکرر سلطنت های مهم به وجود آوردند. و اين همه نشان می دهد که در قلمرو اسلام، برده به هيچ وجه عرصه سرنوشتی از نوع سرنوشت بندگان امريکايی عهد لينکلن نمی شد. چنانکه می بينيد و بر طبق آنچه که از متون فوق گزارش شد نکته ای که اين سروران و استادان از بيان آن غفلت اجمالی کرده اند عدم پرداخت به علت برده داري است. معلول های منفی را ذکر کرده اند، اما علت های مثبت را بيان نکرده اند. يعنی سؤال اساسی و قابل

اهمیت در اذهان را پاسخ نگفته‌اند که چرا پیامبر در اساس و آغاز با برده‌داری مخالفت نکرده و آن را تحریم شدید و اکید ننموده است... این سؤالی است که اغلب می‌کنند و اما تا کنون جوابی درخور به آن نداده‌ایم. اینک پاسخ: اگر پیامبر برده‌داری را در آن دوران تحریم می‌فرمود، یک برده وجود نداشت. اما به چه قیمتی؟ به قیمت حذف و اعدام کلی آنها. یعنی همه آنها را می‌کشتند و کلا- و جزئا نابود می‌کردند. و تفصیل قضیه نیز چنین است: منشأ و پیدایش برده‌داری از جنگ‌ها و منازعات کلی و جزیی آغاز گشته است. یعنی [صفحه ۲۳۴] اغلب بردگان را در صحنه جنگ و ضمن ستیزهای خونبار و کشتارهای وحشت‌بار به اسارت و بردگی می‌گرفتند. بدین معنی که دو سپاه مخاصم دشمن در برابر هم قرار می‌گرفتند و برای امحاء و نابودی کلی یکدیگر تا پای جان می‌کوشیدند. سپاهی که فاتح بودند حق داشتند تمامی اسیران خود را بکشند و از صفحه روزگار محو کنند و این حق طبیعی و قانونی عرف زمانه بود: زیرا اگر گروه مخاصم ایشان نیز پیروز می‌شوند همین کار را با آنان می‌کردند (و توجه کنیم که صرفنظر از اینکه ما جنگ‌ها را تایید نکنیم یا نه، آنها را اخلاقی و موجه بدانیم و یا نه، اینک واقعیات و حقایق جریانات تاریخ را ملحوظ داشته حقایق نفسانی آدمیان همه عرصه‌ی تاریخ را بازگو می‌نماییم). در نتیجه فاتحان از دو کار، یک کار را می‌توانستند انجام دهند. یا تمامی اسیران را از دم تیغ بگذرانند و یا آنان را برای امور خود به بردگی گیرند؛ یعنی به آنان حق حیات در قبال نفع خویش و استفاده‌ای که از آنان می‌برند عطا نمایند. این واقعیت تاریخی است و وضع ایرانیان، رومیان، امت یهود، اعراب جاهلی و تمامی اقوام و ملت‌ها چنین بود که نیروهای فاتح در جنگ‌ها، اسیران را فقط بدین جهت نمی‌کشتند که به بردگی بگیرند تا برایشان کار کنند. آری این وضعیت را سپاه فاتح برای خود یک حق ثابت و معیار عادلانه پیروزی و ظفرمندی می‌دید. زیرا از نظر آنان غیرعقلانی می‌نمود که دشمن اسیر خود را رها کنند تا برود و دوباره علیه‌شان لشکر بیاراید (و یا بی‌تنبیه دشمن که یا مرگ و یا بردگی بود به رقیبان خود اجازه و امکان مخاصمه و ستیز مجدد دهند). پس آنان را به اسیری و سپس به بردگی می‌گرفتند و طبعاً اسیرانی که باید در جنگ‌ها و پس از اسارت کشته می‌شدند و به آنان به شرط بردگی حق حیات می‌دادند قلباً بسیار راضی‌تر از آن بودند که از میان دو شر افسد و فاسد، فاسد نصیبشان شود؛ یعنی بجای کشته شدن به نیکبختی بیگاری گرفته شوند... زیرا خودشان نیز می‌دانستند که اگر آنان فاتح می‌شدند نیز با اسیران خود همین عمل را می‌کردند: یا می‌کشتند و یا به بردگی می‌گرفتند. [صفحه ۲۳۵] در نتیجه پیامبر این عامل بسیار درخشان به اسارت گرفتن در جنگ‌ها و سپس بردگی را وانهاد تا موقتاً (و برای اجتناب از هر چه بیشتر خونریزی) به قوت خود باقی بماند تا به تدریج و آهسته آهسته برای اصلاح و پالایش آن، برنامه‌هایی سازنده و جدی را ارایه نماید. بردگی را تحریم نکرد تا مسلمانان هرگز اسیران خود یعنی حتی کفار و مشرکین را در جنگ‌ها نکشند. و در نتیجه به امید استفاده یا از بردگی و یا فدیة (سر بهاء برای آزاد کردن‌شان) تیغ در میان مغلوبان نگذاشته، اسیران را قتل عام نکنند... آن‌گاه به تدریج تمامی اسیران، - یعنی بردگانی را که به دست مسلمانان افتاده بودند - چنانکه جنگ‌های او شاهد آن است بدون استثنا آزاد کرد. همچنین کفار قریش و دشمنان خویش را نیز از این سود به ظاهر چمشگیر، بی‌نصیب نگذاشت که آنان نیز چون اسیرانی از سپاهیان اسلام را بگیرند آنان را نکشته و قتل عام نکنند، بلکه به امید اسارت و بردگی (و یا پس‌دادنشان در ازاء دریافت مبلغ فدیة و سر بهاء) زنده‌شان نگهدارند تا سپس فرجی حاصل شود و رهایی و صلح و امید فرار و خلاصه روزنه پیروزی‌ای فراهم آید. [۹۱] بدین گونه سیاستی عاقلانه پیش گرفت که در دل کشتار سیاه جنگ‌ها، روزنه سپید زنده نگه داشتن اسیران و سپس آزاد کردن اخلاقی بردگان را به گونه قانونی تدریجی و نجات‌بخش، در متن جامعه اسلامی زنده نگه دارد. و بدین‌سان مردگان را زندگی بخشد و سپس به تدریج رهایی دهد... بدین گونه است که می‌بینیم در مسک و قاموس عقیدتی، تربیتی، عرفی و اجتماعی پیامبر، «برده» کارگر ذاتاً آزاد و آزاد‌ای است که مسلمان (به حسب شرایطی که پیش آمده) باید در خانه نسبتاً مرفه خویش سرپناهِش داده و در ازای کار شرافتمندانه و عادلانه‌ای که برده می‌کند، همتا و همسان صاحبخانه از امکانات رفاهی زندگی [صفحه ۲۳۶] برخوردار شود... و سپس اخلاقاً ارجح آن بوده است که به هنگام فراهم آمدن زمینه‌های کسب شغل و توانایی حصول

درآمد و غيره آزادش کنند... زيرا اين حقيقت را نيز نادیده از نظر نگذرانيم که آزادی بعضی از بردگان در آن محيط خشکسالی عربستان، حجاز و حتی مدینه که بردگان غريب و خارجي، هيچ زمين و آب و ملک و حشم و خانه و ثروت و تجارتي نداشته‌اند به مفهوم رها کردن مشتی گرسنه و فاقد سرپناه و جا و مکان و کار به حال خود - و به کام مرگ افکندنشان - بوده است. آری اگر او اسیرانی می‌گرفت بدین گونه بود... به خانه خود می‌برد تا در جوار فیض نامتناهی رحمت خویش به کرانه‌ی ارجمند هر گونه سعادت و سلامت‌شان ببرند... در یکی از جنگها بر دشمنان کین توز و ستمکار خویش پیروز شد و دستور داد کافران را ببندند و با غل و زنجیر به مدینه ببرند... لحظه‌ای که این چنین آنان را می‌بردند - خود خندید - دشمنان که چنین دیدند در شگفت شده و به اعتراض بر او گفتند: اگر تو پیامبر خدا بودی از به اسارت گرفتن مشتی اسیر خندان نمی‌گشتی و بر چنین حالتی شادمان نمی‌شدی... پاسخ داد راست می‌گویید. به خدا سوگند بر اسارتان نمی‌خندم بلکه بدان دلیل خندیدم که با غل و زنجیر به سوی نعمت ابدی و بهشت مخلدتان می‌کشم و از پرتگاه‌های دوزخ عذاب و شعله‌های کيفر و عقاب به کرانه‌های امن و سعادت جاودانه‌تان می‌برم و باز معترضید و به لجاج و گردنکشی بر چهره‌ام شمشیر می‌زنید و می‌خواهید بندها را بگسلید و نیایید. و اما من می‌کشم و می‌برمتان... و به راستی می‌برد و به عمق آغوش محبت و مهر خویش می‌گرفتشان و سپس آزادشان می‌کرد. و از آنان چنانکه تاریخ زنده‌ی امت‌های عرب و قلمروهای عجم همجوارشان شاهد است - نه از یک تن و دو تن و هزار تن، بلکه از میلیاردها میلیارد آنان چهره‌های عظیم حکمت و توحید و سپیدچهره‌گان سعید، یعنی [صفحه ۲۳۷] نمونه‌های نیک‌بختی الهی می‌ساخت و با خود به جنات برکات و کرانه امن همه گونه سعادت حیات می‌برد... صاحب محاضرات، ص ۲۱۰ می‌نویسد: پیامبر می‌فرمود: از خدا بترسید از خدا بترسید و درباره بردگانی که زیر دست شما بپرهیزید. شکم‌هایشان را از آنچه که خود می‌خورید سیر کنید و تنش‌شان را از آنچه خود می‌پوشید بپوشانید و با آنان به محبت و نرمی تمام سخن گوید. و می‌فرمود هر چه بر بنده آسان‌گیری کنید بر همان سان (خداوند بر شما آسان می‌گیرد) و برای شما در پیشگاه او اجر است. [۹۲].

کیمیای هدایت

از انس بن مالک گزارش شده که روزی پیامبر در مسجد خویش نشسته بود. عربی صحراگرد وارد شد و بر آن حضرت سلام و تحیت گفت. پیامبر پاسخش را داد و فرمود از کجا می‌آیی؟ پاسخ گفت از راهی دور می‌آیم و پرسشهایی دارم که [صفحه ۲۳۸] مشتاق پاسخشان هستم. فرمود بپرس تا پاسخت را بگویم. گفت: می‌خواهم داناترین مردم باشم. فرمود از خدا بترس. [۹۳]. گفت: می‌خواهم از خاصان درگاه الهی باشم. فرمود شب و روز قرآن بخوان. گفت: می‌خواهم همواره دلم روشن باشد. فرمود مرگ را فراموش مکن. گفت: می‌خواهم همیشه غوطه‌ور در رحمت حق باشم. فرمود با خلق خدا نیکی کن. گفت: می‌خواهم از دشمن خویش آفتی نیابم. فرمود به خدا توکل کن. گفت: می‌خواهم در چشم خلق خوار نگردم. فرمود پرهیز کار شو. گفت: می‌خواهم عمرم طولانی شود. فرمود صله رحم کن. گفت: می‌خواهم روزی‌ام وسیع و افزون گردد. فرمود همواره با وضو باش. گفت: می‌خواهم به آتش دوزخ نسوزم. فرمود چشم و زبان خود را ببند. گفت: می‌خواهم بدانم گناهانم به چه چیز بخشوده می‌شود. فرمود به تضرع و توبه، استغفار و بیچارگی راستین. گفت: می‌خواهم با وقارترین مردم باشم. فرمود از کسی چیزی نخواه. گفت: می‌خواهم گورم تنگ نباشد. فرمود مداومت بر قرائت سوره‌ی «تبارک» کن. گفت: می‌خواهم ثروتمند گردم. فرمود هرشب بر قرائت سوره «واقع» مداومت کن. گفت: می‌خواهم فردای قیامت ایمن باشم. فرمود میان شام و خفتن به ذکر خدا مشغول باش. گفت: می‌خواهم خدای تعالی را در نماز حاضر یابم. فرمود وضو را با حضور و دقت بسیار (فکر و اذکار) بگیر. گفت: می‌خواهم از خاصان درگاه حق باشم. فرمود در کارها راستی و درستی پیشه کن. گفت: می‌خواهم در نامه عملم گناه نباشد. فرمود با پدر و مادر نیکی کن. گفت: می‌خواهم عذاب قبر نبینم. فرمود جامه خود را پاک و مطهر بدار. [صفحه ۲۳۹] کسی نمی‌داند چنین مردی با چنین

سؤالات بزرگ و عارفانه‌ای جبرئیل بوده است و یا خضر تا در چهره عربی بدوی چنین مسائلی را از او پرسد تا امت او به خالص کیمیای هدایت و معنای سعادت، معرفت یابند و یا مردی بیابانگرد و عادی و عامی بوده است.

پادشاه فقر

بدین سان است که دیدیم حیات تابناک و طیباتش گواه زنده این حقیقت است که: هر چه از آسمان دریافت کرد، به مردم بخشید. و تمامی ثروت برکات و معنویت طیبات آسمانها را برای مردم خواست. پادشاه بخشاینده بر مردم بود. و فقیرترین چهره نیاز برابر پروردگار خود بود. به همین معنا به منصب والای «پادشاه فقر» نایل آمد زیرا مگر هرگز گنج‌های چنین پادشاهی پایان می‌یابد؟ امام باقر فرمود: فرشته‌ای نزد پیامبر آمد و گفت: ای محمد خدا سلامت می‌رساند و می‌گوید: اگر بخواهی تمامی این سرزمین مکه را برای تو پر از طلا- کنم و کلید خزاین و گنج‌های زمین را بر تو ببخاشیم (و چنان کنم که چونان سلیمان پادشاهی و پیامبری کنی) پیامبر سر به سوی آسمان بلند کرده گفت پروردگار! فقر را از تو می‌خواهم و نیاز به تو را. یعنی آن که یک روز غذا بخورم و شکر نعمت ترا کنم و یک روز دیگر گرسنه بمانم و نعمت را از تو گدایی کنم. و نیز همو فرمود: فرشته‌ای نزد پیامبر آمد و گفت: پروردگارت سلام رسانده و مختارت کرده که «بنده‌ای متواضع باشی» یا آن که «پادشاهی پیامبر». گفت در آن لحظه دیدم که جبرئیل نیز با دست به من اشاره می‌کند که تواضع پیشه گیر. پیامبر فرمود: بلکه بندگی و تواضع با پیامبری را اختیار می‌کنم. فرشته در حالی که کلیدهای خزاین زمین [صفحه ۲۴۰] را به دست داشت گفت: اگر هم پذیری مقامی را که پیش خدا داری کم نخواهد شد. [۹۴]. ابن عباس در قصه معراج او و این واقعه «ثم دنا فتدلى» «سپس نزدیک شد، پس فرود آمد (سوره نجم، آیه ۸)» گوید فرمود: آن گاه که جبرئیل از من جدا شد و تنه‌ایم گذاشت و من بالا رفتم چنانکه دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنیدم، ناگاه سخن پروردگارم را شنیدم که می‌گفت: بیا... بیا... باید که وحشت فرونشیند و ترست زایل گردد... ای محمد نزدیک تر بیا... نزدیک تر بیا... [۹۵]. و آن گاه در شب معراج، در آن شب محبت و رحمت به او فرمود: یا احمد محبتی محبة الفقراء، فادن الفقراء و قرب مجلسهم منك... فان الفقراء احبایی. ای احمد دوستی من محبت فقرا است. فقیران را به خود نزدیک کن و به مجلس آنان نزدیک شو. زیرا فقیران دوستان من هستند... [۹۶]. و اینک آخرین سخنان این فصل: [صفحه ۲۴۱] در تفسیر عیاشی روایت شده که به امام صادق گفتند: مردم می‌گویند اگر علی در خلافت حق داشت چرا برای استیفای آن، قیام نمود. پاسخ فرمود: پروردگار بزرگ چنین عملی را، یعنی قیام کردن به تنهایی را برای ادای حق خود، بدون هیچ کمک، فقط برای یک نفر، آن هم پیامبر واجب کرده بود. چنانکه قرآن درین باره به او فرماید: «کارزار کن در راه خدا و این تکلیف تست و مؤمنین را ترغیب به جهاد کن [۹۷]» این تکلیف فقط بر پیامبر بود. (به جهت شدت قدرت و مهابت، همت و اهمیت او، و نه بر کس دیگری حتی علی (ع) واجب نبود. زیرا در آن روز غصب خلافت، کسی و نیز جمعیتی نبود که علی را یاری کنند. اگر یاری می‌کردند (حتی چهل نفر) لا اقل چهل نفر بودند که قیام می‌کردند. و حال آن که پیامبر، یک تنه - اگر حتی تمامی خلق علیه‌اش می‌ایستادند - تکلیف و وظیفه الهی داشت که بایستد، جهاد کند و حق خویش را به تنهایی پیش ببرد... کلینی در کافی به نقل از امام صادق گوید: پیامبر فرمود: هیچ شب و روزی نیست مگر آن که تحفه و ارمغانی از جانب خدای متعال به من نرسد و نیز در همان کتاب از امام صادق چنین آمده که فرمود: به عیسی مسیح (سلام خدا بر او بود) دو حرف از علم (الهی) عطا شده بود و با آن دو حرف کارها می‌کرد (و مرده زنده می‌کرد) و به موسی (ع) چهار حرف و به ابراهیم هشت حرف و به نوح پانزده و به آدم بیست و پنج حرف. اما پروردگار سبحان تمامی آن حروف را در وجود پرچود محمد (ص) جمع کرده بود و به او عنایت فرموده بود. آری اسم اعظم خداوند هفتاد و سه حرف است که هفتاد و دو حرف آن را به پیامبرش محمد عطا کرد و یک حرف را از او پنهان داشت. [صفحه ۲۴۲] انبیاء دیگر معبداند و او کعبه بود. پیامبران دیگر کتب مقدس‌اند و او «قرآن» بود. تمامی معابد پاک و مساجد تابناک عالم، چونان بیت المقدس

و ديگر معابد، هر شبانگاه و سپيدهدم كعبه را سجده مي‌برند... زيرا اين نخستين قبله توحيدى است كه تمامى ذرات جهان دريافته‌اند، ذره‌اى شرك در آن راه ندارد و تنها قبله گاه پرستش پروردگار يگانه است. [۹۸]. مدتى در انتظار ردائى بود تا برايش بيافند. روزى آن ردائى پاكيزه و خوب حاضر شد و آن را به حضورش آورده تقديمش كردند. چون آن را ديد در نظرش بسي خوش آمد و فرمود: وه چه نيكو است. بيابانگردي در مجلسش بود. گفت: آرى چه نيكو است. اين را به من بده. پيامبر ردا را به او بخشيد و سفارش داد تا يكي ديگر به همين نيكويى برايش بيافند... اما نوشته‌اند قبل از آماده شدن آن ردا وفات كرد و با همان جامه فرسوده نخ نما كه بر تن داشت جهان را بدرود گفت... پيامبرا، اى رسول كريم تو آمدى تا ما را با چنين آموزه‌هاى ارجمند معرفت، و ارمغان‌هاى رايجان حكمت بزرگ كنى، برازش بخشى، با خدا پيوند دهى، متكلم با حق كنى و مخاطب آن پادشاه مطلق كنى... آن چنان جلال و بها، ارزش و غنايمان دادى تا در عمق جان خويش با خدا سخن گويم. آرى اين همه اعجاز ظهور و حضور تست. پروردگارا تو از طريق پيامبرت اذن فرمودى نام ترا ببريم و ترا به زارى ذكر گويم و تسبيح و ثنا ببريم. [صفحه ۲۴۳]

پروردگارا تويى كه در نهايت عظمت، شدت بزرگى و نهايت كبريا، به ما اجازه دادى نام مقدس و برتر تو را، نام تو زيباترين، عظيم‌ترين، متعالى‌ترين و پاك‌ترين را بر زبان بياوريم. نام تو را با اين دهان آلوده و ناپاكمان تكرر كنيم و با اين زبان و دهانى كه روزانه هزاربار آلوده مى‌شود الله، الله و يا رب يا رب گويم؟ به چه جرأت و اذن و اجازه‌اى توان چنين عملى را داريم. چگونه است كه به ما اجازه داده‌اى هرگاه كه اراده مى‌كنيم مى‌توانيم تو بى نهايت عظيم، قدوس پر جمال و كمال و جلال را به عمق خلوت و نهايت آغوش اندیشه و ادراك، ذكر و فكر خود بكشيم و ما حيرتزدگان عوالم ادراك، حقيرترين موجودات خاك، با تو عظيم‌ترين، خوب‌ترين و زيباترين چهره‌اى ذوالجلال و الاكرام كه همه نور و حيات و علم و قدرت، مطلقيت كمال و جلال و كبريا، حسن و جمالى نرد محبت و عشق ببازيم؟ چگونه است كه رهايت نمى‌كنيم و ترا در ژرفناى قلب خود مى‌گيريم و تو اى همه نامتناهى در جود و مهابت وجود را كه از شدت فخامت و جلال، در آسمان و زمين، فرش و عرش، كيوان و كيهان نمى‌گنجى، در عمق قلب خود و در نهاد روان خود، در يَك مشت گوشت و پيه، در رگ و خون، متصرفانه و مالكانه از آن خود مى‌كنيم، حبس مى‌كنيم و حس مى‌كنيم و نمى‌گذاريم كه از دلمان بيرون بروى، از آن ما مى‌شوى و اجازه جدائى‌ات را نمى‌دهيم. چه نسبتى است ميان گردنبد جواهر آسمانى؛ آويز عشق الوهى اى با گردن فقيران خاكى اى چون ما؟ چگونه چنين چيزى ممكن است؟ چه نسبتى است تو پادشاه بى‌نياز، آفريدگار دادار و توانمند پاك را با حقيرترين پروردگان مشتى خاك؟ [صفحه ۲۴۴] اين نيست جز آن كه تو خود چنين خواسته‌اى و خود اجازه داده‌اى كه نام مقدست را بر زبان بياوريم. تو به پيام‌آور محبوبت محمد گفتى و فرستادى‌اش كه ما را با خود به سوى تو بالا بكشاند تا دوست داشته باشيم و تو را با همه عوالم عظمت و پادشاهى مطلق، با آن همه شكوه و نور، جبروت و شدت ظهور به خانه محدود و غرقه مسدود و تنگ و تار قلب و جان خود ببريم. آرى تو خود خواسته‌اى در خانه بى‌كسى و فقر ما پا بگذارى و نزول اجلال فرمايى. تو خود خواسته‌اى و تو خود، خودت را به كلبه تيره و درمانده گى ما دعوت كرده‌اى. اين چه طور ممكن است؟ اين نيست جز آن كه از طريق پيام‌آورت بشارتمان بخشيده‌ايكه ما در نهايت ضعف و ناچيزى و حقارت و بيچارگى خود بسيار توانمند و عظيم و پر جمال و بهائم و تو چنين خواسته‌اى و خود ما را چنان آفريده‌اى. آرى تو ما را براى شناخت خود، شناخت گنج با معنای غناهاى مطلقه خود و پرستش خود آفريده‌اى. پيامبرت به ما گفته است به محض آن كه نام ترا بر زبان مى‌آوريمو عشق و محبت را بر دل و جان مى‌گزينيم بزرگ مى‌شويم و در حد فهم محبت تو برازش و نازش مى‌يايم. رشد مى‌كنيم، قد مى‌كشيم، بلند مى‌شويم، و چنان بلند و ارجمند، توانمند و دولتمند، ارزشمند و سعادتمند مى‌شويم كه از عرش و كيوان و كيهان و زمين و آسمان و تمامى كائنات تو در مى‌گذريم. و ميزبان تو مهمان قدوسى كه در زيبايى و دلاراىى همتا ندارى مى‌شويم. آرى اين همه به دليل آن است كه تو ما را در عمق ذاتمان بزرگ آفريده‌اى. [صفحه ۲۴۵] در بندگى بزرگمان آفريده‌اى. بزرگيم كه مى‌توانيم نام مقدس تو بزرگ را بر زبان بياوريم و ترا دوست داشته باشيم... و در اين عوالم بى‌نهايت بزرگ

دوگونگی روابط، یعنی تضایف ناز و نیاز، تو معشوق و معبود و محبوب باشی و ما عاشق و عابد و محب. در محبت خود بزرگمان آفریده‌ای... و به محض آن که عمیقاً ترا دوست می‌داریم و با همه دل و جان نام مقدست را بر زبان می‌آوریم، بزرگ و پاک، خوب و تابناک می‌شویم... آری در همه قلمرو هستی موجودی به زیبایی و عظمت ما نیست. زیرا ترا به پاکی و یکتایی و عظمت و پادشاهی، بندگی می‌کنیم. و سر در آستانه کبریایت به سجده می‌بریم و آموخته است که چگونه نامت را ببریم نام مقدست را بر زبان آوریم نامت مقدس است، مقدس است و مقدس باد از ازل الّا زال تا ابد الّا بادیوسته چنین است و چنین باد. پیامبر! تو آمدی تا ما را با ارزش‌های مطلق هستی آشنا کنی. مطلق پرستمان کنی. پویندگان کمال مطلق، سلامت محقق و سعادت مطلق مان کنی. تو به ما آموختی: انسان آفریده‌ای «وجودی» است و این در عمق جانمان است. یعنی همواره خیر وجودی را بر امور سلبی ترجیح می‌دهد. فطرتا زندگی را بر مرگ ارجح می‌دارد، ثروت را دوست دارد. فهمیدن را دوست دارد. نیکی را دوست دارد. سلامت را بر بیماری ترجیح می‌دهند و زیبایی را بر [صفحه ۲۴۶] زشتی... محال است کسی را ببینیم که بگوید دوست دارم به جای آن که زیبا باشم، زشت باشم و به جای آن که توانا و نیکبخت و شاد و شجاع و دانا باشم، ناتوان و بدبخت و غمزده و ترسو و نادان باشم. اینها مسائل فطری بشر است و همگان امور و جوی را بر امور سلبی ترجیح می‌دهند. بدون استثناء ترجیح می‌دهند. مگر آن که فاقد خرد باشند... آری انسان فطرتاً و طبیعتاً اموری را که به او فایده می‌رسانند دوست دارد. جمال و زیبایی را دوست دارد... این نوع دوست داشتن از نهاد ذات او برمی‌آید. نیازی نیست کسی به آدمی بیاموزد که نفع خود را بر زیان خویش برتر بدارد و ارجمندتر بشمارد. تنها یک یادآوری و مقایسه او را کافی است. فرض کنیم دو کوه در ده فرسنگی و دوردست ماست: یکی قله‌ای برف‌پوش و تابناک و در پرتو انوار طلایی خورشید دارد، بر که‌ای از آب پاک بر کرانه آن است و بر همه گستره‌ی آن آسمان مینایی سایه گسترده و در دل دره‌های آن درخت و گیاهان کوهسار رویده است و کوهی دیگر نیز هست از قیر و آهن پاره و اشیاء کثیف زنگ زده که بر آسمان سر برافراشته و مردابی عفن و گندیده و بویناک بر کناره‌ی آن است... طبع سلیم از نگاه کردن بر کدام از این دو، احساس شادمانی، اعتلاء و بهجت درونی می‌کند و در جوار کدامین بودن و بسر بردن را و نظرگاه پنجره خویش را به سوی آن گشودن، رجحان می‌دهد؟ پاسخ آشکار است. هیچ جانی زشتی، آشفستگی، نقص و نازیبایی را دوست ندارد. و این همه بخاطر آن است که آدمی موجودی عمیقاً و فطرتاً کمالگرا، اعتلا-جو و مثبت‌خواه است... یعنی تمامی مظاهر شجاعت و علم و جمال و ثروت و نیکبختی و معرفت را که او را به کمال نزدیک می‌کند با تمامی عمق جهان خویش دوست دارد و به سوی آن روان است... همواره در نفع‌جویی و پویه‌ی قلبی خویش در جست و جوی مطلق نیکویی‌ها و خوبیهای عالم [صفحه ۲۴۷] است و از میان خوب و خوب‌تر، همواره خوب‌ترین را انتخاب می‌کند. شهری خیالی را در نظر آوریم که آدمیان بسیاری در آن بسر می‌برند. این شهر شهریاری عادل و بامروت دارد. قطعاً چنان خواهد بود که مردم او را بسیار دوست خواهند داشت و فرض کنیم پس از آن شهریار عادل، مردی بر شهر حکومت کند که افزون بر دادگری، دانش بسیاری نیز داشته باشد و طرحی از اقتصاد سالم را بریزد که مردم را به رفاه روزافزون رساند. بی‌شک حتم می‌کنیم که مردم دومی را از اولی بیشتر دوست خواهند داشت و نیز در نظر بیاوریم که شهریار دیگری آید که علاوه بر عدل و دانش و رفاه‌آوری دو شهریار پیشین، خلاق و صنعت‌گر است و اعجاز هنر و سخنوری را نیز دارد و مردم را از این گونه هنرها بیاموزد و تفریحات سالم و شادیا را در میان مردم همگانی کند. می‌دانیم مردم این سومی را بر آن دو شهریار دیگر ترجیح می‌دهند. زیرا به کمال نزدیک‌تر است... اینک فرض کنیم شهریار چهارمینی بیاید که علاوه بر تمامی کمالات شهریار سومین چهره‌ای در نهایت زیبایی دارد و از یوسف افسانه‌ای نیز زیباتر است و نیز نه تنها چنان چهره‌ای دارد، بلکه گنج‌هایی از زمین بر آورد و در کمال سخاوت بر مردم ببخشد و افزون‌تر از این همه، به آنان سلامت صورت و سیرت و خلق کریم نیز ببخشد و علاوه بر کمالات شهریار پیشین، مردم را به سوی خیر محض و نه تنها غنا و گنج‌های زمینی که غنای ابدی، حیات جاودانه و جمیع کمالات علم و قدرت برسد... شک نخواهیم داشت که مردم این آخرین را بر تمامی آن شهریاران گذشته

ترجیح می دهند... چرا چنین است؟ زیرا بشر مطلق گرا، کمال پو، جمال جو و جلال خواه است. آنجا که خیر کثیر و غنای بیشتر و بهتر وجود دارد هرگز به کم تر، و ناقص تر قناعت نمی کند... دستگاه فطری و آفرینشی او این گونه خلق شده که همواره کامل ترین را دوست بدارد و تنها نمونه کمال را به عنوان برترین مظهر دوست داشتن و [صفحه ۲۴۸] توجه داشتن انتخاب کند... و ناقص را اگر فقط از یک میلیارد، یک عدد کمتر است کنار بگذارد و آن افزون تر را انتخاب کند. بر این اساس اگر مردمان آن شهر خیالی روزی بخواهند پادشاهی ابدی برای خویش انتخاب کنند محال است به آن شهریار اولین بسنده کنند... حتی بر سومین شهریار نیز واقعی نمی گذارند و تمامی شان بی استثناء آن کامل ترین و مطلق ترین، زیبا ترین و غنی ترین را برمی گیرند... چرا چنین است؟ زیرا آدمی در توجه به مطلق، خود را بیشتر و برتر از فیض آن مطلق بهره مند می خواهد و همه این مطلق گرایی از آنجا سیراب می شود که آدمی دوست دارد وسایل سعادت ابدی خود را تمهید کند و این حسن و نیکخواهی ابدی و سودخواهی معنوی و مادی است که فطری جان اوست و طبیعی و عقلانی نیز چنین است که بر همین گونه باشد. آری براساس همین فطرت سعادت جویی، غناجویی، جمال جویی و فایده جویی و معرفت جویی است که آدمی ذاتا خداجو است... زیرا در خدا و به وسیله اوست که به نهایت کمال سعادت و غنا و جمال و دانایی و شادکامی و حیات ابدی می رسد. و در واقع مثل اعلامی تمامی پادشاهان فرضی او، پادشاه حقیقی زمین و آسمان و خلاق و رزاق پیشینیان و پسینیان است... و تو ای رسول اکرم، ای جان نازنین مفخم و معظم آمدی تا آن چهره ی کمال مطلق و مطلوب زیبای محق را به ما بشناسانی و به سوی او هدایتمان کنی. آری آدمی اگر دریابد در بندگی پروردگار یکتا و بی همتا چه نعیم ابدی و چه بهشت سرمدی و چه سعادت جاودانه و مخلصی به او خواهد رسید، درخواهد یافت شادی افزاتر ازین اندیشه و فهم، و برتر از این گنج ارمغان، معرفتی در جهان وجود ندارد... پیامبر تو آمدی تا چهره ی باطنی ما را یوسف وار کنی. زیبایمان کنی. بهشت، [صفحه ۲۴۹] ایمان را در درون چهره ی ما، در درون باطن جانمان و از اعماق قلب هایمان بر ما تجلی دهی. تعالیم حکمت بار تو بما می گوید: به دلارایی ظاهر و زیبایی صورت چه دلبسته ای؟ سیرت خویش را برای بنگر که یوسف زیبا ترین چهره بشری را داشت. چنانکه از صد بهره ی زیبایی جهانی، چهره ی خوب او را به تنهایی نود و نه بهره بود و یک بهره ی باقیمانده ی زیبایی را خداوند در میان تمامی زادگان آدمی پخش و بخش کرد... و اما ابراهیم چهره ای معمولی داشت و نوشته اند نزدیک ترین چهره در میان تمامی انبیاء به چهره او، نبی اکرم، محمد معظم، پیامبر خاتم بود... چهره ای معمولی داشت... یوسف تمامی جمال و معنای بهشت را بر چهره ی خویش داشت و ابراهیم آن معنای لطیف و نکته ی نهانی عظیم، یعنی ذات و صفات بهشت را در ذات و صفات قلب خویش داشت. در نهان جهان و نهاد بنیاد خویش داشت. و چه تفاوت ژرفی است میان ظاهر و باطن، لفظ و معنا، چهره و قلب، صورت و سیرت آدمی... چون لحظه ابتلا و بلای آسمانی هر دو فرا رسید، یوسف را که در زندان افکندند، به یکی از آن دو زندانی گفت مرا در نظر پادشاه خویش به یاد آور و موجب رهایی مرا بخواه (اذکرنی عند ربک)... وای ازین سخن... زیرا یوسف بر آن پروردگاری که در کودکی به او نبوت و کمال، محبت و جمال عطا کرده بود، توکل بسیار نکرد و به کارگزاری از کارگزاران خاک، به فرعونی از فرعونیان ناپاک پناه خواست و از او نجات خواست... شگفتا از یوسف که آن جمال ظاهری زمینی و آن بهاء بهشتی ای که بر چهره داشت به نجاتش نیامد... و اما ابراهیم، در لحظه ای خطرتر از احوال یوسف در منجیق نهاده [صفحه ۲۵۰] شد و آن گاه که در برابر دریای آتش بود و لحظه ای دیگر در میان آسمان و زمین، درست به سوی کانون جهنم زمینی رها می گشت، جبرائیل در میان زمین و آسمان بر او فرود آمد و به ابراهیم جوان گفت: ای دوست خدا، ای خلیل الرحمان آیا به من، به کمک و رهایی من نیاز داری؟... به اندوه رو از او برگرفت و گفت نه. به تو ندارم. (اما الیک فلا)... زیرا اگر من دوستی محبوب و یاری خوب دارم، آن مهربان غمخوار و دلبنده دلداری بر احوال من تو آگاه تر است. اگر غم و شکوا و امید نجاتی هست به سوی او دارم. تو کیستی که از تو نجات بخواهم... جبرئیل را رد کرد و رو به سوی آسمان محنت و محبت خویش کرد... و ناگاه دوزخ خشمگین، غران سهمگین، بر قدوم مبارک او بهشتی به آذین، مهربان و دلنشین شد... آری این پاسخ

آن بهشتی است که ابراهیم در قلب خویش داشت. یوسف بهشت را بر چهره خویش داشت و ابراهیم در قلب خویش... یوسف هفت سال به جزای کاری که کرده بود در زندان ماند و ابراهیم، دوزخی را به سبب توکل، بر خویش بهشت کرد. و خداوند ابراهیم را یار وفادار خویش خواند (و ابراهیم الذی وفی)... و بر همین اساس خداوند قرآن فرمود: «نزدیک‌ترین چهره‌ای که روا است به تبعیت ابراهیم و هم ذات او باشد این رسول گرامی شماست.» پیامبر! ای رسول عقول و ای جان بی‌مانند بارگاه قبولتو به ما آموختی کهبه قلب خویش پردازیم و بر جمال چهره‌ی خود ننازیم فقط ظاهر و صورتهامان را نیارائیم، بلکه بر جمال سیرت بندگی خود بیافزائیم تو که قلب ابراهیم آثار و چهره یوسف‌وار را یکجا با هم داری...

همسران پیامبر

اشاره

بر اهل تحقیق پوشیده نیست که خدیجه به هنگام همسری با پیامبر چهل ساله [صفحه ۲۵۱] بود. اهل سنت نوشته‌اند قبل از پیامبر دو همسر گزیده بود. زنی زیبا و ثروتمند بود و پیامبر به هنگام ازدواج با او بیست و پنج ساله بود. پس خدیجه پانزده سال از پیامبر بزرگ‌تر بود. پیامبر در چهل سالگی به رسالت مبعوث شد و خدیجه درین زمان پنجاه و پنج ساله بود. پیامبر پس از بعثت، تا سیزده سال بعد که سال وفات خدیجه بود در مکه کنار خدیجه ماند؛ یعنی خدیجه در سن شصت و هشت سالگی، درحالی که پیامبر پنجاه و سه ساله بود وفات یافت. و نیز همگان می‌دانند و بر هیچ اهل معنایی پوشیده نیست که در تمام این مدت بیست و پنج سالگی تا پنجاه و سه سالگی، پیامبر با هیچ زنی جز خدیجه تماس نداشت و تنها زنی را که درین مدت شناخت، فقط و فقط همین بانو بود. اینک سؤال این است مردی که زیباترین چهره، شاداب‌ترین تن و اندام، شورانگیزترین رجل حماسی همه دوران، جوانمردترین و قدرتمندترین مرد همه تاریخ دورانهای نه تنها عرب و عجم، که همه عالم و آدم و بلکه برترین چهره همه انبیا مکرم است، اگر مرد شهوت و زنبارگی بود، چگونه از سنین جوانی یعنی از هفده، هجده سالگی تا پنجاه و سه سالگی در جامعه‌ای که تعدد زوجات مسأله‌ای کاملاً طبیعی و عرف اجتماعی بود، در آن اوج شور و شغب شهوات و تمنیات جوانی، فقط به یک زن، آن هم خدیجه‌ای که پانزده سال از او مسن‌تر بود بسنده کرد و با وجود خدیجه، نه تنها یک زن عقدی نگرفت - بلکه به شهادت تاریخ و نظارت شبانه‌روزی دشمنان سختگیرش که همه مسائل او را از نظر دور نمی‌داشتند و همواره می‌کوشیدند از کاهی مسائل منفی او در صورت دستیابی به آن، کوهی بسازند - حتی یک ساعت، از زنی دیگر، از همسری صیغه، و متعه و کنیزی نیز بهره نیافت و در تمامی این مدت بلوغ، تا پنجاه و سه سالگی و سپس یکی دو سال بعد که دورانی بالغ بر چهل سال از شاداب‌ترین زمانهای عمر جنسی اوست، دستش به دست هیچ زنی، و هیچ دوشیزه و یا بانوی دیگری جز خدیجه تماس نیافت. این سؤال فوق‌العاده قابل اهمیتی است که باید آنان که [صفحه ۲۵۲] مدعی‌اند پیامبر به خاطر تمایلات و تمنیات شهوانی نه (۹) همسر گرفت بدان پاسخ گویند. زیرا پر آشکار است که اوج سنین تمنیات و تمایلات جنسی، سنین هجده، بیست سالگی تا سی سالگی و سپس به تدریج سنین سی و پنج و چهل و چهل و پنج و پنجاه سالگی است و در واقع، مردی که به سنین پنجاه می‌رسد بر آن سوی قله تمنیات جنسی افتاده و به سوی سرازیری مطلق شباب و نشیب طرب و کاهش نیازهای شهوانی رسیده است. یعنی اگر پیامبر مردی شهوت‌باره و دوستدار کام‌جویی از زنان بود، بویژه در آن جامعه شهوت‌خواه و کام‌جوی مردان عربی (که هم مردان و هم زنان، زود به بلوغ جنسی می‌رسند) حتماً باید از سنین نوجوانی (حداقل هفده سالگی) در کارنامه عمرش گزارشاتی از شهوات و مناسبات جنسی ثبت و ضبط می‌شد، و سپس از سالهای بیست و پنج سالگی تا پنجاه سالگی همسرانی را به سنت معهود جامعه خویش برای خود می‌گرفت، [۹۹] نه آن که پیش از سن بیست و پنج سالگی دستش به تن هیچ زنی نرسد و سپس پس از سن بیست و پنج

سالگی یعنی اوج تمنیات قلبی و شور شهوات جوانی خود، با زنی که پانزده سال از او بزرگتر است ازدواج کند و در کنار این بانو که در سن شصت و هشت سالگی وفات می‌کند بماند و در تمام این مدت حتی یک ساعت و یک دقیقه که سهل است، بگو یک ثانیه، دستش به دست زنی دیگر تماس نیابد. یعنی حتی نه به لحاظ عرف، که به لحاظ عقل و تمنای تن و رسومات جامعه‌ی عربی نیز پیامبر حق داشت وقتی با خدیجه زندگی می‌کند - در کنار این بانوی نسبتاً کهنسالی که به حدود پنجاه و پنج سالگی می‌رسید، او که در آن زمان مردی چهل ساله بود، حداقل یک همسر عقدی، یک متعه و یا یک کنیز برای خود برمی‌گزید و در کنار بانویی که پانزده [صفحه ۲۵۳] سال از او مسن‌تر است و تا سن شصت و هشت سالگی عمر می‌کند، خود را محدود و مقید به او نکند... اما پیامبر هرگز چنین نکرد. در تمام مدت به خدیجه وفادار ماند و معصومانه و عقیفانه، تو گویی این زن، اولین و آخرین زن دنیاست و قانون دین او نه تعدد زوجات (پولی گامی) که تک همسری (مونوگامی) است در کنارش ماند و در تمام مدتی که این زن زنده بود، جز عشق او، عشق هیچ زنی را نپذیرفت و با همه جان و ایمان خود به محبت او پایدار ماند. و حال آن که همه می‌دانند - و این نکته سخت قابل تأمل و اهمیتی است که - در محیط گرم و سوزان، سختی‌زا و پرمشقت صحرای عربی، دختران زود به مرحله شباب می‌رسند و بسیار سریع این مرحله را پشت سر می‌گذارند و چنانکه نویسنده عرب، صاحب اصابه نوشته است، زن در سنین سی سالگی پیر شده است. و این نکته‌ای است که نه تنها نویسندگان عرب، بلکه نویسندگان غرب نیز بر آن اذعان دارند. از آن جمله ژنرال بودلی، نویسنده کتاب «الرسول» آن جا که از کم‌سالی عایشه و ازدواج پیامبر با او سخن می‌رود، برین نکته اذعان کرده است که عایشه با کمی سن و سال، دارای رشدی کامل بود و این همان رشد زودرس و بس سریعی است که زنان عرب از آن برخوردارند و همان رشد سریع است که سبب پیری زودرس آنان گشته و موجب می‌شود که معمولاً در سنین بیست و پنج سالگی در سراسیمی پیری قرار گیرند. [۱۰۰]. همچنین علاوه بر او، بسیاری از نویسندگان دیگر عرب که بر محیط طبیعی؛ یعنی جغرافیایی و تاریخی اقلیم خود واقف‌ترند، بر این نکته اذعان کلی دارند. از آن جمله شوقی ابوخلیل که در کتاب «اسلام در زندان اتهام» در تأیید مواضع نویسنده اروپایی فوق‌الذکر و مبتنی بر همان دیدگاه و منبع پیشین چنین آورده: لازم است توجه شود که رشد طبیعی دختران در مناطق حاره، به طور جدی در [صفحه ۲۵۴] هشت سالگی است و حال آن که در مناطق سردسیر، همچون شمال نروژ و سوئد تا سن بیست و یک سالگی به تأخیر می‌افتد. پس سخن کلی این است در جامعه تفته و سوزانی که زنان در سی سالگی به مرحله پیری می‌رسند، چگونه و چرا پیامبر از آغاز نوجوانی تا سن پنجاه و سه سالگی با هیچ زنی جز خدیجه شصت و هشت ساله تماس نمی‌یابد و فقط به او بسنده می‌کند و اما در نه (۹) سال باقی مانده عمر پیری و کهنسالی‌اش که اغلب شهوات زایل شده‌اند با نه همسر دیگر ازدواج می‌کند؟ اینک پاسخ این پرسش، نام همسران پیامبر، راز تعدد زوجات و ترتیب ازدواج او.

خدیجه

پیامبر این بانوی با کمال را بسیار دوست می‌داشت و با تمامی دل و جان، محبت و ایمان، به او وفادار بود. خدیجه هم‌رزم و هم‌اندیشه، هم‌کار و هم‌پیشه و سپر جان و روح، و کلید فتوح او بود. سخنانی که پیامبر در تأیید او گفته است و نیز شرح احوال وی را که صدها صفحه ازین مجموعه را دربارهای او قلم زده‌ایم تکرار نمی‌کنیم. پیامبر بارها و بارها در برابر همسران بعدی خویش دربار او می‌فرمود: به خدا سوگند که پروردگار، بهتر از او را بر من ارزانی نداشته و نخواهد داشت. (آیا دربار او می‌پرسید؟ به راستی چه کسی قابل برابری و شایسته‌ی مقایسه با اوست؟...) او زمانی به من ایمان آورد که همگان انکار می‌کردند، زمانی مرا پناه داد که همگان طرد می‌کردند. با تمامی دارایی و گنجینه توانایی خویش یاری‌ام داد و خداوند از (وجود مبارکش) فرزندان به من کرامت نمود که از هیچ یک از زنان دیگری غیر او کرامت و عنایت نفرمود. چنان دربار او به عشق و محبت سخن می‌گفت که به تصدیق نویسندگان متقدم و معاصر اهل سنت، عایشه (همسر جوان او) دختر ابوبکر، به حسادت [صفحه ۲۵۵] می‌افتاد. شوقی

ابوخليل نويسنده دانشور و معاصر اهل سنت نوشته است: «عايشه همواره می گفت: امکان نداشت بحثی از همسران پيامبر به میان آید جز آن که پيامبر از خديجه نامی به (ثنا و تأييد، تحسين و تمجيد) نبرد و ما اگر صحبتی از پيامبر می شنيديم در مورد خديجه او بود و نیز تا سه سال پس از مرگ خديجه ازدواج نفرمود.» [۱۰۱] [۱۰۲]. اين روش پيامبر، بويژه از دوران جوانی تا کهنسالی اش، به عنوان سيره ای بارز و روشن، نشانه ای پای بندی جدی او به تک همسری اوست، و به راستی رفتار او به عنوان روش و الگو، سرمشق هر مرد اهل محبت و عرفان، خرد و احسان است... زیرا مادام که مرد و زن در کنار يکديگر به عشق و صفا، صلح و وفا زندگی می کنند و مسائلی چون بیماری، عدم تفاهم، و ضرورت های تحمیلی زمان همچون جنگ و افزايش جمعيت زنان و نیز مصالح کلی جامعه (چنانکه در جامعه صدر اسلام مطرح بود) چنان نیاز به صلح و هم پیمانی (از طريق همسرگزینی قبایلی) در میان نیست، تک همسری بهترين روش زندگی، سالم ترین و آرامش بارترین آنهاست. زیرا درست است که اسلام اجازه چهار همسر را به مرد داده است اما شرط عدالت را به گونه قیدی جدی منظور نظر داشته و قرآن پيامبر فرموده است، «و ان خفتم الا تعدلوا فواحدة» «اگر بیم آن می رود که میان همسران نتوانید عدالت برقرار کنید پس باید يک همسر بگزینید» [۱۰۳].

سوده

خديجه از دنيا رفت و پيامبر تنها ماند. هيچ زنی نبود که به امور زندگی وی و خانه او برسد. بويژه که فاطمه نیز تنها بود. روزی زنی از همسران اصحابش به نام خوله که شغلش خواستگاری و دلالت بر امر خير ازدواج بود، او را در کوچه دید و به او [صفحه ۲۵۶] گفت پيامبرا تو را در فراق و مصيبت خديجه بس محزون می بینم. پاسخ گفت چگونه محزون نباشم که چنان بانویی را از کف داده ام. زن گفت به من اجازه می فرمایی دستی برای بالاکنم و زنی را به همسری برای پیشنهاد کنم. پيامبر فرمود: چنین باشد، پیشنهاد بفرما. خوله گفت: اجازه می دهی سوده را که به تازگی بی سرپرست شده برای خواستگاری کنم؟ پيامبر بلافاصله و بی کمترین سختگیری پاسخ داد. خواستگاری بفرما... و اينک شرح زندگی سوده: وی دختر زمعه، همسر سکران بن عمرو بود. اسلام آورد و با شوهر خود به حبشه هجرت نمود. صاحب چندین فرزند بود. از حبشه بازگشتند و قبل از هجرت به مدینه، شوهر سوده از دنيا رفت... زن بیوه و پیر، بی کس و درهم شکسته، دردمند و از همه گسسته مانده بود. و درمانده کار و زندگی خود نمی دانست چه باید بکند... در تنگنای زندگی بی کسانه و پس از بار آن همه سختی مشقت و طاقت فرسا، اينک شوهر را نیز از دست داده و با چندین طفل بی سرپرست مانده بود... و شگفت تر از همه آن که خوله چنین زنی را به پيامبر پیشنهاد می کرد... اما پيامبر بی لحظه ای تأمل و تعلل پاسخ فرمود قبول می کنم... و زن برای اظهار رضایت او به سوی سوده رفت... ازدواج پيامبر با این زن، نه تنها بار غم و مصائب پيامبر را نمی کاست، بلکه وظایف او را در مورد سرپرستی یتیمان او نیز می افزود... اما مگر او در اندیشه غم و مصيبت شخصی بود... خوله زنی دلاله ی محبت و آن هم در کوچه، زنی داغ دیده و مصيبت کشیده، بیوه و صاحب چندین یتیم را به او پیشنهاد کرده بود و او، آن يوسف محبت و عشق، زیبایی و صدق، آن جمال حسن جاودان، و گنج رایگان که در پنجاه و سه سالگی نیز هزاران باغ خرم جوانی و شکوفایی را در میان جان خود داشت، مگر می توانست به رحمت و محبت در چهره ی چنان زن رنج کشیده ای ننگرد و او را به همسری خویش نپذیرد؟ در نتیجه بی کمترین تأمل و حسابگری [صفحه ۲۵۷] پیشنهاد دلاله را درباره آن بیوه زن و یتیمان سربار او، در همان کوچه به سهل گیری و آسان پذیری ای الهی که فقط چنان رحمتی از او - و نه هیچ کس دیگری جز او برمی آید - پذیرفت و به پاس اسلام و حرمت بی کسی سوده، غم بی کسی، درماندگی و فاقه او را بر غمهای خود افزود و او را به همسری خویش برگزید. بعضی از مورخان اهل سنت نوشته اند در مکه و بسیاری کثیر نیز نوشته اند در مدینه با او ازدواج کرد، که روایت دومین به حقیقت نزدیک تر است... نوشته اند سوده اغلب در نزد فرزندان خود بود و شبها را اغلب نزد آنان می گذراند و روزها به امور زندگانی پيامبر سرکشی می کرد. زنی پارسا بود و در نزد پيامبر ارج و مرتبه عالی قدر داشت. اغلب به

نماز و عبادت مشغول بود و خود گفته است به خدا سوگند که علاقه و کشش من در ازدواج با پیامبر به خاطر آزمندی و شهوت‌خواهی نبود (زیرا سنین این مسائل از من گذشته بود، بلکه به محض آن که مرا برگزید پذیرفتم) و دوست داشتم که خداوند به روز قیامت مرا در زمره همسران و مادران مؤمنان برانگیزاند و رستخیز دهد... شوقی ابوخلیل نویسنده اهل سنت نوشته است: «ازدواج پیامبر با سوده به قصد تحریم شکستگی روحی و زدودن غبار اندوه وی بود که پس از غربت حبشه چندی نیاسوده بود که گرفتار اندوه عظیم مرگ همسر گشت... و گر نه سوده زنی پیر بود و پیامبر خدا از سر شهوت و هوس با او زندگی نکرد». [۱۰۴]

شگفتا این پیامبر با مردم چگونه سلوک داشت. گفتند: زنی بگیر تا بار غم و مصائب را کاهش دهد. زنی گزید که بار مصائبش را بر مصائب خویش افزایش داد! این است آن جان که خدا نامش را غمگسار جانها و رحمت عالمیان نهاد [صفحه ۲۵۸] و به جمالش سوگند که برترین صلوات زیبای الهی فقط شایسته اوست، و درود همه فرشتگان، از ازل تا ابدالآباد بر جان متبارک مقدس او باد...

عایشه

پیامبر با سوده که اغلب گرفتار فرزندان خود بود زندگی می‌کرد و تا آن که خوله، عایشه را به او پیشنهاد کرد. بعضی اهل سنت گفته‌اند خود ابوبکر دختر خویش را به وی پیشنهاد کرد. ابن هشام نوشته است: «زوجه ایاها ابوها ابوبکر و اصدقها رسول الله ص اربع مئه درهم» ابوبکر او را به عقد پیامبر درآورد و پیامبر، چنانکه روش کلی‌اش بود چهارصد درهم مهر عایشه کرد. شوقی ابوخلیل نوشته است [۱۰۵]: خوله عایشه را بر پیامبر پیشنهاد کرد. پیامبر به اندیشه فرو رفت که آیا می‌تواند دختر ابوبکر را نپذیرد؟ و دوست قدیمی خویش را برنجانند. زیرا موقعیت و مقام ابوبکر در نزد رسول خدا بدان درجه‌ای بود که عده‌ای اندکی جز او، چنان مقامی را حایز بودند. با این حال پیامبر به خوله فرمود: اما ای خوله آن دختر کم سن و سال است. خوله گفت: «پدرش امروز او را بر تو خطبه و نامزد می‌کند و منتظر می‌ماند تا بزرگ شود»... چنان که از عبارات فوق درمی‌یابیم، به روشنی می‌بینیم ابوبکر، خود بسیار به این خویشاوندی مایل بوده است و اگر خود وی رسماً دخترش را پیشنهاد نکرده باشد (که این امر بعید است) به خوبی آشکار است در نهان خوله را بر این امر تهییج و بسیج جدی نموده باشد... باری... نوشته‌اند عایشه را در همان مکه برای پیامبر به نامزدی برگزید، که حضرت پس از هجرت و در مدینه با وی ازدواج کرده است... نکته‌ای که در مورد ازدواج‌های پیامبر با همسرانش قابل طرح است این که بعضی ازین ازدواج‌ها، بی‌هیچ تردید، و چنانکه از تقدیر تاریخ الهی برمی‌آید، به فرمان ازلی تقدیر و مشیت آن تدبیر بوده است... کاملاً پیداست پیامبر در مورد [صفحه ۲۵۹] بعضی از همسرانش همچون عایشه دختر ابوبکر، حفصه دختر عمر، و زینب دختر جحش، چاره‌ای جز ازدواج با آنان نداشته و چنانکه بعداً در این باره توضیح خواهیم داد، حکم الهی در ازل، چنین ازدواج‌های اجتناب‌ناپذیری را بر پیشانی سرنوشت او رقم زده است. باری چنانکه بیان داشتیم. پیامبر در مکه عایشه را به پیشنهاد پدرش ابوبکر، به نامزدی برگزید و به احتمال در سن پنجاه و چهار سالگی با وی ازدواج کرد... این که نوشته‌اند عایشه دختری نه ساله بود، هر چند در شرایط محیط عربی، بعضی از دختران نه ساله کاملاً به رشد طبیعی و زنانگی خویش رسیده‌اند اما بعضی از متفکران اهل شیعه، از آنجمله این جانب برین اعتقاد که وی علی‌القاعده باید شانزده، هفده ساله باشد. ابن ابی‌الحدید نوشته است حدود یازده ساله بود. علامه مرتضی‌العاملی مبتنی بر اسنادات و دلایل خبری اهل سنت در کتاب «الصحيح من السيرة» اثبات کرده است که سن وی به هنگام ازدواج از سیزده تا هفده سالگی‌اش بوده است [۱۰۶]... ژنرال بودلی، نویسنده کتاب «الرسول» با این که نوشته است عایشه در نه سالگی به ازدواج با پیامبر درآمد، عمیقاً برین باور است که وی به هنگام ازدواج، به خاطر محیط عربی به کمال رشد و پختگی زنانگی رسیده بود. وی معتقد است در همان اولین روزهای ورودش به خانه پیامبر، قدرت شخصیتش در حدی بود که در نقش بانوی خانه به مسجد پیوست و از دیگر دلایل بر رشد عایشه و کمال بلوغ زنانگی او، دریافت دقایق مسائل آرایش و زینت را ذکر نموده است. [۱۰۷].

حفصه

حفصه، دختر عمر بن خطاب است. وی پیش از پیامبر، همسر خنیس بن حذافه [صفحه ۲۶۰] بود. خنیس از اصحاب بدر بود و در سال سوم هجری وفات کرد و در نتیجه حفصه، بیوه و بی کس ماند. کاملاً پیدا است این زن به خاطر خوی و خصایل چهره و شمایل، چندان خواستگاری نداشته و احتمالاً تا آخر عمر بی شوهر و یاور می مانده است. زیرا اهل سنت خود در هزاران کتب خویش به صراحت نوشته و اعتراف کرده اند: عمر نزد ابوبکر آمده و دخترش حفصه را بدو پیشنهاد نمود. اما ابوبکر ازدواج با آن بیوه زن را نپذیرفت. عمر، نوید از ابوبکر، نزد عثمان رفته و دخترش را بدو پیشنهاد نمود. عثمان نیز خواهش وی را نپذیرفت. و به صراحت لهجه‌ی تمام آن زن را رد کرد. چیز غریبی بود؛ مردی یکدنده و مغرور و به شدت تعصب عمر، دختر خود را پیشنهاد آغوش ازدواج دو تن از عزیزترین دوستانش می کرد - که یکی از آنان ابوبکر به لحاظ هیئت پیرانه و سالمندی اش در موقعیت پدر آن دختر بود و آن دو در کمال اکراه و انزجار آنچنان که گویی «حفصه» «حصبه» است، شانه بالا می انداختند و خواهشش را به صراحت تمام رد می کردند. این واقعه به وضوح تمام نشانگر این حقیقت است که آن زن هیچ مزیتی نه به لحاظ جوانی و جاذبه‌های جنسی و اخلاقی و حسب و نسبت نداشته و هیچ خواستگاری نمی یافته است!! عمر، غمگین و خشمگین نزد پیامبر آمد، شکایت و بی مهری دو دوست خویش را بر حضرتش معروض داشت... پیامبر برای دلجویی عمر فرمود: حفصه را بهتر از عثمان خواهد خواست و ازدواجش را خواهد پذیرفت. و افزود که خودش خواستار اوست... این بزرگ‌ترین مهر و رحمت، محبت و کرامتی بود که پیامبر در حق این پدر و دختر انجام می داد... پر آشکار است که عمر در اوج چنان غم و نامرادی، تا چه حد از چنین ایشار و بزرگواری‌ای شادمان گشته است. پیامبر با حفصه ازدواج کرد. اما در کمال افسوس و دریغ همواره از دست او آزارها می کشید و در رنج بود. تاریخ اهل سنت و شیعه حاکی از این حقیقت است که حفصه و عایشه هر دو با هم همدست بوده و در ایذاء او از هیچ کوشش [صفحه ۲۶۱] فروگزاری نمی کرده اند... چنانکه حتی عمر بن خطاب نیز از عمل دختر خویش اندوهگین و آزرمتگین بوده است. آیه الله محمد علی عالمی دامغانی از متأخرین مورخان شیعه نوشته است: «عایشه زنی جسور و بی باک و خودسر و بسیار حسود بود. چنانکه در تاریخ زندگانش داستانهای زیادی به چشم می خورد که از این خوی سرچشمه می گیرد. وی می افزاید یکی از امور مسلم تاریخ زندگی عایشه موضوع عداوت و دشمنی او با خاندان پیامبر می باشد که (اثبات آن از شدت ایضاح) محتاج دلیل نیست». [۱۰۸]. به شرح ماجراهای این دو، حفصه و عایشه در جای خود خواهیم پرداخت.

زینب دختر خزیمه

شوهر این زن در معرکه رنج‌بار و سهمگین، غمبار و خونین احد به شهادت رسید و او نیز بیوه و بی کس بر جا ماند... پیامبر به حرمت شخصیت این بانوی مسلمان که با تحمل ناملازمات شدید زندگی و مصائب شهادت شوهر بر جا مانده بود، با او ازدواج کرد و سرپرستی او و فرزندان یتیمش را بر عهده گرفت... این عملی عظیم و دشوار بود... خود وی، کم مسؤولیت و مشغله نداشت... ولی فرزندان دوست و صحابه گرامی خویش را به امان خودشان رها نمی کرد. هر چند او سرپرست و پدر واقعی تمامی یتیمان جامعه خویش بود و هر کس از اصحابش که درمی گذشت به راستی پدر بازماندگان تمامی شان همو بود، اما فقط در گستره اندیشه‌های کلی گویی و نظریه پردازی صرف در غم و مصایب اصحاب خویش و غم دیدگان درویش شریک نبود، بلکه تا آن جا که از دستش برمی آمد، در گستره‌ی عمل و فعالیت نیز به همیاری و همکاری شان برمی آمد... بویژه که زینب دختر خزیمه، بانویی فاضله، نیکوکار و پارسا بود. گفته اند که لقبش ام‌المساکین است یعنی در آن جامعه‌ی جنگ و تنگدستی، مادر بی چیزان و مسکینان بود و در [صفحه ۲۶۲] حقشان از هیچ مرحمتی کوتاهی نمی کرد... عجب! زنی آموخته و حکمت اندوخته‌ی مکتب محبت احمدی

در چنان شرایط ناملايمات محنت و زحمت، از رحمت و عنایت بر محرومان کوتاهی نمی کرد، چگونه پیامبر خدا می توانست از رحمت و عنایت بر چنان جان مهربانی کوتاهی کند؟ و افتخار همسری خویش را از چنان بانوی بخشایشگری دریغ دارد؟ دکتر حسین هیکل نوشته است: «او زنی زیبا نبود. اما پاکیزه خو بسیار نیکوکار بود.» ابن حجر نیز قرن ها پیش از او این معنا را تأیید کرده و در اسبابه جمله روشنگر و عجیبی نوشته است: «وی در سنین پیری، یعنی سی سالگی که مورخان عرب، آن را پایان جوانی زنان می دانند از دنیا رفت.» تمامی مورخان سنی و شیعه متفق القول اند که وی بیش از هشت ماه در کنار پیامبر زندگی نکرد و از شدت صدمات زندگی، در سی سالگی بدود حیات گفت. (بعضی نیز نوشته اند دو ماه بیشتر کنار پیامبر زندگی نکرد) و پس از مرگ، بار مسؤولیت فرزندان خویش را بر دوش پدر مهربانشان (محمد ص) نهاد و آسوده، شادمان و رستگار این خاکدان غمبار را بدودر گفت...

ام سلمه

وی همسر عبدالله بن عبدالاسد است. همسر او عبدالله پسر عمه پیامبر، دوست گرامی و برادر شیری او بود. این زن و شوهر که هر دو از مردم بنی مغیره بودند در راه اسلام رنج های بسیار بردند و جزو مهاجران اولیه بودند. در دو هجرت بزرگ و مجاهدانه حبشه و مدینه شرکت نمودند.. و بی تردید می توان گفت ام سلمه، رنج کشیده ترین زنان تمامی جامعه اسلام بود. شرح زندگی وی در مجلدات پیشین آمده است و... اینک برای یادآوری رنج های وی خطوط اصلی چهره بزرگوار او را به اختصار ترسیم می نمایم. زن و شوهر از هجرت حبشه بازگشته و با فرزند خویش به قصد پیوستن به پیامبر، آهنگ مدینه کردند... اما دشمنان قریش یعنی تمامی قبیله ی مخاصم بنی مغیره، در نهایت قساوت و بی رحمی، حمله کرده مانع [صفحه ۲۶۳] خروج آنان گشتند... شوهرش عبدالله را زدند و اجازه ندادند که همسرش ام سلمه را با خود به مدینه ببرد. عبدالله نیز که از سوی پیامبر فرمان به ستیز و کمترین درگیری نداشت ضربات را تحمل کرد و بدین گونه همسرش را از او جدا کردند و او را از شهر راندند... اما به همین نیز بسنده نکردند... پس از آن که شوهر را بیرون کردند، سلمه، فرزندش را نیز از او گرفته و به جرم اسلام و مهاجرتش او را از حق داشتن فرزند خود محروم کردند... بنی مغیره، سلمه را بردند و زن بیچاره، تنها و جدامانده از شوهر و فرزندان در مکه ماند... نوشته اند یک سال آزارگار می آمد و در ابتدای جاده ی مکه - مدینه می نشست و در فراق شوهر و فرزند گریه می کرد... آن قدر به نومییدی و اندوه گریست که دل کفار به حالش سوخت و پس از یک سال شکنجه ی زن بی کس و تنها، فرزندش را به وی پس دادند. نوشته اند تنها و بی کس آهنگ مدینه کرد و در نهایت مشقت و رنج، مهاجرت مجاهدانه به سوی خدا و پیامبر را پذیرفت... شوهرش در مدینه بود. اما هنوز چندی به وی نپیوسته بود که شوهر نیز دار فانی را وداع گفت و او را با فرزندان (چهار فرزند داشت) تنها گذاشت... گفته اند پانزده ساله بود که به حبشه هجرت کرد و با آن همه رنج که کشیده بود زنی شایسته و با کمال، در اوج فهم و فرهنگ و جمال بود. اینک در مدینه هیچ کس را نداشت... و از آن سو، مطرود و منفور جامعه مشرک قریش؛ یعنی تمامی خویشاوندان مکی خویش گشته بود... ابوبکر به خواستگاری اش آمد و پذیرفت. عمر آمد و نپذیرفت. پیامبر به توسط کسی به او پیشنهاد ازدواج داد. با تمامی جان سپاسگزار و شاکر خویش پاسخ گفت: «درد و مرحبا بر پیامبر خدا باد. اما من از سنین ازدواجم گذشته است و نیز غم و اندوهم افزون است... و به علاوه فرزندان (دست و پاگیر؛ چهار فرزند قد و نیم قد) دارم و همچنین این جا سرپرست و کسی را ندارم که مرا به عقد او درآورد». پیامبر این گونه پاسخش فرستاد: «این که درباره سن و سال گفتی، سن من از تو بیشتر است و اما بگذار در غم و سختیهای شریک باشم و فرزندان فرزندان من باشند و مصائب را در [صفحه ۲۶۴] پناه خدا و رسول او چاره و جبرانی بجو.» بدین گونه بود که او نیز در زمره همسران پیامبر درآمد... و چه خدمات و کراماتی از این بانوی مکرمه و عظیم ترین چهره ی تمامی همسران پیامبر بعد از خدیجه، به عالم اسلام و بویژه خاندان مظلوم و بی کس رسول رسید. گویی پیامبر این بانوی باوفا را به

عنوان جان پناه و غمخواری حق آگاه برای بازماندگان پس از خویش، علی، فاطمه و نیز فرزندان فاطمه، حسن و حسین و زینب برگزیده بود... آنان که در اوج دشمنی و کین‌توزی ستمگران و غاصبان، کسی جز این «مادر راستین مؤمنان» را به عنوان غمخوار و مددکار در کنار خود نداشتند...

ام‌حبیبه

این بانو دختر ابوسفیان بن حرب سرکرده قریش، دشمن شماره یک پیامبر بود. اما از کرامت و عظمت مقامش همین بس که از آغاز زندگی و جوانی، پشت بر آیین شرک و عقیده‌ی بت‌پرستی کرد و با همسرش عبیدالله بن جحش اسدی آهنگ هجرت حبشه و جدایی از شهر و خاندان خویش کرد. روزگاری را به سختی و مشقت در تبعید حبشه گذراند و آن‌جا در نهایت تأسف و دریغ، شوهرش نیز ترک دین کرد، و به کیش مسیحیت گرایید... زن از شوهر مرتد جدا شد و در غربت و بی‌کسی غریب‌تر گشت... و چندی بعد شوهرش نیز مرد... ام‌حبیبه درمانده ماند. نمی‌دانست چه باید بکند؟ نه به مکه می‌توانست بازگردد، زیرا آن‌جا جز دشمنی تلافی‌جویی خاندان کین‌توز خویش که برادر، جد و بسیاری از خویشاوندانش به دست مسلمانان کشته شده بودند پایگاهی نداشت و نیز خاندانش، پدر و مادر و برادرانش که آن‌ها همه جنایت دربارهی مسلمانان روا داشته و بویژه مادرش از جویدن جگر حمزه، دریغ نداشته بود کمترین نظر بخشایشگری نسبت به اسلام و او نداشتند. مطرود همه قبیله و همه کس خویش و رنجیده اعمال شوهر و رنج‌دیده‌ی مصائب بی‌کسی و بیوه‌گی خود مانده بود و بار رنج‌های خود را به تنهایی [صفحه ۲۶۵] بر دوش می‌کشید که ناگاه کنیز امپراطور حبشه، نجاشی بزرگ نزدش آمده و از سوی امپراطور چنین گفت: «پادشاه مرا مأمور کرده است که آیا به او افتخار می‌دهی تا شخص بزرگوار او وکیل تو باشد و ترا به همسری پیامبر عظیم‌الشأن درآورد؟ زیرا پیامبر پیام فرستاده و از امپراطور خواسته که در صورت رضا و خرسندی تو، ترا به همسری او درآورد.» نوشته‌اند چنان‌که شنیدن چنین خبر مسرت‌بخش و مژده عظیم شاد و سرمست شد که دو دست‌بند نقره خویش را به کنیز بخشید و پاسخ مثبت داد. تنها چیزی را که به خواب نمی‌دید - هر چند به خواب دیده بود که ناگاه خورشید آسمانها از اوج افلاک فرود آمد و در آغوش او جای گرفت - این بود که پیامبر، این پیامبری که مسلمانان خاک پایش را توتیای دیدگان می‌کردند و قطرات آب وضویش را به هزاران زحمت و به تبرک از هم می‌ربودند و او را، زنی بی‌پناه و بی‌جایگاه را از فرسنگها راه دور و قاره‌ای فاصله و جدایی، از نظر دور ندارد و به فکر غم و اندوهش باشد و او را به چنین منصب بلند و جایگاه ارجمند یعنی همسری خود برگزیند. آری در چشم و دل پیامبر، ام‌حبیبه (دختر ابوسفیان، دشمن غدار و شماره یک پیامبر) چندین مجاهدت و مهاجرت داشت: پشت کردن به آیین شرک جاهلی. بریدن از چنان خانواده و پدر و مادری که بزرگ‌ترین دشمنان پیامبر بودند. و پیوستن به اردوی عشق و محبت او و در زمره برترین محبان و دوستان او درآمدن. و از همه مهم‌تر، مقاومت کردن در برابر اندیشه‌های مصر و مضر شوهر و آیین تثلیث و خلاصه در هر حال و موقعیت وفادار ماندن به خدای توحید... پس پیامبر نیز به این زن باوفا و جان‌پرصفا وفادار ماند و از عمق جان، عشق و محبت و غم و محنتش را به جان می‌خريد... و چنان نیز کرد... آن‌گاه امپراطور، چهارصد دینار از جانب خویش به عنوان مهر به او بخشید (و این بالاترین مبلغ مهری بود که همسری از زنان پیامبر دریافت می‌داشت. زیرا [صفحه ۲۶۶] مهر معمولی پیامبر برای زنان چهارصد درهم بود.) مدتی بعد ام‌حبیبه با مهاجران به مدینه و نزد همسر خوب و مهربان خویش پیامبر پیوست و پیامبر او را بسیار عزیز و گرامی داشت. شوقی ابوخلیل نوشته است این بانوی بیوه به هنگام ازدواج با پیامبر بیش از چهل سال عمر داشت. [۱۰۹]. این پیوند آن چنان عظیم و غیرمترقبه بود که حتی در اردوی کفر، وقتی ابوسفیان، پیشوای شرک دریافت پیامبر دخترش را به همسری برگزیده و در چنان موقعیت و حالتی تنهانش نهاده و به چنان اوجی از افتخارش رسانده است به شادمانی، غرور و ابتهاج که بر هیچ کس پوشیده نبود و پنهانش نیز نمی‌گذاشت، گفت: «مگر چنان بزرگ مرد با کرامتی را می‌توان پاسخ نفی داد و از (افتخار دامادی‌اش) چشم پوشید؟» پر آشکار

است که چنین عملی علاوه بر ترمیم رنج‌های قلبی این بانو، تأثیری عظیم در بهبود نسبی روابط فیما بین دو جناح با سابقه دشمنی «اسلام» و «قریش» پدید می‌آورد... یعنی پیامبر با این عمل خود ثابت می‌کرد که کمترین نگاه خصمانه‌ای بر جناح دشمن ندارد و در هر حال به تمامی دل و جان آماده پذیرش، سلم و آشتی از سوی آنان است... شاید همین رفتار بود که کمی سرکرده کافر کیش و قهراندیش قریش را به خویش آورد و در پیمان آشتی و صلحی که سالهای آخر با پیامبر بست نسبت به تعهدات خویش استوار نمود - و مردی قهار و جبار چون ابوسفیان - در کشتار بنی‌کنانه که به فتح مکه انجامید، علیه مسلمانان کمترین اقدامی نکرد و چنانکه دیدیم مشرکان، شیخون خود را بر هم‌پیمانان پیامبر، پنهان از او (پنهان از رئیس‌شان که به هر حال پدر زن پیامبر بود) به انجام رساندند و خلاصه بدین وسایل بود که پیامبر دشمنان خویش را از هر گونه خونریزی مصرانه و ادامه ستیزه‌گریهای لجوجانه و ددخویانه باز می‌داشت. [صفحه ۲۶۷] این ظاهر قصه است و اما باطن این گونه ازدواج‌ها که اغلب از کالبدشکافی آن کوتاهی کرده‌اند این است: به راستی بزرگ‌ترین فداکاری و مجاهدت مردی بزرگوار و زیبا، در حد فر و شکوه چهره و لطافت جسمانی و روحانی‌ای که آن نبی اکرم و اعظم و آن جان امجد و افخم داشت درین بود که بدین گونه، زنان شوی مرده‌ی، مچاله شده و از بد روزگار درهم شکسته و اغلب سالمند و دارای فرزندان را به همسری بگزیند و از همه صعب‌تر و سخت‌تر آن که به هیچ وجه از وظایف عادلانه‌ی زناشویی در حق هیچ کدامشان کوتاهی نکند... چه، برای آنان که بر احوال ثروتمندان، پادشاهان و نیز خلق و خوی کامکاران، لذت‌جویان و زیباپرستان عالم واقفند، به روشنی آشکار است که آنان جز دوشیزگان جوان زیبا و حتی‌المقدور لعبتان باکره و یا زیبارخان رعا و نیز مهوشان با تن و پیکری دلارا را به همسری و هم‌اغوشی نمی‌طلبند و پیره‌زنان و بیوه‌گان مچاله شده‌ی سالمند بچه‌دار و از کار افتاده را به همسری نمی‌گزینند - که سهل است - حتی برای یک شب هم‌اغوشی نیز نمی‌پسندند و به آنان تن در نمی‌دهند. و این اغلب طبیعی هم هست. مردانی هستند که اگر آنها را بخشی نمی‌توانند و قدرت آن را ندارند که پیرزنی را از تن شاداب خود کامیاب کنند. عکس این قضیه در زن صادق است، اما در مرد بسیار نادر و ناواقع است. چه ما در تاریخ ندیده‌ایم و سراغ نداریم که مردی در نهایت ثروت معنوی، فرهنگ و زیبایی، حشمت و - امکان برخورداری از همه گونه قدرت و ثروت و نیز برازندگی و طراوت جسم و جان، که چهره‌ای زیبا و بدنی شاداب و دلارا دارد - با پیره‌زنی نه ثروتمند و با مکت - که بسیار معمولی و درمانده، ازدواج کرده باشد. آری چنین امری که پیامبر پیش می‌گرفت حتی در حد عظمت قدرت جسمانی و روحانی پهلوانان عالم نیز نیست و فقط در عالم، مردی در قله کمال، طاقتی الهی و قلبی پاک و پیراسته و روحانی است که می‌تواند چنین اعجازی را [صفحه ۲۶۸] از خود بروز داده، زنهای مچاله گشته و فرتوت و اغلب بیوه و پیر را در راه حق بپذیرد و به آنان عشق ورزد و از انجام وظایف همسری در حقشان کمترین دریغی ندارد. هنر و قدرت پهلوانی، کوههای عالم را بر دوش برداشتن نیست. پهلوانی آن است که چهره‌ای یوسف‌وار و قامتی پرخرام و دلایرام داشته باشی و با بیوگانی عادی و گاه فرتوت و نازیبا، به بستر زناشویی روی و به مهر و مدارا، عشق و رقت، لطف و صفا با او به روزگار گذرانی... چنین عملی است که حد اعجاز و نیروی باطنی قلب و روح محمدی را می‌نمایاند و از ید بیضای موسی و نفس حیات بخش عیسوی نیز برتر است. در اساطیر پهلوانی نوشته‌اند هرکول، رستم، و کریشنا، به اعجاز طبیعت و قدرت اهورایی جسمانی‌شان، از چنان نیرویی برخوردار بودند که می‌توانستند شبی از هزار دوشیزه‌ی ماهرو و لعبت مشکبو کام بگیرند. به زعم من چنین چیزی اعجاز نیست. اعجاز و جوانمردی آن است که می‌توانستند، از بیوه‌زنی محروم، بی‌کس و صاحب چندین یتیم که چهره و تنی فرتوت و نازیبا، درهم شکسته و نابرنّا داشت کام بگیرند و سوگند به همه حقیقت آسمان و زمین گمان نکنم که هرگز می‌توانستند!!! آیا به هنگام تشنگی و شهوت آب، نوشیدن جامی خنک از شهد و نوشابه‌ای گوارا اعجاز است؟ و یا اعجاز آن است که در هرم گرما جامی تلخ و شورابه و داغ از دست دوستی بگیری و آن را چنان به بزرگوار، کرامت و سپاسمندی بنوشی که گویی شیر و عسل بهشتی نوشیده‌ای؟

زينب دختر جحش دختر عمه پيامبر بود. يعنى مادرش اميمه دختر [صفحه ۲۶۹] عبدالمطلب بود. دوشيزه‌اى جوان، بس زيبا و ارجمند و به جهت حسب و شرافت خانوادگى از موقعيتى ممتاز برخوردار بود. به محبت خدا و پيامبرش به مدينه هجرت كرد و از هيچ فداكارى‌اى در راه پيامبر دريغ ننمود. هم در مكه و هم مدينه خواستگاران فراوان داشت. اما كاملا آشكار بود كه به تمامى دل و جان هواى پيامبر را دارد و در ژرفاهاى قلب پرسوداى خود آرزوى همسرى او را مى‌پزد... زيرا پيامبر، خديجه را از دست داده بود و با زنانى بيوه و سالمند و چهره‌هاى چونان عايشه و حفصه كه هرگز از زيبايى و خلق و خوى ويژه‌اى برخوردار نبودند ازدواج كرده بود. درين صورت چرا به او كه زيباترين چهره‌ى زنان قريش و برگزيده‌ترين بانوى خاندان هاشمى و از نزديك‌ترين خويشاوندان و عزيز‌ترين گراميانش بود توجهى نكند.... مدتى منتظر ماند و از سوى پيامبر، كمترين پرتو توجه و شعاع تمايلى به سوى او جهش نگرفت و تابش نيافت... براى آنكه توجه پيامبر را به خويش برانگيزد، خواهرش را نزد پيامبر فرستاد و به او چنين آموخت كه زينب خواستگاران بسيارى دارد (كه واقعا هم داشت) اما قلبا متمايل است پيامبر محبوب و پسردايى خوب، در حقش تصميم بگيرد و درين باره نظر دهد و هر كس كه آن گرامى كه حكمش بر جان و لطفش بر روان زينب روان است، نام برد، زينب پذيرد... بدين گونه گمان داشت كه خود را در برابر پيامبر، نامزد عنايت و عرضه‌ى محبتش كرده و حضرت هرگز پاسخ منفى به او نخواهد داد. اما در برابر تعجب و شگفتى او و تمامى خويشاوندانش، پاسخ پيامبر را بدين گونه دريافت:- پيامبر مايل است كه او، همسرى زيد بن حارثه، پسر خوانده رسول خدا را پذيرد. چون اين سخن به زينب رسيد بسيار ناراحت شد. او زيد بن حارثه را كه جوانى كريم و در منظر نگاه همگان بلند مرتبه بود در حد خود نمى‌دانست. زيد هر چند جوان و زيبا، برومند و دلربا و پسر خوانده پيامبر بود و بدين سبب شرافتى عظيم داشت، اما او را به جهت سوابق بردگى‌اش، هم‌رتبه خويش [صفحه ۲۷۰] نمى‌دانست... در نتيجه، زينب كه گمان نمى‌كرد پيامبر او را جز براى خويش، براى كسى ديگر نامبردار كند، پيشنهاده پيامبر را رد كرد و در كمال بى‌لطفى، جرات و جسارتى غير مترقبه (كه طبعاً از هر جان عاشق و محبى مى‌توان انتظار داشت) به پيامبر چنين پيغام فرستاد: به پيامبر بگويد كه زينب دختر عمه اوست و نزديك‌ترين كس به او، و از بزرگان خاندان بنى‌هاشم و در نتيجه هرگز كسى چون زيد را نمى‌پذيرد!! همچنين برادرش عبدالله بن جحش نيز اين پيشنهاده را پذيرفت و درخواست پيامبر را رد كرد... اما پيامبر زيد را بسى دوست مى‌داشت. اين جوان را كه در راه اسلام و پروردگار يگانه از هيچ فداكارى‌اى دريغ نكرده بود همچون جان شيرين خود محبوب مى‌داشت و رفيع مى‌انگاشت... او مى‌دانست كه زينب با چنان چهره‌ى بى‌مثال، شرافت و حسب و حال، گوهر ممتاز تمامى خاندان جحش است... و مگر در مكه و مدينه كسى بود كه از زيبايى، ارجمندى، و جاهت و جلالت قدر اين دوشيزه بى‌اطلاع باشد. اما چنان جان دلربا و بامعنايى را براى پسر خوانده خود نامبردار كرده بود، و عليرغم آن كه مى‌دانست زينب با كمال دل و جان به او توجه دارد، درين ميان خويشتن را هيچ نمى‌ديد و چنان مرواريد رخشان و گوهر شايگاني را براى درج شايان‌تر خود، پسر خويش مى‌خواست. زيرا مگر چنان دل و جان باصفايى كه در سخاوت، از بزرگ‌ترين سخاوتمندان عالم برتر بود و براى امت خويش از ثمره جان خود نيز دريغ نداشت، آورنده‌ى اين كلمات بركات قرآنى نبود كه «لن تنالوا البر حتى تنفقوا مما تحبون» [۱۱۰] «به نيكي بخشايش، آن گاه خواهيد رسيد كه هر آنچه را كه بيشتر دوست داريد در راه خدا، از آن بگذريد» پيامبر از جواب منفى زينب محزون و غمگين شد. بسى نگذشت كه آيه آسمانى و فرمان وحيانى به تايد سخن پيامبر چنين فرود آمد: [صفحه ۲۷۱] «و ما كان لمؤمن لا مؤمنة اذا قضى الله و رسوله امرا ان يكون لهم الخيرة من امرهم و من يعص الله و رسوله فقد ضل ضلالا مبينا» [۱۱۱]. «هيچ مرد و زنى را سزاوار نيست كه در برابر خواست و نظر خدا و پيامبرش نظرى ديگر دهند و از خود، اختيارى ابراز و اظهار دارند و هر آينه هر كس از فرمان خدا و پيامبرش روى برتابد همانا به گمراهى آشكار و تباهى نگونسار افتاده است.» اين آيه چنان مهيب و سهمگين بود كه در قاموس وظايف اجرايى و تكليفى امت، در تمامى قرآن، به عظمت و مهابت آن، آيه‌اى نيامده است. زيرا

کلمات الهی در نهایت وضوح و صراحت چنین اعلان می‌کرد که هیچ زن و مرد مؤمنی در برابر خواست، نظر و اراده خدا و نیز پیامبر، کمترین اراده و اختیاری ندارد و هر چه پیامبر امر کند و بدان دستور دهد تمامی جامعه‌ی اسلامی باید آنرا بی‌چون و چرا بپذیرد و بداند که پذیرش فرمان پیامبر، چونان فرمان خدا واجب‌الطاعه و ضروری محض است و سرپیچی از آن، کفران و گمراهی عصیان و تباهی آشکار است. این آیه در مدینه و تمامی اقطار عالم اسلامی بر هر گوش و هوش صاحب اندیشه و خرد رسید و به شدت، جانها را از جلالت قدر، هیبت مقام و عظمت پایگاهش در نظرگاه خداوند لرزاند... اینک جامعه اسلامی به گونه جدی و بس صریح و روشن تکلیف خود را در برابر پیامبر فهمیده بود. جامعه فهمید که هیچ کس در هیچ چیز، جز نظر و خواست مکرّم و اراده و اختیار محترم او نمی‌تواند و نباید اراده‌ای داشته باشد و این صاحب اختیاری و ولایت مطلقه نه در وجوب اطاعت از احکام شرع و الزامات دینی، بلکه در انفرادی‌ترین، شخصی‌ترین و خصوصی‌ترین تمایلات قلبی و عاطفی نیز بر پیامبر تفویض گشته است.

[صفحه ۲۷۲] زینب به محض شنیدن آیه به شتاب تمام و بی‌کمترین تعلل، کسی را به سوی پیامبر فرستاد و با تمامی دل و جان مؤمن و موقن خویش چنین پیام داد: «پیامبر! اینک بنا بر فرمان خداوند، تو صاحب اختیار منی و ببخش که بار پیشین پاسخ منفی‌ات دادم. مرا در هیچ چیز جز اختیار تو اختیاری نیست و به هر کس که شوهر دهی می‌پذیرم و به دیده منت دارم... زید را که تو برایم برگزیده‌ای می‌پذیرم. فرمان تراست و مرا به عقد او درآور... و پیامبر او را به مبلغ مهری قابل توجه که بسی بیشتر از مهر همسرانش بود، به ده دینار و شصت درهم و یک پیرهن و چادر و روسری و زیرپوش و مقدار معتنا بهی گندم و خرما از سوی خویش کابین بست و این همه را از جانب خود به هزینه خویش برای او فرستاد... پیامبر از این وصلت بسیار خوشحال گشت... زیرا برای پسر گرامی و ارجمند خود، در چنان جامعه ظاهربین که مهر بندگی و داغ بردگی داشت، بهترین چهره تابندگی بنی‌هاشم را برگزیده بود... بدین‌سان زید و زینب مدتی را در کنار یکدیگر گذراندند... اما زینب چندان سر سازگاری با زید را نداشت... شیرینی ایام زفاف در گذشت و دوباره در زن، دیو اندیشه‌های بیهوده که شوهرم سابقه بردگی دارد و من گرامی‌ترین و برترین کریمه‌ی قوم بنی‌عبدالمطلب‌ام سر برداشت و بنای ناسازگاری با زید را گذاشت... زید نیز با زمینه رفعت ایمان و علم و شجاعت فرماندهی و همچنین با توجه به سابقه عظمت باطنی خاندان پیامبر و شرافتی که در انتساب بدو داشت کسی نبود که از زینب بخورد و در برابر او تمکین کند... مدتی دیگر گذشت و گفت و گو میانشان بالا گرفت. اینک زید چهره بی‌نیاز از زینب را داشت و کاملاً برخوردار گشته از آغوش او تصمیم گرفت دخترک زیبا و جوان را طلاق گوید... دیگر عمیقاً زینب را دوست نداشت و کاملاً از او سیر گشته بود... آری چون آبی که تشنه‌ای در دل واحه‌ای می‌بیند و به سویی می‌رود و خوب و خوش از آن سیراب می‌گردد، دیگر یک جرعه بیشتر از آن، دلش را می‌زد و خفه‌اش می‌کرد. تصمیم قعطی به طلاق زینب داشت. اما چگونه سر خود و به [صفحه ۲۷۳] اختیار خود می‌توانست این امر را انجام دهد. باید نزد پیامبر می‌آمد و قصه مشکل خود را بر او طرح می‌کرد و با اجازه او، زینب را طلاق می‌داد. کمترین شکی نداشت که با توجه به موقعیت هر دوشان پیامبر برای جدایی‌شان که هیچ کدامشان نسبت به دیگری و ادامه زندگی تحمیلی در کنار همدیگر کمترین علقه‌ای نداشتند و نیز از آن جا که خوشبختانه صاحب فرزندی نیز نبودند که بالاچار به هم پیوندشان دهد و مسؤولیتشان را بر تحمل مصائب و سلاقی شخصی فزونی دهد رضایت خواهد داد. آمد و قصه واقعیت مسائل هر دوشان را به کمال و تمام بی‌کمترین ابهام و ابهام و در نهایت صداقت و صمیمیت بازگفت و اجازه طلاق خواست. اما پیامبر نپذیرفت و شدیداً در برابرش موضع گرفت و او را امر به مدارا و سازش کرد... بازگشت و در کنار زن، به مدارا و همچون گذشته زندگی کرد و اما دوباره دامنه اختلافات پیشین بالا گرفت. و بار دیگر نزد پیامبر آمد و به التماس از او اجازه جدایی خواست. پیامبر بار دوم نیز نومید بازش گرداند. بار سوم آمد و باز پیامبر به او فرمود: «بازگرد، از خدا بترس و همسرت را نگاهدار. آری این پیامبری بود که جدایی را بیش از هر چیز ناپسند می‌داشت و فرموده بود: «مبغوض‌ترین عمل حلال در نزد خداوند طلاق است.» تمامی مورخان اهل سنت و شیعه نوشته‌اند بارها و بارها آمد و پیامبر، نومید و غمگین بازش گرداند. اما زید دست

بردار نبود و حق نیز با او بود. مگر می‌توان در کانونی آکنده از بی‌مهری و دلزدگی، زور و اجبار و افسردگی زندگی کرد و دقایق ثمربخش عمر و بذره‌های حیات را که باید بر کرانه ثمربخش نشاط بریزد، به غم و اندوه تباه نمود... آنقدر پافشاری کرد که سرانجام پیامبر در برابر اصرار وی اجازه طلاقش داد... و زید به شادی و آزادی چونان پرنده‌ای که از بند رهایی می‌یابد و از قفس پرواز می‌کند زینب را طلاق گفت... چنانکه خواهیم دید آیات قرآنی صریحا برین معنا دلالت دارد که زید نزد [صفحه ۲۷۴] پیامبر می‌آمده، ازو رخصت طلاق می‌خواسته و پیامبر او را باز می‌گردانده و از طلاق پرهیز جدی می‌داده و صریحا می‌فرموده در جدایی از همسرش از خدا بترسد... و اما به فرجام، پیامبر پس از اصرار و ابرام او و در حالی که زید کاملا از همسرش برخوردار و کامیاب و کاملا سیر شده است، اجازه‌اش داده و زید راضی و رها، خرسند و آزاد گشته از چنان پیوندی، زینب را طلاق گفته و همسری دیگر و دلخواه انتخاب کرده است. اما طرح نکته‌ای درین میان بس قابل تأمل است. و نکته این است: براساس ینش سنتی و عرف جامعه جاهلی عرب، آنان برین باور بودند که پسرخوانده آدمی، چونان پسر اوست و همسر این پسر، چونان عروس واقعی او محسوب می‌گردد و این پسر همچون یک پسر واقعی ارث می‌برد و اگر این پسر با زنی ازدواج کرد و سپس طلاق داد، پدر خوانده‌ی این پسر حق ندارد و نمی‌تواند زن مطلقه‌ی او را به همسری بگیرد و بر او حرام مؤبد و مؤکد است. در حالی که در نظرگاه آسمانی قرآن چنین پنداری کاملا خطا بود. زیرا پسر آدمی پسر اوست و پسرخوانده او پسرخوانده او. و این دو قطعا در مبانی حلیت و حرام‌های دینی و امور شرعی از قبیل ارث و طلاق و محرمیت و غیره از یک قانون یگانه برخوردار نخواهند نبودند... قرآن می‌خواست با این قانون دست و پا گیر جاهلی مبارزه کند و بهترین فرصت هم اکنون بود: مدتی پس از طلاق زید و زینب می‌گذشت که روزی فرمان آسمانی و دستور و حیانی قرآنی به صورتی بس آمرانه و جدی بر پیامبر نازل گشت که: «ما زینب را برای تو برگزیدیم و به تزویج تو درآوردیم و باید برای پایان دادن به این باور جاهلی که پسرخوانده آدمی چونان پسر اوست، در ازدواج با او اقدام کنی»... اما تأسف بار و بلکه بی‌شرمانه، داستانهای دروغین، زشت و بی‌سر و تهی است که افسانه‌سرایان غربی، دین‌پژوهان یهودی و مسیحی برین واقعه بار کرده‌اند و [صفحه ۲۷۵] درین باره چنان اکاذیب ناسزا و چنان اراجیف ناروایی ساخته و پرداخته‌اند که همه جز زشت‌گویی و ژاژخایی نیست... با قلم‌هایی هرزه و مسموم نوشته‌اند پس از ازدواج زینب و زید، پیامبر عاشق همسر پسرخوانده‌ی خود شد و سپس تصمیم گرفت آن دو را از هم جدا کند و سرانجام درین کار موفق شد و آن گاه به ترفند و طراری تمام، زینب را به عقد خود درآورد و مأخذ این افسانه‌سرایهایشان نیز روایتی است که در آن دخل و تصرف‌هایی کرده، نظریه‌هایی ناروا از خود بر آن افزوده‌اند [۱۱۲]... روایت جعلی‌شان چنین است: مدتها زید و زینب در کنار هم زندگی می‌کردند، اما میان‌شان اختلاف و آرزوی جدایی بود (و پیامبر اجازه جدایی‌شان نمی‌داد روزی پیامبر برای انجام کاری در جست و جوی زید به خانه پسرخوانده‌اش رفت... در خانه را گشود و به اتاق زینب وارد شد (در نظر آوریم که تا آن موقع زینب در دیدگاه پیامبر همچون عروس واقعی او بود) زینب گوشه‌ای از اتاق نشسته بود و عطر می‌سایید... زن بی آن که فرصت پوشیدن لباس (کامل را) پیدا کند (با همان لباس خانه) شتابزده برخاست. چشمان پیامبر لحظه‌ای بر او افتاد و به تعجیل به عقب بازگشت و بلافاصله این کلمات را بر زبان راند: «سبحان الله العظیم. سبحان مصرف القلوب» «منزه و پاک است پروردگار بزرگ من. پناه بر آن پادشاهی می‌برم که قلب‌ها را در سر پنجه تصرف خود دارد»... زینب به پیامبر اصرار کرد که در اتاق بماند و بنشیند تا زید که بزودی باز می‌گردد بیاید. اما پیامبر لحظه‌ای درنگ نکرد و به شتاب از خانه خارج شد. (و در نظر آوریم که تا آن زمان، یعنی سال وقوع جنگ احزاب، آیه وجوب حجاب نازل نشده بود. یعنی زنان جامعه اسلامی از بیگانگان در حجاب نمی‌پیوستند، چه برسد به آن که بعضی از محارم، همچون عروس، بر پدر شوهر خویش، حتی پس از نزول وجوب حجاب نیز نباید روی می‌گرفتند و الزاما چادر می‌پوشیدند) [صفحه ۲۷۶] باری روایت مزبور می‌گوید: پس از آن که پیامبر از خانه زید خارج شد، زید به خانه آمد و زینب داستان ورود او را به اتاق تعریف کرد. زید پرسید چرا حضرتش را به داخل خانه تعارف نکرده است. پاسخ گفت: هر چه اصرار

کردم نپذیرفت و به محض دیدن من، در حالی که باز می گشت چنین می فرمود «سبحان الله العظيم. سبحان مصروف القلوب» رفت و دمی نیز نپایید. زید چون این سخن را شنید گفت: به گمانم که به تو تمایلی داشته باشد و من می خواهم طلاق دهم تا ترا به همسری بگزیند. زینب پاسخ داد: «اگر مرا طلاق دهی و مرا نگیرد چه کنم؟ نه. می ترسم مرا نگیرد... اگر نگرفت چه کنم؟» زید از خانه بیرون آمد و خدمت حضرتش رسید. از پیامبر پرسید چرا در خانه شان نمانده و بدان همه شتاب بازگشته است. و آن گاه افزود. آیا زینب نظری را جلب کرده است؟ و ملتزمانه خواست تا اجازه طلاقش گوید تا پیامبر او را بگیرد. حضرت پاسخ داد: نه. همسر خود را نگه دار و از خدا بترس. چند روز دیگر برای دومین بار آمد و اجازه طلاق خواست و حضرت باز اجازه نفرمود: این عمل چندین بار تکرار شد و در هر بار حضرت موافقت نفرمود تا سرانجام زید همسرش را طلاق داد [۱۱۳]. روایتی که ذکر شد و در آثار اهل سنت و شیعه آمده است منشأ قصه پردازیهای مفسده آمیزی گشته که دروغ پردازان مسیحی و یهودی، افزوده و دستاویزهایی افسانه آمیز و شاخ و برگهایی اغوا انگیز بر آن ها بار کرده اند... از آن جمله آن که پیامبر در آن اتاق، ناگاه چشمش به جمال دلفریب و پیکر پرزیور و زیب زینب افتاد و شیفته و فریفته او شد و از این لطائلات... تو گویی پیامبر پیش از این، دختر عمه و عروس پسر خویش را ندیده بود و این اولین باری بود که او را می دید. [صفحه ۲۷۷] باری روایت فوق هر چند سندیت چندانی ندارد و ما وقع همانگونه است که ما در آغاز بیان کردیم. اما گیریم حتی همین روایت را نیز پذیرفتیم و به عنوان یک سند حقیقی ملا-حظه کردیم. کجای اعمالی که پیامبر انجام داده، خلاف بوده است؟ آیا به خانه پسر و عروس خویش آمدنش برای کاری خلاف بوده؟ و یا به محض آن که دیده عروسش در لباس راحتی خانه گوشه ای نشسته و عطر می ساید و به محض دیدن تن پیکر و چهره اش بازگشته و در اتاق نمانده خلاف بوده است؟ و یا آیا این جملاتی را که به گونه تسبیح و دعا بر لب رانده که آدمی در هر حال و هر مقام باید و می تواند از خداوند یاری بجوید و به جهت خطور هر اندیشه ای از آن پروردگار بزرگ و پاک که قلب ها و اندیشه ها را در قبضه تصرف دارد، رستگاری بطلبد خلاف بوده است؟ و یا چون زینب پیامبر را دوست داشته آیا گناهی به جانب پیامبر بوده؟ و یا چون زید از رفتار زینب دلزده و خسته بوده و می خواسته طلاقش دهد و پیامبر مانعش می گشته باز از جانب پیامبر خلافتی سر زده است؟ در تمامی این قضایا چه لغزش و خطایی از پیامبر سر زده که این همه هیاهو به راه انداخته و سخنان ناروا به هم برتافته اند؟ مفسران اسلامی نوشته اند که پیامبر در خانه خویش بود و گرم گفت و گو با همسرش عایشه که ناگاه حالت وحی بر وی عارض شد و این آیات مبارک بر او نازل گشت: و اذ تقول للذی انعم الله علیه و انعمت علیه امسک علیک زوجک و اتق الله و تخفی فی نفسک ما الله مبذیه و تخشی الناس و الله احق ان تخشاه فلما قضی زید منها وطرا زوجنا کها لکیلا یكون علی المؤمنین حرج فی ازواج ادعیائهم اذا قضاوا منهن وطرا و کان امر الله مفعولا - ما کان علی النبی من حرج فیما فرض الله له سنۀ الله فی الذین خلوا من قبل و کان امر الله قدرا مقدورا [۱۱۴]. یعنی «به یاد آور آن زمانی را که به آن کس که خدا بر او نعمت داد (و هدایتش [صفحه ۲۷۸] بر اسلام کرد) و تو بر او نعمت ها دادی (چنانکه آزادش کردی و به مرتبه پسرخواندگی خود خواندی و برایش همسری برگزیدی و...) و به او گفתי همسرت را نگه دار «طلاقش مده» و از خدا «در امر جدایی» بترس و از ترس مردم در دل خود، آنچه را که خدا آشکار می سازد پنهان کردی، در حالی که خدا سزاوارتر است که از او بترسی، پس چون زید از آن زن (زینب) کاملاً کامیاب و سیر شد و طلاقش داد او را بر تو تزویج کردیم تا بدین سبب مسلمانان در ازدواج با زنان پسرخوانده خود که از آنها کامیاب شده و طلاقشان دادند حرج و گناهی نپندارند و فرمان خدا به انجام رسید - همانا پیامبر را در حکمی که خداوند (در ازدواج با زن پسرخوانده) بر او مقرر فرموده کمترین گناه و حرجی نیست. سنت الهی در میان آنان که در گذشتند نیز هم اینست. همانا هر چه خدا می خواهد باید انجام شود و تقدیر و خواست او نافذ و محتوم است.» چون فرمان آسمانی و امر ازدواج با زینب بر پیامبر واجب گشت پیامبر زید را فراخواند و به او گفت: اینک نزدیک تر و محرم تر از تو بر این امر ندارم و ماجرا را بدو بازگفت. و افزود نزد زینب برو و تو او را برایم خواستگاری کن. زید نیز به شادی و شتاب به خانه همسر پیشینش آمده در زد. زینب در را

گشود و زید اینک حتی به سوی زینب نگاه نیز نکرد. زیرا مدتی پیش طلاقش داده بود و اکنون نامبرده پیامبر بود. به زینب گفت: مژده بر تو باد. پیامبر خدا نام ترا برده است و به فرمان آسمانی به ازدواج با تو ترغیب و موظف گشته است. زید باز گشت. نوشته‌اند زینب به مجرد دریافت این خبر، به شادی به غرفه خود بازگشت و در محراب عبادت به نماز شکرانه ایستاد و چون آیات قرآنی را بر او خواندند که فرمان الهی و آسمانی، پیامبر را به ازدواج با او امر داده است به سجده افتاد و خلخالهای گرانمایی را که در پا داشت به سلمی قاصد پیامبر که آیات را بر او می‌خواند بخشید... و بویژه از این که خداوند او را برای پیامبر تزویج کرده است بارها و بارها بر تمامی همسران پیامبر مباحثات می‌نمود و آنقدر مسرور شد که به جهت چنین [صفحه ۲۷۹] موهبتی دو ماه روزه بر خود نذر کرد. ابن سعد صاحب طبقات می‌نویسد [۱۱۵]: پیوسته زینب با زنان رسول خدا چنین می‌گفت و به شادی مفاخرت می‌کرد که: شما را سرپرستان و اولیایان با پیامبر تزویج کردند و مرا خداوند در عرش خویش با رسول گرامی‌اش تزویج فرمود. نوشته‌اند پس از ازدواج پیامبر با زینب بود که آیه وجوب حجاب در میان مسلمانان مطرح و مقرر گشت. (پس از جنگ احزاب و به سال پنجم هجرت) و انس بن مالک خدمتکار پیامبر گوید فردای ازدواج رسول خدا با زینب چون به خانه‌شان به همراه پیامبر وارد شدم، دیدم که بر خلاف همیشه میان من و خودشان پرده‌ای برکشیده‌اند. [۱۱۶]. و اما آنچه که ژاړخیان بدان آویخته‌اند این فراز از قرآن است: «تخفی فی نفسک ما الله مبديه» «تو ای پیامبر آنچه را که در دل خود نهان می‌داشتی، خدا آشکار گرداند» و آنان این نهان داشتن و خفاکاری را به معنای عشق پیامبر نسبت به زینب گرفته‌اند که در دل می‌پرورد و از ترس مردم اظهار نمی‌کرد... در حالی که هرگز چنین نبود و پیامبر از ترس مردم عشق زینب را در دل نهان نمی‌کرد، بلکه آنچه پیامبر در دل داشت این معنا بود که پس از طلاق زید، با او ازدواج خواهد کرد تا رسم جاهلی زمانه خود را براندازد و دغدغه‌ای که داشت این بود آیا جامعه جاهلی چنین سنت جدیدی را خواهد پذیرفت و مردم قبول خواهند کرد که پسرخوانده گانشان همچون پسران واقعی‌شان نیستند! تا آن که خداوند به او فرمان صریح داد از سخن مردم کمترین هراسی نداشته باشد و کمترین توجهی به این شعار جاهلی نکند که زن پسرخوانده حرام است. زیرا آیه بعدی صراحتاً برین حقیقت اصرار دارد: «و ما جعل ادعیائکم ابنائکم، ذلکم قولکم بافواکم والله یقول الحق و هو یتهدی السبیل - ادعوهم لآبائهم هو [صفحه ۲۸۰] اقص عند الله فان لم تعلموا آبائهم فاخوانکم فی الدین و موالیکم [۱۱۷]: «خداوند پسرخواندگان شما را پسران واقعی شما قرار نداد. این گفتار شماست که به زبان و دهانتان بدان قایلید و اما در نزد خدا هیچگونه ملاک حقیقی ندارد و خداست که حق را می‌گوید و اوست که راه صحیح را می‌نماید. همانا پسرخواندگان خود را به نام پدرانشان بخوانید که در نزد خدا به عدالت نزدیک‌تر است. و اگر پدران آن پسران را نمی‌شناسید، آنان برادران دینی و آزادشدگان شما هستند... و سپس دوباره آیه آسمانی نازل می‌گردد که: «ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و خاتم النبیین» [۱۱۸] «هرگز پیامبر پدر هیچیک از مردان شما نیست (شما پسرخوانده‌اش نیستید) بلکه او پیامبر خدا و خاتم تمامی پیامبران است.» از تمامی آنچه که از مفاد آیات قرآنی برمی‌آید کاملاً پیداست که ازدواج پیامبر با زینب به فرمانی آسمانی و برای درهم شکستن یک سنت ناروای جاهلی است که پسرخواندگان را همچون پسران می‌دانسته‌اند... اینک چند سطری باز به تحلیل این ماجرا پردازیم: ۱- تردیدی نیست پیامبر زینب را قبل از ازدواج با زید، و نیز ازدواج با خودش کاملاً دیده است و زیبایی و جوانی او هرگز برای وی امری نامنتظر و غیرمترقبه نبوده و هرگز ناگاه و در یک لحظه، چنانکه افسانه‌سرایان غربی نوشته‌اند شیفته و واله او نشده است. ۲- پیامبر با توجه به تمامی مسائل زیبایی زینب بر او الزام می‌کند که با زید ازدواج کند و حتی به ناخواسته دل آن زن، بر این کار امر و فرمانش می‌دهد... ۳- پیامبر به هوشمندی تمام می‌دانست و دریافته بود که زینب دوستش دارد و او را بر هر کس درین جهان ترجیح می‌دهد. ۴- در نتیجه اگر نظر وی هوسبازی و زن‌بارگی بود دلیلی نداشت چنان دوشیزه زیبایی را که در آرزوی او می‌سوخت و چون شمع می‌گداخت و می‌افروخت، برای [صفحه ۲۸۱] دیگری، برای مردی جوان و برومند به تزویج درآورد. ۵- در تمام آن مدتی که زید از زینب دلسرد و خسته، کامیاب و دلزده بود و آرزوی جدایی‌اش را داشت پیامبر مانعش از جدایی شد و

حال آن که اگر به راستی به اندازه سر سوزنی تمنای ناروا و یا حتی روای او را داشت، در همان دفعات اولیه که هر دو طرف راضی به طلاق بودند، آن همه در راه جدایی‌شان سد و مانع، بند و رادع ایجاد نمی‌کرد. ۶- پیامبر فقط بر اساس فرمان آسمانی با زینب ازدواج می‌کرد و اگر فرمان آسمانی فرو نمی‌آمد و خواست و اراده پروردگار عرش ملزمش نمی‌داشت با او ازدواج کند و حتی اگر آسمان بر زمین می‌آمد وی چنین کاری را نمی‌کرد. به چه دلیل؟ به این دلیل: ۷- پیامبر بر اساس مفهوم کلی قرآن که یکباره در «لیلة القدر» بر قلب مقدسش نازل شده بود، قاطعانه و عالمانه می‌دانست که هر همسری که برای زید برگزیند، سرانجام بر اساس مشیت آسمانی و امریه‌ی لازم‌الاجرای ربانی، به همسری خود او درخواهد آمد و چون در تمامی قرآن فقط نام یک تن از اصحاب او، «زید» و آنهم در ماجرای طلاق دادن همسرش ذکر گشته بود، می‌دانست سرانجام زید، همسرش را طلاق خواهد داد و اندک زمانی پس از طلاق زن، فرمان و امریه آسمانی خواهد آمد و او را به ازدواج با همسر پسرخوانده‌اش مجبور خواهد کرد و حتما قضای آسمانی شدنی خواهد شد و چنانکه مشیت قرآنی در همین باره پیش‌بینی کرده است: «و کان امر الله مفعولا»، و «کان امر الله قدرا مقدورا». «آنچه خدا خواسته حتما خواهد شد» و «آنچه که خداوند تقدیر کرده است قطعا مقدر خواهد گشت» چاره‌ای جز اجراء آن نخواهد داشت. و این نکته‌ای ژرف است که بی‌هوشان و بی‌چشم و گوشان به هیچ وجه به آن توجهی نکرده و سرسری از آن گذشته‌اند. ۸- در نتیجه همان روزی که پیامبر زید و زینب را بهم پیوست، می‌دانست که بر اساس مشیت آسمانی، این دو از هم بیزار خواهند شد و از هم جدا خواهند گشت و باز بر اساس مشیت، حتما آن زن به همسری وی درخواهد آمد. با این حساب چه الزامی داشت که بر اساس نظریه [صفحه ۲۸۲] مستشرقین یهودی و مسیحی بکوشد تا آن دو را برای اهداف خویش از هم جدا کند و حال آن که تا لحظه مقرر امر الهی هرگز حتی اگر می‌خواست نیز نمی‌توانست چنین عملی را به انجام رساند. ۹- شاید آنچه را که پیامبر در دل پنهان می‌داشت و نمی‌توانست به هیچ کس بگوید و دغدغه ترس و افشای آنرا داشت که با مردم در میان گذارد این نکته بود که فرمان نهایی خدا چنین است که زینب پس از ازدواج با زید، به همسری او درخواهد آمد و این امر را از همگان، از زید، زینب و هر کس دیگر تا لحظه نزول آیه پنهان داشته بود. آری رازی سترگ و آگاهی‌ای بزرگ نسبت به نصیبه ازل و مشیت آسمانی در دل داشت و پیش از پخته شدن فرمان پروردگار عزیز، هیچ گامی به سوی جدایی آن دو بر نمی‌داشت. در حالی که حقیقت این است که از همان روز اول که آنان را به یکدیگر دست به دست می‌داد، می‌دانست که سرانجام، این زن از آن وی خواهد شد. ۱۰- نتیجتا اگر درست باشد که آن روز پیامبر در اتاق زینب به خواندن این جمله آغاز کرده است: «سبحان الله العظیم، سبحان مصرف القلوب» بر این اساس بوده که آن جان آگاه می‌دانسته آن «مصرف القلوبی» که دلها را در تسخیر تقدیر خود دارد، دل زینب و زید را از هم خواهد برید و در عوض، دل زینب را که بر او شیفته و واله است بدو پیوند خواهد داد و به همین دلیل آن سخن جمیل و ذکر جلیل را به تائید و شکرانه، و تسبیح عارفانه و نیز سپاس چنان کرامت شاهانه و مشیت بزرگوارانه آسمانی‌ای بر خوانده است. کوتاه‌بینان چه می‌دانند که تقدیر ازل چه رقم‌ها زده و چه رازهای شگفتی را پرداخته است... آنان گمان می‌دارند که در همه چیز آزاد و مختارند، در حالی که مشیت حق چنان رقم می‌زند که گاه پیامبرانش در عواطف و عشق خود نیز آزاد نباشند. آری آن پروردگار آسمانها که صندوق موسی را به امواج نیل می‌سپارد تا به کاخ فرعونی برد که در آرزوی کشتنش لحظه‌شماری می‌کند و چون موسی را می‌بیند نه تنها نمی‌کشد بلکه به فرزندگی و محبت می‌پذیردش، همان پروردگار، [صفحه ۲۸۳] زینب شیفته‌ی پیامبر را بدست مبارک پیامبر به همسری زید درمی‌آورد تا سرانجام او را از طریق این مسیر پیچاپیچ عواطف عجیب که از نیل کمتر پیچیده نیست سرانجام به آغوش آنکس که دوستش دارد، پیامبر خدا بازگرداند و به راستی او همان پروردگار سبحان و مصرف القلوب رحمان است.

در سال ششم هجرت گروهی از مشرکان بنی المصطلق، کین توزی و جنگ افروزی بسیار کرده آغاز به ستیزه مسلمانان نمودند. پیامبر بر ایشان پیروز گشت و اسیرانی بسیار از آنان به دست مسلمانان افتاد که از آن جمله جویره بود. این زن پیش از این همسر مسافع بن صفوان بود. چون اسیر گشت در سهم یکی از مسلمانان به نام قیس بن شماس افتاد. از قیس خواست که در ازای پرداخت بهای خود آزادش کند. اما مبلغی که قیس پیشنهاد کرد زیاد بود. جویره به ناچار نزد پیامبر آمد و ازو خواست که محبتی کرده بخشی از پولی را که برای آزادی اش مطالبه می کردند بپردازد. به پیامبر گفت: اینک احوال من بر تو پوشیده نیست و می دانی که چگونه با بسیاری از مردمان قبیله ام به اسارت افتاده ایم و چه مصائبی بر من گذشته است. امروز در پناه خدای تو و تو آمده ام. منی بر من بگذار و به من که زنی آزاده و شریف و دختر فرمانده قبیله ام کمکی مالی بفرما تا آزاد شوم و به پدر و خاندانم که نگرانم هستند پیوندم (پدرش اسیر نشده بود)... پیامبر در نهایت محبت و مهر به او گفت: - آیا دوست تر نداری به چیزی به مراتب از پرداختن مبلغی پول یاریات رسانم و پیشنهادی برتر از این که می دهی دهم. - آری می پذیرم. - آزادت می کنم و نیازی به پرداخت هیچ مبلغی نیست. اما آیا تو نیز حاضری اسلام را بپذیری تا به همسری خود درآورمت. [صفحه ۲۸۴] زن بلافاصله و به شادمانی تمام گفت: - آری می پذیرم و مسلمان می شوم. پیامبر آزادش کرد و به عقد خویشش درآورد. در نتیجه بلافاصله و به محض آن که مسلمانان دریافتند جویره عروس جامعه ایشان شده و پیامبر داماد قبیله بنی المصطلق گشته است تمامی شان از حق خود گذشتند و تمامی اسیران بنی المصطلق را با اموال و دارایی شان آزاد کردند... نوشته اند چیزی بالغ بر صد خانوار از اسیران بنی المصطلق یک روزه و به افتخار چنان ازدواجی آزاد شدند و از آن سو، پدر جویره با تعدادی احشام و شتران برای بازپرداخت آزادی دخترش به مدینه آمد و چون مرتبه کرامت دختر خویش را به عنوان همسر پیامبر دید، او نیز اسلام آورد... و کاملاً طبیعی است که بازماندگان قبیله بنی المصطلق و فراریان این قبیله بزرگ پس از چنان علقه و ازدواجی چه احساس امنیت و محبتی نسبت به پیامبر می یابند و به یمن این ازدواج چگونه صلح و مروت صفا و مودت میانشان ایجاد می گردد. صاحب اسدالغابه نوشته است در تاریخ اسلام بانویی این چنین و ازدواجی این گونه مبارک که تا این اندازه به قبیله اش خیر برساند کمتر دیده شده است [۱۱۹]. زینی دحلان در سیره مغلطای ذیل حوادث مأموریت بنی المصطلق نوشته است به جهت این ازدواج خجسته و پربرکت، دو یست خاندان از قبایل اسیران به جهت شخص جویره آزاد و سپس هممع مسلمان شدند...

صفیه دختر اخطب

در صفحات پراکنده این کتاب درباره این بانوی بزرگوار سخنان بسیار گفته ایم. وی بانویی یهودی بود و پیش از پیامبر دو همسر گزیده بود. «سلام بن مشکم» و «کنانه بن ابی الحقیق». و به هنگام سقوط خیبر جزو اسیران درآمد. [صفحه ۲۸۵] تمامی مورخان مسلمان نوشته اند نسب این بانوی بزرگوار به پیامبران بزرگ بنی اسرائیل می رسد. یعنی نسبت پدری اش به هارون نبی و عمویش به پیامبر بزرگوار خدا حضرت موسی می رسید. پیامبر نسبت به او بسیار احترام کرد و برای ایجاد محبت و گرایش یهودیان به اسلام عنایت ویژه ای بر وی روا داشت و آزادش کرد و او به میل خویش پیشنهاد ازدواج پیامبر را پذیرفت و در زمره برترین و ارجمندترین شخصیت های جهان اسلام یعنی مقام برجسته ای «ام المؤمنینی» برآمد. از برترین چهره های همسران خداست و پیامبر بسیار دوستش می داشت. این بانوی بزرگوار در تمامی دوران حیات خویش بر یهودیان و خویشاوندان خویش محبت و عنایت روا می داشت و صله رحم می نمود... در آخرین ساعات رحلت پیامبر به او فرمود: «به خدا سوگند دوست داشتم که بجای تو بودم، دردهای ترا بجان می خریدم و بجای تو می مردم». بعضی از زنان پیامبر به شنیدن این سخن به چشم و ابرو او را غمز کردند که یعنی چالپوسی می کند و دروغ می گوید: پیامبر چون عمل آنان را دید، فرمود از سرزنش صفیه دست بردارید و بخود آید. بخدا سوگند که او مهربان است، صمیمی و صادق است و در آنچه که می گوید ذره ای دروغ و ریا راه ندارد. این زن بزرگوار که از نواده های

عمران و از شجره متبارکه‌ی موسی و هارون بود به استناد احادیث اهل سنت که در جای خود ارایه کردیم، به مراتب از عایشه و حفصه نیز در چشم و دل پیامبر گرامی‌تر بود. به خاندان پیامبر بویژه فاطمه محبت بسیار داشت و متأسفانه پس از وفات پیامبر به دلایلی که بر چشمان تاریخ پوشیده نیست - به همین جهت - مورد بی‌مهری خلیفه دوم قرار گرفت... اهل سنت خود به اعتراف کامل نوشته‌اند که عمر بن خطاب برای بعضی از زنان پیامبر دوازده هزار درهم مقرر سالانه تعیین می‌کرد (از جمله عایشه) و بعضی نیز ده هزار درهم، اما برای صفیه که او را فروتر از دیگران می‌دید شش هزار درهم... و این تبعیضی بود که در دوران خلافت او بنیان‌گذاری شد... در حالی که [صفحه ۲۸۶] پیامبر بارها فرموده بود سرور قریشی و برده حبشی در پیشگاه خداوند و بویژه به هنگام برخورداری از عدالت اجتماعی برابرند و برتری به تقوا و عمل صالح است. اما خلیفه به جهت رسوبات و رسومات جاهلانۀ اندیشگی عرب به سوابق سیادت و شرافت قومی سخت پای‌بند بود و میان مسلمانان نه به اعتبار سجایای دینی بلکه پیشینه‌های قوم و قبایلی‌شان فرق می‌نهاد... به همین دلایل بود که صفیه را از عایشه و دختر خود کمتر می‌دید و از حق مسلم اسلامی‌اش محروم کرده بود... شاید این بی‌عدالتی و تبعیض آشکار را به جهت آن که ام‌المومنین صفیه روزی یهودی بود انجام داده بود!! اگر خلیفه به سوابق آدمیان می‌نگریست و صفیه را به آن چشم می‌نگریست که روزگاری یهودی بود و خدای پاک موسی را می‌پرستید، چگونه بود که بر احوال خویش نیز دمی تأمل نمی‌نمود. تو گویی خود او که خلیفه عالم اسلامی شده بود و بسیاری از همکیشان و هم‌اندیشان‌ش روزگاری مشرک نبودند و سنگ و بت و چوب ناپاک را نمی‌پرستیدند!!

ماریه قبطیه

پیامبر، مقوقس پادشاه مصر و اسکندر را به اسلام دعوت کرد. امپراطور اسلام نیاورد و اما با سفیر پیامبر در نهایت ادب و احترام رفتار کرد و هدایای ذی‌قیمتی برای حضرتش فرستاد. منجمله بانویی گرامی، جوان و زیبا به نام ماریه که خواهرش سیرین نیز ندیمه و همسراش بود و نیز یک برده به نام «جریح» که بعضی نیز نامش را «مأبور» نوشته‌اند. این زن قبطی که از خاندانی گرامی بود و در تاریخ به نام ماریه قبطیه مشهور است نقشی بزرگ در تاریخ اسلام ایفا نمود. پیامبر این هر سه را که دو کنیز و یک برده بودند به محبت بسیار پذیرفت و برای کاهش احتمالی غم و رنج فراق از خانه و دیار، سیرین را به رضایت و میل خود وی به همسری حسان بن ثابت داد، و اسلام را بر ماریه عرضه داشت و چون کنیز مصری پیشنهادش را پذیرفت آزادش فرمود و او را به همسری خویش و [صفحه ۲۸۷] به مقام مادری مؤمنان برگزید. وی در سلوک با این بانو، رقم بطلان برین باور جاهلی کشید که کنیز (برده مؤنث) با سایر همسران متفاوت است. چه همه می‌دیدند که وی از عزیزترین همسران رسمی او، بلکه از برترین ایشان است. مدتی نگذشت که ماریه پسری برایش به دنیا آورد که نامش را ابراهیم گذاشت. آری خویشاوندی و همسرگزینی یک سرور - چنانکه در تاریخ زنده دنیا شاهد آنیم - نه تنها دو قبیله که گاه دو کشور را به لحاظ دین و فرهنگ، اخلاق و کلیه مصالح عالی به هم پیوند می‌دهد. بدین سان این بزرگ‌ترین اتفاق بود که پیامبر اسلام از بانویی مصری صاحب فرزندی پسر و منحصر به فرد می‌شد که هر دو را بسیار دوست می‌داشت. بی‌تردید این پیوند در چشم و دل مردم مصر که اخبار عربستان به آنان نیز می‌رسید بس اثربخش بود. پیامبر از طریق ماریه با تمامی مردم مصر پیوند کرده و با آنان خویشاوند شده بود... و اتفاقاً یکی از دلایل بزرگ این رخداد شگرف که مصر با حداقل تلفات و در کمترین وضعیت خونریزی به اسلام گرایید، آن مصر عظیم و پهناور، آن مصری که تاج و دروازه آفریقا بود و نقشی حیاتی‌ای بس رفیع و عظیم در گسترش فرهنگ اسلام در تمامی قاره سیاه داشت همین ماریه سپیدبخت بود. چه، تایخ گواه است که مردم مصر به محض آن که با مسلمانان رو به رو شدند از در سلم و پذیرش با آنان درآمده و بی هیچ تردید، سابقه حضور ماریه در میان مسلمانان و به عنوان زنی محبوب و ارجمند در چشم و نگاه پیامبر که در منظر کرامت و عدالتش از مرتبه زنی کنیز تا درجه ملکه‌ای عزیز ارتقا یافته بود، بی‌تأثیر نبود. زیرا پیامبر بارها و بارها دربارۀ مردم مصر سفارش کرده و فرموده بود: «چون

مصر را فتح کنید با مردمانش به خير و نيك خواهی رفتار نماييد. زیرا آنان هم در پناه ما هستند و هم با ما خویشاوندی «رحمی» دارند». و مراد وی از این سخن و تعبیر عظیم و سرنوشت ساز «خویشاوندی رحمی» همسرش ماریه قبطیه مادر ابراهیم بود. برای هردو ملت عربستان و مصر این پیوند موجب خير و رحمت بود. فاتحان [صفحه ۲۸۸] اسلام با مردم آن سامان در نهایت رحمت سلوک کردند و مصریان نیز در پذیرش اسلام و اهتمام در راستای اهداف توحید نقش و خدماتی متقابل و ارزنده بروز دادند. این مطلب نه تنها در آن روزگار اهمیت و عظمت درخور داشت بلکه همین امروز نیز از پس گذر قرن‌ها حفظ این مباحثات برای مردم مصر همواره محفوظ است که اینان ماریه را ام‌المؤمنین محبوب و ویژه‌ی خویش و «ملکه - مادر» کشور خود می‌بینند. و به راستی رودبار جریان چنین پیوندهای مبارکی که ملتی را به مسیر تکامل و نیکبختی می‌اندازد، نه فقط در زمانه‌ی خود واجد اهمیت است بلکه همچون جریان زندگی بخش نیل، برای همه نسل‌های گذشته، معاصر و آینده مورث حیات، سلامت، سعادت و برکات است...

میمونه دختر حارث

در صلح حدیبیه که مشرکان اجازه ورود پیامبر به مکه را نداده و مانعش از انجام مناسک حج شدند، پیمان بستند که سال دیگر بدون سلاح جنگ و فقط به مدت سه روز در مکه توقف نماید، زیارت کند و باز گردد. و اینکه آن سال فرارسیده بود و پیامبر به سفر حج که آنرا (عمره قضا) می‌نامند آمد. هفت سال از شهر خویش دور مانده بود و اکنون امسال اولین بار بود که پس از آن سالیان رنج و دوری، غربت و مهجوری، به طواف خانه محبوب خویش، کعبه می‌پرداخت. آن روز زمین زیر پای مسلمانان می‌لرزید و کفار از فر و شکوه و هیبت نستوه این جماعت مسلمان که هیچ چیز مانع دستیابی به اهدافشان نبود می‌لرزید. در آن لحظات که پیامبر به طواف خانه مشغول بود، ناگاه زنی که به تماشای این حادثه شگفت بیرون آمده بود و بر ناقه‌ای سوار بود از میان مشرکان فریاد برداشت: «ناقه و آنکس که بر آن سوار است از آن پیامبر است». این سخن به معنای آن بود که خود را به دین و آیین و به دست تملک پیامبر و به آرزوی همسری وی وا گذاشته و [صفحه ۲۸۹] تسلیم خدای اسلام و پیامبر او گشته است. این زن میمونه دختر حارث بود. بعضی از مورخان نوشته‌اند که پیش از این، همسری به نام ابورهم داشت که از دنیا رفته بود و نیز نوشته‌اند که خواهر ام‌الفضل همسر عباس بود و از قبیله‌ی مشرک خویش گریخته و در پناه خواهر بود و اینکه امروز خود را در پناه پیامبر درمی‌آورد و به او می‌سپرد. قرآن این عمل محبانه و فداکارانه او را این چنین تقدیر و تحسین می‌کند: «بانوی مؤمنه‌ای که وجود خویش را بر پیامبر خدا، هدیه و ارزانی داشت». پیامبر عمل کریمانه این زن پاک و بی‌محابا، قوی‌دل و بی‌پروا را در میان آن موج ویرانگر شرک که همچون سیلی دمان آماده بود تا در صورت توفیق، آن زن و تمامی مسلمانان را بروبند، از میان بردارد و به بی‌رحمی و خونریزی تمام بکوبد، پذیرفت و دست زن را که به طلب همسری به سویی دراز شده بود و شجاعانه بر حیثیت دشمن ضربه کاری زده بود بدست پر محبت خود گرفت و او را در سلک همسران خویش درآورد. آری تمنای مجاهدانه زنی را که در چنان شرایط هولباری خود را عرضه‌ی همسری وی می‌کرد، رد نکرد و بدین سان زن را از مرداب شهر بی‌ترحم کفر بیرون کشید و به مدینه آورد و میمونه آخرین همسر وی و یکی از پاک‌ترین و تابناک‌ترین چهره‌های مادر مؤمنان بود که بدین گونه با او ازدواج کرد. و دیگر پس از این زن، همسری نگزید. اینکه با توجه به آنچه که گذشت علت تعدد زوجات پیامبر و انگیزه او را درین چند همسرگزینی دیدیم و دریافتیم که او فقط در قسمت پایانی عمر خود: دوران کاهش شدید تمنیات جسمانی از سن پنجاه و سه سالگی به بعد تا شصت و سه سالگی (رحلتش) یعنی این نه و ده سال باقی مانده عمرش را با این زنان ازدواج کرد. [۱۲۰]. [صفحه ۲۹۰] ازدواج‌های همه به تدریج و همه مبتنی بر یک حادثه بزرگ و اتفاق تعیین کننده بود و نیز همه ازدواج‌هایش یا بنا بر مشیت و فرمان الهی و یا بنا بر مصلحت سیاسی و یا تأمین روابط صلح قبایلی و ایجاد محبت میان جناح مختلف دشمنان و یا رأفت و رحمت بر زنان، بیوگان و رنج‌دیدگان برگزیده‌ی امتش بود. همچنین برین مطلب بیافزاییم که پیامبر از قبایل مختلف دشمنان خویش

همسرانی را گرفت و این عمل در جامعه‌ی عربی که به پیوند فامیلی و مسائل قرابت خویشاوندی، بسیار و در حد تعصباتی خونبار ارج می‌نهادند (و نیز یادمان نرود که ریشه و اصل کلمه «عصیت» به قول ابن‌خلدون از معنای هم‌قبیلگی، هم‌ریشگی و هم‌خویشاوندی قوم و قبایلی می‌آید)، این عمل پیامبر به مثابه روشی بس مؤثر در تألیف محبت و ازدیاد عواطف انسانی، هم‌خونی و هم‌پیمانی با قبایل بود. و مطلب درخوری که تمامی آنچه را که رقم زدیم تأیید و تأکید می‌کند آن که دقت کنیم، وی هرگز از «یک» قبیله «دو» زن نگرفت.

سخنی درباره عایشه و حفصه

تردیدی نیست که ازدواج پیامبر با این دو به عنوان امری آسمانی، مشیت و ابتلای آزمونی عظیم و الیم بوده است. و پیامبر بر اساس نوعی آگاهی ضمنی چاره‌ای از ازدواج رنج‌زا با این دو بلای زمینی و آسمانی نداشته است... زیرا نقش تعیین کننده این دو زن و بویژه عایشه را در سراسر تاریخ اسلام به خوبی می‌شناسیم. شیعه باور عمیق و یقین محقق و وثیق دارد که پیامبر هرگز نمی‌توانست و نمی‌باید از سرنوشت و پایان کار عایشه ناآگاه باشد... زیرا به جهت طبع کلی حسادت، دشمنی و کین ویژه‌ای که این زن علیه خاندان پیامبر، فاطمه و علی داشت و نیز آزاری که در زمان پیامبر، همواره بر حضرتش روا می‌داشت و افزون بر این همه، آن اعلان کردن و پیش‌آگاهی الهی (نبوتی) که پیامبر به [صفحه ۲۹۱] صراحت و نیز تلمیح او را به عنوان زنی فروزاننده‌ی شعله جنگ خانمان برانداز جمل معرفی کرده بود، چگونه می‌توانست از آغاز، پایان کار این بانو را نداند و به ازدواج با چنین کسی که اسلام را از مسیر هدایت اصیل و توجه به امامت هدایت‌گر و جمیل، دور و گمراه می‌کند، تمکین نماید و چنان چهره‌ای را در خانه خود بپذیرد و دشمن را نه در پیرامن که در اندرون جامه و پیراهن خود راه دهد؟ جز آن که به فرمان مشیت آسمانی، بر چنین بلا و ابتلائی مجبور و معذور، منقاد و مأجور بوده باشد؟ برای آن که به شمه‌ای از احوال این بانو راه ببریم، گوشه‌ای از مسائل زندگی او را نه به تحلیل و قلم شیعه، بلکه به قلم یکی از بزرگان اهل سنت، ابن‌ابی‌الحدید به اختصار ترجمه و گزارش نموده، سپس به شرح آنچه که در نظر داریم می‌پردازیم. این نویسنده سنی در کتاب شرح نهج، جلد ۹، ص ۱۹۰؛ تحت عنوان «فصلی در زندگینامه عایشه و طرحی از اخبار او» چنین نوشته است: «پیامبر از دنیا رحلت فرمود، در حالی که عایشه بیست ساله بود. از پیامبر خواست که اجازه دهد تا کینه‌ای برای خود انتخاب کند، حضرت فرمود به نام پسر خواهرت عبدالله، کینه‌ای انتخاب کن و «ام‌عبدالله» کینه‌ات باشد. زنی بود که اشعاری را روایت می‌کند و فقیهه بود و پیامبر به او میل داشت. و او یعنی عایشه بر پیامبر جرأت و گستاخی فراینده و روزافزون [۱۲۱] داشت. چنانکه در واقعه ماریه قبطیه، رازی را که پیامبر به او سپرده بود بر همسر دیگر او فاش نمود و هر دو علیه پیامبر به همدستی برآمدند و چنان (بد) عمل کردند که قرآن، قرآنی که مسلمانان (همواره) در محراب‌ها تلاوت می‌کنند درباره عملشان نازل شد و آن آیات متضمن وعده‌ی کیفری شدید به جهت گناهی که از آن دو سر زده و گمراهی‌شان بود. و پس از این همه، آن جرات گستاخی و گسترده‌ی عمل از سوی او در ایام خلافت علوی (امام علی) بود که هر چند خداوند از او در گذشت و به [صفحه ۲۹۲] جهت روایت صحیحی که از توبه او رسیده است و نیز به جهت وعده‌ی سابقه و رحمت الهی از بهشتیان خواهد بود، در کارنامه زندگیش ثبت است. ابن‌عبدالبر در کتاب استیعاب، در باب عایشه چنین آورده که پیامبر (رو به عایشه) چنین فرمود: کدام از شما صاحب آن شتر (فروزاننده جنگ جمل خواهد بود) که گرداگردتان کشته‌شدگان بسیار خواهند افتاد؟! و همچنین روایت نبوی بدین گونه نیز آمده است: کدامینتان صاحب آن شتر خواهید بود که سگهای سرزمین حوآب بر او پارس خواهند کرد. [۱۲۲] توضیحا و برای آن که نظر این نویسنده اهل سنت را درباره قصه افشای راز عایشه و حفصه درباره ماریه قبطیه بدانیم ناگزیر به گزارش و شرح این مطلبیم: اهل سنت و شیعه معترف‌اند و متفقا نوشته‌اند که پیامبر از جانب همسران خویش بویژه عایشه و حفصه اذیت و آزار بسیاری می‌دید که درین باره آیات قرآنی نیز نازل گشته است. از جمله این آیه «یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لک

تبتغي مرضات ازواجك واللہ غفور رحيم:» ای پیامبر چرا آنچه را که خدا بر تو حلال نموده به خاطر دلخوشی و رضایت بعضی از زنان بر خود حرام کرده‌ای (هرگز رضای همسرانت را معجو و فقط رضای آن پروردگاری را بطلب که بر تو) آمرزنده و رحیم است... و مفسرین اهل سنت در ذیل این آیه (مبتنی بر گزارشاتی که نقل عایشه نیز با این گزارشات همخوان و یکسان است) چنین روایت کرده‌اند که پیامبر هر صبح پس از نماز به اتاق [صفحه ۲۹۳] همسران خود وارد شده و سلام و درودی به آنها گفته پی کارهای خود می‌رفت. زینب دختر جحش برای آن که دمی بیشتر از دیگران پیامبر را نزد خود نگه دارد، ظرف عسلی را که برایش به هدیه آورده بودند، در برابر وی می‌نهاد و از آن جا که می‌دانست حضرتش عسل را به خاطر شفا و شهد گلها و نیز سفارش قرآن که در آن برکات و طبیات گونه‌گون است دوست دارد تعارفش می‌نمود و خواهش می‌کرد مقداری عسل میل نماید و حضرت نیز به خاطر او نزدش می‌ماند و کمی عسل می‌خورد و می‌رفت... این عمل بر عایشه و حفصه گران آمد و به حسادت چنین می‌اندیشیدند که چون پیامبر نزد آنان آمد به او بگویند که از دهانش بوی ناخوش گیاهی بدبو (مغایر) می‌آید. پیامبر نزد عایشه آمد و زن به او گفت چرا دهانش بوی بد می‌دهد. پیامبر تعجب کرد و به اتاق حفصه رفت. او نیز همین سخن را به او گفت: پیامبر گفت که فقط در اتاق زینب کمی عسل خورده است. گفتند: بله. علت همین است و زنبور بر گیاه بد بوی مغایر نشسته است و بوی ناخوش دهان او به همین دلیل است. نوشته‌اند پیامبر به این دلیل عسل را بر خود تحریم کرد و آیه قرآنی بر این معنا حکایت دارد که چرا به خاطر رضای آن دو زن چیزی حلال را بر خود حرام کرده است. اما محدثان سنی و مفسرانی دیگر در همین خصوص گزارشاتی متفاوت و کاملاً مخالف با آنچه که آمد بیان کرده‌اند. [۱۲۳] آنان نوشته‌اند: یکی از روزهایی که نوبت حفصه بود پیامبر نزد وی رفت. حفصه گفت امروز اجازه بده به دیدن پدرم بروم. چه با او کاری دارم. پیامبر رخصتش داد. چون خانه خلوت شد ماریه (که بی‌شک از این فرصت مغتنم شادمان بود) به سراغ پیامبر آمد و در اتاق حفصه وارد شد... با پیامبر گفت و گو کرد و چنانکه معمول زنان است اظهار عشق و ابراز محبت بسیار نمود. تا آن که چنانکه گهگاه میان همسران رخ می‌دهد به تمنا و تقاضای وی، پیامبر هم صحبتی با [صفحه ۲۹۴] وی را پذیرفت. حفصه از خانه پدر بازگشت و در اتاق خود را بسته دید. پشت در نشست. پیامبر از اتاق وی بیرون آمد و حفصه دریافت که ماریه در اتاق اوست. حفصه به محض دیدن آن دو بنای داد و پرخاش گذاشته شروع به تعرض و ستیزه با پیامبر کرد و می‌گفت در روزی که مخصوص من است و در اتاق من با این کنیز همبستر شدی و حفظ حرمت مرا ننمودی. پیامبر برای آن که از جار و جنجال و جیغ و داد دست بردارد، به آرامش تمام و محبت به سکوت دعوتش می‌نمود و برای جلب نظر و رضاجویی وی می‌گفت هر چه او می‌گوید انجام خواهد داد. فقط خواهشمند است که دیگر فریاد نزنند و پرخاش و ستیزه‌جویی ننمایند و در برابر سایر زنان پرده‌داری ننمایند. حفصه خاموش نمی‌شد. سرانجام پیامبر به ناچار و برای آن که خاموشش کند به ناخواسته دل خود (و یا شاید به جهت آن که در اتاق او با ماریه هم‌سخن گشته بود) به او گفت: بسیار خوب. به جبران آنچه که کرده‌ام خاموش شو و دیگر داد و فریاد مکن و من در برابر تو پیمان می‌بندم که عشق و نزدیکی ماریه را بر خود که (حلال من است) حرام کردم. اما خواهشمندم این سخن را که نزد تو امانت است به سائرین و هیچ کدام از همسرانم اظهار مکن. بسیاری از مفسرین شیعه و نیز برخی از اهل سنت نوشته‌اند آن زن چنان داد و بیداد و آبروریزی به راه انداخته بود که پیامبر برای آن که دهانش را ببندد به او فرمود: گوش کن تا رازی را بر تو افشا کنم که خوشحال‌تر شوی! پدر تو عمر پس از من امر خلافت را از آن خود خواهد کرد، پس از آن که پدر عایشه، ابوبکر، این کار را انجام دهد...!! حفصه چون این سخن را شنید بسیار خوشحال شد... به راستی امروز چه روز مبارکی برایش بود و یک اتفاق ساده موجب گشته بود که پیامبر گرامی‌ترین چهره محبوب خود را تا ابد ترک گوید (و چنان سخنی درباره خلافت پدرش و عایشه به او بگوید) و می‌دانست و حتم داشت که پیامبر به آنچه که بدان قول داده است عمل خواهد کرد. از این رو سر از پا نشناخته به سوی عایشه شتافت و [صفحه ۲۹۵] علیرغم قولی که به پیامبر داده بود قصه ماوقع را بر او بازگفت. به عایشه گفت: مژده بر تو باد. ماریه قبطیه را بر خود حرام کرد و برای همیشه از شرش ایمن

گشتیم... و همچنین آن مطالب دیگری را که شنیده بود نیز به تمامی افشا کرد. اما آیه آسمانی نازل گشت و بر پیامبر عدم رازداری حفصه را بیان داشته، وی را بر آن تصمیمی که به جهت دلخوشی همسران گرفته بود نکوهش نموده و ماجرا را نه به تمامی بلکه بعضی از فرازهای آن را بدین گونه بازگفت: یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لک تبغی مرضات ازواجک و الله غفور رحیم - قد فرض الله لکم تحلة ايمانکم و الله مولیکم و هو العليم الحکیم - و اذ اسر النبی الی بعض ازواجه حدیثا فلما نبات و اظهره الله علیه عرف بعضه و اعرض عن بعض فلما نباها به قالت من انباک هذا قال بنابی العليم الخیر - ان تتوبا الی الله فقد صغت قلوبکما و ان تظاهر علیه فان الله هو مولیه و جبریل و صالح المومنین و الملائکة بعد ذلک ظهیر - عسی ربه ان یتلککن ان ید له ازواجا خیرا منکن مسلمات مؤمنات قانتات ثابتات عابدات ساجدات و ابکارا... (سوره ی تحریم، آیات ۱ تا ۵) «ای پیامبر چرا برای رضای همسران خود آنچه را که خدا بر تو حلال و روا داشته حرام کرده ای. همانا خداوند بر تو آمرزگار و مهربان است - هر آینه خداوند گشودن چنین نذرهای و سوگندهای (نالازمی) را بر شما واجب کرده است. بدانید که فقط خدا سرپرست شماست و هموست که دانشور دانا و حکیم است - و آن گاه که پیامبر سخنی را نزد، یکی از هسمرانش به امانت نهاد و آن زن سرش را فاش کرد و خداوند بر پیامبرش آشکار کرده برخی را (به جهت افشای سر) بر او اعتراض کرد و از بعضی (رازگوییهایش) درگذشت. چون پیامبر این سخن را به آن زن گفت، اظهار داشت چه کسی این اخبار را به تو داد. فرمود پروردگار دانا و آگاه به من خبر داد - هان ای دو زن (ای عایشه و حفصه) چاره ای جز این ندارید که یا توبه کنید و از آنچه که انجام داده اید به سوی خدا بازگردید؛ چه همانا قلب شما [صفحه ۲۹۶] دو تا به گمراهی گرایید و یا آن که هر دو به پشتیبانی یکدیگر علیه پیامبر به ستیز و دشمنی برآید. اما هر آینه اگر راه دوم را برگزینید بدانید که خدا و جبرئیل و صالح مؤمنان (یعنی شایسته ترین اهل احسان و برترین مؤمنان که علی بن ابیطالب است) و نیز تمامی فرشتگان پس از ایشان، یاور و پشتیبان پیامبراند. (یعنی شما دو تا زن ناتوان و ناچیز، و بی تمیز، برابر خدا و جبرئیل و امیر مؤمنان علی و تمامی فرشتگان آسمانی چه ارج و اهمیت و چه توان و شوکتی دارید) - زود باشد اگر دست از این امور برندارید پروردگار (پیامبر شما)، شما را طلاق دهد و به جای شما زنانی بسی بهتر از شما برای او برگزیند. زنانی مسلمان، مؤمن، اهل دعا (و قنوت) تائب، عابد، شب زنده دار و در محبت و تهجد الهی؛ زنانی بیوه و دوشیزه...». از محتوای آیات فوق الذکر و لحن کلام الهی کاملاً پیدا و آشکار است که روایت پیشین تحریم عسل بر خود که پیامبر به جهت بدگویی آن دو انجام داد، روایتی کاملاً بیهوده و مجعول، غیرمنطقی و نامقبول بوده است. زیرا اولاً- امکان ندارد که پیامبر آنقدر ناآگاه باشد که به جهت چنان نکته گیری زنانه و اغواگری فتانه بیهوده ای عسل را که پاک ترین فرآورده ی الهی است بر خود حرام کند... بلی احتمال دارد آدمی گمان کند که دهانش به جهت خوردن نوعی عسل، بوی بد بگیرد (که این نیز بسیار نادر است) اما چرا به طور مطلق، خوردن عسل را بر خود تحریم کند؟ وانگهی مگر پیامبر از آن دو می ترسید و به ایشان بدهکاری بزرگ و اخلاقی داشته است که ناگاه به خاطر چنان سخنی چنان عمل غیرمنطقی ای را انجام دهد؟... کاملاً پیداست که نکته نه مسأله ای پیش افتاده در حد تحریم عسل، بلکه مسأله ای بسیار عمیق و درخور تأمل دقیق بوده است. کاملاً روشن است آیات قرآنی بر آن دلالت دارد که رازی بسیار مکرّم و سری آن چنان واجب الحفظ و محترم افشا شده که پیامبر، پیامبری آن سان خطابخش و عیب پوش، بعضی از آن سر را بر آن زن مکشوف کرده و به رخ کشیده و بعضی را چشم پوشی کرده و [صفحه ۲۹۷] افشا ننموده است... آری قصه ای بزرگ و سهمگین از رازگویی و افشای سری بزرگ در کار است و نیز همدستی آن دو زن که به تصریح قرآن به گمراهی آشکار افتاده اند و قلب هایشان آن چنان آکنده از گناه و نافرمانی بزرگ شده است و آن چنان عملشان خدا را به خشم درآورده که اگر توبه نکنند و بر گمراهی خود پای بفشارند، خدا و جبرئیل و صالح مؤمنان و تمامی لشکر فرشتگان در کيفر دادن و مغلوب نمودن، سرکوب و منکوب نمودنشان به پشتیبانی پیامبر آمده علیه آن دو بسیج خواهند شد. آری پیداست حادثه ای عظیم و گناه بدرفتاریهای ممتد و مسبوق به سوابق ایدایی ای بس سهمگین رخ داده و قصه، قصه عسل و مسائلی از این گونه نبوده و خوردن عسل و یا نخوردن آن به

چنين تمهيدات لشكر آسمانى و كيفر الهى و خشمى اين چنين شديداللعن، به همراهى بسيج جنود ملائكه، حضور سرورش وحى و صالح مؤمنان و ولايت مطلقه خدا در انتقام كشى از اين دو زن نافرمان ارتباطى نمى تواند داشته باشد. كاملا پيداى قصه همان است كه در روايات و تفاسير اهل شيعه آمده است: پيامبر با همسرى از همسران حلال خود ماريه آميزش كرده اما حفصه كه خصلت و خوى او آزار و حسادت، بدگويى و اهانت بوده است و همواره چنان عمل مى كرده كه پيامبر دوبار مجبور به طلاق او گشته (چنانكه شرحش به روايت خود اهل سنت خواهد آمد) فقط به صرف اين كه اين امر در اتاق او رخ داده، چنان بنای جار و جنجال و آبروريزى و داد و قال را گذاشته كه پيامبر محترم و مكرم، آن جان آبرومند و محتشم كه نوشته اند از دوشيزه اى عذرا، آزرمتگين تر بود، به جهت اجتناب از هر چه پرده درى و فتنه گرى بيشتر به وى قول مى دهد كه ديگر با ماريه آميزش نكند و او را بر خود حرام مى كند. تا شايد زن ناسازگار سكوت كند، اما او سكوت نمى كند و سپس باز در برابر پرخاشجويى وى به او از سرى عظيم و غمى اليم كه زن را خشنود و اما جان او را غرقه ژرفاهای ماتم مى كند پرده بر مى دارد. پرده بر مى دارد و افشاء مى كند كه مشيت ازلى حق چنان است كه آن [صفحه ۲۹۸] دو، پدر وى و پدر عايشه امر خلافت را (به خلاف) بر عهده خود مى گيرند و بدین سان آن گونه كه نوح و لوط و بسيارى از بزرگ مردان الهى تاريخ به همسران خود حق السكوت مى دهند، حق السكوت مى دهد تا خاموشى گزينند... اما خداوند قصه اين رازگويى ناشايسته را از سوي آن زن كه سر پيامبرش را بر ديگرى افشا كرده آشكار مى كند و از همدستى آن دو و اذيت و ايداء دامنه دار طولانى شان عليه پيامبر پرده بر مى دارد... همدستى و همراهى اى آن سان زشت و بزرگ كه اگر سابقه نداشت و اين چنين عظيم و قابل كيفر و نابخشودنى نبود، كيفر سهمگين خدا و بسيج جبرئيل و على و لشكر تمامى فرشتگان سر كوبگر براى آن نيازى نبود. و نيز عجيب تر و درخور تأمل از همه آن كه پس از اين امر، آيات قرآنى از طلاقى كه خداوند اين زنان ناسپاس را خواهد داد و بجای آنان همسرانى بهتر و مسلمان و مؤمنه اهل دعا و عبادت و پارسايى كه هم دوشيزه باشند؛ (چونان عايشه) و هم بيوه باشند؛ (چونان حفصه) پرده بر نمى داشت. و عجيب آن كه كمى دقت در آيات قرآنى فوق نهايت خشم عظيم خداوند را بر اين زنان مى نمايد. زيرا خداوند طلاق آن دو را به خود نسبت مى دهد و آن سان از اعمالشان بيزار است كه گويد اگر توبه نكنند، خود و (بى شك از فراز عرش و بدون حضور و دخالت پيامبر) طلاقشان خواهد داد و سپس و از همه شگفت تر و كوبيده تر آيات پايانى اين سوره است. بدین گونه: «ضرب الله مثلا للذين كفروا امرأت نوح و امرأت لوط كانتا تحت عبدین من عبادنا صالحین فخانتاهما فلم يغنيا من الله شيئا و قيل ادخلا النار مع الداخلين.» [۱۲۴]. «و خداوند براى كافران از سرنوشت (دو زن) پرده برداشت و مثال زد كه دو زن نوح و لوط بودند كه تحت عقد همسرى اين دو بنده صالح بودند. در حالى كه هر دو به خيانت گمراهى گرويدند، و هيچ چيز از انتقام خدا نجاتشان نداد و به آن دو زن گفته شد كه شما نيز به آتش دوزخ با ساير واردشوندگان به جهنم وارد شويد.» [صفحه ۲۹۹] چنانكه مى بينيم آيات آغازين سوره تحريم شرح بدكارى، گمراهى و همكارى گناه آميز عايشه و حفصه در افشای سر پيامبر و همدلى آن دو بر ناسازگارى اى آن سان مفسده بار است كه در صورت عدم توبه، كيفر الهى با لشكر ملايك آسمانى به نابودى و سر كوبشان بسيج خواهد شد و شگفت تر از آيات آغازين، آيات فرجامين همين سوره است كه خداوند به گونه مثالى رسواگر، به شرح تباهى، ناسازگارى و خيانت دو زن ناشايسته كه هر دو نيز همسر دو تن از پيامبران الهى، نوح و لوطاند مى پردازد و به گونه اى خوار كننده، سر كوبگر و كيفر آميز به كفر و تباهى و خلود آن دو در آتش دوزخ گواهى مى دهد و كاملا در برابر آن دو زن خائن، ناسازگار و افشاكننده سر حرم پيامبر حق و بردن راز او به حريم غير (زيرا هم زن نوح و هم زن لوط اين چنين بودند) و نيز همكارى شان با دشمنان رسول (زيرا زن لوط و هم زن نوح همكاران دشمنان اين دو پيامبر حق بوده اند) و مخالفت صريحشان با پيامبر خدا، از عظمت دو زن شايسته نام مى برد كه يکى شان آن سان بلند مرتبه و ارجمند است كه در اوج مرتبه تقرب و مقام، از خداوند مى خواهد تا قصرى در بهشت و نزد خودش (يعنى نزد پروردگار) برايش بسازد و اين زن والا و بزرگوار آسبه همسر فرعون است و آن ديگرى مريم پاكدامن و منزله از هر گناه، دختر عمران است كه

در نیکویی بدان مقام رفیع و منیع رسید که از روح الهی در او دمیده شد (و به عیسی آبتن شد) و کلمات الهی را تصدیق فرمود و پروردگار نیز او را در زمره پاکان و شایستگان اهل قنوت و دعا درآورد. آیات درباره‌ی این دو زن پاکدامن که به عنوان تضاد و طباق، سرنوشت آن دو زن پیشین دوزخی را بهتر برابر ما ترسیم می‌کند چنین است: «و ضرب الله مثلا للذین آمنوا امرأت فرعون اذ قالت رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة و نجنی من فرعون و عمله و نجنی من القوم الظالمین - و مریم ابنت عمران التي احصنت فرحها فنفخنا فیه من روحنا و صدقت بکلمات ربها و کتبه و کانت من القانتین». [۱۲۵]. [صفحه ۳۰۰] «و خداوند برای مؤمنان از سرنوشت دو زن مؤمن، (یک‌ی) همسر فرعون پرده برداشت و مثال زد، آن گاه که گفت پروردگارا برای من نزد خودت در بهشت قصری بنا کن و مرا از فرعون و آنچه انجام می‌دهد و نیز ستمگران، نجات و رهایی ده - (و نیز دیگری) مریم، دخت عمران که به پاکدامنی روزگار گذراند و ما از روح خود در وی دمیده (به عیسی مسیح آبتن شد) و کلمات پروردگار را تصدیق کننده و از پارسایان اهل دعا بود...» اهل روایت و مفسران شیعه برین عقیده‌اند تمامی این سوره و بویژه آیات سرکوبگر آن درباره حفصه و عایشه و نیز دو زن زشت کردار نوح و لوط، دلالت تام بر امری نمادین دارد که خداوند می‌کوشد تا با این همسازی و تصویرپردازی میان آن دو زن پیامبر اسلام و این دو زن نوح و لوط نوعی تمثیل‌پردازی و تشبیه‌سازی برقرار کند. تشبیه‌سازی‌ای که در زبان عربی با زدن مثال (ضرب مثل و با ضرب الله مثلا می‌آید) و با آن همراه است... اهل تحقیق و بویژه مفسران شیعه اظهار داشته‌اند که «سوره تحریم» سوره «عایشه و حفصه» و شرح گناه و افشای راز خیانت‌آمیز آن دو و نیز سوره‌ی کيفر و تحقیر و پایان مذلت‌بار دو زن «نوح و لوط» و ورودشان به جهت گناه در آتش دوزخ و نیز سوره تحسین و تقدیر و ثنای بزرگواری و شایستگی آسیه و مریم است... و خداوند درین سوره‌ای که تمامی آن نشانگر نمادسازی است به وضوح نشان می‌دهد که چه تفاوت ژرفی میان این دو همسر نوح و لوط پیامبر با آن دو زن شایسته، آسیه و مریم برقرار است. اینک به سخن نویسنده اهل سنت ابن ابی‌الحدید بازگشته و مسائلی را که وی مبنی بر ناسازگاری عایشه، بغض و کینش علیه خاندان علی آورده و نیز علل حسادتش را نگاشته و طرح کرده ترجمه و تحلیل کنیم: وی در کتاب فوق‌الذکر شرح نهج، ج ۹، ص ۱۹۲؛ این گونه ادامه می‌دهد: [صفحه ۳۰۱] «و اما درباره کین و حسد عایشه (علیه علی) [۱۲۶] باید بدانی که این امر احتیاج به شرح و تفسیر دارد. زیرا آن گاه که من (ابن ابی‌الحدید) در خدمت استادم ابویعقوب، یوسف بن اسماعیل اللمعانی به تحصیل علم اشتغال داشتم در همین باره از او سؤالاتی کردم که ماحصل آنچه را که استادم به گونه طولانی گفت مختصر و نقل به معنا، همینجا بیان می‌دارم. استادم فرمود: اولین موج کین و حسدی که میان او (عایشه) و فاطمه آغاز شد بدین گونه بود و علتش نیز این بود که پیامبر با عایشه پس از وفات خدیجه ازدواج کرد و (او، یعنی عایشه) در جای خدیجه‌ای که فاطمه دختر او بود نشست و پر آشکار است که دختر مردی که هسمرش مرده است و زنی دیگر می‌گزیند، میان آن دختر و زن جدید، کدورت و دشمنی ناگزیر آغاز می‌شود. زیرا زن از علاقه شوهر به دختر رنج می‌برد و بدو حسادت می‌کند و دختر نیز از این که می‌بیند پدرش به زنی دیگر متمایل شده است ناخشنود است. اگر مادر آن دختر مرده باشد این کین پا بر جا خواهد بود اگر زن زنده باشد دامنه اختلاف شدیدتر خواهد گشت. و نیز همگان برین معنا اتفاق نظر کلی دارند که پیامبر فاطمه را بسیار دوست داشت و تمایل قلبی فراوان بدو داشت و می‌توان گفت علاقه‌اش به او روزافزون بود و از حد و مرز علاقه طبیعی پدران به دختران درمی‌گذشت و به گونه‌ای با او سلوک می‌کرد که هیچ پدری در حق فرزندش این گونه سلوک نمی‌کند. یعنی چنان بود که پیوسته و نه تنها در یک مقام بلکه مقامات مختلفی عظیم فاطمه را می‌ستود و در حضور عام و خاص بارها و بارها می‌فرمود: فاطمه دخترم برگزیده‌ی بانوان جهان است و همانا او در بزرگی و مکرمات هم‌تای مریم دختر عمران (مادر مسیح است و آن‌سان مقام عظیم و بی‌همتایی در منظر نظر الهی دارد) که به روز قیامت چون بر عرصه محشر عبور کند سروشی از جانب پروردگار رحمان [صفحه ۳۰۲] فریاد برآورد: ای اهل محشر چشمان خود را فروافکنید (و به چنان جمال محترم و مقدسی ننگرید) که این فاطمه دختر محمد است که عبور می‌کند... و شگفت این که حدیث فوق از احادیث موثق و صحیح و نه از اخبار

ضعیف است. همچنین پیامبر در عظمت مقام فاطمه می گفت: همانا ازدواج فاطمه با علی پس از آن بود که خداوند، خود عقد آنها را در آسمانها و به شهادت ملائیک آسمان بست و چه بسیار و به تکرار و نه یکباره و ده بار گفته بود که: «هر کس فاطمه را ببازارد مرا آزرده است» و «هر کس او را به غضب آرد مرا به غضب آورده است» و همانا او پاره تن من است، هر چه موجب خشنودی او شود موجب خوشی من است و هر چه موجب آزار او گردد موجب آزار من گردد». آری پیامبر از این گونه سخنان در تعظیم و تکریم فاطمه بسیار می گفت و پر آشکار است که این گونه سخن گفتن در شایستگی و بایستگیهای دختر، موجب حسادت و کین زن آدمی می شود و نفوس بشری از شنیدن سخنانی نه چون این سخنان بلکه تعریف هایی به مراتب پایین تر از اینها به خشم و غیظ گرفتار می شوند، چه برسد به سخنانی از این گونه که پیامبر درباره عظمت فاطمه می گفت. [۱۲۷] افزون برین هر چه پیامبر از فاطمه تمجید و ستایش می کرد، در نزد شوهر فاطمه (یعنی علی) به مشابه مزیتی حاصل می گشت. و همانا این حقیقتی است که زنان، چنانکه همه می دانند، از آن [صفحه ۳۰۳] جا که سخنگویان شباند، در دل مردان خود، کین و حقد را دامن می زنند و در نتیجه بدین مناسبت شکوای عایشه بسیار می شد و سخنان او، زنان و همسایگان خانه اش را درمی پوشید و کلمات حسادت آمیزش از طریق آنان به فاطمه می رسید و سپس سخنانی از فاطمه را به عایشه می رساندند و فاطمه شکوای (حسادت) عایشه را بر شوهر خود (علی) می برد و عایشه نیز بر پدرش. اما عایشه می دانست که شوهرش (یعنی پیامبر) شکوا و بدگوییهای او را در مورد دخترش نمی پذیرد و بدین دلیل در نفس ابوبکر این جانبداری پیامبر از فاطمه تأثیری ناخوشایند بجای می گذاشت و سپس افزون بر این همه ستایش و تمجیدهای پیاپی بود که پیامبر نسبت به علی ابراز می داشت و او را در مقام قرب و اختصاص بخود بالا می برد و این سخنان موجب حسد و غبطه در نفس ابوبکر و عایشه و نیز در نفس طلحه که پسرعموی عایشه بود می گشت و چنان بود که عایشه با پدر و پسرعمویش طلحه می نشست و درین خصوص از آنها سخن می شنید و آن دو نیز با او سخن می گفتند و در نتیجه میان خویش کینه و عداوت فاطمه و شوهرش را رد و بدل می کردند. استاد ادامه داده و می افزود: همچنین من علی علیه السلام را نیز از غبطه نسبت به ابوبکر مبری نمی دارم. زیرا پیامبر در کنار ابوبکر آرام می یافت و بر او ثنا می گفت و آدمی (یعنی علی) دوست تر دارد که فقط استثنائاً خودش و نه همه مردم بر جمیع مزایای عالی و ویژه مخصوص باشد. [۱۲۸]. [صفحه ۳۰۴] سپس در قضیه تهمتی که (در ماجرای افک) به عایشه زدند، هر چند علی جزو تهمت زندگان نبود، میان آنان کین و کدورت هایی دامن گستر شد... سپس میان عایشه و علی در دوران حیات پیامبر مسائل و گفت و گوهایی رخ داد که هر یک از آنها موجب تشدید بروز آشوب (و دشمنی) در روحشان گشت. از آن جمله است این حادثه که روزی پیامبر علی را (در اتاق عایشه) به سوی خود فراخواند و گفت نزدیکش آید و علی نزدیک آمد و کاملاً در کنار پیامبر و میان آن دو نشست و چون عایشه این عمل (نهایت قرب) را از پیامبر و علی دید به علی گفت: هیچ جایی برای نشستن جز بر دامن من پیدا نکردی؟! و نیز این ماجرا که روزی پیامبر سوار (بر شتر) بود و علی را به خود خواند و سخنان آهسته و نجواشان به طول انجامید و عایشه در حالی که از پشت می آمد، ناقه خود را فراتر رانده میان آن دو حایل شد و گفت: شما دو تا به هم چه می گوئید که سخنانتان این همه به طول می انجامد... که گفته اند پیامبر آن روز به سبب این سخنی که گفت از او (از عایشه) بس غضبناک و خشمگین شد. [۱۲۹] و نیز این گونه اخبار که روزی غذایی را برای پیامبر به خانه عایشه آوردند و عایشه به خادم خود دستور داد تا آنرا واژگون کند و بر زمین بریزد و از این گونه مسائلی که میان زن و مرد و خاندان او رخ می دهد. [۱۳۰] [۱۳۱]. [صفحه ۳۰۵] آن گاه چنین رخ داد که فاطمه ع صاحب فرزندان پسر و دختر بسیار شد، در حالی که عایشه هیچ فرزندی به دنیا نیاورد و چنان بود که پیامبر خدا فرزندان فاطمه را درست همچون فرزندان خود می دید و در مقام زادگان تن خود برمی گزید و هر کدام از آنها را «فرزند خودم» و «پسر من» می نامید و چه بسیار سخنان از او گزارش شده که می فرمود: «پسر من را آزاد بگذارید (و حتی گاه که یکی از فرزندان علی در آغوش او بول می کرد و بر تن او می ریخت می فرمود): پسر من را آزاد بگذارید و وانهد تا راحت باشد. (بچه را نترسانید و او را از آغوش من نگیرید). و نیز (در مخاطب قرار دادن پسران

علی و فاطمه نمی گفت نوهام چه کرد بلکه) می گفت: «پسرم چه کرد؟» و از این گونه سخنان... و بدیهی است هرگاه همسر آدمی یعنی زنی که خود، فرزندی ندارد ببیند شوهرش با فرزندان دخترش این گونه رفتار می کند و فرزندان دخترش را فرزندان خود و پاره های تن خویش می شمارد و همچون پدری واقعی و مشفق بر آنها محبت دارد و دل می سوزاند (چه آتش افروزی و کین توزی ای می کند!) و چگونه می اندیشد و چگونه محبت آن مرد به آن فرزندان و مادر و پدرشان موجب بغض و دشمنی روزافزون این زن می گردد. [۱۳۲] آن گاه باز چنین رخ داد که پیامبر در خانه پدر عایشه را [صفحه ۳۰۶] بر مسجد بست و اما در خانه دامادش (علی) را باز گذاشت. ابوبکر را برای اعلان و ارسال سوره براءت به مکه فرستاد و سپس عزلش کرد و بجای او دامادش علی را برگزید و این همه موجب بدخواهی و حسدی دیگر در نفس عایشه شد و برای پیامبر پسری از ماریه قبطیه به دنیا آمد و علی به جهت به دنیا آمدن این پسر بسیار شادی کرد و بیش از اندازه خوشحال شد و خود با تمام دل و جان به انجام امور ماریه پرداخت و به فرمان پیامبر، در خدمت ماریه و به رفع حوایج او و هر آنچه که موجب رفاهش بود کوشید و بدین مناسبت (یعنی به دنیا آمدن پسر) محبت و مودت علی به ماریه افزون بر سایر همسران پیامبر شد. (زیرا مادر پسر پیامبر بود و چنان عزیز گشته بود که چنان عزیز گرانمایه ای را به دنیا آورده بود). [۱۳۳] و همچنین بر ماریه نیز تهمتی چونان تهمتی که بر عایشه زده بودند زدند و اما علی به کوشش و اقدام خویش دامن پاک ماریه را مبرا فرمود و بطلان آن تهمت را آشکار فرمود. یعنی چنان بود که خدا بطلان آن تهمت را به دست علی و بر طریقه ای کاملاً برهانی و حسی که همه می توانستند دید مرتفع نمود. در حالی که در مورد تهمت عایشه، قرآن بر پاکی او گواهی داد و منافقاتی که به قرآن باور [صفحه ۳۰۷] نداشتند نمی توانستند پاکی دامن عایشه را تأیید کنند. [۱۳۴] و تمامی این مسائلی که رخ می داد قلب عایشه را پر از کین و حقد علی می کرد و هر چه را که علیه آنان می اندیشید ثابت تر و مؤکد تر می نمود. [۱۳۵]. [صفحه ۳۰۸] اما چنین اتفاق افتاد که ابراهیم مرد و آن زن (عایشه) هر چند تظاهر به غم می کرد، در دل شاد بود و (ماریه و علی و فاطمه را) شماتت می نمود و فاطمه و علی علیه السلام نیز ازین امر خاموش و غمگین بودند و هر چند ماریه را به سبب این پسر بر عایشه ترجیح می دادند و برتر می دانستند، اما این فرزند برای پیامبر نماند و کاری از آن دو و ماریه بر نمی آمد و باقی امور چنان (که مقدر بود) رخ داد و دلهاشان چنان بار اندیشه های خود را داشت تا آن که بیماری پیامبر که به وفاتش انجامید پیش آمد و علی و فاطمه دوست داشتند که پیامبر در خانه آن دو استراحت کند تا به پرستاری او بکوشند. همچنین سایر زنان حضرت نیز چنین می خواستند. اما پیامبر به سبب تمایلی که به عایشه داشت خانه او را برگزید. زیرا بیمار ترجیح می دهد به جهت محرمیتی که با زنش دارد، و زن حوایج او را از قبیل لگن نهادن و غیره راحت تر انجام می دهد، در خانه او، و نه خانه دختر و داماد که از آنان شرم دارد بگذراند [۱۳۶]... و علی در مرض موت پیامبر کمترین تردیدی نداشت که امر خلافت و رهبری جامعه مطلقاً از آن اوست و هیچ کس از مردمان در این امر کمترین مخالفت و منازعتی با او نخواهد داشت و به همین دلیل آن گاه که عمومی پیامبر، عباس در لحظه وفات پیامبر به او گفت دستت را بده تا با تو به عنوان رهبر جامعه بیعت کنم، زیرا اگر من چنین کنم تمامی مردم می گویند عمومی پیامبر با پسر عمومی پیامبر به تبعیت و پیروی بیعت کرد و در نتیجه حتی دو تن از این امت به مخالفت تو بر نمی آیند و همه مطیع تو خواهند بود، علی [صفحه ۳۰۹] به او پاسخ گفت: ای عمو جان آیا هیچ کس دیگر در امر خلافت جز من شایسته است و آیا کسی دیگر درین امر طمع بسته است؟! عباس پاسخ گفت: بزودی خواهی دانست! علی گفت: همانا من دوست ندارم که امر بیعت در پس در بسته انجام پذیرد و دوست دارم که آن در برابر همگان و جمیع خلق انجام شود. عباس سکوت گزید و پاسخی نداد... آن گاه بیماری پیامبر شدت یافت و در همین حال بود که سپاه اسامه را بسیج فرمود و در همین سپاه ابوبکر (و عمر) و سایر برجستگان مهاجر و انصار را بسیج کرده و اما علی را نزد خویش نگه داشت و علی چنان بود که کمترین تردیدی در آن روزها بر وصول خویش بر امر خلافت نداشت و گمان قطعی اش چنان بود که در صورت وفات پیامبر مدینه ای که (به تمهید پیامبر در فرستادن لشکر اسامه) از هر رقیب و منازعی خالی شده است، امر خلافت او را خواهند پذیرفت و او را به

اخلاص و صفا، تبعیت و وفا خواهند گزید و امر بیعت بر او تمام و کمال به انجام خواهد رسید، چنانکه حتی اگر مخالفی به منازعت او برآید هیچ کس نتواند چنان بیعتی را فسخ کند! اما تمامی اندیشه‌های علی به جهت آن که (ابوبکر به تمهید و طرح عایشه) از سپاه اسامه بازگشت، بهم ریخت. و دختر به پدر، خبر وفات پیامبر را رساند و قصه آن حادثه‌ی مشهور، یعنی امامت نماز ابوبکر با مردم، چنانکه علی بدان قایل است و این سخن بدو منسوب است همه و همه زیر سر عایشه بود. چه علی می‌گفت این عایشه بود که غلام آزاد شده پدرش یعنی بلال را فرستاد و به او گفت برو و بر مردم نماز جماعت را پیشنمائی کند. زیرا چنانکه روایت کرده‌اند پیامبر درین هنگام گفته بود یک تن برو و به عنوان امام جماعت با مردم نماز بگزارد و هرگز کسی را نیز تعیین نکرده بود. و این ماجرا به هنگام نماز صبح بود که پیامبر در حالی که آخرین رمق‌های حیات را نیز از کف می‌داد از شدت ضعف بر شانه علی و فضل بن عباس تکیه [صفحه ۳۱۰] داده بود خود را به سختی به مسجد رساند و چنانکه در خبر آمده (آن پیشنماز پیشین، یعنی ابوبکر را کنار زده) خود در محراب ایستاد و نماز خواند. سپس پیامبر به خانه آمده و چیزی از صبح نگذشته بود که وفات کرد. (و طرفداران ابوبکر) نماز او را حجتی گرفته دلیل بر خلافت وی پنداشتند و بر همین حجت بود که (عمر) می‌گفت چه کسی بخود اجازه می‌دهد خویشان را بر آنکس که پیامبر برای پیش‌نمازی منصوبش کرد مقدم بدارد: در حالی که خروج پیامبر از خانه‌اش را برای انجام نماز (و بیرون راندن ابوبکر را از محراب) دلیل بر انصراف نگرفتند. بلکه گفتند که حضرت به جهت اهتمامی که به امر نماز می‌داد چنین کرد (و خود در محراب ایستاد) و تمامی‌شان بر همین نکته‌ای که ابوبکر پیش‌نمازی کرده بود با او بیعت کردند. در حالی که علی علیه‌السلام همواره می‌فرمود چنین طرح و توطئه‌ای از سوی عایشه آغاز شده بود. [۱۳۷] و چنان بود که علی [صفحه ۳۱۱] علیه‌السلام همواره به دوستان و خواص اصحاب خویش در خلوت انزوا و تنهایی‌اش می‌گفت: این که پیامبر رو به همسران خویش کرده و می‌فرمود: «انکن لصویحات یوسف» «همانا شما زنان فتنه‌انگیزی هستید که پیرامون یوسف را گرفته‌اید» [۱۳۸]، و مراد و مخاطب حضرت از این سخن، جز عایشه و حفصه نبود و این سخن را حضرت در نهایت شدت غضب و خشمی که بر آن دو داشت، به خاطر چنان عمل (فتنه‌آمیز و خیانت‌انگیزی) که آن دو انجامش داده و مبادرت به تلقین و بازگشت پدرهایشان (از لشکر اسامه) انجام داده بودند می‌گفت. و اتفاقاً پیامبر بسی زود نقشه آن زن (عایشه) را فهمیده مبادرت به خروج و راندن ابوبکر از محراب نمود. اما این عمل پیامبر با توجه به انگیزه‌هایی که ابوبکر را به سوی خلافت پیش می‌راند و تمهیداتی که برای به ثمر رسیدن امور به نفع وی به انجام می‌رسید اثری نبخشید و این همه در حالی بود که کار خلافت وی در اندیشه مردم جایگزین گشته و بزرگان مهاجر و انصار به پیروی وی در آمده و مقدر آسمانی و خواست گردش فلکی و نیز گرایش دلها و آرزوها همه به مساعدت وی آمده او را پیروزمند کرد. و همین امور بود که در نزد علی بزرگ‌ترین مصیبت، فتنه کبری، فاجعه عظمی و بلکه چون بلائی محشر محسوب می‌شد و این همه را جز از ناحیه عایشه نمی‌دانست و این همه را فتنه او شمرد. و مسؤول تمامی این حوادث می‌دانست و اغلب در تنهایی‌های خویش و در حضور [صفحه ۳۱۲] اصحاب برگزیده‌اش عایشه را نفرین می‌کرد و تظلم تنهایی و مظلومیت خویش را بر خداوند می‌برد و داوری نهایی را از پروردگار دادر می‌خواست. چنانکه قصه رنجهای بی‌شماری که در سرپیچی از بیعت ابوبکر کشید و مصیبت‌هایی که تحمل کرد مشهود است. تا سرانجام (به ناخواسته با ابوبکر) بیعت کرد و در تمام این مدت یعنی از لحظه وفات پیامبر هر آنچه که موجب آزار و کراهتشان بود از سوی عایشه و حزب او در شرایطی بدیشان می‌رسید که، هر دوشان هم علی و هم فاطمه در نهایت و اندوه و خشمی که از اعمال او داشتند چاره‌ای جز سکوت و شکیبایی و صبر بر تنهایی خویش نداشتند و این همه در حالی بود که عایشه به پشتیبانی پدرش روز بروز بر مقام و منزلتش می‌افزود و تطاول و چیره‌گی بیشتری می‌کرد. و این همه در شرایطی رخ می‌داد که علی و فاطمه شدیداً مغضوب و مقهور بودند و فدک را نیز از فاطمه گرفته بودند فاطمه با تمامی کوششی که برای باز پس گرفتن حق خود به خرج داد، به جایی نمی‌رسید و این همه در حالی بود که زنانی که پیوسته نزد (فاطمه) می‌آمدند بدگویی‌هایی را از سوی عایشه به او می‌رساندند که

هرگز خوش نداشت و موجب غم و اندوهش می شد و نیز زنان از او و علی نیز همانند این سخنان (را به عایشه) می رساندند. در حالی که چه تفاوت ژرفی میان این دو گروه موجود بود. یکی حزب غالب، قاهر و آمر بود و دیگری (یعنی گروه فاطمه) حزب مغلوب، مقهور و مظلوم. و پیوسته به این (مظلومان) شماتت و سرزنشی که مورد تشفی (قلوب) پیروزمندان بود می رسید. به راستی چه دردی برتر و بدتر از آن رنج جانکاه است که با شماتت دشمن همراه است؟! چون این سخنان را از استادم (ابی یعقوب اللمعانی شنیدم) بدو عرض کرده گفتم: آیا شما می فرمایید این عایشه بود که پدرش را به عنوان امام جماعت برگزیده به مسجد فرستاد و هرگز پیامبر، ابوبکر را برای چنین امری تعیین نفرموده [صفحه ۳۱۳] بود؟ استاد پاسخ داد. نه! من این سخن را نمی گویم، بلکه علی است که چنین سخنی را می گوید و پر آشکار است که تکلیف چنین سخنی از جانب او با تکلیف سخنی از جانب من کاملاً مغایر و متمایز است. زیرا علی در آن زمان و مکان حاضر بوده و من حاضر و ناظر نبوده ام. در نتیجه مسائلی که به من از نصب و تعیین پیامبر در برگزیدن ابوبکر برای نماز جماعت رسیده همه مبتنی بر اخباری است که به من رسیده است. در حالی که علم و آگاهی علی مبتنی بر حضور وی در صحنه حادثه و یقین قطعی ایست که خود حضرتش به عنوان ناظر و حاضر، شهود عینی داشته است. آن گاه استادم فرمود: فاطمه درین احوال از دینا رفت و تمامی زنان پیامبر «به استثنای عایشه»! به تسلیت خاندان او (بنی هاشم) آمدند و در سوگواری شان شرکت کردند و اما او نیامد و بیماری را بهانه کرد و از او سخنانی به علی رسید که همه نشانگر این بود که از مرگ دخت رسول خدا خوشحال و مسرور گشته است. سپس علی (به اجبار) با پدرش بیعت کرد و چنان که اخبار کثیره رسیده است. او (عایشه) از این امر خوشحال شد و شادی خود را از بیعت علی که خلافت را به تمام و کمال بر پدرش مستحکم می نمود و هر گونه منازعه و مخاصمه ای را سرکوب کرده، پایان می داد، پنهان نمی نمود و امور بر همین مبنای (مظلومیت علی) در مدت خلافت پدرش و نیز خلافت عمر و عثمان جاری بود و کوره ی کینها چونان آهن گداخته می جوشید و هر چه زمان بر علی می گذشت به سبب (تنهایی و بی یابوری) بر غم و اندوه وی می افزود. و علی آنچه را که در دل داشت مصائبی را که (از جانب حزب غالب) به او می رسید بر این و آن می گفت و آشکار می کرد. تا آن که عثمان کشته شد و این همه در حالی بود که عایشه بدخواه ترین مردم بر عثمان و از خواستاران جدی و تحریض کنندگان مردم بر قتل او بود. و چون شنید که [صفحه ۳۱۴] عثمان کشته شده خوشحال شده عثمان را نفرین می کرد و می گفت خداوند او را از رحمت خود دور کند. و همه آرزویش این بود که پس از کشته شدن عثمان خلافت به دست طلحه، (پسرعمویش که از قبیله خودش بود) برسد و باز خلافت به دست مردی از مردمان بنی تیم، هم آن سان که خلافت در آغاز، به دست آنان (پدرش) افتاده بود بیفتد. اما علیرغم خواست او، مردم همه به علی بن ابیطالب گرویده به امام روی آوردند و چون عایشه، اقبال مردم را به علی شنید، ناگاه بانگ و فریاد کشید (و پیرهن عثمان را برآورد) که ای افسوس بر عثمان، ای غم و اندوه بر عثمانی که مظلوم کشته شد (و تمامی آنچه را که در قتل او تمهید کرده و فتنه هایی را که موجب گشته بود به فراموشی سپرد) و بدین تمهیدات قصه مظلومیت عثمان را به (نیرنگ و دسیسه) بر سر زبانها افکند و سرانجام فتنه جنگ جمل و هر آن (فاجعه ای را) که به سبب شخص او رخ داد، بر پا نمود... در پایان ابن ابی الحدید می افزاید: این بود خلاصه سخنان استادم ابی یعقوب که هرگز شیعه نبود (و بر محور اندیشه و تلقیات شیعی سخن نمی گفت) و از اهل سنتی که شدیداً بر مشرب سنیان معتزله هستند بود، جز آن که در تفضیل (یعنی برتری دادن علی بر سایر خلفا) چونان اکثریت دانشوران و قاطبه اهل سنت بغدادیان می اندیشید. [۱۳۹]. [صفحه ۳۱۵] چنانکه در متن فوق دیدیم و آن سان که وعده ی تخلف ناپذیر پروردگار در افشای محتوم حقیقت مظلوم است، مسائلی بر زبان این نویسنده اهل سنت جاری شد و به قلم صریح او اعتراف شد که اهم آنها از این قرار است. ۱- این عایشه بود که خشم و بداندیشی، بدگویی و دشمن کیشی اش همواره متوجه خاندان پیامبر می گشت. ۲- قرآنی که در محراب ها تلاوت می شود، بر گمراهی عایشه و حفصه نازل شد و آن دو را به شدیدترین لحن سرکوب گرانه توبیخ و تفریع کرده و تهدید نمود که [صفحه ۳۱۶] اگر توبه نکنند، لشکر خدا و جبرئیل و شایسته ترین مؤمنان

(علی) و تمامی ملایک آن دو را به شدت خواهد کوبید و از صحنه هستی خواهد روبید. ۳- پیامبر در خانه همه اصحاب و نیز ابوبکر را بر مسجد بست و فقط درین میان در خانه علی را (به جهت پیوند قداست آمیز و نورانی وجود مقدسش با معبد پاک و تابناک الهی) باز گذاشت و نبست. ۴- پیامبر، ابوبکر را برای اعلان و ارسال سوره براءت به مکه فرستاد، اما بلافاصله عزلش کرد و علی را بجای او برین امر خطیر و شایسته‌ی تحسین و تقدیر برگزید. ۵- پیامبر ابوبکر و (عمر) را بدین جهت بسیج لشکر اسامه کرد تا مدینه از هر گونه منازعت و بدخواهی، بداندیشی و تباهی پاک باشد و تا امر خلافت بر علی مقرر گشته به انجام و اتمام رسد. ۶- این عایشه بود که به توطئه و تمهید، پدر خویش را برای امامت نماز فراخوانده و پیش انداخت. (همان امامت جماعت زورکی و خدعه آمیز که دلیل سنیان بر برتری و احقیت ابوبکر بر خلافت است). در حالی که هرگز رسول خدا نه به عایشه و نه به پدرش دستور چنین امری را نداده بود. و از همه مهمتر آن که پیامبر بلافاصله و بسی زود، در حالیکه رمق چندانی از حیات در تنش نبود و بر دوش علی و فضل بن عباس تکیه داده بود خود را به مسجد رساند و ابوبکر را پس زده از محراب خارج کرد، و عملاً این آخرین بهانه جاهل و دست آویز باطل را که می توانست دلیل بیهوده خلافت شود از کف کژاندیشان خارج کرد. ۷- عایشه به صراحت علیه ماریه، فاطمه، ابراهیم و تمامی محبوبان پیامبر حسادت و بداندیشی می کرد. ۸- علی تردیدی نداشت که خلافت به جهت تمهیدات مدبرانه پیامبر مطلقاً از آن اوست و هیچ کس را توان آن نیست که علیه حق مسلم و الهی او مخالفت و مخاصمتی کند (در حالی که از توطئه های پشت پرده حزب خلفا و دسایس رقبا آگاهی نداشت و اگر هم داشت چاره ای جز تسلیم شدن به وضع وجود و انجام [صفحه ۳۱۷] آنچه را که حق می دید نداشت). ۹- علی از عایشه خرسند نبود و همواره در دعاهاى خود نفرینش می کرد. و این مسأله ای بسیار مهم است، زیرا دعا و نفرین امام عادل در درگاه حق مستجاب حتمی است. و شدت بغض عایشه علیه خاندان نبوت بحدی بود که حتی در مراسم سوگواری دخت رسول خدا و پاره تن او که آزار و بدخواهی نسبت به او چونان آزار و بدخواهی نسبت به پیامبر بود شرکت نکرد و از رحلت فاطمه (که بی تردید مزدوران و کارگزاران قدرت و زعامت پدرش) موجب آن بودند خوشحال بود. ۱۰- عایشه از طراحان و فتنه انگیزان قتل عثمان بود و پس از به ثمر رساندن قتل عثمان، در نهایت نفاق و تلون، چهره ای دیگر به خود گرفت و به دادخواهی قتل که خود موجب آن بود برآمد و به خونخواهی عثمانی که خود وی از آرزومندان و طراحان قتلش بود سرکرده جنگ جمعی شد که پیامبر به کرات او را در خروج از خانه و سوار شدن بر شتر جنگ افروزی که سگان حوآب بر او پارس می کنند بیم اکید و پرهیز شدید داده بود و همو بود که در میان امت مسلمان چنان فتنه و ضلالت، کژاندیشی و رذالتی پدید آورد که آتش کین تیزی و مظلوم سوزی آن سالیان سال، و همچنان پس از جنگ جمل ادامه یافت و سرانجام به تجاوز و گستاخی ظالمانه کافران و مفسدانی چون معاویه و عمرو بن عاص علیه علی و خروج خوارج به دشمنی با او و شهادت حضرتش انجامید.

خوی و خصلت عایشه به روایت اهل سنت

افزون بر دشمنیهای آشکار و کین توزیهای پایداری که عایشه علیه خاندان رسول داشت و نمونه هایی بس مختصر از آنرا بر اساس متون اهل سنت بیان کردیم، اینک شرح شمه ای از احوال حسد او را نسبت به سایر زنان پیامبر، و باز نه بر اسا روایات شیعه که خود اهل سنت گزارش می کنیم: [صفحه ۳۱۸] عایشه گوید بر هیچ زنی به اندازه خدیجه - با آن که او را ندیده بودم - حسادت نکردم، و این همه به جهت آن بود که پیامبر بسیار ذکر خیر او را می کرد و هرگاه گوسفندی قربانی می کرد برای دوستان خدیجه می فرستاد. [۱۴۰]. و نیز روزی پیامبر ذکر خیری از خدیجه کرد و عایشه را ناخوش آمد و از روی حسد گفت: آیا جز آن بود که خدیجه پیره زنی بود و خداوند بهتر از او (یعنی مرا) به تو داد. در صحیح مسلم چنین آمده که به پیامبر گفت: «چقدر ازین پیره زال که از پیره زلهای قریش بود، که گونه های سرخی داشت و به هلاکت رسید و خدا بهتر از او (یعنی من) را نصیبت کرد حرف

می‌زنی؟» پیامبر به شنیدن چنین سخنی بس خشمگین شد و آنقدر به غضب درآمد که موی جلوی سرش سیخ شد و بیرون زده فرمود: بخدا سوگند چنین نیست. هرگز خدا بهتر از او را نصیب من نکرد. [۱۴۱]. بدگویی و بداندیشی وی نه تنها نسبت به خدیجه‌ای بود که سالها مرده بود بلکه حتی در مورد ابراهیم پسر ماریه نیز چنین بود. چنانکه به آن درجه از جسارت سخن می‌گفت که شباهت ابراهیم را به پیامبر در حالی که حضرتش موکداً بر شباهت وی بر خویشان تاکید می‌فرمود، نفی می‌نمود. [۱۴۲]. چنانکه دیدیم و بارها گزارش کردیم، میان پیامبر و قبایل گوناگون سالهای متمادی جنگها و خونریزیهای دایم و هولناک برقرار بود. سرانجام این جنگ و قهرهای قبایلی باید روزی به آشتی و مهر و صلح می‌انجامید، و این کین جوییهایی دیرینه به پایان می‌رسید و در میان عرب چه وسیله‌ای بهتر از ازدواج بود که در دیدگاه او چونان پیوند خونی و اتصال قبایلی واجد ارزش و استحکام [صفحه ۳۱۹] می‌نمود. اهل سنت و نیز شیعه نوشته‌اند. ملیکه دختر کعب که می‌خواست به ازدواج پیامبر درآید واجد زیبایی بود. عایشه بر او وارد شد و گفت: شرم نداری از آن که به ازدواج کسی درمی‌آیی که قاتل پدرت است؟ (منظورش پیامبر بود) زن، که فریب دسیسه حسادت‌آمیز او را خورده بود به او گفت چه کنم که از (شر) چنین کسی رهایی یابم. عایشه گفت: چو نزد تو درآمد و خواست با تو نزدیکی کند رو در رویش بگو: از تو، به خدا پناه می‌برم (یعنی از من به خاطر خدایت و به حرمت حفظ و پناه او دوری گزین) و چون پیامبر به او نزدیک شد همین کلمه را به کار برد و پیامبر نیز به حرمت نام الله طلاقش داد. [۱۴۳]. در مورد اسماء بنت النعمان، زنی از قبیله‌ای دیگر که پیامبر در ازدواج با او می‌خواست خیر و رحمتی به او و خاندانش رساند و به جهت حسن و خوبی‌اش محسود همسران پیامبر بود، چنان مورد خدعه و فریب عایشه و حفصه قرار گرفت که به او نیز آموختند از پیامبر به خدا پناه ببرد و او نیز چنین گفت و پیامبر بی آن که دستی به تن او بزند و با او نزدیکی کند طلاقش گفت. [۱۴۴]. ابن سعد از نویسندگان بزرگ اهل سنت گوید چون صفیه دختر حیی بن اخطب وارد مدینه شد زنان برای تماشای حسن و جمالش به دیدار او شتافته و عایشه نقابی بر چهره زده و او نیز با آنان رفت. پیامبر او را شناخته به وی گفت: صفیه را چگونه دیدی؟ پاسخ گفت: جز زنی یهودی ندیدم. پیامبر به شنیدن این سخن، وی را ازین گونه (بدگویی علیه مسلمانی) نهی فرمود. [۱۴۵]. علامه مرتضی‌العاملی به نقل از اسدالغابه ابن اثیر گوید صفیه سینی چوبی بزرگی طعام برای پیامبر که در خانه عایشه بود فرستاد، عایشه آنرا برداشت و به حالت رعشه درآمد و ظرف را انداخت و غذا را ریخت. [۱۴۶]. [صفحه ۳۲۰] عایشه گوید به هیچ یک از همسران پیامبر به اندازه ماریه، به جهت حسن جمال و گیسوان مجعدش حسادت نمی‌کردم... پیامبر نزد او می‌رفت و این بر ما بسیار گران بود. [۱۴۷]. چنانکه می‌بینیم این حال عایشه با همسران پیامبر بود و نیز سلوک با دخت پیامبر و نقش شوم او در قتل عثمان و سپس دامن زدن به دامنه اختلاف عظیم در میان امت به جهت جنگ جمل و... و در واقع این او بود که با اولین گام مخالفت علیه خاندان رسول و علی، یعنی خروج علیه امام عادل عدالتخواه و برحق بی‌گناه، مقدمات جنگ صفین و تمامی آشوب مارقین و قاسطین را پدید آورد و به دست او بود که معاویه بر علی شمشیر کشید و ابن ملجم تیغ زهر داده‌اش را بر فرق حق کوبید و نیز بدست او و خاندانش بود که یزید، حسین را سر برید... و به همین سبب هم هست که در آثار اهل سنت (از جمله چنانکه در کتاب ابن ابی‌الحدید دیدیم) چنین می‌خوانیم که او (اواخر عمر) توبه کرد و توبه‌اش نیز پذیرفته شد و از اهل بهشت است! و برای آن که سرپوشی بر جنایاتش نهاده شود احادیثی مجعول و یا باطلی نامعقول که فقط خودش و یا عروۀ بن زبیر (از سرسپردگان ولایت بنی‌امیه و حزب ستم) راویان آنند در عظمت مقام وی ساخته‌اند: احادیثی از این دست که واجد هیچ مزیت و فضیلتی نیست از جمله آن که: تنها دوشیزه باکره‌ای بود که پیامبر با او ازدواج کرد! و یکی دو بار پیامبر با او در یک ظرف (در حالی که حیض بود) دست شست: و پیامبر او را می‌بوسید!! و سر بر دوش پیامبر نهاده به رقص و پایکوبی سیاهان سودانی نظاره کرده بود!! و یا یک بار در بیابان با پیامبر دویده و مسابقه دو داده بود و یا چیزهایی از طب می‌دانست (خواص شنبلیله و خارشتر را می‌دانست!!) و [صفحه ۳۲۱] یا اشعاری را از حفظ بود و به فقه وارد بود و فی‌المثل می‌دانست که زن حایضه باید غسل کند!! و نیز واجد این علم لدنی بسیار مهم بود که بهتر است

زنان در ماه شوال ازدواج کنند، چه می‌افزود: به من نگاه کنید که چون با پیامبر در شوال ازدواج کردم چه زندگی خوشبختانه‌ای داشتیم!! و یا این حدیث آبگوشتی که از قول پیامبر در برتری‌اش گفته و ساخته‌اند: «ای عایشه فضیلت تو بر سایر زنان، همچون فضیلت آبگوشت بر سایر غذاهاست!!» و یا ازین نوع دروغهای نفرت‌آور و خلاف مسلم تاریخ که پیامبر، در حالی که سرش در آغوش من بود جان داد (که چنانکه خواهیم دید هرگز چنین نیست) و یا چنانکه در سیره ابن‌هشام آمده است یک صفحه از گزارش عرفانی و ملکوتی! سفر حجة‌الوداع را درین مورد بی‌ارزش سیاه کرده که عایشه می‌گوید در سفر حجة‌الوداع با پیامبر همراه بودم و حضرت به سرف رسید و با شتر قربانی و نیز بزرگان اشراف، قصد حج داشت و ناگاه آن روز من حایضه شدم و گریستم و پیامبر گفت چرا گریه می‌کنی؟ مگر حایضه شده‌ای؟ گفتم: آری و پیامبر گفت حج بگزار و طواف خانه مکن... [۱۴۸] و سخنانی بس نابجا و غیرضروری ازین دست... در حالی که نویسنده سنی یک سطر درین سفر حجة‌الوداع درباره حادثه آسمانی غدیر خم نوشته و از مسأله‌ای به آن همه عظمت و ابهت، واجب‌البیان و پراهمیت بی‌لام تا کام کلمه‌ای به توطئه تمام و سکوت کلام گذشته و اما مسأله حادثه حیض شدن او را نقل کرده است... و وانگهی این گونه سخنان که از هیچ کدام از زنان دیگر پیامبر و بویژه اهل البیت مطهر او نقل نشده است - این گونه سخنان که اغلب زنان از بیان چنین مسائل زنانگی‌شان پرهیز دارند - موجب چه فضیلتی برای او بوده است و طرحش چه اهمیتی داشته است؟ اما پیداست هر گونه که هست در آثار اهل سنت می‌کوشند تا نام او را به کرات [صفحه ۳۲۲] و مرات، تذکار و تکرار هر چه بیشتر و پیشتر بیاورند و چنان وانمود کنند که گویی در سراسر تاریخ زندگی پیامبر، برترین همسران و از ارجمندترین ایشان بوده و نقشی حیاتی در تاریخ حوادث دوران پیامبر داشته است... باری امتیازاتی برایش ساخته‌اند که سر تا پای آنها را که بسنجی جز مسائلی پیش پا افتاده و عادی از آنها در نمی‌آید... آنان مسائلی بی‌اهمیت ازین دست را با آب و تاب برایش نوشته‌اند اما هرگز به تحلیل نمی‌نویسند که به چه جرات به دنبال پدرش فرستاد که از لشکر اسامه بازآید و از جهادی آن چنان واجب‌الاطاعه تخلف کند که پیامبر اصرار و شتابی عظیم داشت که آنان را بویژه پدرش و عمر را از مدینه دور کند و بارها فرموده بود لعنت خداوند بر آنان باد که در بسیج لشکر اسامه و هر چه زودتر بیرون رفتن تخلف ورزند و کوتاهی نمایند. و نیز آن مسائل و مصائب فاجعه‌بار را که بر بیت فاطمه و علی؛ «خاندان رسول» وارد کرده بود و نیز از همه مهم‌تر نمی‌نویسند که این آیات سهمگین قرآنی: یا نساء النبی لستن کاحد من النساء ان اتقین فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض و قلن قولا - معروف - و قرن فی بیوتکن و لا - تبرجن تبرج الجاهلیته الاولى و اقمن الصلوة و آتین الزکوة و اطعن الله و رسوله... [۱۴۹]. «ای همسران پیامبر شما چونان سایر زنان نیستید و چاره‌ای ندارید جز آن که پارسایی و تقوای کامل گزینید و با مردمان به گونه‌ای سخن نگویید تا آن کس که در دل و جان طمع ناروایی دارد گمان برد که می‌تواند شما را به گمراهی بکشاند و جز سخن شایسته نگویید - و در خانه خویش قرار گرفته بیرون نروید و خود را به زینب و زیورهای پیشین جاهلی نیارایید و نماز بخوانید و زکوة دهید و خدا و پیامبرش را اطاعت کنید». اهل سنت از خود نمی‌پرسند آیا همین فراز آیه «و قرن فی بیوتکن» به لحنی شدید و امریه‌ای اکید او را به قرار گرفتن و ملتزم گشتن در خانه الزام نمی‌کرد؟ و [صفحه ۳۲۳] آیا همین آیه که بزرگ‌ترین دستورالعمل زندگی او و خطمشی هستی آتی او می‌توانست باشد به گونه وظیفه‌ای واجب و سنگین و تکلیفی ضروری و سهمگین او را از خروجی آن چنان خطاکار و گنه‌بار پرهیز شدید و نهی اکید نمی‌داد؟ آیا ادامه آیه چنین نیست؟ و اذکرن ما یتلی فی بیوتکن من آیات الله و الحکمۃ ان الله کان لطیفاً خبیراً [۱۵۰] «ای زنان پیامبر» باید در خانه هر آنچه از قرآن می‌خوانید به تکرار و تذکار، در آن تفکر و تدبر نمایید و معتکف خانه حکمت و منزوی بیت‌المعرفه اندیشه و خلوت شوید...» چگونه بود که عایشه با آن همه پیش‌بینی صریح و پرهیز پیامبر از خروج گناه‌آمیزش سوار بر جمل و نیز بویژه این آیه که صریحاً او را بر قرار گرفتن و انزوای در خانه ملزم و مکلف، مجبور و موظف کرده بود، اقدام به چنان عملی کرد و از این کلمات قرآنی که در یکی دو آیه قبل آمده است بیم و پرهیز نکرده بود: «یا نساء النبی من یأت منکن بفاحشۃ مبینۃ یضاعف لها العذاب ضعفین و کان ذلک علی الله یسیراً» [۱۵۱]. «ای

همسران پيامبر هر کس از شما آلوده گناهی آشکار شود، دو چندان عذاب و کيفر ببيند و همانا چنين کيفر دادنی بر خداوند بسيار آسان باشد» اينک ذکر چند گزارش ديگر از کتب معتبر اهل سنت درباره علم عايشه! می آوريم. آری گزارش اين فرازا از اعمال او بر حقيقت علی و مظلوميت فاطمه اسنادی زنده و تکان دهنده است و نیز توضيح و ارايه حسادت ناپسندیده و نابجای او به اين بزرگواران، بر استحکام هر چه بيشتر حجت و دلايل نوشته همام می افزايد و ضروری است: [صفحه ۳۲۴] جميع بن عمير تيمی گويد با عمه ام به خاه عايشه رفتيم. عمه ام ازو پرسيد محبوب ترين همه زنان اسلام در نزد پيامبر چه کسی بود؟ عايشه پاسخ گفت: فاطمه بود. پرسيد از مردان چه کسی بود؟ عايشه گفت شوهر فاطمه (علی) بود. زیرا تا آن جا که من می دانم مرد شب زنده دار و همه روزه، روزه دار بود. همواره به نماز مشغول بود و اغلب روزه داشت... [۱۵۲]. نعمان بن بشير گويد ابوبکر اجازه خواست به حجره پيامبر در آيد، در همين ميان صدای عايشه را شنيد که با پيامبر درشتی و ستيزه کرده و می گفت: بله من شک ندارم و فهميده ام تو علی را از پدر من و من، چندین برابر بيشتر دوست داری!! گويد ابوبکر اجازه ورود خواست و چون وارد شد بر دختر خود بانگ زد ای دختر فلان زن بی سر و پا (منظورش مادر عايشه بود) چقدر به تو بگويم با پيامبر پر خاش مکن، در روی رسول خدا نايست و صدايت را برابرش بلند نکن. نسائی از ديگر دانشمندان اهل سنت روايت فوق را با اين اضافه آورده که ابوبکر دست بلند کرد تا بر سر عايشه بکوبد که پيامبر مانعش شد و او را نگه داشت و ابوبکر به خشم، از خانه بيرون رفت [۱۵۳]. معاذ غفرائيه گويد من انيس و جليس پيامبر بودم (به خانه شان زياد رفت و آمد می کردم) اغلب در جنگها همراه پيامبر می رفتم تا پرستاری مجروحان و زخم دیدگان را کنم. روزی به خانه حضرتش رفتم و پيامبر در حجره عايشه بود. در همين لحظه ديدم که علی بن ابيطالب از خانه پيامبر بيرون می آيد و پيامبر به [صفحه ۳۲۵] عايشه می گويد: ای عايشه اين مرد (علی) محبوب ترين و گرامي ترين مردان در نزد من است. قدرش را بدان و حقش را بشناس و جاگاهش را در نزد خود بسيار بزرگوار و گرامي بدار. محب طبری روايت فوق را در کتاب خود آورده و با اين عبارت افزوده که در پی می آيد به خجندی نسبت می دهد که معاذه گفت: اين سفارش و وصيت پيامبر در حق علی به عايشه در خاطر من بود تا آن که عايشه آن بلوای جنگ جمل را به راه انداخته و سپس به مدینه بازگشت. روزی نزد او رفته و به او گفتم ای مادر مؤمنان با توجه به آن سفارشی که پيامبر در حق علی به تو کرده بود درباره اش چه می انديشی و قلبت با او چگونه است. عايشه پاسخ داد: می خواهی درباره عظمت مردی چون علی چگونه بيانديشيم که هر وقت به خانه ما می آمد و پدرم ابوبکر در منزل ما بود به چهره او نگاه می کرد... روزی به پدرم گفتم چقدر به چهره علی نگاه می کنی؟ پاسخ گفت مگر نشيده ای که پيامبر فرموده است نگاه کردن به چهره علی عبادت است. [۱۵۴]. چنانکه در عبارت فوق ديديم، عايشه از پاسخ دادن به سؤال معاذه طفره می رود و مسأله ای ديگر را پيش می کشد. زن از او می پرسد چگونه است جنگ جمل را عليه کسی به راه انداختی که پيامبر آن همه حرمت او را واجب می دانست و صاحب حقيقت و قدرش می شناخت؟ يعنی آیا اين عمل تو جز [صفحه ۳۲۶] حرام اندر حرام مطلق و کشتاری ناحق نبوده است؟ و عايشه به جای آن که اعتراف کند زشت ترين جنایت همه ادوار عمر خود را انجام داده و شرمسار است می گويد پدرم ابوبکر همواره به چهره علی نگاه می کرد و اين عمل را عبادت می دانست... مگر آنکه بگويم عايشه در همين جمله اجمالی می کوشد تا نهفته به اين حقيقت علنی اذعان کند که آری سخت پشيمان است... زیرا بر چهره کسی به ناروا شمشير کشيده که نگاه کردن به چهره اش عبادت عظيم بوده است... چهره ای که پدرش ابوبکر به سفارش پيامبر، در نگاه کردن به آن جمال الهی، فيضي و رحمت، ثواب و همت بسيار می برده است. بدین سان و با توجه به آنچه مطرح داشتيم نقشی کلی از علت ازدواجهای پيامبر را دريافتييم و ديديم که چگونه در بعضی ازدواجهای موفقات خير و رحمت کلی بر جوامع و قبایل گونه گون و بلکه کشورهایی به بزرگی مصر را فراهم می آورد و در بعضی از اين ازدواجهای دلجوئی و استمالت از درماندگان، رنج بردگان، غمديدگان، شکستگان و امر سرپرستی تحقيرشدگان و زنانی پير و بيوه از امت خویش برمی آمد که آن ازدواج هر چند برای او موجب هر چه بيشتر مسؤوليت و مشغله تلخ اندوه و سختی بود، برای آن زنان جز موجب

عظمت شأن، افزایش مقام و اکرام، و جبران رنجهایشان در راه اسلام نبود... مثلاً وی در ازدواج با سوده، دختر زمعه، پیرزنی چاق و سنگین، بطئی و به جهت ثقلت، بسیار کند حرکت و کمی ساده‌وار و از آن نوع زنان که هر چه به ذهنش می‌رسید می‌گفت چه تمتعی جز رنج مسؤولیت سرپرستی این بانوی پاک و مؤمن و فرزندان او می‌برد؟ نمونه‌ای از سادگی بیان این زن در جنگ بدر است که چون سهیل بن عمر و از دشمنان پیامبر را جزء اسیران به مدینه آوردند و دست بسته در خانه زمعه نهادند، با احترام بسیار به سهیل کافر گفت: ای ابازید چگونه به چنین تسلیم خفت‌باری [صفحه ۳۲۷] رضا دادید و کریمانه و شجاعانه، در حالی که تا آخرین لحظه باید شمشیر می‌زدید مقاومت نکردید تا بمیرید؟... اما پیامبر نه تنها بر سن و شکل و شمایل بلکه حتی برین گونه سخنان پیرانه سر (و خاکم به دهان که نمی‌توانیم چنین سخنی را درباره‌اش نگوییم) خرفت‌آسا نیز می‌بخشید و چندان به روی خود نمی‌آورد. و یا چرا پیامبر با حفصه و عایشه‌ای که آن همه از جانب آنان آزار می‌دید باید ازدواج کند و یا عایشه را با آن که می‌دانست آتش چه فتنه‌هایی بدست او روشن می‌شود تمکین کند و طلاقش ندهد؟ در مورد حفصه نیز همین طور است: اگر نگیریم ازدواجش با حفصه بر اساس فرمان و مشیت آسمانی بود قطعاً باید گفت ازدواجی سیاسی و برای حفظ نوعی تساوی و تعادل سیاسی میان ابوبکر و عمر بود. بسیاری از نویسندگان اهل سنت نوشته‌اند که پیامبر به خاطر نافرمانی و آزاری که از حفصه می‌دید طلاقش گفت. چون خبر طلاق حفصه به عمر رسید از شدت ناراحتی خاک بر سر خود ریخت و گفت از این پس خداوند چه رحمتی بر عمر و دخترش خواهد کرد و پیامبر به خاطر آبرو، اندوه و ترحم بر عمر به حفصه رجوع کرد. [۱۵۵]. بعضی دیگر نوشته‌اند این زن چنان پیامبر را آزار می‌کرد که وی برای بار دوم می‌خواست طلاقش دهد. عمر به دخترش گفت: «انه قد کان طلقک مرء، ثم راجعک من اجلی» [۱۵۶] «پیامبر یکبار طلاق داد و سپس به خاطر من به تو رجوع کرد»... اما قابل ذکر آن که در همین باره دروغهایی نیز آورده‌اند که چون بار دوم خواست طلاقش دهد، [صفحه ۳۲۸] در حالی که دایی حفصه عثمان بن مظعون در کنارش حضور داشت، ناگاه پیامبر درآمده و گفت: «جبرئیل بر من فرمود و گفت حفصه روز و شب در نماز و روزه است طلاقش مده» و به راستی چه سخن عجیبی که تناقضش با خودش است زیرا چگونه ممکن است چنان پیامبر حلیم و جان بخشایشگر کریم چنین کسی را که شب و روز در طاعت الهی است طلاق گوید؟ و نیز طبق گزارش صریح تاریخ، عثمان بن مظعون مدتها قبل از ازدواج پیامبر با حفصه در گذشته بود... از همه مهم‌تر زنی که شب و روز را در اطاعت خدا، می‌گذراند قبل از همه درمی‌یابد که بزرگ‌ترین اطاعت خدا فرمانبرداری از پیامبر و عدم ایذاء و آزاری است که به طلاقش منتهی شود! بنابراین چگونه امکان دارد پیامبری که آن همه بر رنج و بلا- صابر بود، و مبعوض‌ترین حلال‌ها را طلاق می‌شمرد، یکبار آن زن را طلاق دهد و برای بار دوم نیز اقدام به جدایی‌اش کند و بخواهد طلاقش دهد، جز آن که آن زن در اطاعت خدا و او نباشد و از آزار و ایذاء او فراگزار ننماید و با این همه پیامبر به خاطر مصالح کلی زندگیش ضمن آن که برای ثبت در تاریخ حقیقت طلاقش می‌دهد، به خاطر عمر و دلایلی دیگر، از آنجمله خواست و اراده‌ی نهایی الهی طلاقش ندهد و در کمال صابری و شکیبایی با چنان آزار و ابتلای شکنجه‌باری بسازد، زندگی کند و دم برنیآورد. آری تردیدی نیست پیامبر بر بعضی از این ازدواجهای شاق به عنوان حکم و مشیت آسمانی مجبور بود و نباید و نمی‌توانست از خواست الهی و مشیت ربانی سر باز زند. این که نوشته‌اند او به جهت تمتع از لذایذ حیات، زنانی چند را گرفت کمال ناآگاهی‌شان را نسبت به شناخت او می‌نمایاند. به راستی او را چه نسبت به لذت و کامروایی دنیایی. زیرا مردی که در همه عمر خود لب به نان گندم نزده و همه عمر جز نان جو نخورده و تازه از نان خشن جو نیز سیر نشده و نیز همه عمر خشتی را بر خشتی نهاده و در اتاقکی گلین و سه متر در چهار متر با سقفی از شاخه نخل زندگی کرده و بالشش سنگ و خاک و زیراندازش حصیر و رواندازش [صفحه ۳۲۹] عبای تنش بوده، مردی که همه عمر در کار نماز و جنگ و جهاد و کوشش بوده چنان جان الهی را چه ارتباطی با لذات همه تباهی این جهانی است؟ اگر تعدد زوجاتش به خاطر شهوات و تمتع گرفتن از لذایذ حیات بود قرآن از زبان او نمی‌گفت: «ای همسران پیامبر اگر در زندگی به فکر لذات و بهره بردن از

خوشیهای حیات هستید بیايد تا تمامی تان را به نیکی و صلح طلاق گویم و در پی آرزوهای خود بروید» [۱۵۷]. «یا ایها النبی قل لا زواجک ان کنتن تردن الحیوة الدنیا و زینتها فتعالین امتعکن و اسرحکن سراحا جمیلا - و اما اگر خدا و پیامبر و زندگی جاوید آن جهانی را برمی گزینید (باید به پارسایی و پرهیز از دنیاخواهی در کنار پیامبر) زندگی زاهدانه داشته باشید و بدین انتخاب صاحب پادشاهی بزرگ اخروی گردید. اما این که چگونه و چرا پیامبر مجبور به تحمل آن دو بود و باید که این گونه زندگی شاق و رنجبار را در کنار آن دو شکنجه گر روح و قفل بی فتوح سپری کند، چنانکه گفتیم به جهت ابتلا و گداختن و سره گشتن و هر چه بیشتر در بوتهی تحمل و عنا، لطف و صفا و صبر و رضا بود. مگر نوح و لوط نمی دانستند که همسرانشان کیستند و چه اندیشه‌هایی در سر دارند و با این همه مجبور به تحمل و ادامه زندگی در کنارشان بودند و طلاقشان ندادند. و مگر سقراط آن فیلسوف بزرگوار که شمع محفل حکمت و پارسایی، اندیشه و دانایی بود، بر بلای دست و زبان گزانتیب زن بدرفتارش صابری نمی کرد و هر روزه جامی تلخ تر از شوکران، یعنی زهر بدگوییهای این زن ناسپاس و نادان را فرو نمی داد؟... قصه ابوالحسن خرقانی یکی از بزرگترین چهره‌های عرفان از اجله‌ی بزرگان محبت و ایمان، بر اهل تحقیق [صفحه ۳۳۰] پوشیده نیست. نوشته‌اند در عظمت مقام و رفعت شأن چنان بود که سالها پیش از تولدش بایزید بسطامی که هجده هزار عالم معنا را در نور دیده بود بشارت به ظهور نور کریم چهره فقر و بندگی اش داده بود و گفته بود که از جانب خرقان، خورشیدی عرش آشیان طلوع می کند که ابوالحسن نام دارد... و عجیب این که یکی از بزرگ‌ترین اسباب چنان رفعت و کرامت باطنش را در تحمل شدایدی دانسته‌اند که از دیوی خانگی یعنی همسرش بروز و ظهور می یافت. نوشته‌اند یکی از بزرگان اهل سلوک شنید که ابوالحسن در خرقان است و برای طلب فیض از محضر رحمت و کرامتش مسافات دور را پای پیاده از طالقان، یعنی اقصی غرب تا خراسان به آرزوی دیدارش کمر همت بست... آمد و آمد... چندین روز در راه بود و سرانجام به در خانه شیخ رسیده و دق الباب کرد. هسمر ابوالحسن پیره زالی زشت‌رو و زشت‌خو و زشتگو، در را گشود و در برابر سائل گفت چه می‌خواهد. پاسخ گفت برای دیدار شیخ بزرگوار، ابوالحسن خرقانی چندین شب و روز، راهی دور و دراز را پیاده آمده است. زن به محض شنیدن نام شیخ بنای بدگویی را گذاشت و شروع به دشنام‌گویی کرد و شنیع‌ترین سخنان قباح‌بار را که علیه کافری فاسق و زشت‌کرداری منافق نمی‌گویند، علیه شوی خویش بار نموده، گفت برای دیدار آن زشت‌کردار، آن بی‌شرم بدکردار، این همه راه آمده‌ای؟ بازگرد که عمر و وقت را به بیهوده تلف کرده‌ای و در را محکم بر روی او بست. مرد خواست باز گردد... زیرا بخود گفت: «اهل البیت ادری بما فیه» «اهل خانه می‌دانند که در خانه چه می‌گذرد» و از همان راهی که آماه بود باز گشت... چندین گام نرفته بود که بخود گفت: شب و روز، منازل بسیار و این همه راه را تا در خانه شیخ آمده‌ام، چه خوب است که لحظه‌ای او را نیز ببینم و سپس باز گردم. به سوی خانه باز گشت و در راه به مردی برخورد و سراغ شیخ را گرفت. مرد پاسخ داد پشت یکی دو تپه کنار این کوه، روزها به کار چیدن بوته‌های خار بیرون می‌رود... و سالک رو به جانب کوه نهاد... ساعتی آمد و دو سه پشته و هامون را طی کرد [صفحه ۳۳۱] و اینک به دامنه‌ای می‌رسید که ناگاه دید مردی سوار بر شیری شرزه و نر، در حالی که پشته‌ای خار بر پشت دارد و ماری زنگی را به عنوان تازیانه در دست گرفته نزدیک می‌شود... چهره‌اش سراسر روشن از نور محبت و رحمت است. سالک چنان چیزی را همه عمر ندیده بود. شیخ نزدیکش رسید و از همان بالای شیر سلامش گفت و او را به نام و نشان صدا کرد و گفت برای چه به دیدارش آمده است... سالک در حالی که می‌گریست و از شدت شوق و شگفتی بر آن که چگونه این بزرگوار بر شیری نر سوار است و تازیانه‌ای از افعی بر دست دارد، قصه آنچه را که از همسر شیخ شنیده بود و شرح دشنامهایی را که زن در حقش داده بود باز گفت. ابوالحسن لحظه‌ای در وی نگریست و در حالی که تبسمی می‌کرد فرمود: اگر زهر قهر آن مار خانگی را تحمل نمی‌کردم، چگونه این شیر نر به بیگاری‌ام تن در می‌داد و این افعی چون تازیانه‌ای خویشان را در اختیارم می‌نهاد؟ [۱۵۸] آخرین سخن آن که ما نفی نمی‌کنیم که او شور و محبت بسیار داشت، زیرا او که جمع تمامی پیامبران و جامع تمامی کمالات ایشان از ابراهیم گرفته تا سلیمان و موسی و الیاس است، همچون

يحيى و عيسى نبود که از اول تا آخر [صفحه ۳۳۲] عمرشان دستشان به زنى نرسيد. زيرا داشتن شور جنسى و القاء محبت بر زنان امرى وجودى و ثبوتى است و نفى و اعراض از آنان و مطلقا آنان را کنار گذاشتن امرى سلبى و منفى است... شناختن و مصاحبت با زن، شناختن لطايف جهان آفرينش، راز و رمزهاى بينش و درک گزينش است. شناخت اين موجود لطيف، آگاهى و عرفان رحمت لطيفه‌هاى الهى است. شناخت صفائى عشق، صفائى محبت آفريدگارى را فهميدن و از همه برتر عشق کمالگرا را آموختن است. اين خدا بود که عيسى و يحيى را «حضور»، يعنى بر کنار از نياز زنان کرده بود و قطعا به دلایلى که مشيت و علم خود وى بر آن آگاهى دارد چنين کرده بود... اما ترديدى نيست که اين دو در مرتبه خاتميت و جامعيت، به دلایل فراوان، که يکى از آنان نيز همين عدم مشغله و مشارکت در زندگى زناشويى و شناخت زنان بود، از مقام جامع و مانع محمدى فاصله بسيار داشتند و در دامنه فرودين قله‌هاى رفيع او بودند... آرى اين پيامبرى که آن همه مشکل و مشغله، مطالب و مسأله داشت باز جانش پر از شور حيات، نشاط برکات و سجايای ملکات بود. مگر خود وى با آن همه نماز و توجه، روزه و تهجد نفرموده بود: حُبِّ الِى مِنْ دُنْيَاکُمْ ثَلَاثُ: النَّسَاءُ، الطَّيِّبُ وَ جَعَلْتُ قَرَّةَ عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ: از اين دنياى شما محبت سه چيز را در دل من افکندند: زن، عطر و نماز... نمى فرمايد «احببت من دنياکم» به معنای از دنياى شما سه چيز را دوست دارم، بلکه مى فرمايد: «از دنياى شما محبت سه چيز را در دل مى افکندند. عطر و زن و نماز و نماز برترين روشنايى چشمان من است.» در واقع در هر سه آنها، عطر محبت و قرب الهى را مى ديده است. و اين سخن به معنای آن است که چه نور و شيرينى عطرى در زن مى چشيده و چه حرمت و قرب و اهتمامى در ارج نهادن به مقام زن مى ديده و چگونه او را در منظر نظر الهى اين همه محبوب و خوب مى سنجيده که با عطر و نماز مقايسه اش کرده است... اين برخورد لطف آميز او با زنان است. اما عجيب آن که اغلب نيش انتقاد از سوي مستشرقين و دين شناسان يهود و مسيحي عليه تعدد زوجات اوست و [صفحه ۳۳۳] حال آن که کتب مقدس خودشان پر است از شرح احوال بي شمار پيامبران شان که به تعدد زوجات زندگى کرده اند: ابراهيم، يعقوب، سليمان و داود. آرى کتاب مقدس خود ايشان نوشته است سليمان هزار همسر داشت و داود بيش از صد همسر و... بلى ترديدى نيست که بعضى از همسران وى منجمله ماريه قبطيه، زينب دختر جحش، صفيه، جويره و ميمونه، زيبا و جوان بوده اند و به نسبت زيبايى، جوانى و شادابى، بعضى شان بر بعضى افزونى داشته اند... اين که بعضى از مستشرقين به اعتراض و زبان دشنام و پرخاش گفته اند او بجز از زنان پير از زنانى جوان و زيبا نيز برخورددار بود بدین گونه قابل پاسخ است که اولاً- مگر برخورداری از جوانى و زيبايى، شادابى و رعنايى عيب و گناه است و مگر جز جاني بى خون و روحى زبون و مجنون، بى دليل و حجتى و بى ارايه حکمتى، پيرى و زشتى را بر جوانى و زيبايى ترجيح مى دهد؟ آيا بر عقل و خرد عليم روا است که چون برابريش به حلال، سيب سرخ و شاداب، معطر و خوشابى را نهند، آن را واپس بزنند و سيبى ترش گشته و لهيده، کرم زده و گنديده را بخورد؟ و ثانيا توجه کنيم که اين زنان جوان و زيبا، يکى شان، مثلا زينب را بر اساس فرمان آسمان و امر واجب الهى بايد بر مى گزید و ماريه قبطيه را به عنوان هديه پادشاه و اکرام بر مردم يک کشور به همسرى گزید و جويره را به خاطر عقد برادري و پيمان صلح و آشتى ميان دو قبيله متخاصم به همسرى گرفت و صفيه را به نام احترام به موسى و هارون و القاء حس محبت بر امت يهود و ترغيب و تشويقشان در اقبال به اسلام و ايجاد و الفت ميان دو کيش اهل کتاب به همسرى گرفت و ميمونه که او خود خويشتن را در برابر دشمن قریش، شجاعانه و بى کمترين پروا از دشمنان، به وى هبه کرد و از قوم و قبيله جاهلى خويش بريده و در برابر چشمان خصم به اردوى اسلام پيوست به پاسخ لطف و صفا، ايمان و وفائش به همسرى برگزید... [صفحه ۳۳۴] آرى در برابر انتخاب اين پنج زن زيبا و جوان، پيامبر چهره انفعالى و تقريبا بالاجبار و براى بر آوردن مصالحى بس بزرگوار داشت... يعنى در آن شرايط موجود و در جو چنان حوادث عظيم بر او واجب بود و به حکم خرد و منطق و مصالح اجتماعى امت الزامى بود که به اين گونه ازدواج ها تن در دهد. آخر چگونه رهبرى مى تواند هديه پادشاه صلح جو و معرفت پذير يک سرزمين را نپذيرد و زنى را که برايش فرستاده به همسرى نگزيند و يا صفيه و جويره را که همسرى با آنان سرنوشت مردم و امته را به سوى سعادت و آزادى،

سلامت و آبادی می‌برد به همسری نگریند و یا ام‌حبیبه بیوه‌ای را که از همه خویش و کسان خود بریده و آواره قلمروهای هجرت، به همه خاندان شرک خویش پشت کرده و به پدر خویش - ابوسفیان؛ رهبر مشرکان و ستمگران عرب - اعلان جنگ داده است و این همه شداید غریب و رنج‌های مصیبت را به توثیق عشق و رحمت خدای او بر جان خود خرید، و به امید رحمت او، خود را فدای خدای رحمانی او کرده در شدیدترین لحظات بی‌کسی و تنهایی‌اش تنها بگذارد؟ و یا زینب دختر جحش را که فرمان واجب‌الاطاعه الهی در القاء «قانون جاهلی پسرخواندگی» از فراز عرش او را ملزم و مجبور به اختیار این زن می‌کند به همسری نگریند و یا زینب دختر خزیمه، زنی را که از شدت مصایب دین او به پیری زودرس دچار شده، زنی که شوهرش در احد، در رکاب جانبازی او شهید شده و چند یتیم بر روی دستش مانده است و با این همه از شدت تقوا و رحمت، عطف و سخاوت «ام‌المساکین» نام گرفته، و زنی که به قول دکتر حسین هیکل به هیچ وجه زیبا نیست و کمترین طراوتی ندارد، چنان مچاله روزگار گشته که به قول ابن حجر نویسنده‌ی عرب در سی سالگی، در اوج پیری، تعب و پژمردگی و خستگی می‌میرد، آری چگونه می‌تواند بارهای این بانوی رنج‌دیده و مصیبت‌زده را بر دوش نگیرد و او - که به حقیقت «ابوالمساکین» است دست این «ام‌المساکین» باوفای بخشاینده را که چند صباحی بیش در کنار او زندگی نخواهد کرد «و نخواهد پایید» به یاری و [صفحه ۳۳۵] محبت نپذیرد و به دست‌های پرفتوت خود نگیرد و یا میمونه‌ی با حمیت و پرهمتی که خود را در توفان خطر، امواج کفر و گرداب دشمنی و حق‌ستیزی مشرکان، به زورق حمایت و نجات وی می‌افکند، نپذیرد و زن پناهنده را در متن غرقاب و کفر رها کند و دستی را که به وفاداری تمام به سوی ایمان و محبت او دراز شده به جفا و ناسپاسی پس بزند؟ این اعمال از یک آدم عادی، یعنی پیشوایی معمولی با مصلحتی سطحی و عامی بعید است. چه برسد به پیامبری که مصلح جهان، مظهر خرد و احسان و روح و روان و جهان است. چنین است گزینش الزامی، وجدانی، و الهی وی در پذیرفتن این زنان و اما درباره‌ی آن همسران دیگر که چندان زیبا و جوان نبودند (هر چند عایشه و حفصه را نیز به نحوی بر اساس انتخابی مجبورانه و زیستن به اضطرار در کنار خویش پذیرفت) خود انتخاب فرمود و آنان اغلب زنانی بیهوده و کهنسال، و صاحب فرزند بودند که پیش از پیامبر چندین شوهر کرده بودند. و فراموش نکنیم که انتخاب‌های او هرگز بر اساس میل و سلیقه داوطلبانه‌ی و زیباپرستانه و لذت‌جویانه خود او نبوده است... یعنی اگر در میان همسرانش دو سه تن جوان و زیبا بوده‌اند - او ایشان را انتخاب نکرده - بلکه برایش انتخاب کرده‌اند... اما آن جا که خود انتخاب کرده - فی‌المثل عایشه و حفصه را - در برابر محظور زمینی و آسمانی انتخاب کرده و از خواست و میل قلبی خود چشم پوشیده در برابر آن دو انتخاب رنج‌بار چنان ایثاری کرده و چنان گذشت و عظمتی از تحمل و چشم‌پوشی خود نشان داده که مادر روزگار چنان عظمت تحملی را در بزرگ‌ترین پهلوانان و بردباران جهان سراغ ندارد... به راستی در جهان هیچ کس، حتی سقراط نیز قدرت آنرا ندارد که سالیان آزرگار دو کاسه‌ی زهرمار، دو جام شوکران را با هم بنوشد... در حالی که او در تحمل عایشه و حفصه چنین کرده است. برای آن که به نمونه‌ای از احوال حفصه، این بیوه‌ی ترشیده‌ای که پیش از ازدواج با او - دو بار شوهر کرده - و در خانه مانده و هیچ کس حتی ابوبکر که پیرمردی نه [صفحه ۳۳۶] چندان خوش بدن و قدرتمند، بلکه زرد و نزار و نژند است و در مقابل خواهش دوست جانی‌اش عمر به ازدواج با او تن در نمی‌دهد، این زنی که به عوض زشتی ظاهر و اندام تا بخواهی خلق و خلق زشت و سوء رفتار دارد، با قلب و جان محمدی چه‌ها می‌کند و با خاندان او چه سلوکی دارد - و پیامبر با تمام آنچه که در باطن این زن می‌بیند - باز وی را به همسری می‌پذیرد ذکر نمونه‌ای از رفتار حفصه اجتناب‌ناپذیر است. در جنگ جمل این جهنم فتنه‌انگیزی و خونریزی‌ای که عایشه روشن کرده بود ام‌المؤمنین عایشه به شادی تمام به لنگه و ینگه‌ی آن جهانی‌اش ام‌المؤمنین حفصه چنین نوشت و این اخبار شوم را بشارت می‌داد: ای حفصه جان؛ علی با سپاهیان در ذی‌قار فرود آمده و آن جا متوقف شده. شنیده جمعیت لشکریان ما انبوه است و آن جا درمانده گشته و نمی‌داند چه کند؟ پیش بیاید یا برگردد. حفصه چون نامه را خواند از این که دریافت امام موحدان و سالار متقیان در فک تمساح جنگ چنان گیر کرده (که به خیال خودش و عایشه) نه راه پس داد و نه پیش و به زودی

مغلوب گشته و از صحنه روزگار محو می شود و کنیزانش را خواست و دستور داد چنگ و ساز بنوازند و بشکن و شادی پیش گیرند و دایره بزنند و ترانه های زشت در نکوهش علی بسرایند و بدین گونه از خانه همسر پیامبر، ام المؤمنین!، بانوی اسلام، در حالی که برایش ترانه های جفنگ شادی می سرودند و از خوشحالی قند در دل دخت عمر بن خطاب آب می شد از خانه اش آوای این ابیات قبیح و وقیح بر آسمان بلند بود: ما الخبر ما الخبر علی فی سفر کالفرس الاشقر ان تقدم عقرو ان تاخر نحر چیست خبر علی است در کار سفر [صفحه ۳۳۷] چو اسب بوری است (ابلقی) چموشکه اگر پیش رود چهار دست و پایش را بزنند و اگر عقب برود، شاهرگش را و سر از تنش جدا کنند. [۱۵۹]. آری کین ازلی، بدخواهی و بی آزر می این دو، با علی و بیت مطهر پیامبر چنین بود. و شگفت این که پیامبر با کمال آگاهی الهی و علم نبوت و وحیی که داشت این دو موجود تبهکار ناسازگار را بر اساس اجبار و مشیت آسمانی گرفته بود. باری یک بار دیگر بر اساس مشی و روش شفاف زندگی پیامبر تاکید کنیم که تا آن هنگام که مرد و زن در کمال محبت و رأفت، عشق و عدالت به همزیستی تفاهم آمیز با هم ادامه می دهند بهترین روش زندگی، تک همسری و بلکه فقط تک همسری است که واجب عادلانه و طریقه پرصفای محبانه است... نمونه اش هم خود پیامبر است. تا خدیجه زنده بود، به او وفادار بود. و چگونه و در چه حد کمال و محبت با جمالی به او وفادار بود؟... آخر در کجای دنیا جوانی به آن درجه از لطف و صفا، حسن و وفا، شور و معنا در حالی که پانزده سال از زن چهل ساله خود جوان تر است و آن همه نشاط و شادابی، طراوت و خوشایبی دارد، تا شصت و هشت سالگی آن زن در کنارش می ماند و هرگز هیچ همسری را بر او نمی گیرند و چون زن رحلت می کند از پنجاه و چهار سالگی به بعد در نه سال باقی مانده عمرش همسرانی را می گیرند؟ جز آن که این بزرگوار اکثر و اغلب عمر گرامی اش را به وجوب تک همسری گذرانده است و عملاً بر تک همسری فتوا داده است. مگر آن شرایط ویژه زندگی آنهم در اواخر عمر و سنین کهنسالی مجبور و مأمورش [صفحه ۳۳۸] بر تعدد زوجات کرده است... وانگهی چرا چنان کسی، آن گاه که خدیجه از دستش رفت و مجبور به زندگی در کنار همسرانی چون عایشه و حفصه که - همچون تیر در پهلوی و استخوان در گلویش بودند... و آن همه آزارش می دادند شد، هستی و زندگی اش را با عزیزان، و زنان فداکار و گرامی دیگری از امتش - هر چند که بعضی شان پیر و بیوه و صاحب فرزندان بودند - تقسیم نکند و آن رحمه للعالمین، از جان و عشق و ادراک و جسم نورانی و پاک خود به آنها نیز برکت نبخشد؟ به راستی کمال بی عنایتی و بی محبتی بر امتش بود که چنان آبخشور حیاتی فقط ویژه و مخصوص عایشه و حفصه بماند و زنان دیگر از آن سرچشمه ی برکات و حیات، طیات و عنایات برخوردار نگردند. باری پیامبر که ده ساله آخر عمر، یعنی به هنگام کهنسالی و پیری اش شصت و سه مأموریت سهمگین جنگی را طراحی کرده و در نیمی از آنها شخصاً شرکت داشته که بعضی ازین مأموریت ها گاه تا چهار ماه تمام در آوارگی کوه و بیابان و شدت متاعب جسم و جان همراه بوده و به طول می انجامیده، با آن مسؤولیت سنگین و شاقی که او داشته که شبها همه شب، دو ثلث شب را (به گونه واجب) نماز می گذرانده و اغلب اوقات تا سه روز چیزی نمی خورده و فقط و فقط درین نه ده ساله ی پایانی عمر پراشته و دوران کهنسالی مأموریت هایش این تعداد همسران را برگزیده، کجا به شهوات خود می اندیشیده است؟ به راستی چنین جانی که عیسی از عصمت و یحیی از حیا و همه انبیا از برکاتش فیض های بزرگ برده اند، مردی را که تا صبح بر سر پا می ایستاده و چنان نماز می خوانده که پاهایش از شدت خستگی و درد، ورم می کرده چه جای خور و خواب و شهوات تن لذت جوی کامخواه کامیاب است؟

هیأت نمایندگان

سال نهم. عرب که به تمامی توجه منتظر تصمیم قریش بود که با پیامبر چه می کند، [صفحه ۳۳۹] چون دیدند قریش تسلیم گشتند و اسلام آوردند و مکه فتح شد، از آن پس تمامی ایشان یعنی قبایل و ساکنان جزیره العرب گروه های نمایندگان خویش را برای

مذاکره صلح و پذیرش اسلام به سوی مدینه ارسال کردند و در نتیجه سال نهم را سال ارسال نمایندگان صلح نامیده‌اند. از جمله هیأت‌های نمایندگان، هیأت اعزامی بنی تمیم است که گزارش آنان پیش از این آمد که شاعر و سخنور خود را در مسجد پیامبر بر پا کرده به شرح مفاخرات پرداختند و سپس پیامبر به ثابت بن قیس دستور فرمود تا پاسخشان را بگوید و قیس نیز خطبه‌ای بلیغ خواند و آن گاه حسان بن ثابت، شعری فصیح و فی‌البداهه سروده و خواند و تصدیق کردند شاعر و سخنور اسلام، بهتر و بلیغ‌تر از شاعر و سخنورشان است و اسلام آوردند. و پیامبر جوایز و هدایایی به ایشان بخشید و حتی جوانی را که به مواظبت کاروان خود (که از تمامی‌شان کم سال‌ترین بود) نهاده بودند از هدیه و جایزه بی‌نصیب نگذاشته به اندازه نفرات هیأت نمایندگان عطا کرد و به محبت و عنایت بسیار رهسپار دیار خودشان کرد. دیگر از هیأت نمایندگان، نمایندگان بنی عامر بودند که قصه توطئه عامر بن طفیل (همان جنایتکاری که هفتاد تن از بهترین یاران پیامبر را به دسیسه کشت) و اربد بن قیس که طرح کشتن پیامبر را داشتند، پیش از این آمد و آن دو در توطئه خود موفق نگشتند و بی آن که مسلمان شوند، در پناه محبت رسول خدا، چند روزی در مدینه ماندند و سپس کافر باز گشتند و پیامبر نفرینشان کرد یکی‌شان در راه به طاعون (خناق در گلویش) مرد و دیگری را صاعقه زد و کشت و جان بدر نبرد... سپس از قوم بنی سعد بن بکر، رهبرشان ضمام بن ثعلبه به عنوان نماینده ایشان [صفحه ۳۴۰] آمد. تنها آمده بود و حالتی ستیزگرانه و بی‌پروا داشت. شترش را در آستانه مسجد نشاند و راست وارد مسجد شد. دو گیسوی بافته شده‌اش را بر بنا گوشها رها کرده بود. پیامبر در حلقه اصحاب خود نشسته بود. در برابر جمع یاران ایستاد و گفت: کدامین شما پسر عبدالمطلب است؟ پیامبر فرمود منم. گفت: محمد تویی؟ پاسخ فرمود آری. ضمام گفت: ای پسر عبدالمطلب می‌خواهم سخنانی از تو پرسم و بدان که من مردی در سخن رک و راست و بی‌پروایم، بنابراین از سخن گفتنم ناراحت مشو. پیامبر فرمود هر چه می‌خواهی پرس. مرد گفت: تو را به پروردگاری که پروردگار تو و پروردگار گذشتگان و آیندگان تست سوگند می‌دهم آیا خداوند ترا به پیامبری فرستاده است. پیامبر فرمود آری بخدا سوگند آری. پرسید: آیا همو مأموریت کرده است که او را به یکتایی پرستیم و بتهایی را که پدرانمان می‌پرستیدند دور بریزم و با الله هیچ کس را به پروردگاری شریک نگیریم؟ پاسخ فرمود: آری. بخدا سوگند چنین است. پرسید ترا به پروردگار گذشتگان و آیندگان سوگند می‌دهم همو دستورت داده که نمازهای پنج‌گانه را بخوانیم. پاسخ فرمود: آری. سپس یکایک فرایض واجبات اسلام را از زکوة و روزه و حج و شرایع اسلام را ازو پرسیدن گرفته، سوگندش داد و پیامبر نیز پاسخش را داد و چنانکه می‌خواست به تأیید و تأکید سوگند خورد. چون چنین شنید و لحن صدق و خضوع، صمیمیت و خشوعش را در برابر آسمان و شکیش را در برابر مردمان دید پاسخ گفت: شهادت می‌دهم که پروردگاری جز پروردگار یکتای تو نیست. شهادت می‌دهم که به راستی تو پیامبر اویی و بدان که من تمامی آنچه را که تو آورده‌ای می‌پذیرم و به آنها عمل می‌کنم و از آنچه که پرهیزمان داده‌ای اجتناب کرده و هیچ چیز بر شرایع و احکام تو اضافه و کم نمی‌کنم. مرد باز گشت و بی آن که سخنی دیگر بگوید بر ناقه خود سوار شده مجلس پیامبر را ترک کرد. پیامبر فرمود: اگر عمل کند به بهشت وارد شود. [صفحه ۳۴۱] ضمام آمد و راست بر مردم قبیله‌ی خود درآمد. مردم بر نماینده خویش جمع آمدند تا بشنوند و ببینند از مدینه چه آورده است. اولین کلامی که به آنان گفت این بود: زشت و نگوئسار باد این لات و عزای شما! مردم به مجرد شنیدن این سخن یک صدا فریاد برآوردند: چه می‌گویی ای ضمام؟! از خدایان خود پرهیز که مبتلا به جنون و جذام، و همه آلام و اسقام می‌گردد! پاسخ گت وای بر شما: این یاوه‌ها را به دور بریزید و بدانید که این بتها نه سودی می‌رسانند و نه دفع زیانی می‌کنند. بخدا سوگند پیامبری مبارک مبعوث گشته و کتابی رهایی‌بخش آورده است. و من برابر شما به یگانگی خدا و رسالت پیامبرش محمد گواهی می‌دهم و شما را به آنچه که او خوانده و پرهیز داده فرامی‌خوانم. ابن هشام نوشته است آن روز به شب نرسید که تمامی قبیله وی ایمان آورده و به اسلام گراییدند. [۱۶۰]. عبدالله بن عباس گفته است: در میان هیأت نمایندگان مدینه سفیری به مبارکی ضمامه بن ثعلبه نبوده است. هیأت نمایندگان عبدالمطلب: مردی از ایشان بنام جارود بن عمرو که مسیحی بود بر پیامبر وارد شد. پیامبر اسلام را بر او عرضه فرمود. پاسخ گفت ترا

بر حق یافتیم و آیینت را می‌پذیرم. اما بر من، بازپرداخت وام و قرضی است، آیا اگر دینم را تغییر دهم (و به عسرت افتم) ضمانت بازپرداخت وام مرا می‌کنی. پیامبر فرمود آری ضمانت می‌کنم و چون به هدایت بگروی خدا بهتر و برتر از هر چه را که در نظر داری به تو خواهد داد. او و همراهانش اسلام آوردند. برای بازگشت از پیامبر مرکوب‌هایی خواستند تا سواره باز گردند. [پیامبر] صفحه ۳۴۲] فرمود اینک چیزی ندارم که به شما دهم (در آن روزها حضرتش تنگدست بود و به آینده موکول کرد). مرد پرسید: در بیابان شتران گمگشته‌ای هستند که صاحبی ندارند. اجازه می‌دهی آنها را برگرفته سوار شویم. فرمود: هرگز و بدانید که آنها شعله‌های دوزخ‌اند... جارود بازگشت و به حسن اسلام مشتهر گشت. نوشته‌اند زمانی پس از رحلت پیامبر که گروه او مرتد گشتند برخاسته بر یکتایی خدا، رسالت پیامبر و استواری‌اش بر یگانه‌پرستی شهادت داد و مردم را بر ثبات توحید فرامی‌خواند.

هیأت نمایندگان پیام

از جمله کسانی که از قبیله بزرگ بنی‌حنیفه به عنوان نماینده به مدینه آمدند مسیلمه‌ی کذاب بود... نوشته‌اند مردانی از قبیله‌ی او اسلام آوردند و پیامبر اینان را در خانه دختر حارث مأوی داد و فرمود از ایشان پذیرایی کنند. مردان آمدند و تسلیم گشتند. مسیلمه در آستانه مسجد، در حالی که پیامبر شاخه نخلی خشکیده در دست داشت با حضرتش مصادف شد. مسیلمه در میان بسیاری از یاران خود به پیامبر گفت: «اگر پس از خود، امر خلافت و رهبری جامعه‌ات را به من بسپاری اسلام می‌آورم»... پیامبر، در میان اصحاب خویش و در حالی که ثابت بن قیس (خطیب و سخنور مخصوص پیامبر، در کنارش بود، لختی به چهره‌ی مرد پلید نگریست) و فرمود: اگر این شاخه‌ی (خشکیده) را نیز بخواهی به تو نخواهم داد. تو و چنین مقامی؟ هرگز لایق آن نیستی. اگر از حق روی برتابی خداوند ریشه‌ات را خواهد زد و سترون خواهی شد. و تو همانی که در رؤیایم مرا بر پایان کار تو آگاهی دادند: اینک این ثابت بن قیس است که با تو سخنی خواهد گفت. آن گاه روی از وی برگرفت و از او دور شد... این تندترین و خشن‌ترین نوع سخن گفتنی بود که رسول خدا با کسی روا [صفحه ۳۴۳] می‌داشت... آن پیامبری که حتی از گناه قاتلان و کشندگان عزیزان خود درمی‌گذشت و از عطایای خویش بر آنان دریغ نمی‌کرد و به محبت و ملایمت روانه دیارشان می‌کرد، اینک با این مردی که مهمانش بود بدین گونه تلخ و سهمناک، گزنده و وحشتناک سخن گفته و در میان تمام اصحاب که شاهد ماجرا بودند به او فرموده بود: «حتی اگر این شاخه نخل را بخواهی نیز به تو نخواهم داد». و حال آن که یک شاخه نخل، حاوی سه چهار برگ، که حتی الاغی نیز به رغبت آنرا نمی‌پذیرفت و نمی‌خورد در مدینه همچون خاک و خاشاک بی‌ارزش بود. آری پیامبر چنان وی را پست و بی‌ارزش دانست که دیگر خود جوابی به وی نداد و حتی توضیح بیشتر امر را، فرموده بود که از خطیبش ثابت پرسد. آری این پیامبری بود که به تمامی هیأت نمایندگان جوایز و هدایایی کریم و عظیم می‌داد و اما با این مرد که تقاضای نامشروع خلافت پس از او را کرده بود چنین برخورد خصمانه‌ای را کرده بود. و شگفت آن که پیامبری که تا بدان حد حلم و سلم داشت که حتی بدترین توهین‌ها و ستم‌ها را در حق خودش به بردباری تمام تحمل می‌کرد و درمی‌گذشت، چون بدین جا می‌رسیدند و چنین تقاضایی از او می‌کردند چنان برمی‌آشفته و به شدت تمام و خشونت کلام و اشد مرام رفتار می‌کرد که همگان را به اعجاب می‌افکند. آری با متقاضیان ناپاک چنان مقام پاکی که خاص‌الخاص از آن شخصیتی برگزیده و ویژه این مقام بود، این چنین ناخوشتندارانه به خشونت رفتار می‌کرد. دلیل این امر نیز این بود که پیامبر می‌دانست بسیاری مردمان ناشایسته آرزوی خلافت پس از او را دارند و حال آن که او امیرالمؤمنین، امام الموحدین علی را به صراحت تمام و در اولین روز ابلاغ پیامبری خویش بر قریش معرفی کرده و بر این مقام عظیم - که فقط انتصاب آن در دست خدا و به امر اوست - منتصب فرموده بود و نیز در ده‌ها موقع و مقام دیگر بر این امر برگمارده و با تمامی دل و جان، مسؤولیت و ایمان خود از مقام ولایت، خلافت و امامت علی دفاع کرده و دفاع [صفحه ۳۴۴] می‌نمود... این که اهل سنت به بی‌انصافی و درک کمترین خرد و منطق نوشته‌اند پیامبر از دنیا رفت و کسی را

پس از خود به خلافت نگماشت، علاوه بر آن که سخنی خلاف مسلمات مبرهن تاریخی است، تناقض و تضاد گفتارشان از همین اعمال پیامبر، با آرزومندان چنین مقامی برمی آید. چگونه پیامبر می توانست از این دنیا برود و سرپرستی پس از خود نگمارد، در حالی که از اقصی نقاط سرزمین های دور عربی منجمله همین قبیله بنی حنیفه مثل مسیلمه ها (و دیگرانی) و نیز مکان های نزدیک، آرزوی ناحق خلافت پس از او را داشتند و او بر احوال این ناپاکان تجاوز کار آگاهی تمام داشت. بسیاری از مورخان اهل سنت از جمله بخاری، ابن هشام و ابن کثیر شامی قصه مسیلمه را در آثارشان گزارش کرده و آورده اند که منظور پیامبر از این جمله به مسیلمه: «و تو همانی که در رؤیایم مرا بر پایان کار تو آگاهی دادند» این بود که حضرتش به (روایت ابوهریره) فرموده بود: شبی در خواب چنین دیدم که دو دستبند طلایی در دست دارم و در خواب از چنین چیزی اندوهگین شدم، به من الهام شد که در آن دو بدمم، و در آن دو دیدم و ناگاه دیدم آن دو النگو از دستهایم درآمده و پرواز کردند و از (نکبتشان رهایی یافتم) من خواب خود را چنین تأویل کردم که دو کذاب و دو مدعی دروغین به نام «مسیلمه» و «اسود عنسی» پس از من خروج خواهند کرد و اما به زودی بر باد فنا خواهند رفت. [۱۶۱]. [صفحه ۳۴۵] نوشته اند مسیلمه کذاب که ادعای نبوت کرد، سحر و شعبده می دانست و فی المثل تخم مرغی را درون شیشه دهان تنگی فرو می کرد و همچنین به تردستی و چشم بندی بال های پرنده ای را می زد و سپس آن را وصل می کرد. و نیز ادعا می نمود که همه روزه آهوپی از کوهسار به سویش می آید و وی شیر حیوان را می دوشد. پیامبر حیات داشت که وی ادعای نبوت نیم بند کرد و به حضرتش چنین نوشت: از مسیلمه پیامبر خدا بر محمد پیامبر خدا. سلام بر تو. اما بعد، بدان که من در امر هدایت (یعنی نبوت) با تو شریک و همتا هستم. همانا نیمی از این مرتبت و مقام برای ما (من و تو) و نیمی دیگر از آن قریش است. و اما قریش مردمانی ستم پیشه اند. مرد نادان و ناپاک نمی فهمید در مضمون همین یک سطری که نوشته است چه رسوایی ای از بزرگ ترین تناقض و خلاف، بی شعوری و لاف و گراف بر جای نهاده است. نامه را به دو تن از سفیران احمق تر از خود داده دستور داد به پیامبر برسانند. چون پیامبر نامه بی باک مرد ناپاک را خواند به سفیران وی فرمود: شما بر چه اندیشه ای هستید و چه می گوید؟ پاسخ گفتند: ما نیز بر همان سخنی که او می گوید و او را به پیامبری قبول داریم. پیامبر از شنیدن چنین سخن بی شرمانه ای غضبناک شد. اینان مردمی بودند که پرستش خدای یگانه و پیامبری او را پذیرفته بودند و سپس ناگاه به ادعای این مرد کذاب مرتد گشته بودند. پیامبر فرمود: به خدا سوگند اگر کشتن سفیران ممنوع نبود دستور می دادم گردنشان را بزنند. آن گاه به پاسخ مرد کذاب چنین نوشت: [صفحه ۳۴۶] «بسم الله الرحمن الرحيم من محمد رسول الله الى مسيئمة الكذاب. سلام علی من اتبع الهدی. اما بعد، فان الارض لله يورثها من يشاء من عباده والعاقبة للمتقين.» بنام پروردگار بخشایشگر مهربان. از محمد پیامبر خدا به مسیلمه دروغگو. سلام (حق) بر آنکس در آید که به پیروی هدایت برآید. اما بعد «همانا زمین از آن خداست و بر آنکس از بندگانش که خواهد به میراث بخشاید و فرجام (رستگاری) پرهیزکاران راست.» از آیه فوق معلوم می شود پیامبری و امر هدایت امت، و امامت بر قلمروهای زمین و خلافت حقه بر مردم، میراث الهی است و در دست پیامبر نیز نیست و خداست که بر هر کس از مردم که خود می خواهد آن را می دهد و هرگز چنین امری به انتخاب، اختیار و شورای مردم حاصل نمی شود. نوشته اند مسیلمه به تقلید از قرآن، کلماتی را سجع گونه و بی محتوا ردیف می کرد و دستور داده بود در مساجد بی نمازی که - نماز را از امت خود برداشته، و زنا را حلال کرده بود - بخوانند!! جملات شرم انگیز و کلمات فضاحت آمیز او ازین گونه بودند: «و الطاحنات طحنا، و العاجنات عجنا، و الخابزات خبزا، و الثاردات ثردا، و اللاقمات لقما.» قسم به آسیاب کنندگان گندم، چه آسیاب کنندگانی، و خمیر کنندگان آن، چه خمیر گرانی، و نانواها، چه نان پزانی، و ترید کنندگان (آبگوشت) چه ترید کنندگان آبگوشتی: و لقمه گیران چه لقمه گیرانی! همچنین مدعی بود که به وحی آیاتی همچون قرآن بر او نازل می شود که از این جمله اند: «لقد انعم الله علی الجلی، اخرج منها نسمة تسعی، من بین صفاق وحشی» «همانا خداوند بر زنان آبستن نعمت داد، که از درون آن حامله ها موجود زنده ای بیرون آورد، از میان پوست درون شکم و روده (امعاء و احشاء) آنان!» [صفحه ۳۴۷] و چنان که آمد نوشیدن مشروب و زنا

را بر امت خود حلال کرد و نماز خواندن را از آنان برداشت و با این همه بر پیامبر خدا نگاشت که او نیز پیامبر خدا است. [۱۶۲]

پایان کار او عجیب است. پس از وفات پیامبر، همچنان بر ادعای نبوت خود بود که «سجاح» دختر حارث تمیمی که زنی مسیحی بود، نیز ادعای پیامبری کرد. سجاح زنی زیرک و شاعره بود و به احوال و امور روزگار خود واقف بود. می‌دید ناگاه تمامی مردم یمامه به احمق کذابی مسیلمه نام، گراییده‌اند و برای دستیابی به سیادت و ثروت، قدرت و مکت، از این که به خلاف و گراف به پیروی حقه‌بازی دروغ‌پرداز در آیند ابایی ندارند. مسیلمه‌ای که سرپای گفتارش دروغ و دغل، و سرپای کردارش مکر و حیل بود و سجاح این همه را می‌دانست. مسیلمه‌ای که چون مردم از او اعجاز خواسته بودند گفته بود: محمد برای مردم چه اعجازی کرده است؟ گفته بودند دست بر اندام بیماران می‌کشد شفایشان می‌دهد، و بر زمین و آبشان برکت می‌بخشد. گفته بود من نیز چنین می‌کنم. کودکی را برای تبرک نزدش آوردند که دست بر سرش کشد، هفته‌ای نگذشت که کچل شد. سپس دست بر چشم مردی کشید که از کم‌سویی گلایه داشت، بی‌دلیل کور شد. گفتند محمد در چاه‌های خشکیده مدینه آب دهان افکند و سپس آب‌شان شیرین و بسیار، سرشار و خوشگوار گشت. مسیلمه را بر سر دو سه چاه کم‌آب بردند و آب دهان در آنها افکند. شور و تلخ شد و سپس آب چاه به کلی خشکید. از آن پس هیچ بیماری را نزدش نیاوردند که تبرکش کرد مگر آن که به بدترین وضعی دچار شد... مردم یمامه دیگر جرات نکردند کسی را نزد او بیاروند و معجزه‌ای از او بخواهند. زیرا همه چیز اعمالش به گونه ضد و خلاف عمل می‌کرد. و دستش فقط قدرت تباهی و دیوانگی و ویرانگی، بیماری‌زایی و نکبت‌افزایی [صفحه ۳۴۸] داشت. چون چنین دید گفت: ای مردم دلیلش آن است که شما عمیقاً به من ایمان ندارید و به صدق باطن و از صمیم قلب مرا کذب و یاوه می‌شمارید! آری اگر ایمان داشتید وضعتان فرق می‌کرد! و خدا اعمال مرا کیفر کفر و بی‌ایمانی شما قرار داده است. با این همه مردم یمامه به جهت ترس و خرافه، جهل و حمیت از روی برنمی‌تافتند. و به راستی چه سخن درستی گفته بود... و اگر همه عمر آن کذاب، سخن راستی گفته بود همین جمله بود که خدا به جهت آن که من یاوه‌ام و مرا کذب می‌دانید و ته قلبتان عمیقاً به من ایمان ندارید و با این همه پیروی‌ام می‌کنید و از من معجزه می‌خواهید کيفرتان می‌کند. با این همه آن مردم احمق در پی آن احمق‌تر از خود افتاده بودند و او را به پیامبری برگزیده بودند و سجاح این همه را می‌دید و اخبارشان را درمی‌یافت. از آن سو چندی از ظهور مسیلمه نمی‌گذشت که مردی دیگر به نام اسود عنسی سر برداشته بود و او تمامی نواحی یمن را به غوغا و آشوب کشیده و ادعای پیامبری کرده بود و نیز مردی دیگر به نام طلیحه بن خالد اسدی مردم بنی‌اسد و غطفان را به پیروی خویش خوانده ادعای رهبری دینی و پیامبری کرده بود. البته علت اجتماعی امر و این که پس از رحلت پیامبر جامعه عربی بدین گونه به شتاب تمام و دو اسبه به ارتداد پیوست و از هر جا کسی ادعای نبوت کرده و در صورت لزوم از لشکر کشیدن به مدینه ابایی نداشت این بود که آن مدعیان، همه می‌دانستند پیامبر پس از خویش علی را به خلافت و رهبری جامعه انتخاب کرده و اما قریش به بی‌پروایی و جسارت، گستاخی و قساوت، علیه انتخاب پیامبر موضع گرفته، منتخب آسمانی پیامبر را کنار زده و خود بر جای وی نشسته‌اند... آری همه می‌دیدند که حزب حاکم خلیفه و مرکز قدرت اسلامی به سرکوبگری تمام، امر خدا و وصیت پیامبر خدا را به مسخره و بازیچه گرفته‌اند. و نه تنها برای خاندان پیامبر پیشیزی ارزش قایل نیستند، بلکه آنان را در نهایت سختگیری و قساوت، قدرت‌طلبی و شقاوت، مطرود و معزول کرده‌اند و اگر دم بر آورند و کمترین [صفحه ۳۴۹] مخالفتی کنند، تمامی‌شان را روز روشن می‌کشند و خانه‌شان را به آتش می‌کشند. آنچه در مدینه پیامبر که همه جهان عرب چشم به ماجراهای آن داشتند می‌گذشت از یک عرب صحراگرد تنها و منزوی پنهان نبود - چه برسد به سیاستمداران کیاس، دجالان خناس و حيله‌گران سیاس. و آنان که جامعه‌شناسی رفتارها و هنجارهای مردم‌شناسانه را مطالعه کرده‌اند به خوبی می‌دانند فساد و خلافتی که در مرکز جوامع و پایتخت می‌گذرد، طبیعتاً و قهراً به گونه یک بیماری مسری به حاشیه‌ها و شهرهای دوردست نیز سرایت می‌کند. آری این مسأله همچون آب که هر چه را که از سرچشمه جاری می‌شود، همان را به پایان جویبار نیز می‌برد - از بارزترین مواد آفت‌شناسی جامعه است - و بر هیچ خردمندی

پوشیده نیست... و بدین سان بود که تبعیت و اثرگذاری آنچه که در مدینه بی‌ترحم و شهر غصب خلافت می‌گذشت، هر تبه‌کار قدرت‌پرست دیگر را به هوس زمامداری و کامکاری فرمانروایی می‌انداخت و از هر گوشه و کنار یک رهبر دینی و نبی این چنین ظهور می‌کرد... که اتفاقا یکی از دلایل عمده سکوت امام علی همین بود که دریافت اگر با خلفای جور داخلی و ستمگران غاصب زمانه خود درگیر شود مدعیان خارجی نبوت که از هر گوشه و کنار آماده‌اند، ازین آب گل‌آلود جنگ خانگی، ماهی کفر می‌گیرند و دودمان همه اسلام بر باد می‌رود... و به قیمت فدا کردن خود و حق خویش و خاندان خود - سکوت کرد - و فقط خود و خانواده خویش را «قربان» خدای محبت و پیامبر محبوب خویش کرد... باری سجاح با خود اندیشیده بود حال که از زمین همچون علف و علقم، [۱۶۳] ترب و شلغم، رهبر دینی و پیامبر سبز می‌شود و سرک می‌کشد پس چرا او نیز [صفحه ۳۵۰] ادعای نبوت نکند و درین یاوه‌بازار معیوب و هرج و مرج پر آشوب، زنی نیز ادعای رسالت ننماید. از این رو قیام کرد و به راحتی توانست تمامی قبایل ربیع، هذیل، و بنی‌نمیر را به تبعیت خود درآورد و مردان را در رؤیای بدست آوردن ثروت، قدرت و سروری فرینده به دنبال خویش به جهنم نابودی بکشاند. پس از آن که قلمروهایی را به تبعیت خود درآورد، قبل از حمله به مدینه (دوران زمامداری ابوبکر) رو به سوی یمامه، قلمرو مسیلمه نهاد و خواست اول مسیلمه، رقیب اساسی‌اش را که ادعای نبوت داشت و به خاطر این که هر دو، یک نوع حرف می‌زدند، و یک ادعا را داشتند و مزاحمش بود، از میان بردارد. مسیلمه که آوازه او و قدرت پیروانش را دریافت، پیش از آن که زن به قبیله بنی‌حنیفه حمله کند به چاره‌جویی برآمد. هدایایی برای سجاح فرستاده از او امان خواست و در قلعه‌ای تقاضای ملاقات او را کرد. به سفیر خود گفت به سجاح بگوید مسیلمه، با چهل نفر از خواص اصحاب به پیشباز وی رفت. دستور داد اتاقی را در قلعه برای گفت و گو آماده کنند و در آن عود و کندر بسوزانند. آن دو در حالی که مردان خود را در دوردست نگه داشته بودند وارد اتاق شدند. و با یکدیگر به گفت و گو درآمدند. سجاح به مسیلمه گفت: پس شما هم مثل من پیغمبرید. وی پاسخ مثبت داد و از او درباره‌ی آیاتی که به وی وحی رسیده بود پرسید. مسیلمه چنان که تاریخ، گفت و گوهایشان را دقیقاً ضبط کرده است آیاتی را خواند که جز سخنان بی‌معنا و سخیف و اندیشه‌هایی ضعیف و کثیف هیچ نبود... آسمان و ریسمان‌هایی بس نامناسب و بیهوده به هم بافت که نه بلاغت لفظ داشت و نه فصاحت معنا... این قلم از بیان سخنان بسیار نازل و حوادث شرم‌انگیزی که به ویژه بین آن دو گذشت خودداری می‌کند و خواننده را به متون تاریخی سنی و شیعه و نیز متون تفسیری قرآن ارجاع می‌دهد... [صفحه ۳۵۱] آخرین سخنانی که میانشان رد و بدل شد این بود که مسیلمه به او پیشنهاد اتحاد داد که با تمامی سپاهیان خویش به یکدیگر پیوندند و به عنوان لشگری متحد که به آسانی بتواند اسلام را آماج هر گونه تهدید قرار دهند آماده بسیج گردند و منطقه را تحت استیلای قدرت سرکوبگرانه خویش درآورند... سجاح که تمامی قبایل ربیع، هذیل، و بنی‌نمیر به تبعیت از وی درآمده بودند و اینک یمامه را نیز تحت تصرف خویش می‌دید، این اتحاد را پذیرفت. سپس با یکدیگر ازدواج کردند... و سجاح از قلعه به زیر آمد... پس از آن که به اصحاب و پیروان خود پیوست، از او درباره مسیلمه پرس و جو کردند. پاسخ گفت که او نیز چون من پیامبری بود و ما برای پیشرفت کار پیامبری‌مان با هم ازدواج کردیم تا به وسیله‌ی این اتحاد، همه عرب را تحت استیلا و اقتدار خود درآوریم. یاران که از او چنین شنیدند به وی گفتند: ای بانو به ما بگو که از او به عنوان مهر و صداق چه گرفتی؟ سجاح لختی اندیشید و گفت که یادش رفته است از او مهر بگیرد! و ازدواجشان بدون مهر و صداق انجام شده است. دوستانش به او گفتند که لازم است حتماً از وی چیزی بگیرد. سجاح باز گشت و از زیر قلعه فریاد برکشید به مسیلمه پیغمبر بگویند بیاید تا با او سخنی بگویم. مسیلمه به اکراه و بی‌میلی بر باروی قلعه خم شد و گفت: - چه می‌خواهی و برای چه بازگشتی؟ زن پاسخ داد: ای پیامبر چگونه است که بدون تعیین مهر و صداقی با من ازدواج کردی؟ و مگر چنین چیزی ممکن است؟! مسیلمه گفت: بله! و حالا چه می‌خواهی؟ [صفحه ۳۵۲] - مهرم را می‌خواهم. مسیلمه گفت: می‌شود به من بگویی مؤذن نمازتان کیست و چه نام دارد؟ - شبت بن ربیع است. - از قول من به او بگویند که فریاد بزنند و بر مردمتان اعلام کند که مسیلمه فرمود به عنوان مهر، نماز صبح و

عشاء را از امت شما برداشتم. ديگر نماز نخوانيد! اين مهر من بر شما امت است كه اين گونه بهتان بخشيدم! سجاح كه اين سخن را شنيد گفت: - چه حرفها كه نمي زنيد. نماز كه مهر نشد. چرا مهر نشد. بد كردم كه از شر چنين چيز بيهوده اي خلاصتان كردم!! اولي اي آقا ما آذوقه مي خواهيم. خوراك مي خواهيم... سرانجام پس از گفت و گوي فراوان قرار شد كه نيمي از گندم يمامه را بگيرد. مصالحه كردند و از هم جدا شدند. مدتي بعد پس از حمله مسلمان و جنگ و ستيزه هاي، مسيلمه كذاب، اين پيامبر زشت انديش كافر كيش كه جز گفتار ناشايسته، كردار نابايسته و پندار ناآراسته هيچ پيامي نداشت، به ذلت تمام كشته شد. سجاح توبه كرد و دست از ادعاي پيامبري برداشت [۱۶۴] و ادعاي كذب هر دوشان، چون خاكستر در توفان بر باد رفت. در ميان هيات هاي نمايندگان، كساني نيز مي آمدند و به گونه هايي غريب كه نشانگر عمق اندیشه و صميميت تفكرات صائب و تأملات صادقانه شان بود، چيزهايي از پيامبر مي پرسيدند. انس بن مالك گويد: روزي مردی از صحرا آمده و به او گفت: اي محمد سفير و نماينده اي از سوي تو بر ما آمد و گفت كه تو پيامبر خدائي. آيا راستي تو پيامبر خدائي؟ [صفحه ۳۵۳] پيامبر پاسخ فرمود: آري چنين است. مرد گفت: به من بگو چه كسي آسمانها را آفريده است. پيامبر پاسخ فرمود: - الله. - و زمين را. - الله. - آيا سوگند به آن الله كه زمين و آسمانها و اين كوهستانها را پديد آورده همان الله ترا به پيامبري فرستاده. - آري. به الله سوگند آري. - نماينده تو به ما گفته است كه بايد شبانه روز پنج نوبت نماز بگذاريم و زكوة اموالمان را به فقيرانمان و ماه رمضان روزه بگيريم و در صورت استطاعت به زيارت و حج بيت الله برويم. سوگند به آن كه تو را فرستاده، همان الله دستور داده كه چنين عمل كنيم. - آري سوگند كه او مرا فرستاده و همو دستورم فرموده كه چنين عمل كنيد. - بسيار خوب، به پروردگار تو سوگند كه هر آنچه را كه تو گفتي مي پذيرم و بر آنچه كه آورده اي چيزي كم و زياد نمي كنم. پيامبر چون چنين شنيد رو به اصحاب خود كرده فرمود: اگر آنچه را كه گويد عمل كند حقا به بهشت مي رود. اين همه نشانگر آن است كه ذهن پژوهشگر حتي از نوع ابتدائي و بدوي اش همواره در كار جست و جو است. به زمين و آسمان، دشت و صحرا نگاه مي كند و درمي يابد كه اين مخلوقات و معلولات، بي خالق و علتی نیستند... مي خواهد دريابد، بفهمد و به علت ها راه يابد و چون مي شنود كه خالق آسمان و زمين و تمامي آفريده ها، پروردگاري مهربان و حكيم، قادر و علیم است، منطقا آن را [صفحه ۳۵۴] مي پذيرد و عناد نمي ورزد. و چون درمي يابد كه خالق، امر سعادت و آرامش و شادي آفريده گان خود را بدون هدايت گري پيامبري مرسل و كتابي منزل ضايع نمي گذارد، رسالت او را مي پذيرد و دل و جان به خرسندي بندگي و نور آن تابندگي و فرخندگي و معرفت پايندگي مي سپارد. آيا چكيده ي همه فلسفه و كلام، جز معرفت و حكمت همين پيام تمام نيست؟ گروهی از نمايندگان مردم يمن بر حضرتش وارد شدند. فرمود: اينان مردمانی رقيق القلب و مهربان اند. ايمان با جانشان سرشته است و حكمت، يمانی است. بد ايند كه شكوه و فخر از آن شترداران است و وقار و آرامي از آن شبان و گوسپندداران. همچنين گروهی از مردمان صحرا بر او وارد شده مهمانش گشتند. پس از اسلام و شهادت، سرپرست و سخنگوي ايشان عبدالرحمان بن ابي عقييل به حضرتش گفت: اي پيامبر خدا چگونه است كه تو نيز چونان جناب سليمان كه از پروردگار خويش آن همه شكوه و حشمت، پادشاهی و مكنت خواست، دولت و ثروتي نطليبدی و چنان ملكی نگزیدی؟ پيامبر چون اين سخن را شنيد تبسم كرده فرمود: از كجا كه مخاطب تو در نزد خدا از سليمان برتر نباشد و آرزو و دعائش بهتر نباشد؟ همانا اي مرد، هيچ پيامبري برانگيخته نگشته جز آن كه در نزد پروردگارش دعائي مستجاب و آرزويي كامياب نداشته باشد. و يعني به استجابت دعائش نرسيده و پروردگار منان دعا و آرزويش را برآورده نكرده باشد. منتها بعضي از پيامبران حوايج دنيايي امت خويش را خواسته و بعضي نيز بر اشرار و كافران قوم خود نفرين كرده و عاصيان را نابود كرده اند. و اما پروردگار دعا و آرزوي مرا پرسيد. گفتم بار خدايا دعای نهایی مرا به روز قیامت قرار بده كه هر چه خواهم در حق امت خويش شفاعت كنم و ايشان را به بهشت ببرم و پروردگارم پذيرفت و استجابت دعای مرا [صفحه ۳۵۵] بدان روز بيچارگي و درماندگي امتم نهاد. قرآن نيز بر صدق اين دعای پرصفا و مدعای باوفا صحنه گذاشته و خواست او را تأمين و تضمين كرده است. «و لسوف يعطيك ربك فترضى»: زود باشد كه به

هنگام رستخیز ترا در مقام محمود برگزینیم و به مرتبه شفاعت مطلقه رسانیم تا هر که را که خواهی (حتی عاصیان امت را) شفاعت کنی و به درجات نجات و رستگاری بهشت پربرکات رسانی. از جمله گروهی که به مدینه آمدند. هیأت نمایندگان طارق بن عبدالله از ربنده است. طارق گوید سالها پیش در ذی‌المجاز مرد جوان زیبایی را دیدم که خرقه‌ای ساده بر تن داشت و در میان مردم عرب سخنی غریبی می‌گفت: فریاد برمی‌داشت: ای مردم بگوئید: «لا اله الا الله» تا رستگاری یابید... و دیدم مردی در پی او درآمده و در حالی که به سوی آن جوان سنگ پرتاب می‌کند می‌گوید سخنش را نشنوید که او دروغگویی بیش نیست. آن روز از این منظره در شگفتی ماندم. پرسیدم این جوان کیست. گفتند جوانی از مردمان بنی‌هاشم است که داعیه رسالت دارد و آن مرد عموی وی عبدالعزی (ابولهب) است... سالها گذشت و مردم بسیاری به سوی مدینه هجرت کرده و اسلام آوردند... روزی ما نیز با دو سه تنی از مردمان خویش که زنی نیز همراهمان بود گفتیم، چه خوب است به مدینه برویم شتر نر (خوبی) با خود برده بفروشیم و از خرماهای آن جا چیزی بخریم... آمدیم و چون به قلمروهای شهر رسیدیم گفتیم بهتر است بیرون شهر توقفی کنیم و جامه‌هایمان را عوض کرده و سپس به شهر درآئیم. در همین هنگام مردی را دیدیم که از شهر بیرون آمد. وی خرقه‌ای دو تکه، پاک، فرسوده و نخ‌ما بر تن داشت. و اما چهره‌اش چون ماه رخشان و زهره‌ی تابان [صفحه ۳۵۶] می‌درخشید. مرد آمد و بر ما سلام گفت. در دل گفتیم چه خوب است که این مرد شترمان را بردارد و به عوض آن خرما می‌خواهیم. مرد زمام شتر را گرفته با خود برد. عجا چیز غریبی بود. خداوند این مرد که بود؟ چون رفت همراهان گفتند: ما که این مرد را نمی‌شناختیم. نکند شترمان را ببرد و چیزی برایمان نیاورد. اما زنی که همراه و همسر یکی از یارانمان بود گفت: نه. به خدا سوگند از آن چهره ماه تابانی که من دیدم و آن رخساره‌ی بدان لطف و پاکی، جمال و تابناکی، چنین عملی بر نمی‌آید و بدانید که من ضامن قیمت شترتان هستم. اگر مرد نیامد همه آن را خواهم پرداخت. چندی نگذشت که مرد با همان شترمان در حالی که گرانبار خرمایی بس مرغوب بود بازگشت. شتر را با خرماها به ما داد و (بی آن که پولی از ما بگیرد) فرمود بخورید و زاد راه برگزید و برای مردم خود ببرید (به سلامت باشید) و خود، سر خویش گرفته به شهر بازگشت... به مدینه وارد شده و به مسجد درآمدم و آن مرد ماه سیما را بر منبر دیدیم که برای مردم سخن می‌گفت و می‌فرمود: ای مردم صدقه دهید و در راه خدا ببخشاید. همانا دست بخشنده برتر از دست گیرنده است. بر همگان، بر مادر و پدر و خواهر و برادر و خویشاوند نزدیک و دور انفاق کنید. بر آشنایان و بیگانگان، بر همگان، بر تمامی جهانیان ببخشایید... آن گاه دیدیم که مردی از مردمان بنی‌یربوع و یا انصار برخاست و به آن خطیب که بر بالای منبر بود، در حالی که ما را نشانه تیز نگاه خصمانه خود می‌کرد گفت: ای پیامبر خدا، همانا ما را بر این مردم ربنده، طلب خونی است که در جاهلیت از ما ریخته‌اند... (یعنی بگذار از اینان انتقام کشیده و یا فدیة‌ای بستانیم). چون چنین شنید فرمود: «همانا پدر بر فرزند خویش جنایت روا [صفحه ۳۵۷] نمی‌دارد» و این سخن را سه بار تکرار کرد. یعنی از آنان بگذرید و در مقام عفو و گذشت، چونان پدر که بر فرزند خود می‌بخشاید با آنان رفتار کنید. پیامبر به تمامی این هیأتها که به اسلام می‌گرویدند جوایزی می‌داد. اما در میان این هیأتها کسانی نیز بودند که به معرفت بسیار ازو طلب دعا و برکتی می‌کردند. بعضی نیز می‌گفتند که بر صورت و پیشانی ما دست بکش و چهره‌هایمان را مسح فرما. عبادۀ بن بکاء که پیرمردی صدساله بود با فرزند خود بشر که جوانی بود به خدمت حضرتش رسیدند. پیرمرد گفت: «یا رسول الله انی ابرک بمسک، و قد کبرت و ابنی هذا بربی فامسح وجهه». «ای پیامبر خدا من پیر گشته‌ام، به مسح دست مبارک تو فرخندگی خواهم یافت و این پسر مرا که همواره با من مهربان است نیز مسح کن و برکت بده». پیامبر هر دو را به دست خود مسح کرد و تبرک فرمود و چند بز که موجود داشت و بیش از آن در دسترسش نبود به آنان بخشید و از آن پس پیرمرد و خاندانش گرفتار هیچ قحطی و ناملایمیتی نگشتند و به سلامت و سعادت بودند. از جمله هیأت نمایندگان قبایل یمن، مردمان تجیب بودند که در گروهی سیزده نفره به خدمت رسیدند. پیامبر اینان را بیش از دیگران جایزه داد. در میانشان پسر نوجوانی بود

که در برابر حضرت زانو زد. پيامبر فرمود چه می خواهی؟ عرضه داشت ای رسول گرامی خدا، از پروردگارت بخواه مرا بيمارزد، ترحم فرماید و غنا و بی نیازی ام را در قلبم قرار دهد. پيامبر فرمود: «اللهم اغفر له و ارحمه و اجعل غناه فی قلبه» «پروردگارا او را بيمارز، بر جانش ببخشا و ترحم فرما و قلبش را غنی و بی نیاز گردان.» نوشته اند از آن پس از برترین زاهدان و بی نیازترین مردمان زمانه ی خود گشت... [صفحه ۳۵۸] همچنین ده دوازده تن از مردم الصدق، در حالی که در مسجد بود و بر مردم سخن می گفت بر او وارد شدند. نشستند و اما به او سلام نگفتند. پيامبر از بالای منبر به آنان فرمود: آیا مسلمان گشته اید و به ایمان آمده اید؟ پاسخ گفتند: آری. فرمود: پس چرا به من به رسالت، سلام ندادید؟ ناگاه همگان از جای برخاستند و چنین گفتند: «السلام علیک ایها النبی و رحمۀ الله و برکاته» «سلام بر تو باد ای پيامبر و نیز رحمت و برکات الهی» چون چنین شنید به (شادمانی) پاسخ گفت: و بر شما نیز سلام باد. بنشینید. آری بزرگ ترین ارمغان هستی برای وی چنین بود که کسی بدو بگوید: «سلام الله علیک». یعنی رحمت و سلم و برکت و صلوات خداوند بر تو باد. و چون چنین می شنید بلافاصله پاسخ می گفت: «و علیک السلام». یعنی بر تو نیز رحمت و سلم و برکات خداوند باد. سلام، والاترین کلام و برترین اسم اعظم پروردگار یگانه ی ملک قدوس سلام مؤمن عزیز جبار صاحب کبریای او بود که از پرتو این نام مبارک [۱۶۵]، جمیع برکات نامتناهی پروردگارش را دریافت می کرد و سپس از طریق این دریافت به جمیع خلائق می رساند. به مسلمانان آموخته بود که چون به کسی سلام می گوید به مفهوم آن است که یعنی من تمامی خدای خودم را که مجموعه همه برکات و نعم و عنایات و گنجینه ی نامتناهی تمامی خوبیها، زیبایی ها و آرزوی صلح و خوشبختی و سعادت هاست به تو تقدیم می کنم و در عوض از تو نیز می خواهم به پاسخ این سلام، تو نیز ارمغان سلام خود را که تمامی مفهوم پروردگار مهربان تو با همه مواهب جمال، کرامات جلال و عنایات کمال اوست به من بازگردانی. [صفحه ۳۵۹] سوید بن حارث گوید از قوم و قبیله ی «ازد» هفت تن بودیم که خدمت پيامبر رسیدیم. چون با او سخن گفتیم از سخن حکمت و زینت معرفتمان به شگفتی آمد. فرمود کیستید؟ گفتیم: مؤمنانیم. تبسمی کرده فرمود: همانا مغز هر سخنی را حقیقتی است. بگوئید بینم حقیقت این سخن و ایمانتان چیست. گفتیم پانزده ویژگی و خصلت ایمان داریم که پنج تای آنها را سفیران تو بر ما عرضه کرده و بدانها ایمان آورده ایم و پنج تای آنها را تو خود فرمانمان داده ای و به جای آوریم و پنج تای آنها را حتی به دوران جاهلیت و هم اکنون نیز عمل می کنیم. فرمود آن پنج که سفیران من گفته اند بدانها ایمان آورده اید چیست؟ گفتیم: فرمانمان دادند که به خدا و فرشتگان و کتب الهی و پيامبران و روز رستخیز ایمان آوریم. فرمود آن پنج که من فرمانتان داده ام عمل کنید چیست؟ پاسخ گفتیم: فرمانمان داده ای که به یگانگی خدا قایل شویم و نماز بگذاریم و زکوۀ بدهیم و ماه رمضان را روزه بداریم و در صورت استطاعت، حج بیت الله بگزاریم. فرمود آن پنج خصلت که در جاهلیت بدان آراسته بودید چیست؟ پاسخ گفتیم: شکر به هنگام دارایی، و شکیبایی به هنگام تنگدستی، و رضا بر مشیت و تقدیر الهی، و صدق و راستی در برخورد با همگان، و ترک شماتت دشمنان به هنگام بیچارگی شان. چون چنین شنید فرمود: به راستی شما باید دانشوران و حکیمان که در اوج معرفت و دانایی، فرهنگ و بینایی گویی به مقام انبیا رسیده اید. و آن گاه فرمود: بگذارید تا بر این پانزده گنج معنا، (پنج درج حکمت علیا) نیز بیافزایم تا کامل ایمان و برترین گنجور عرفان شوید. همانا اگر چنین هستید که می گوئید از این پس آنچه را که نمی خورید جمع نکنید و آنچه را که در آن ساکن نمی شوید بنا نکنید و بر تصاحب چیزی که فردا از دستتان بیرون می رود رقابت ننمایید و پروردگاری را که به سوی او بازگشته و اعمالتان را بر او عرضه می دارید پرهیز کنید و تمامی رغبت خود را به سوی آن خانه جاودانه ای که بدان کوچ می کنید بنا نهد. [صفحه ۳۶۰] اینان نیز از خدمت حضرتش بازگشته و سخنان و وصایایش را به جان خریده و بدانها عمل کردند. [صفحه ۳۶۱] «آدم الاولین و خاتم النبیین» [صفحه ۳۶۲]

از بزرگ‌ترین رخدادهای زندگی پیامبر، بلکه بزرگ‌ترین اتفاق حقانی تاریخ اسلام، در زمینه چالش معنوی آن، میان اندیشه توحید و تثلیث که از تمامی جنگهای مؤته و لشکرکشی تبوک و غیره مهم‌تر بود همین واقعه مباحله‌ی نجران است. مباحله در سنت و آیین فکری پیامبران به معنای آن است که چون دو گروه ایمان و شرک (یعنی یک پیامبر و معارضان فکری‌اش) در ارایه استدلال و احتجاج، به جایی نرسیدند و هر چه پیامبر در اثبات احقیت توحید و افضلیت راه الهی خویش دلیل آورد و اما طرف مقابل او سخنش را نپذیرفت، به ناچار تن بدان درمی‌دهند که هر دو طرف یکدیگر را نفرین کنند و از خدا بخواهند آن گروه را که برحق نیستند به نکبت ملعنت و کیفر نعمت خود دچار کرده و آن‌سان که خود می‌خواهد به شدیدترین وجه عذاب کند. از این رو مباحله به معنای دعا کردن علیه خصم دینی و نفرین کردن بر اوست و باید حتماً دو طرف در یک مکان حاضر گشته نیت مباحله کنند و طی آداب و اعمالی، خداوند را که مرجع نهایی عدالت و حاکم علی‌الاطلاق حقیقت است به عنوان داور بر صدق گفتار خود به یاری و داوری بخواهند و بر گروه مقابل و مخالف خود که از پذیرش حق، استکبار ظالمانه و انکار جاهلانه دارند نفرین نمایند. و حادثه مباحله نجران از این قرار بود: این واقعه را هم دانشمندان اهل سنت و هم شیعه به روایات گوناگون نقل کرده و در تفاسیر مختلف قرآنی درباره آن قلم‌فرسایی‌های بسیار کرده‌اند. محمد بن عباس بن ماهیار واقعه مباحله را به جهت تواتر اخبار آن به پنجاه و یک سند نقل کرده است. و سید بن طاووس در کتاب اقبال الاعمال آن را به اسناد منکدر بن عبدالله و نیز ابی‌المفضل شیبانی و همچنین کتاب ابن‌اشناس بزار و... روایت نموده و به گونه کامل نقل کرده که ما چکیده مختصر آن را ذیلاً از قول دو نویسنده فوق، شیبانی و ابن‌اشناس ترجمه، بازنویسی و تحلیل می‌کنیم. [صفحه ۳۶۳] چنانکه می‌دانیم و در واقعه هیأت نمایندگان اعراب نیز آمد پس از فتح مکه و تسلیم قریش، تمامی عرب به ناچار مطیع و منقاد پیامبر گشته و از در تسلیم و اسلام درآمدند و چنانکه دیدیم حتی پیش از فتح مکه، پیامبر به امپراطوران ایران و روم نامه نوشت و آنان را به اطاعت خویش و اسلام خواند. او چنان بر صدق دعوت، راستی رسالت و عزت هدایت خویش مؤمن بود که حتی در نامه به پادشاهان عالم از ایران گرفته تا یمن و مصر و حبشه و روم و تمامی نواحی شامات و غیره نوشت یا اسلام را بپذیرند و یا مهیای جنگ باشند و یا جزیه دهند. یعنی جز در پذیرش این سه راه هیچ چاره‌ای ندارند. و جزیه؛ (مالیات) را به عنوان سندی متقن و دلالت‌گر بر عدم حقانیت و نگوئساری، باطل‌اندیشی و خواری‌شان بر آنان تحمیل کرد. و این جزیه بزرگ‌ترین ترفند حکیمانه او در ثبت تاریخی بیچارگی و مذلت دشمنان و بویژه مدعیان احقیت (اهل کتاب و) اهل شرک بود. زیرا چگونه بود آنان که خود را به حقانیت قدرت الهی، نیرو و ثروت‌هایشان منتسب می‌دانستند و آن همه لاف و گزاف مواریث معنوی و مادی‌شان را داشتند، عملاً و علناً تا بدین حد از او بیم داشتند؟ در جنگها شکست می‌خوردند و با آن همه نیرو، لشکر و حشمت و ثروت، دویست هزار نفرشان از جمعیت سه هزار نفری او در بیم بودند و سرانجام یا باید دینش را بپذیرند و یا حال که از جنگیدن می‌ترسند و از رویارویی با او بیمناکند جزیه دهند؟! مدت‌ها بود که مردمان نجران که مسیحیان آن سامان بودند و مرفه‌ترین قراء حاصلخیز عربی - هفتاد پارچه آبادی را در قلمروهای خود داشتند - از احوال پیامبر و نامه‌های او آگاهی داشتند. اینان می‌دیدند که پیامبر به امپراطور مسیحی روم که تمامی مردمان نجران تابع قدرت دینی او بودند و همچنین به کسرای ایران نامه نوشته و بی‌باکانه هر دو را، آن هم همزمان به دین خویش و یا پرداخت خاکسارانه جزیه و یا جنگ تهدید کرده و شگفت آن که نه تنها آن دو امپراطور بلکه جمیع بلاد دیگر جهان از شمال آفریقا گرفته تا جنوب [صفحه ۳۶۴] جزیره‌العرب ازو در هراس افتاده و یکایک، با آن همه قدرت و مکنت در برابر خواستهای او به زانو درمی‌آیند!! این مسأله آنان را به هراس شدید افکنده بود و نمی‌دانستند که با آن پیامبر چه کنند و یا پیامبر با آنان چه خواهد کرد. آنان بر جماعت عرب پیرامون خویش سروری داشتند و خود می‌دانستند وحشتشان موجب ضعف و تحقیرشان در چشم اعراب است... مسیحیان نجران بر فرقه و اندیشه‌های متفاوت؛ یعنی از گروه آریوسیه (پیروان آریوس موحد بزرگ) و نیز ثالوثیه (سه‌پرستان و اصحاب تثلیث) ملکاییه، مارونی، نسطوریه و بودند. این همه اختلاف نظر و تفاوت‌های آیینی در میان اینان نشانگر آن است که احتمالاً به

جهت فاصله‌ای که از روم داشتند هنوز چنانکه باید و شاید نوع نگرش و تحمیل کلیساهای جزمی سرکوبگر و کشار کننده رومی بر آنان اعمال نمی‌شده است. اما هر چه بود اینان از ظهور پیامبر در هراس بودند و نمی‌دانستند که آیا ایشان را نیز به آیین توحیدی خود خواهد خواند یا نه. که ناگاه در همین احوال چهار نفر به عنوان سفیر از سوی پیامبر به سرکردگی عتبۀ بن غزوآن که صهیب بن سنان نیز جزء ایشان بود بر دیار مسیحیان نجران وارد شدند... پیامبر برای ایشان نیز نامه‌ای نوشته بود و سخن خود را با همان آیه اعجاز‌آسای قرآنی آغاز کرده بود: «قل یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمۀ سواء بیننا و بینکم الا نعبد الا الله و لا نشرک به شیئا و لا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدو بانا مسلمون» بگو ای اهل کتاب فراآید به سخنی که از آغاز میان ما و شما یکی بوده است و آن این است که جز خدای را نپرستیم و بدو شرک نیاورده و ما و شما بعضی از خود را به جای خود به سروری و خدایی نگیریم... پس اگر از این سخن روی برگردانند به ایشان بگو همانا ما مطیع خداوند و تسلیم گشته قدرت او و مسلمانانیم...» [صفحه ۳۶۵] حتی قبل از آن که آیات سوره طس سلیمان بر او نازل گردد بر مسیحیان چنین نگاشت: «بسم الله ابراهیم و اسحاق و یعقوب، من محمد رسول الله الی اسقف نجران و اهل نجران، ان اسلمتم فانی احمد الیکم الله، اله ابراهیم و اسحاق و یعقوب، اما بعد فانی ادعوکم الی عبادۀ الله من عبادۀ العباد، و ادعوکم الی ولایۀ الله من ولایۀ العباد، فان ابیتم فالجزیه، فان ابیتم فقد آذنتکم بحرب و السلام.» به نام خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب، از محمد پیامبر خدا به اسقف و مردمان نجران، اگر اسلام آوردید همانا برابر شما، پروردگار ابراهیم و اسحاق و یعقوب را ستایش می‌کنم. اما بعد. همانا من شما را از عبادت بندگان، به پرستش خدا می‌خوانم و شما را از سرسپردگی مردمان به سرسپردگی پروردگار مردمان می‌خوانم، و اما اگر نپذیرید باید جزیه بدهید و اگر آن را نپذیرید همانا شما را به جنگ می‌خوانم. و السلام» پس از آن که پیام رسول خدا را شنیدند که ایشان را به پذیرش توحید و یا جنگ یا پرداخت جزیه (مالیات تسلیم در برابر حق) دعوت کرده است در خشم شدند و در نهایت کثرت جمعیت، شوکت و قدرتی که داشتند دل‌هایشان آکنده از ترس و رعب گشت... دستور دادند ناقوسها را بنوازند و در تمامی هفتاد پارچه آبادی‌شان، زنگها را برای اعلان خطر و هشدار امری سهمناک به صدا درآورند... اما در مرکز نجران که بزرگان دینشان در آن متمرکز بودند و کلیسای جامعه‌شان در آن دیار بود، دستور به حضور اسقف‌های خود، در کنیسه‌ی اعظم دادند. و فرمان دادند برای برگزاری جلسه بررسی و شورای عمومی، زمین کلیسا را مفروش کنند و دیوارهای آن را به پارچه‌های پرندین و پوشش‌هایی به آذین بیاریند و چلیپای بزرگی که هدیه امپراطور رم بدیشان بود، صلیب مرصع و عظیم طلایی‌شان را که آراسته به گرانقیمت‌ترین جواهرات بود در آن مجلس حاضر نمایند و تمامی شجاعان، اندیشمندان، ثروتمندان و صاحبان تصمیمشان در مجلس حضور به هم رسانند. [صفحه ۳۶۶] نظرشان این بود که در یک جلسه شورای عمومی با حضور اسقفان خویش بیاندیشند و تصمیمی بگیرند که چه باید بکنند. در این جلسه بزرگان قبایل مذحج، عک، حمیر، انمار و فرزندان حارث بن کعب حضور داشتند و نیز مردمی که به جهت خویشاوندی قبایلی، همسایگی و نسبتی که مردمان نجران با قوم سبا داشته و با ایشان مأنوس بودند، نمایندگانی را بدین مجلس شورا فرستادند. حاضران در جلسه اغلب از نامه پیامبر در خشم بودند و این که چگونه به خود جرات داده مسیحیان با سابقه و متمدن نجران را که همواره مورد احترام امپراطور و حتی ایرانیان بوده‌اند به دین جدید خود دعوت کند. خشم عمومی آنان علیه حکومت مرکزی مدینه به حدی شدت گرفته افزایش یافت که مسلمانان کم و قلیل اطراف سامان‌های نجران، از همدان گرفته تا صنعاء به جهت تعصب جاهلی‌شان و این شور و غوغای عمومی مسیحیان، مرتد گشته و دست از اسلام برداشتند... آنان منتظر بودند تا مردم نجران درباره پیامبر چه می‌اندیشند و چه تصمیمی می‌گیرند و کار این دعوای «بکتاپرستی» و «سه‌پرستی» به کجا می‌انجامد؟ اما چیزی که از همه غریب‌تر بود چهره جنگی این شورای عمومی بود. بدیهی است که در این شورای کلیسایی نه تمامی مردم بلکه نمایندگان برگزیده‌شان را به همراه عده‌ای حضار و تماشاگران ویژه - تا آن جا که کلیسای جامع گنجایش آنان را داشت - اجازه حضور دادند. باری جو عمومی بس مضطرب و پراشتهاب بود و پیشاپیش از زمینه‌ی کلی افکار حاکم بر شورا، این تصمیم شتاب‌گیرانه و

احتراز ناپذیر بر می آمد که: «تمامی قبایل و قراء نجران را به انضمام متحدان اطراف، بسیج جنگ با محمد می کنیم و به مدینه حمله می آوریم». در میان مسیحیان ابوحارثه حصین بن علقمه که از بزرگ ترین دانشمندان آنان و آگاه به کتب انبیا و جمیع اسفار عتیق و جدید و از قبیله ی بنی بکر بن وائل بود بپاخاست. او اغلب در جلسات عمومی شرکت نمی کرد. زیرا بسیار پیر و فرتوت [صفحه ۳۶۷] بود. نوشته اند چنان ابروانش بر چشمها فرو می افتاد که به هنگام سخن گفتن دستاری بر ابرو و پیشانی خود می بست تا به عنوان حاجب و سایه بانی همیشگی، ابروها را از دیدگان دور کند. این چنین، دستار را بر بست، عصا بدست گرفته وب ه کلیسای جامع وارد گشت. وی از مسیحیان معتقد به رسالت عیسی و اما از یکتاپرستانی بود که مسیح را پیامبر خدا و نه فرزند او می دانست. و پس از ظهور پیامبر اسلام بعد از تحقیق و تعمیق در احوال و اقوال، کتاب و اعمال او، بدو ایمان آورده و اما ایمان خویش را از مشرکان قوم خود مخفی داشته بود... چون وارد مجلس شد و چهره کلی کلیسا را ملتهب و برافروخته ی جو جنگجویی، عصیت و پرخاشگری دید به سخن درآمده چنین گفت: ای فرزندان عبد مدان آرام بگیرید و و این چنین پرخاشگرانه به سوی جنگ و ناایمنی نشتابید. می بینم که چون مورچگان بی کمترین تأمل و تفکر رج زده و قطار و بر یک قرار، در پی هم درآمده به سویی می شتابید. عزیزان من چه خوب است پیش از تصمیم جنگ و به سوی سلاح شتافتن کمی هم در آرامش بیاندیشیم و به سوی فلاح خود بشتابیم... در این لحظه کرز بن سیره حارثی که از بزرگ ترین مردمان بنی حارث بن کعب و سپهسالار جنگاور آنان بود و نظر کلی و تصمیم نهایی اش بر جنگ بوده و به اشاره او بود که مردمان آهنگ رزم سر داده و غوغای جنگ برداشته بودند برخاسته و از سخنان ابوحارثه در خشم شد. به او گفت چگونه است در نخستین فراز سخنان خویش مردم را می ترسانی و از شجاعت و جمعیت می پرهیزی. مگر جز آن است که ما همواره در حمایت از دین خویش به چنین رتبه های سروری رسیده ایم و در سراسر این جزیره بزرگ عرب، تمامی بزرگی خود را به جهت جانفشانی در راه آیین خود کسب نموده ایم؟! چه وقت بوده که ما از دشمنی ترسیده ایم و گامی در دفاع از فرهنگ و ناموس، صلیب و ناقوس خود به عقب نهاده ایم؟ اینک تو امروز ما را از جنگ [صفحه ۳۶۸] پرهیز می دهی و به مذلت تسلیم و خواری می کشانی؟ چنان به شدت سخن می گفت و شعله حمیت سرپایش را درپوشانده بود که به هنگام سخن گفتن، تیری را که در دست داشت از شدت فشار بر آن، شکسته به دو نیم کرده و نوک پیکان در دستش فرو رفته، دستش را بریده و خون از آن جاری بود و اما از شدت خشم و فغان، غضب و هیجان، متوجه پاره شدن دست خود نگشته بود. اینک عبدالمسیح بن شرحبیل که او را عاقب می خواندند و از بزرگان قوم مسیحیان و برگزیده ترین صاحب رأی ایشان بود به سخن درآمد و به پشتیبانی کرز بن سیره چنین گفت: ای کرز سخن درست را تو گفتی و در مقام سپهسالاری جنگ، مقام حمیت، موقعیت همت و دلاوری خویش را به اثبات رساندی. آری امروز روز بزرگی است و همه آینده ما در گروی غیرت و همت امروز ما است. آن مرد ما را به آیینی خوانده که آیین پدران ما نیست و اگر امروز ما به دفاع از دستاوردهای تمامی دورانهای خویش نکوشیم، باید که جامه ذلت بپوشیم. ابوحارثه از صلح و مدارا، شکیبایی و مماشاسخن می گوید. من با آرامش و صلح مخالف نیستم ولی به چه قیمتی؟ امروز روزی است که ما تهدید شده ایم و نمی توانیم به آرزوی آرامش و آسایش، دست روی دست گذشته بنشینیم. آری من می دانم که هر مکانی را بیانی و هر زمانی را مردانی است. اما راه همان است که کرز گفت و ما نمی توانیم تسلیم فرمان محمد شویم. پس از او یکی دیگر از بزرگ ترین سروران و عالمان مسیحیان نجران، بنام اهتم بن نعمان که به جهت بزرگی و سیادتش او را به نام «سید» می خواندند برخاست و چنین گفت: من نیز با سخن این دو بزرگوار، یعنی کرز و عاقب موافقم. زیرا کرز نظر داد که چگونه می توانیم دین آباء و اجدادی خویش را که رگ و ریشه مان به آن وصل است و از آغاز روزگار تا اکنون مایه عزت مان در برابر پادشاهان و امپراتوران عالم بوده است ترک کرده و یا به این مشتی پا برهنه، و بی تمدن و [صفحه ۳۶۹] گرسنه جزیه (مالیات) دهیم. بله سخن درستی گفت و چنین فرمود که تا آخرین نفرمان آماده جنگ و هلاکت و ابراز شجاعت و شهادتیم. آری، من با این سخن موافقم، ولی یک پیشنهاد دیگر نیز دارم و آن این است که کمی به تأنی بیشتر بیاندیشیم

و با سياست و خرد عميق تر به تدارك جنگ بكوشيم. زيرا آشكار است كه اگر شمشير بكشيم از آن سو نيز شمشيرها مي كشند و پراشكار است كه اين محمد در زمينه هاي جنگ نيز امتحان خود را پس داده از سر كوب يهود و عرب و سپاه امپراطوران روم و هيچ دشمني عاجز نمانده و بر تمامي كفار جزيره العرب، و خون آشام ترين آنان كه قریش و اعراب مجاور سرزمين مادري اش؛ مكه اند پيروز شده و تمامي مردمان عرب را مطيع خود كرده است. آري بجنگيم و اما در نظر داشته باشيم كه جنگ با او آسان نيست و چه بسا كه تا آخرين نفرات خويش را از دست خواهيم داد و دخترانمان را يتيم و زنانمان را بيوه خواهيم كرد... بلي همه سخن من اين است كه آيا حيله و چاره اي نمي توانيم بياندشيم كه با تلفات كمتر و يا احتمال اندك پيروزي اي بر او از اين ورطه خوفناك و كارزار سهمناك بيرون آييم؟ در اين لحظه جهير بن سراقه بارقي از جا يگاه خود برخاست. وي مردی دنیا دیده، حيله ور و جهان شناس بود و به دربار امپراطوران روم و ايران سفرها كرده بود. گفت: موقعيت قدرتمند محمد بر هيچ خردمندی پنهان نيست. از دست و زبانش صاعقه مي بارد و حكمش بر همه جانها روان است. او نيروي مافوق تصور دارد كه امپراطوران عالم از وي حساب مي برند. نبايد بي گدار به آب زد و با چنان قدرت جهان ستيز قهار، جنگاور و جرار، دست و پنجه نرم كرد. به نظر من تنها راه كار او حيله كردن با اوست و راهش نيز اين است: نامه اي به سويش بفرستيم و به ظاهر از در اطاعت و تسليمش در آييم، آن گاه نمايندگاني را به سوي امپراطوران و پادشاهان سرزمين هاي قاره ي سياه يعني مردمان «نوبه» «حبشه» «علوه» «رعا» «راحت» و نيز مردمان «مريس» «قبط» و همه نصرانيان پيرامو جزيره العرب و [صفحه ۳۷۰] سپس شام و همچنين اعراب مسيحي «غسان» و «لحم» و «جذاعه» و «قضاعه» ارسال كنيم و تمامي صليبيون را به پيكار بخوانيم و چون آنان لشكرهاي خود را به سوي او گسيل كردند ما نيز سپاهيان خود را از جاي بر كنيم و از مردمان «حيره» و «قبايل» «تغلب» و «نكب» و «ايليا» و مردمان ربيعه بن نزار، يعني تمامي آنان كه با ما همدل و هم اندیشه اند ياري خواسته، مجموعا به سوي مدینه وي حمله كنيم و از اطراف او را در حلقه ي حمله خونخوار و قهر جبار خود بگيريم و دمار از روزگارش بر آرويم. تنها راه همين است. كافي است طلایه سپاهيان مسيحي عرب به سوي او رهسپار شوند كه در پي ايشان لشكر روم؛ مسيحيان عالم نيز از جاي كنده شوند و به سوي او حمله برند و از اين سو از جنوب ما قبايل ربيعه يمن كه مسيحيان خنثي هستند نيز به جانبداري از يك فكر كلي عمومي مسيحي قيام كنند و آنان نيز به ياري ما آيند تا همه عالم با او دشمن شوند و به ستيزش بر آيند!! آري بهترين طريق همين است كه سر او را به سنگ ديگران بشكنيم و خود در ميان سپر و زره دشمنان و مخاصمان اصلي وي به ستيزش بنشينيم. و از شما چه پنهان و كمترين تردیدی نداشته باشيد كه به مجرد حمله مسيحيان و روميان، تمامي سپاه قدرتمند كسرايان پارس؛ پادشاهي ايرانيان كه آنان نيز مورد تهديد جدی و بی محابای او قرار گرفته اند به جنگ با او برمی آیند و دودمانش را سوخته به باد هوا می دهند و بقايای خاكسترش را به بحر فنا می ريزند. سخن اين مرد چنان خردمندان و طرح نقشه پيروزي اش چنان بی خطر و بی ضرر و به خرج ديگران بود كه همه آن را پذيرفتند و در ميان خود پس از تحسين و آفرين بسيار تصميم قطعی بر اجراي همين نقشه و اندیشه كردند كه ناگاه از ميان جمع ايشان مردی به نام حارثه بن اثال برخاست. وی تا كنون خاموش بود و سخني نگفته بود. وی پيري عارف، دين شناس و مسيحي ای موحد بود كه كتب پيشينيان را به دقت می دانست و در جامعه مسيحي به جهت وفور علم و آگاهي، صدق و خداخواهي، مورد احترام فراوان بود. وی رو به جهير، [صفحه ۳۷۱] طراح آن نقشه پيروزمندان را كرد و گفت: چه بسيار آدمي به خرج فداكاري ديگران خود را شجاع و پيروز می انگارد و به حساب جيب ديگران خود را ثروتمند و بهروز می شمارد. اما در عمل و در عرصه واقعيت هيچ كس پشيزي به حسابش واريز نمی دارد. چگونه است اين ارتشهای خيالي و سپاهيان پوشالي كه قرارند در ميان بستر خواب و رؤياهايمان به كمك ما بيانند، خودشان به هنگام بيداري و وقت عمل و درگيري با محمد، آن هم برای نجات جان خويش و حفظ كيان و هستي خود، نتوانستند كاري كنند و اقدامی نمايند؟ و تمامي شان مرعوب و منكوب، خاضع و مغلوب وی شدند؟ ای برادران آن كس كه اهل نظر و فراست است به راحتی می فهمد اين مرد فصيح كه شجاعانه و قدرتمندانه، اما فقط در كسوت الفاظي سخنورانه و روی نقشه ي

خیالی جغرافیا همه مردم را بسیج جنگ با محمد می کند و اما خود و قومش را از این معرکه درمی برد، آیا همین لشکرکشی خیالی اش جز برترین دلیل ترس واقع بینانه و وحشت عاقلانه اش از محمد نیست؟ چگونه است که ما همه دنیا را بسیج جنگ و لشکرکشی با محمد می کنیم و اما خودمان جا می زنیم و نمی خواهیم کمترین حضور فعالانه ای در ستیز و دشمنی با او داشته باشیم و به قول این بزرگوار «در میان سپر و زره دشمنان و مخاصمان اصلی محمد به ستیزش می نشینیم»؟ آری جمله درستی فرمود. به ستیزش بر نمی خیزیم و نمی شتاییم، «بلکه می نشینیم». آیا گمان می کنید پادشاهی کسریان و امپراطوری رومیان از تهدید مردی عرب و بقول شما گرسنه و پابرنه - اگر آن عرب قدرت و نیرویی حمایت شده از جایی نداشته باشد - می ترسیدند و جا می زدند و منتظر ارایه راهنمایی ما بودند تا او را درهم بشکنند... با این همه یک مطلب دیگر را نیز همین جا اضافه کنم که این مرد، جهیر بن سراقه که چنان طرحی را برای ما ریخت و ما را عملاً و علناً از درگیری با محمد دور نگه داشت، خردمندترین ماست و ما باید با تمامی دل و [صفحه ۳۷۲] جان، سپاسگزارش باشیم و من برای این سخن خود دلایلی دارم که ارایه می کنم اما مقدمتاً با این دو سرور خود سخن بگویم و سپس عرایض را ادامه دهم. آن گاه رو به «سید» و «عاقب» که تصمیم گیران واقعه اصلی و دو مغز متفکر جامعه و نیز کتاب شناسان دین مسیحیت بودند کرد و گفت: ای دو بزرگوار که اندیشمندان علم و حکمت و آگاهان معرفت مسیحیت هستید روی سخن من با شخص شماست و اساساً شما را مخاطب قرار داده و از شما سؤالی دارم. آیا اجازه دارم در این مجلس و مکان مبارک عیسی ناصری سخن و وصیتی بزرگ از سرور و آقای تمامی مان عیسی مسیح را که بر وصی مبارک خود شمعون بن یوحنا بیان داشت بیان کنم و به سمع جمع برسانم؟ پاسخ گفتند: آری ای بزرگوار و خردمند ما سخن بگو تا به گوش هوش بشنویم و وصیت پروردگار و آقامان مسیح الله را بشنویم. حارثه بن اثال گفت: همانا عیسی مسیح به شمعون بن یوحنا، حواریان و نیز تمامی امت نصاری چنین فرمود: که ای گروه نصاری خداوند بر من که مسیح اویم چنین وحی فرمود که ای پسر کنیز من مریم، که بر تو کتاب بخشیدم و انجیل را به تو عطا کردم، کتاب مرا به قوت بگیر و آن را برای مردم سوریا بخوان و تفسیر کن و به ایشان خبر ده که منم پروردگار یکتایی که پروردگاری جز من نیست. منم آن زنده که هرگز نمی میرم، منم آن قیوم و پایدار به ذات خویش که زوال نپذیریم. منم آن که جهان هستی را پس از نیستی ایجاد کردم و پیامبران خود را برای هدایت خلائق خود فرستادم. پس ای عیسی بدان که من برگزیده ی پیامبران و سرور ایشان احمد را خواهم فرستاده او را که «فارقیط» و بنده محبوب من است، در دورانی که جهان خالی از هدایت گر باشد خواهم فرستاد و نور او را در محل کوه فاران، در مقام پدرش ابراهیم که بنیانگذار خانه من است منبعث کرده، بر جهانیان خواهم تاباند، تا بدان نور جانها را از تاریکی گمراهی برهانم و به سرچشمه شادی و سلام برسانم. خوشا آن کسی که زمان او را دریابد، سخنش را [صفحه ۳۷۳] بشنود و به او ایمان آورد. هان ای عیسی چون آن پیامبر را یاد کنی به احترام و ستایش بر او درود و ثنا فرست و بدان که من که پروردگار توام با جمیع فرشتگان او را درود و صلوات می فرستیم و مردمان را به آمدن احمد بشارت بده... اینک ای سروران من، آیا آنچه که از کتاب، بر شما گفتم درست بود یا ناروا و سخن صواب بود یا ناسزا و بر خطا؟ به شنیدن سخنان او، سید و عاقب که از اسقفان بزرگ کلیسای جامع نجران بودند در خشم شدند و اما غضب خود را از جمع پنهان و پوشیده داشتند. درست بود که آنان نیز به کرات و مرات این گونه سخنان را در کتب مقدس خویش خوانده و از دهان آباء اهل اسفار خویش شنیده بودند ولی امروز و در این مجلس شورای جنگی چه جای طرح چنین کلماتی بود؟ وانگهی از کجا که آن احمد ستوده همین پیامبر بود؟ و از همه مهم تر آن که نه آیا آن دو، به جهت مقام اسقفی و نیز همین حارثه بن اثال به جهت مقام رهبانی کلیسای مسیحی بدین همه مقام و منزلت، شوکت و حشمت رسیده بودند و جز بر اساس دین مسیحیت بود که آن همه در انتظار مردم موقعیت بزرگ ممتاز، و شکوه و سروری سرافراز داشتند؟ همه ساله از سراسر قراء مختلف سیل تحفه و نذورات بود که به نجران می رسید و نه تنها قراء که حتی کلیساهای روم نیز به آنها نظر عنایت و اکرام، اعطاء و انعام داشتند و... وانگهی گیرم آن دو، شخصاً پذیرفتند که احمد همان پیامبر برحق الهی و چهره ی مبشری است که عیسی

نوید بعثتش را داده است! آیا می‌توان با مردم عادی و یا با امپراطوران عالم مسیحی نیز از این تصدیق سخنی گفت؟ آیا مردم چنین سخنی را به گوش می‌گیرند و یا امپراطوران و حکمرانان قلمروهای مسیحی چنین داعیه‌ای را می‌پذیرند؟ نه نمی‌توان چنین سخنی را با مردمان معمولی و رعایا در میان گذاشت. زیرا آنان روی از ایشان خواهند گرداند و دیگر هرگز اطاعت اسقفان خود را نخواهند کرد. از این رو عاقب به حارثه گفت: ای پسر اثال و ای نیکو مقال، من همیشه ترا [صفحه ۳۷۴] دانشوری خردمند می‌دانستم اما این سخن تو نشانگر آن است که تو کلمات انجیل را بی‌دقت در معانی آن مرور کرده‌ای و بی‌تحقق در تأویلات آن عبور کرده‌ای. درست است که عیسی از «فارقلیط» ستوده و احمد سخنی گفته است اما نه این محمد که مدعی پیامبری در قریش است. زیرا تردیدی ندارم که ستاره‌ی این مرد به زودی افول خواهد کرد و او بی‌وارث و عقبه این دنیا را درخواهد گذاشت... زیرا آنچه که کتاب ما می‌گوید این است که احمد موعود، و فارقلیط محمود، چهره‌ای خواهد بود که با حکمت و بیان و نیز شمشیر و فرقان جهان را خواهد گرفت و پادشاهی او شرق و غرب عالم را فراخواهد گرفت و حال این که این احمد چنانکه می‌دانیم فرزند پسری ندارد... و سید بلافاصله در تأیید سخن هم‌کیش هم‌اندیش خود گفت: و نیز چنانکه اخبار صحیح به ما رسیده است دو قدرت جهانگیر در آخرالزمان سر برخواهند داشت که امور عالم را به دگرگونی خواهند افکند. از آن پس به روایت کتاب اقبال که اصل آن از کتاب حسن بن اسماعیل بن اشناس است، سلسله بحث‌ها و مجادلاتی در میان آنان در گرفت مبنی بر این که حتی‌المقدور منصفانه بکشند تا انجیل و کتب آسمانی را حکم خود قرار دهند و آنچه را که حقیقت است به حکم عقل و سوای هر سودای سود و زیان مادی بگزینند... ابن اثال به سید گفت: تو گفتی که پس از عیسی دو پیغمبر خواهند آمد. اما به من بگو در کدام از صحف الهی این سخن آمده است؟ آیا نمی‌دانی که عیسی در میان امت خویش به سخنوری برآمده فرمود: ای بنی‌اسرائیل چگونه خواهد بود روزگار شما آن گاه که من نزد پدر خویش و پدر شما بروم و آن گاه دیری نپاید که مردی راستگو و مردی دروغگو، در جهان ظهور به هم رسانند؟! مردمان پرسیدند ای روح الله این دو کیستند؟ پاسخ گفت: یکی پیامبری از نسل اسماعیل است و دیگری دروغگویی از بنی‌اسرائیل است. اما آن پیامبر راستگو بر رحمت مبعوث باشد و می‌جنگد تا مردمان را بر توحید و حق و عدالت می‌برد و او [صفحه ۳۷۵] را پادشاهی و حکم تا پایان روزگار باشد. و اما آن دروغگو، او را نیز لقبی است و «دجال» نام دارد. سلطنت و شوکت وی اندک باشد و آن دجال به دست من که عیسی و روح الله هستم آن گاه که به زمین بازگردم کشته خواهد شد. عاقب پاسخ گفت: گیرم پذیرفتیم پیامبری از نسل اسماعیل به هدایت مردمان خواهد آمد، اما از کجا همین احمد مکی ساکن در مدینه باشد و مسیلمه که در یمامه است و او نیز از نسل و ذریه‌ی اسماعیل است و ادعای نبوت دارد و جمعی گردش فراهم آمده‌اند نباشد؟ پر آشکار بود که این مرد به هر گونه که هست می‌کوشد تا از پذیرش مقام نبوت احمد سر باز بزند، و او را نفی نماید. ابن اثال دلیل می‌آورد که میان این دو تن، تفاوتی عظیم است و می‌گفت میان الماس و جواهری بدلی که پرزرق و برق است از آسمان تا زمین فرق است. فرقی در همه چیز، فرقی چونان فرق میان افلاک و خاشاک، سحاب و تراب... مسیلمه جز رسوایی معجزی ندارد و حال آن که احمد، با اعجاز شفافبخش خطاب و رفتار، کتاب و کردار آمده است. عاقب می‌گفت مسیلمه نیز سخنانی آورده و اعمالی انجام می‌دهد. ابن اثال می‌گفت اعمال مسیلمه همه مؤدی به نکبت و بیچارگی، ملعنت و آوارگی است و هر چه که مردم آرزویش را می‌کنند به ضدش نتیجه می‌دهد. دست بر کودک‌ان می‌گذارد و به جای برکت، بیمار می‌شوند و بر بیماران می‌گذارد و به جای شفا می‌میرند... گویی آسمان می‌کوشد تا میزانی بدست مردم یمامه دهد که این مرد به هیچ وجه مورد تایید الهی نیست و در منظر نگاه پروردگار جز بیهودگی و درماندگی و بی‌مایگی هیچ مایه‌ای ندارد. سرانجام سخن در میانشان به این حکم نهایی رسید که سید و عاقب مجاب گشتند که احمد قریشی بر مردم خویش، یعنی نسل و ذریه اسماعیل به رسالت الهی منبعث گشته و معجزات صادقانه دارد و او منبعث به روح و حکمت، شمشیر و معدلت است و کتب آسمانی هم، بعثت او را خبر داده‌اند. و اما مشکل لا ینحلی در [صفحه ۳۷۶] مورد احمد وجود دارد که بدین قرار است: حقایق کتب الهی بدین معنا نیز صراحت

دارند که امت آن فارقلیط، شرق و غرب عالم را خواهند گرفت و این معنا آن گاه تحقق می‌یابد که خلافت و سلطه امامت از خاندان او بدر شده و به سلطنت تبدیل شود و غاصبان و ستمگران یعنی «پادشاه - امراء» پس از او، اساس حقه عدالت و دین او را تباه کرده بر هم زنند و مدار جهان چنان پر از ظلم و ستم گردد تا آن که خداوند از ذریه این احمد (محمد خاتم)، منجی و هدایت‌گری قائم که نامش همتای احمد «یعنی محمد» است برانگیزد [۱۶۶] تا جهان را به سوی عدل الهی، پس از ظلم و تباهی ببرد و خداوند و فرشتگان و مؤمنان بر او نیز همچون احمد، درود و ثنا، صلوات و دعا فرستند و در زمان دولت او چنان عدالت حاکم شود که در آغاز عهد آدم ابوالبشر حاکم بوده است و دین او تمامی زمین را فروپوشد و او حجت خدا بر مخلوق او و وارث زمین، همان‌سان که آدم و نوح وارث زمین شدند گردد و آن قائم در لباس درویشی و فقر الهی، پادشاه جهان شود و به نام خداوند بر جهان حق سلطنت کند. آری این همه واقع خواهد شد و اما مطلب اساسی این است که این حجت قائم و منجی منتقم، چنانکه کتاب می‌گوید، فرزند احمد خواهد بود و حال آن که این محمد قریشی فرزندی ندارد و نکته قابل ارجح آن که از پسر عقیم و ابتر است و هم اکنون فقط جز دختری از او در تمامی این عالم نمانده است. ابن‌اثال پاسخ گفت: آری درست می‌گویی پس از احمد فرزندی از او خواهد آمد که او نیز نجات‌بخش عالم (فارقلیط) و تسلاگر مؤمنان باشد. نام آن دو از یک نام مشتق گشته است. یکی محمد است و دیگری نیز محمد (یعنی حجت قائم) و هر دو یک نوراند از یک چراغ و اما خوب دقت فرمایید و نیز سوگند می‌دهم شما [صفحه ۳۷۷] را به حقایق کتب آسمانی و آن وصیتی که عیسی بر شمعون صفا فرمود: آیا عیسی نفرمود: «در دوران آخرالزمان مردم گمراه شوند و آثار انبیا محو گردد تا حق تعالی فارقلیط را که فارق میان حق و باطل است مبعوث گرداند و فارقلیط، احمد است که خاتم پیامبران و وارث علوم جمیع رسولان است و سپس بعد از او فرزند او که وارث جمیع خوبیهای اوست در دوران بی‌عدالتی عالم ظهور خواهد کرد و آن بنده صالح جهان را به عدل و داد خواهد برد.» اینک همه سخن من این است که اگر آن احمد، فرزند و نسلی داشته باشد آیا می‌پذیرید که او همان بشارت داده شده و فارقلیطی است که عیسی به ظهورش نوید داده است؟ هر دو گفتند آری. چون ابن‌اثال این سخن را شنید گفت: دستور دهید کتاب الهی «جامعه» که نامه مستطاب، سفر صواب و فصل الخطاب در میان ماست به میان آورند تا بدان نظر کنیم و سخن حق را از آن بیرون آوریم. سرانجام کتاب جامعه را که حجت در میان مسیحیان بود و در آن تحریفی وجود نداشت و ابن‌اثال از متن آن، از صحیفه حضرت آدم، مصباح دوم که مشتمل بر جمیع معارف و حیانی بود که از آن حضرت به گونه الهام ربانی به حضرت شیث رسیده بود این فصل را چنین خواندند: «بسم الله الرحمن الرحيم. ای آدم منم آن پادشاهی که جز من، مالک و الهی نیست. قیوم به ذات پایدار خود و زنده‌ام به حیات برقرار خود. زندگانی همه خلاق از من است. خلاق و رزاق منم. زندگانی همه از من است. هر زمانی را پس از زمانی مقدر کرده‌ام و در هر امر، حق و باطل را مقرر کرده‌ام. موافق اراده خود هر سببی را سببیت داده و هر سختی و شدتی را به قدرت خویش آسان و راحت کرده‌ام. منم پروردگار بزرگوار نیکو‌کردار و منم مهربان حریم بخشایشکار. رحمتم بر غضبم پیشی گرفته است و عقوبتم بیشی گرفته است. بندگان را آفریدم به جهت بندگی و عبودیت و حجت خود را بر آنان تمام کردم به بعث پیامبران و اتمام هدایت. از زمان تو ای آدم که ابوالبشر و حضرت آدمی، تا زمان آقا و سرور پیامبران که حضرت خاتم است بر بندگان خویش انبیا خود را خواهم [صفحه ۳۷۸] فرستاد و کتب خویش را بر آنان نازل خواهم کرد. آری و اما آن خاتم، اوست پیامبری که بر وی درود و صلوات، تحیات و برکات خود را می‌فرستم و به او رسالت جمیع پیامبران خویش را کامل می‌گردانم. آدم چون چنین شنید گفت پروردگارا این پیامبران کیستند و سرور ایشان آن ستوده خاتم، که مکرم‌ترین خلق عالم است کیست؟ (پاسخ آمد) همگی از نسل تو و فرزندان تو خواهند بود و احمد، آن ستوده‌ی محمد، آخرین ایشان خواهد بود. آدم گفت: بارالها ایشان را بر چه سخن مبعوث می‌فرمایی و بر چه چیز امر می‌نمایی؟ پاسخ آمد همه را بر اساس یک دین و یک حقیقت توحیدی و عبودیت خویش می‌فرستم و مبعوث می‌کنم و پیامبرانم را بر سیصد و سی شریعت خواهم فرستاد که به واسطه احمد همه را کامل می‌گردانم و مقرر کرده‌ام که او به

تمامی این شرایع و نیز به تمامی پیامبران من ایمان آورد. پس در این لحظه ناگاه آدم نظر کرد بر نوری لامع و پرتوی ساطع که تمامی شرق را فروگرفت و سپس آن نور چنان افزون گشت که تمامی مغرب را نیز فراگرفت و سپس آن چنان رفعت یافت تا به ملکوت آسمان و بر فراز کیهان و کیوان رسید. چون نگاه کرد آن نور، نور احمد بود و همراه آن، بوی خوش آن عالیجناب بود که چونان مشک ناب بود که تمامی عالم از او معطر و خوشاب بود. و آدم دید که با نور او، چهار نور مبارک دیگر گرداگرد او از راست و چپ و پیش و پس که در روشنایی و بهجت، مناسبت و قربت، خوشبویی و نکهت، چون نور و بوی آن وجود مبارک اند تالو می یابد و سپس نورهای دیگر، نور انبیا و امامان دیگر را دید که همه از آن پنج نور مدد می یابند و سپس نورهای دیگر به عدد ستارگان آسمان دید که روشنائیهایشان متفاوت بود و در پرتوها شدت و ضعف داشتند. آدم چون چنین دید معروض داشت: پروردگارا این انوار کیستند و چیستند. وحی آمد که اینان وسیله سعادت، سبب نجات (و وسیله افزایش درجات تواند) و نیز وسیله سعادت و نجات سایر خلائق و بندگان من اند. اینان اند خلفاء الرحمن و [صفحه ۳۷۹] اینان اند مقربان و پیشی گرفتگان به رحمت من. شفاعت کنندگان خلائق ایشانند و از آن پنج نور، احمد از تمامی شان بزرگوarter و بهتر از ایشان است و بهتر از تمامی خلائق و بندگان من است. او را به علم و آگاهی خود به چنین مقامی برگزیدم و اسم و را از نام خود اشتقاق نمودم. همانا منم محمود و اوست محمد، و آن نور دیگر نور وزیر و نظیر اوست. آن کس که وصی (و امام پس از اوست) که پشت محمد را به او محکم گردانیدم و برکت و عصمت، معرفت و طهارت را در نسل او قرار دادم و آن نور دیگر، بهترین کنیزان، یعنی زنان عالم است و اوست دختر احمد که واسطه علوم اوست و آن نور دیگر، دو فرزند این کنیز و آن بندهی (وصی) اند. به راستی که من این پنج تن را برگزیدم و مطهر و معصوم کردم و بر تمامی شان برکات خود را بخشودم و آن انوار دیگر که در گرداگرد ایشانند، نور امامان و پیشوایان از نسل احمداند. آدم نگریست و در میان انوار تابان این امامان نوری بهجت انگیز و رخشان دید که چونان ستاره ی سپیده دم می درخشید. آن گاه به او وحی آمد: و این است آن آخرین پرتو مبعوث که جهان، قائم به عدل و داد اوست و از زادگان احمد است و جهان ویران گشته را به وسیله ی او پس از آن که به ظلم و بیداد آکنده باشد به عدل و آباد خواهم برد. آدم چون چنین دید گفت: پروردگار چگونه احمد و انوار منبعث از او به چنین شرف و مقام، قربت و اکرام رسیده اند؟ پاسخ آمد: ای آدم منم آن مهربان بزرگوار و بخشاینده دادر. به راستی که نظر کردم بر دل جمیع بندگان خود و (بر روح ایشان در عالم الست) و در میان تمامی ایشان کسی را نیافتم که بیش از احمد بنده مطیع من باشد و خیرخواهی اش بر خلق من بیشتر از او باشد. بدین سان او برگزیده من و برترین خلق من، وارث کتاب و آشیان حکمت و مصباح نور من است. سپس به اشاره ابن ااثال پس از کتاب آدم به صحیفه شیت نظر کردند که از او به ادریس رسیده بود و در آن، پرسش و سؤال فرزندان آدم چنین آمده بود که بر پدر خود عرضه داشتند: ای پدر به ما بفرما از میان فرزندان آدم کدامینشان بر [صفحه ۳۸۰] خداوند محبوب تر بودند؟ آدم بود یا شیت، و یا فرشتگان؟ و از فرشتگان، اسرافیل و میکائیل بود و یا جبرئیل که امین وحی بود؟ ادریس گوید آدم فرمود: ای فرزندان من اینک شما را به گرمی ترین خلق خداوند آگاهی می دهم. سوگند به آن خدایی که مرا آفرید، چون مرا آفرید و (از) روح خود در تن من دمید و جان یافتم نشستم و آن گاه نور عرش بزرگوار الهی بر من تابنده گشت. در آن نگرستم و هر چه بیشتر دیدم تا ژرفنهای آن و تمامی آسمانها چنین نگاشته دیدم که «لا اله الا الله» و هر جا که این کلمات مقدس را دیدم بر کنار آن چنین نگاشته یافتم که «محمد رسول الله» و بر کنار آن انوار دوازده گانه امامان و اوصیا او را دیدم. همانا محمد عترت و فرزندان او برگزیده ترین خلائق در نزد خلاق و دود و پروردگار محموداند. در کتاب جامعه، ذیل صحف ابراهیم نیز مضامینی نزدیک به همین معنا بود که بر مردم تلاوت کردند. در آن کتاب چنین آمده بود: که اوست بنده برگزیده و محبوب من. و اوست فاتح صالح که ابواب علم و حکمت را بر مردمان درخواهد گشود. روح مقدسش پیش از همه خلائق آفریده شده، و حجت بزرگوار من است. او را پیامبر گردانیدم و بر همه هستی برگزیدم، آن گاه که آدم در میان آب و گل بود. اوست آدم الاولین و خاتم النبیین. و با او و همراه اوست وزیر و

نظيرش، داماد او که وصی اوست که میان آن دو برادری افکندم. بر او درود و صلوات نامتناهی فرستم و برکات خود را شامل خانواده او گردانیدم و ذريت (نسل) او را امامان قرار دادم. در سفر دوم از تورات (که تحریف نگشته بود) نیز چنین یافتند که نوشته بود: پروردگار عالمیان چنین فرماید که از میان خلق خویش از فرزندان اسماعیل، پیامبری را که بر وی کتاب خود را نازل می‌کنم و او را مبعوث می‌گردانم به شریعت حقیقت خویش، خواهم فرستاد. و او را کتاب و حکمت می‌دهم و او را با لشکر فرشتگان خود موید می‌گردانم و نسل او از دختر مبارک او خواهد بود که من به او برکت می‌بخشم و از آن دختر دو پسر به وجود آیند که مانند اسماعیل و [صفحه ۳۸۱] اسحاق اصل و ریشه دو شعبه عظیم باشند. آن گاه در مفتاح چهارم وحی، از انجیل (تحریف ناگشته‌ی) مقدس که بر عیسی مسیح نازل شده بود چنین خواندند: ای مسیح الله، ای پسر زن پاکیزه‌ی بی‌شوهر عابده، سخن مرا بشنو و کوشش در فرمانبرداری من بنما. به درستی که ترا بی‌پدر آفریدم و علامتی برای جهانیان گردانیدم. پس مرا بندگی کن و بر من توکل نما و کتاب را به قوت گرفته (با تمامی جدیت در اقدام به آن عمل نما) و بر مردمان سوریا خبر ده که منم پروردگاری که به جز من خداوندی نیست. زنده‌ام و زندگی همه از حیات من است و مرا تغییر و زوال نیست. پس ایمان آورید به من و به پیامبر من که بعد از این خواهم فرستاد. آن پیامبر آخرالزمان که رحمت عالمیان باشد و به رحمت و داد، و برای جهاد مبعوث شود تا بیدادگران (کافران) را با شمشیر به راه صلاح و سداد آورد. و او هم اول است و هم آخر. یعنی نخستین همه است به حسب آفرینش و روح و آخرین ایشان است به حسب بعثت و فتوح اوست آدم الاولین و خاتم النبیین و حشر خلائق (واقعه قیامت) در ظل دوران و پیامبری او خواهد بود. پس بشارت بده به ظهور آن سرور، بنی اسرائیل را. عیسی گفت ای پروردگار جهانها، مالک مکانها و زمانها و آگاه آشکار و نهانها، اینک آن بنده صالحی که دل من پیش از آن که دو چشمم او را ببیند دوستدار و بیقرار او گشته است کیست؟ خطاب رسید که اوست برگزیده محبوب من و رسول خوب من که بدست و بازوی خود جهاد می‌کند و قول و فعلش موافق هم‌اند و آشکار و پنهانش مطابق هم‌اند. بر اوست که نور فرقان را نازل می‌نمایم که با آن، (قرآن) چشم کوران را بینا و گوش کران را شنوا و دل جاهلان را دانا می‌گردانم. و در آن کتاب است چشمه‌سارهای دانایی و حکمت‌های بینایی. عیسی گفت: پروردگارا او چه نام دارد و علامتش چیست و ملکش تا کی دوام خواهد داشت و آیا او را نسلی خواهد بود. خطاب رسید ای عیسی نامش احمد است و مصطفی و محمود است و مجتبی و برگزیده‌ای است از ذریه ابراهیم و از پسران اولاد اسماعیل. [صفحه ۳۸۲] چهره‌اش چونان قرص قمر نور باران است و پیشانی‌اش چونان ستاره رخشان تابان است. مرکوبش شتر است و چشمانش بخواب می‌رود و اما دل او به خواب نمی‌رود. و او را بر امتی امی؛ بی‌بهره از علوم مبعوث می‌گردانم و دوام ملکش تا قیام قیامت خواهد بود و میلادش در شهر پدر او (اسماعیل) خواهد بود و زنان او بسیار و اما اولاد او اندک‌اند و نسل او از دختر مبارک و مطهره‌ی او خواهد بود و از آن دختر دو سید و سرور و دو امام پاک مطهر به جهان عرضه خواهم داشت که ادامه نسل (امامان پس) او از این دو باشد. ابن اثال پس از قرائت صحائف کتب جامعه، جمع را ترک کرد و مسأله را به تصمیم‌گیری سید و عاقب سپرد. آن دو نیز غرقه غم و بهت کلیسای جامع را ترک کردند و اما مردم به انتظار تصمیم‌گیری آن دو بزرگ خود بودند و آن دو نمی‌توانستند پس از آنچه که میان‌شان قرائت شده بود و کتب خودشان در آن باره داوری کرده بود امری چنین عظیم و بشارتی این گونه فخیم را وسیله‌ی حق‌پوشی و گریز و جنگ و ستیز کنند. اینک پیامبری با تمامی اوصاف الهی و پیشگویی تمامی پیامبران بنی اسرائیل در برابرشان بود که باید به پیروی و اطاعتش برمی‌آمدند. اما با این همه مسأله را مکول بر این تحقیق کردند که تا شخصا و با حضور هیأت نمایندگان از جامعه دانشوران و اندیشمندان مسیحی به مدینه نروند، نمی‌توانند و نباید محمد را بپذیرند. باید شخصا بار سفر بسته به مدینه روند و آن جا به تفحص امور او بپردازند و در صورت صدق دعوی احمد درباره‌اش تصمیم بگیرند. خبر را رسماً به مردم منتظر و ملتهب که از آغاز شورای ایشان بی‌صبرانه در انتظار اقدام آنان بودند رساندند و با هیأت نمایندگان بالغ بر هفتاد نفر به شتاب تمام راهی مدینه شدند.

سفری که به مباحله انجامید

نوشته‌اند علاوه بر آن هفتاد نفر، چهارده سوار از مسیحیان نجران نیز با اینان [صفحه ۳۸۳] همراه بودند. همچنین دو تن دیگر از دانشوران بنام حصین و یزید بن عبدمنان که در شهرهای حضرموت بودند به نجران آمده و با ایشان روانه شدند. در آغاز، هیأت نمایندگی ایشان چهره صلح و فرهنگ و نه کمترین نمایش ستیز و جنگ را داشت. پس از طی منازل و گذار آن مسافت دوردست، چون به مدینه رسیدند به شهر وارد نشدند. بیرون شهر خود را شسته جامه‌های خویش را عوض کرده و بر تن خود زینت و شوکت بسیار، آرایه‌های گوناگون آویخته راهی مدینه گشتند. هدفشان از آراستن ظاهر و پوشیدن جامه‌های نفیس یمنی و ابریشمین آن بود تا جو مدینه را به نوعی مسحور ظاهر فاخر خود گردانند. اینان زیبا، تنومند و بسیار خوش ظاهر و آراسته به تقدس دینی مذهب خویش بودند. زیرا به مجرد دیدن آنان، مردم مدینه به یکدیگر گفتند گروهی نیکوتر از آنان ندیده‌اند. در شهر ساکن شده و آن گاه به مسجد پیامبر آمدند. پیامبر در مسجد نبود که وارد شدند. نشستند و چون هنگام عبادتشان شد برخاستند و با زنار و آداب خویش رو به سوی شرق کرده عبادات و نماز خویش را به جای آوردند. درین هنگام پیامبر وارد مسجد شد. بعضی از اصحاب خواستند که مانع اعمال دینی آنان در مسجد شوند. اما پیامبر آنان را منع نموده و فرمود: آنان را به حال خود وا گذاشته و مزاحم اعمالشان نشوند. حتی بعضی از اصحاب به حضرتش اعتراض کردند که چگونه اجازه می‌دهد در مسجد توحید و معبد یگانه‌پرستی، صلیب تثلیث را سجده کنند؟ پیامبر باز به سخن اینان اهمیتی نداد و اجازه داد که مراسم عبادیشان را به انجام رسانند. آن گاه نزد پیامبر آمده به او سلام گفتند. پیامبر نگاهی بر آنان افکند و آنان را سراپا پوشیده از البسه‌ی فاخر و تجملات ظاهر دید. لباسهای حریر پوشیده و بر دست و گردن آرایه‌های طلا- داشتند. همچنین صلیب‌هایی زرین به گردن افکنده و انگشترها و دستبندهای طلا بر دستها داشتند... شگفتا! اینان نمایندگان و سفیران عیسی روح الله بودند! آن پادشاه فقر و بندگی که همواره خرقة‌ای ساده بر تن داشت. آن بزرگوار که چنان ساده و [صفحه ۳۸۴] فقیرانه می‌زیست که در همه طول حیات خویش خشتی بر خشتی نگذاشت و مسکن و مأوایی نداشت. بسترش خاک و بالشش سنگ بود. آن کلمه الله که گهگاه پابرنه بر خاک و تراب راه می‌رفت و اما چون همت می‌فرمود به نور تجرد و زهد بر آب نیز راه می‌رفت. آن عابد کامل و زاهد واصل که روزی در صحرا از باران خیس شد و پناهگاهی نداشت. همه پرندگان و حیوانات پناه گرفته بودند و او پناهگاهی نداشت. و به گفته انجیل فرموده بود: روباه و عقاب آشیانه دارند و اما پسر انسان سرپناهی ندارد. و آنوقت اینان با چنین هیأتی سراپا مرصع و جواهر نشان و در پرندین پرذیب و زیورهای رخشان به محضرش آمده بودند. به پیامبر سلام گفتند و پیامبر رو از ایشان برگرفته و پاسخشان را نداد و سخنی با آنان نگفت. شگفت زده گشتند که چگونه است این پیامبری که آن همه سلام را مکرم و محترم می‌دارد، بدانگونه که بر ادای آن بر همگان سبقت می‌گیرد جواب سلامشان را نداد. نزد عثمان و عبدالرحمان بن عوف که با آن دو آشنایی داشتند رفتند و ماجرای خود را بیان داشته گفتند: به پاسخ نامه پیامبرتان با گروهی از راه دور نزدش آمدم، دعوتش را اجابت کرده، به ملاقاتش شتافته سلامش گفتیم و اما پاسخمان را نگفت و روی از ما برگرفت. چرا چنین کرد و چگونه می‌توان چنین کرد؟ آن دو پاسخی نداشتند و گفتند بهتر است درین مورد با علی بن ابیطالب سخن بگویید. نزد علی (ع) رفته و قصه خویش را بدو گفتند. فرمود این جامه‌های حریر و انگشتریهای طلا را از تنهایتان دور کنید و در همان کسوت تواضع و خشوع عیسی علیه‌السلام نزد حضرتش بروید. سخن علی را پذیرفتند و با جامه‌های ساده نزد حضرتش رفتند و سلام کردند. این بار پیامبر پاسخشان را داد و فرمود سوگند به آن خداوندی که مرا به راستی و حق مبعوث کرده است مرتبه اول که نزد من آمدید و سلام گفتید شیطان در میان شما بود و بدین دلیل بود که سلامتتان را پاسخ نگفتم... آری نمی‌خواست پیام سلم و محبت، عنایت و رحمت الهی را بر گروهی [صفحه ۳۸۵] عرضه دارد که دشمن خدا، شیطان در میان‌شان بود. نوشته‌اند که حضرت مدت دو سه روز آنان را وا گذاشت تا در سیرت و

طريقت اعمال و حكمت امور او تفحص كنند و آنچه كه در كتب مقدسشان در بشارت ظهور او آمده است بر كردار و گفتار وی منطبق دارند و اگر حق بود پذيرند. روز سوم نزد پيامبر آمده به وی گفتند: ای ابوالقاسم ما تمامی اوصاف پيامبری را كه پس از عیسی منبعث خواهد شد و دلالت بر صدق دعوت و حق او دارد در تو دیدیم و همه را در تو تایید می كنیم جز يك چیز كه آن بس بزرگ است و آن را در تو نمی یابیم. پيامبر فرمود آن کدام است؟ گفتند ما در انجيل دیده ایم پيامبری كه پس از عیسی مسیح می آید به او اعتقاد دارد و اما شنیده ایم كه تو او را ناسزا گفته دروغگو می دانی و گمانت بر این است كه او بنده است... پيامبر فرمود من هرگز نه عیسی را ناسزا گفته ام و نه دروغگو می دانم و جز سخن تحسین و تكريم درباره آن پيامبر پاك و مولود تابناك نگفته ام. من او را تصدیق کرده ام و به او معتقد و مؤمنم و گواهی می كنم كه پيامبر مبعوث بزرگوار و بنده خداوند جهانیان است. آری او بنده است. چونان همه ما بندگان. مالک نفع و زیان و حیات و مرگ خود و همچنین مقدرات خویش نیست و جز به فرمان الهی به روز حشر برانگیخته نخواهد شد. چون چنین شنیدند گفتند آیا بنده و مملوك می تواند آنچه را كه عیسی مسیح انجام داد انجام دهد. آیا هیچ پيامبری آنچه را كه او كرد انجام داد؟ مرده را زنده فرمود و كور مادرزاد را بینا نمود. مبروص و جذامی را شفا بخشید و مردمان را از نيات ضمير و آنچه در خاطر داشتند آگاهی داد. آیا این همه را جز خدا و یا کسی كه پسر خداست می تواند انجام دهد. پيامبر پاسخ داد آنچه برادرم عیسی آن رسول گرامی خدا انجام داد همه به اذن خداوند بود. عیسی بنده، روح، كلمه و پيامبر پروردگار متعال است و هرگز او را از بندگی آن ذات پر جلال عار نیست. آیا وی از عبادت خدا گردنكشی می كرد. به درستی بدانید كه عیسی گوشت و خون و پوست و مو داشت، طعام می خورد و آب می نوشید و احتیاج به جذب و دفع [صفحه ۳۸۶] داشت، و این همه صفات مخلوق است و آیا خدا به خور و خواب و نان و آب نیاز دارد. همانا اوست پروردگار یگانه بی مانند بی نیاز و اوست آن ذات برتر از پندار، متعال و حقی كه مانند او هیچ چیزی نیست و هرگز مثل و مانند (و همتا و فرزند) ندارد. اما مسیحیان سخنان او را نمی پذیرفتند و آیین خود را برحق می دانستند. پيامبر به ایشان فرمود ایمان بیاورید و به آنچه كه درباره عیسی به شما گفتم اذعان دارید. گفتند ما پیش از تو ایمان آورده ایم. پاسخ فرمود دروغ می گوید و به شما بگویم كه پرستش صلیب (شرک به خدا، یعنی) عیسی را فرزند خدا دانستن (شرب خمر) و این كه گوشت خوك می خورید (كه این همه در مذهب شما و گذشتگان شما ممنوع است) شما را از ایمان راستین باز داشته است. مسیحیان دوباره به سخن درآمده گفتند: اما به ما بگو اگر عیسی پسر خدا نیست پس پدر او کیست و چگونه کسی بدون پدر، می تواند از دوشیزه ای باكره متولد شود. با خود گمان می كردند كه این سخن فصل الخطاب پرسش آنان است و پيامبر در برابر آن جوابی ندارد. بسی نگذشت كه وحی ربانی و آیات قرآنی در این باره و این چنین بر او نازل گشت: «همانا مثل عیسی در نزد خدا چونان مثل آدم است كه آدم را از خاك آفرید و به او گفت بشو و شد». (یعنی حیات بیاب و آدم حیات یافت)... یعنی اگر عیسی با وجود مادر، از تن زنده زنی به دنیا آمد، همانا آدم بدون پدر و مادر از خاك آفریده شد و به لحاظ مثال و مقایسه، خصال و مطابقه، آفرینش آدم بسی از آفرینش عیسی سخت تر و صعب تر می تواند بود؛ اما مگر این همه برای خداوند خلاق و قادر علی الاطلاق عملی ناشدنی است و در قاموس آفرینش او چیزی صعب و ثقیل، محال و مهیل [۱۶۷] وجود دارد؟ اراده انجام کاری و آفرینش آفریده ای را كه فرماید به آن می گوید بشو و می شود. [۱۶۸] .

[صفحه ۳۸۷] اما آنان نپذیرفتند و پاسخ گفتند كه ما عیسی را پسر خدا می دانیم و بر اعتقاد خود هستیم و بر گفته تو اقرار نمی آوریم و خود را برحق می دانیم. قرآن چكیده آنچه را كه آن روز با هم به جدل نشستند و این كه در مسأله عیسی مجادله کرده و آفرینش او را بدون پدر، دلیلی سخیف و بی مایه بر الوهیت او دانستند و سپس قرارشان را بر مباحله نهادند بدین گونه دقیق و عمیق بیان کرده است: «ان مثل عیسی عندالله كمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له كن فيكون. الحق من ربك فلا تكن من الممترین. فمن حاجك فيه من بعد ما جائك من العلم فقل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائكم و نسائنا و نسائكم و انفسنا و انفسكم ثم نبتهل فنجعل لفته الله علی الكاذبین.» [۱۶۹]. همانا مثل آفرینش عیسی برای خدا چونان آدم بود كه او را از خاك آفریده بدو گفت بشو (زنده شو) و

شد. پس (ای پیامبر) هر کس که با تو در این امر پس از این علم و برهان مجادله کند بگو بیایید تا ما پسران خود و شما پسران خود و ما زنان خود و شما زنان خود و ما جانهای خود و شما جانهای خود را فراخوانیم آن گاه (خدا را به داوری خوانده) دعا کنیم تا لعنت خود را بر هر کدام از ما دو گروه که دروغگو (و از پذیرش حق رویگردان است) قرار دهد. بعضی از مفسران نوشته‌اند دعوت به مباحله و نفرین از سوی آنان آغاز شد و بعضی نیز تصریح دارند که از جانب پیامبر بود. در هر حال که باشد و از سوی هر [صفحه ۳۸۸] کدامشان که بر این امر تصمیم گرفته شده باشد از هم جدا شدند و قطعاً مقرر شد که فردا در برابر مردمان به مباحله‌ی هم بیرون آیند... آن شب شبی عظیم و بس تعیین کننده بود و خبر در تمامی مدینه پیچید. پیامبر می‌خواهد با مسیحیان اهل نجران که عیسی را پسر خدا و در نتیجه خدا می‌دانند و علاوه بر او روح القدس را نیز خدا می‌دانند و به تثلیث (پرستش سه ذات ازلی قادر و قاهر و اقرار به الوهیت‌شان قایل‌اند) مباحله کند و «الله» را به عنوان آخرین مرجع نهایی داوری، بر حق سخن خود و سخن حق و حقیقت خود شاهد آورد... تمامی مسلمانان مدینه و نه تنها مسلمانان که همه‌ی سرزمین‌های سراسر خاک عرب نهایت خشم و نفرت او را از شرک می‌دانستند و بر کمال جدیت و اهتمام او بر امر توحید و مرتبه‌ی علیای یکتاپرستی واقف بودند. این مباحله امری کوچک و پیش پا افتاده نبود و در تمامی عزت و آبروی دین او، پیام او، و همه همت این بیست و دو سال ستیز او در تعلیم و تعمیم توحید و انکار شرک و کفر در گروی آن بود. و شگفت که پیامبر فرموده بود برای انجام این مباحله باید پسران خود و پسران آنان، زنان خود و زنان آنان، جانهای خود و جانهای آنان به میدان مباحله آیند و به دعا و آمین آنان است که امر داوری خداوند فیصله خواهد یافت. و امت فردا منتظر بود که پیامبر چه کسانی را برای این امر بیرون می‌آورد. پیامبر سپیده‌دم پس از نماز دستور داده بود که بیرون شهر مدینه، جایی میان دو درخت را جارو کنند و کاملاً تمیز و پاک نمایند و آن جا را برای مباحله تعیین فرموده بود. آن گاه سپیده‌دم پس از نماز از خانه خویش، از خانه یکی از زنان و همسران خود بیرون آمد و به سوی خانه فاطمه رفت و اندکی نگذشت که با خاندان علی و فاطمه و نه خانواده و همسران خود از خانه آنان بیرون آمد!! نوشته‌اند حسین را در آغوش و بر سینه و قلب خود گرفته می‌فشرد و دست حسن را به دست راست گرفته و علی پیش روی او می‌آمد و فاطمه از پشت سر آنان... [صفحه ۳۸۹] این چنین آمد و آهسته و آرام خود را به بیرون شهر، جایگاه میعاد رساند. شهر مدینه همه آماده بودند و منتظر چنین صحنه هول‌انگیز و سهمناک... مدینه یکپارچه از شهر بیرون زد و نوشته‌اند مردمان با علم و پرچم‌ها آمدند و از دور، گوشه‌ای ایستادند تا پیامبر با این خاندان خود چه می‌کند و چگونه علیه مسیحیان نفرین می‌نماید. اینک پروردگار توحید، آن حمید مجید، بر تمامی این جمع کوچک الهی ناظر است و در مکان حق حاضر... نور وجود، بوی مبارک هیمنه و تقدسی معطر و محمود در شهر می‌پیچید و لحظه سهمگین وقوع امری قریب و بس عظیم نزدیک می‌شد. پیامبر در میان دو شاخه درختی که زیرش را جاروب کرده بودند عبا‌ی سیاه خود را به عنوان چادر و سایه‌بان آویخت و خانواده خویش را در زیر آن ردا نشانند و خود به دو زانو، رو به قبله برای مباحله نشست. اینک هیأت نمایندگان مسیحیان نیز از پس او به محل میعاد نزدیک شده و آن سوتر، در جایگاه خویش قرار گرفتند. مدینه ملتهبانه منتظر لحظه رخداد گران و عظیم‌ترین مباحله دوران بود. بعضی از مسیحیان پرسیدند اینان کیستند که با او همراهند. پاسخ شنیدند آن که پیش از همه می‌آید پسرعموی او، داماد او (جان شیرین و مقرب‌ترین موجود به او) گرمی‌ترین و محبوب‌ترین جهانیان نزد او، علی بن ابی‌طالب است. و آن دو پسر حسن و حسین فرزندان دختر و همین داماد اویند که آن دو را فرزندان خودش می‌نامد و آن زن، دختر او فاطمه است که عزیزترین جهانیان نزد اوست. پیامبر رو به خاندان خود کرد و فرمود: چون من دست بر آسمان برداشتم و دعا کردم شما آمین بگویید. از آن سو سید و عاقب که با پسران خود و جمع مسیحیان آمدند، به نگرستن چنان چهره‌های صدق و نور، راستی و حضور که در بن چهره‌شان نور عیسی مسیح می‌درخشید و آن بانو که به طهارت و پاکی، زیبایی و تابناکی مریم عذرا بود، جرأت مباحله را در خود نیافتند. آری کمترین [صفحه ۳۹۰] تردیدی نداشتند که اگر دست بر آسمان برد، دعا کند و این جمع الهی آمین گویند دودمانشان بر باد رفته است. شیعه و سنی به تواتر نوشته‌اند که سران مسیحیان، عاقب و سید به

يکديگر گفتند به خدا سوگند چنان به دو زانو نشسته است که پيامبران برای مباحله می‌نشینند و آوردن این نزدیکان و اهل فقر و درویشان خانواده کوچکش یعنی محبوب‌ترین خلق و عزیزترین آفریدگان که پاره‌های جگرش هستند به این مکان نشانه کمال ایمان او به احقیت پیام و مرام، توحید و اسلامش است. سید به عاقب گفت: به خدا سوگند اگر با ما مباحله کند سالی برنگذرد که یک مسیحی بر روی زمین نماند و آن دیگری گفت: به خدا سوگند من چهره‌هایی می‌بینم که اگر از خدا بخواهند کوهها را از جای برکنند هر آینه چنان خواهد کرد و دعایشان را خواهد پذیرفت. هان ای مسیحیان هرگز با او مباحله نکنیم و نزدش رفته خواهش نماییم از این امر بگذرد و بر هر چه که او بخواهد و امر فرماید مصالحه کرده و جزیه بپردازیم. از این رو به نگونساری و تسلیم نزد حضرتش آمده چنین با وی مصالحه نمودند که هر سال دو هزار جامه حله به عنوان مالیات به مقرر حکومت اسلامی و به عنوان نماد تسلیم در برابر احقیت سخن الهی او پردازند و اگر جنگی میان مسلمانان و دشمنانشان روی دهد، آنان سی زره، سی نیزه، سی اسب به مسلمانان عاریه بدهند که پس از جنگ تمامی ادوات و سلاح خود را صحیح و سالم باز پس بگیرند. این امر را نیز پیامبر بدان جهت انجام می‌داد که در هیچ جنگی نه تنها علیه مسلمانان اقدام نکنند بلکه باز به عنوان نماد به مثابه یاری‌دهندگان سپاه اسلام عمل کرده و به حساب آیند، تا از آن پس هیچ دشمنی با تکیه به قدرت آنان علیه مسلمانان خیانت و جنایتی روا ندارد... و گرنه پیامبر چه احتیاجی به سی زره و نیزه آنان داشت. بدین سان پیامبر برای آنان نامه صلح نوشت و تمامی شان به سلامت بازگشته [صفحه ۳۹۱] و جان سالم از معرکه کيفر الهی بدر بردند. آن گاه پیامبر فرمود سوگند به آن خدایی که جانم در دست قدرت اوست اگر بر سخن خود، که عیسی را پسر خدا می‌دانند مصر می‌ماندند و کار به مباحله می‌کشید چنان عذابی بر آنان نازل می‌شد که تمامی شان (همچون اصحاب سبت؛ از مردمان بنی اسرائیل که به دعای پیامبرشان به میمون و خوک مسخ شدند) همه میمون و خوک می‌شدند و آن گاه تمامی وادی برایشان صاعقه قهر می‌زد و همگی شان به آتش می‌سوختند و پروردگار یگانه بی‌شریک چنان اهل نجران را مستأصل می‌کرد که تمامی سکنه آن دیار بزرگ، حتی مرغان درختانشان بر سر شاخسارها نمی‌ماندند و بیش از سالی نمی‌گذشت که تمامی اهل تثلیث می‌مردند. نوشته‌اند بسی نگذشت که سید و عاقب و نیز کسانی دیگر از اهل نجران از سه پرستی بازگشتند و مسلمان شدند. [۱۷۰].

تحلیل ماجرا

چنانکه بیان کردیم ماجرای مباحله از عظیم‌ترین و حیرت‌آسازترین رخدادهای کل تاریخ حیات پیامبر گرامی اسلام است و حضرتش با این عمل بزرگ با یک تیر هفت نشانه بلکه بیشتر را اعجاز آسا زد. اول آن که اثبات فرمود پیام آور منطقی توحید است و با دلیل متقن برهانی ثابت فرمود عیسی پسر خدا نیست همچنانکه آدم ابوالبشر پسر خدا نیست. و خلقت عیسی در نزد قدرت پروردگار از خلقت آدم صعب‌تر نبوده است. آدم را بدون پدر و مادر از خاک آفرید و فرمود بشو، آدم شد و عیسی را از مریم [صفحه ۳۹۲] بدون پدر آورد و فرمود بشو، عیسی شد. دوم آن که با دعوت به مباحله، صدق رسالت و راستی نبوت خود را به منصفی ظهور رساند و در برابر مسیحیان این حقیقت بزرگوار را به نمایش گذاشت که اگر پیامبر راستین حق نبود به مباحله و دعا علیه مدعیان قدرتی جهانی که داعیه حقیقت داشتن آیین خود را در تمامی جهان معاصر آن روز از جنوب صنعاء گرفته تا شمال شامات، ایلیا، روم و غیره داشتن بر نمی‌آمد و جان خود و عزیزترین گرامیان خویش را به خطر غضب و ملعنت الهی نمی‌انداخت و چنان قدرتمندانه در توجیه حقیقت خویش قد علم نمی‌کرد و مسیحیان، ترسیده و خائف هراسان و واقف از بیهودگی پندار خویش جا نمی‌زدند و مباحله را رد نمی‌کردند. سوم آن که ثابت فرمود امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب محبوب‌ترین، پاک‌ترین و گرامی‌ترین چهره آفرینش پس از اوست و جان علی به منزله‌ی جان خود اوست. زیرا آیه قرآن درین فراز می‌فرماید «ندع انفسنا و انفسکم» «ما جانهای خود را فراخوانیم و شما نیز جانهای خود را» و عبارت به وضوح صراحت کامل بر این معنا دارد که علی به منزله جان و

روح هستی و نفس و تمامی وجود مقدس نبوی است و در عظمت و کمال، قربت و معنا تفاوتی میان پیامبر و علی (جز مرتبه نبوت) نیست و علی پس از پیامبر برترین وجود مقدس هستی است. چهارم آن که اثبات فرمود حسن و حسین فرزندان خود اویند، زیرا آیه قرآن تصریح دارد که ما پسران خود را می آوریم و شما پسران خود را بیاورید و حال آن که دیدیم پیامبر جز این دو پسر هیچ کس دیگر را نیاورد. و آنان را پسر خود می خواند. پنجم آن که پیامبر از جمع تمامی همسران خود و نیز کل زنان جامعه اسلامی فقط و فقط «فاطمه زهرا» را آورد... از خانه همسران خویش بیرون آمد و یکی از آنها را، حتی یکی شان را به عنوان نمونه نیاورد و حال آن که قرآن صراحت دارد بر آن که «ندع نسائنا و نساءکم» ما «زنان»، «همسران» خود را فراخوانیم تا بیایند و شما نیز زنان و همسران خود را فراخوانید تا بیایند و عجیب آن که پیامبر در آن [صفحه ۳۹۳] زمان همسران رسمی بسیاری را در عقد ازدواج خویش داشت: عایشه، حفصه، ماریه، صفیه، ام سلمه، جویریّه، ام حبیبه، و... چگونه بود که پیامبر هیچ کدام از اینان را به جمع گروه مقدسان مباحله خویش راه نداد و فقط فاطمه را آورد؟ همچنین شگفت تر از همه آن است که کلمه «نساء»، هم به حکم قرآن و هم به حکم صریح زبان عربی، هم دلالت بر «جمع زنان» می کند و هم بر «جمع همسران» و عجیب آن است که می بینیم پیامبر نه تنها کسانی از همسرانش را نمی آورد بلکه حتی سه چهار تن از زنان امتش که سهل است. «بلکه حتی یکی» را نیز نمی آورد و علیرغم تصریح قرآن که بر جمع نساء «یعنی زنان و همسران» تأکید دارد فقط منحصر و منفردا «فاطمه» را می آورد. این به معنای آن است که ۱- فاطمه برترین، عظیم ترین، گرامی ترین و مجموعه ای مقدس ترین مفهوم مطهر «کل زنان و همسران جامعه توحید است» و او به تنهایی بر تمامی همسران پیامبر و تمامی زنان جامعه اسلامی برتری و شرف دارد و در عزت و عظمت، پاکی و قداست هیچ زنی، حتی مجموعه زنان پیامبر و نیز مجموعه همه زنان امت پیامبر به مقام او نمی رسند و آن جا که اوست هیچ زنی را نمی رسد که در حلقه عظمت و طهارت او حتی همسران پیامبر که مقام ام المؤمنین را دارند راه بیابند. و ثانیاً این که فاطمه زن و همسر علی است و چون علی پاره ی تن او، معنای باطنی روح و نفس اوست و همچنان که در این مقام، پسران علی و فاطمه پسران او به حساب می آیند، فاطمه نیز به منزله مفهوم مقدسه و مطهره، کامله و نمادین تمامت خانواده، کعبه ی اهل بیت و نقطه مرکزی دایره وجود و کانون جمع خانواده او به حساب می آید و در مقام تطهیر و نماد، و سرچشمه ی نسل و زاد، به معنای جمع زنان و همسران اوست. ششم آن که پیامبر در یک عمل، هم توحید را به اثبات رساند، هم بیهودگی و ابطال تثلیث را و هم نبوت خویش را و هم امامت و افضلیت امام الموحدين علی [صفحه ۳۹۴] بن ابیطالب را و این نکته ای شایان توجه عظیم درین مباحله اعجاز آسا است. و ما دلایل افضلیت امام علی را در همین موضع و مقام نه از گزاره های اهل شیعه بلکه از قول دانشوران اهل سنت خواهیم آورد. هفتم آن که پیامبر به اثبات رساند خاندان مبارکه تطهیر، فقط خاندان علی و فاطمه است. و در روز مباحله، بار دیگر به ثبوت رساند که آیه والای تطهیر و این خلعت مبارکه ی خطیر در شأن بالای آنان آمده است. و نیز به اثبات رساند که خانواده صدق و حق، خانواده پاکی و توحید، خانواده ای که ذره ای در آن گناه و خلاف راه ندارد، خاندان عصمت و طهارت و اهل البیت او، یعنی اینان اند و نه خانواده همسران او عایشه و حفصه و حتی ام سلمه و مراد از اهل بیت طهارت و خاندان عصمت نبوی فقط و فقط خانه ی جمع «علی و فاطمه و حسن و حسین و خود اوست». هشتم آن که حسن و حسین با آن که خردسال اند اما امام اند و بالغ اند و چونان یحیی و عیسی در کودکی نیز در قله کمال بلوغ و دانایی، حکم و بصیرت، و شنوایی اند و به قول اهل سنت (چنانکه خواهد آمد) اگر در مقام بلوغ و کمال عقلی نبودند، امکان نداشت در حلقه مقدسان مباحله راه یابند و عظمت مقامشان همتا و همانند عظمت مقام یحیی و عیسی است که در کودکی و قبل از بلوغ جسمانی هر دو به درجه نبوت، یعنی اوج بلوغ و کمال عقلانی روحانی رسیدند و اگر به چنین کمالی نمی رسیدند همان سان که امکان نداشت بر آن دو بزرگوار، عیسی و یحیی وحی نازل شود و کتاب آسمانی فرود آید، بر حسن و حسین نیز اجابت دعای مباحله و حضور در چنان مقام شریف و منیعی روانی بود. در آثار تمامی اندیشمندان شیعه از جمله برترین دانشور پرچمدار ایشان مجلسی، رخداد مباحله به عنوان مجموعه افضلیت و احقیق اهل بیت رسول، [صفحه ۳۹۵] (یعنی خاندان

علی و فاطمه) بر تمامی امت ثبت و قلمداد شده است [۱۷۱]... در این دعا نه شیعه که بسیاری از مفسران سنی نیز هم عقیده‌اند: شیخ مفید در کتاب فصول چنین آورده است: روزی مأمون (خلیفه عباسی) به (امام) رضاع گفت برترین فضیلت علی را که قرآن بدان گواهی داده است بر من بازگویی. امام پاسخ داد: فضیلت روز مباحله اوست. مأمون توضیح خواست. حضرت فرمود: نه آیا آن روز آیه چنین آمد: «فمن حاجک فيه من بعد ما جائک من العلم فقل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائکم و نساءنا و نساءکم و انفسنا و انفسکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله على الکاذبین» «ای پیامبر هر کس پس از این حقیقت با تو مجادله کند بگو بیایید تا پسران خویش و پسران شما، زنان خویش و زنان شما، جانهای خویش و جانهای شما را فراخوانیم، آن گاه همدیگر را به دعا نفرین کنیم تا لعنت و عذاب الهی بر دروغگویان باد». پس پیامبر حسن و حسین را که دو پسرش بودند و فاطمه را که درین موضع به معنای زنان و همسران او بودند فراخواند و نیز امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب را فراخواند و علی در آن موضع به حکم خدا و کلام الله (قرآن) به مثابه جان و روح و هستی پیامبر بود، زیرا نه آیا ثابت و مبرهن گشته که در نزد خداوند و نظر وی هیچ یک از آفریدگان الهی به اندازه پیامبر مقدس او عزیز و اجل و گرامی و افضل نیست. پس به همین دلیل واجب و ثابت است که هیچ کس از گرویدگان و مؤمنان، از آن کسی که به مثابه جان و روح و هستی مقدس پیامبر است، از آن شخص افضل و برتر نباشد. مأمون چون این سخن را شنید گفت: شما می‌دانید که خداوند پسران را به لفظ جمع (ابناء) آورده و این درست است (و حال آن که در مقام نساء که به معنای جمع زنان است می‌بینیم که) پیامبر فقط و فقط تنها دختر خود فاطمه را آورد و آیا این همه دلیل آن نمی‌شود که مراد پیامبر از این که فرمود و ما نیز جانهای خود را بیاوریم مرادش از جمع (انفسنا یعنی) این کلمه‌ی جانها، مفردا همان جان [صفحه ۳۹۶] خودش باشد و مرادش امیرالمؤمنین علی نباشد و آن فضیلتی که وی را بدان منتسب کردید ممتنع گردد؟ امام پاسخ فرمود ای امیرمؤمنان آنچه که گفتی درست نیست. زیرا همواره آنکس که گروهی را فرا می‌خواند و فی‌المثل می‌گوید فردا به جایی بیایید و یا امر به کاری می‌کند مرادش ازین سخن، دیگران و غیر است و نه خودش. زیرا آدمی به خودش که نمی‌گوید بیایید تا فردا خودم را به فلان جا آورم و یا به خودش دستور دهد: ای خودم فردا چنین کاری را بکن و از آن جا که پیامبر در آیه مباحله هیچ کس دیگر جز علی را بر مکان مباحله فراخواند پس ثابت شد که علی همان جان و نفس مقدس پیامبر است که خداوند سبحان در قرآنش به منزله جان پیامبر خواند و حکم علی را همپایه و هم‌مایه‌ی حکم پیامبر دانست... مأمون چون این جواب والا و بالا را شنید پاسخ گفت. همانا جواب صواب، زوال سؤال است. یعنی ازین پاسخ شایان، و قاطعیت برهان که آوردی برتر و بهتر پاسخی نمی‌توان گفت. زمخشری از بزرگان اهل سنت و یکی از دانشوران مفسرین آنان در تفسیر کشاف خویش آورده است: گزارش شده که چون پیامبر مسیحیان را به مباحله فراخواند گفتند اجازه بده باز گردیم و در کار خویش نظاره و تأمل دقیق‌تر کرده فردا باز گردیم. پیامبر اجازه‌شان داد و چون گوشه‌ای خلوت گزیدند به عاقب، پیشوای خود گفتند ای عبدالمسیح (لقب عاقب است) چه کنیم و چه فرمان می‌دهی؟ عاقب گفت: بخدا سوگند ای مسیحیان همه می‌دانیم که این محمد پیامبر مرسل و برگزیده الهی است و سخنی آورده که چاره‌ای جز پذیرش آن نداریم. سوگند بخدا هیچ قومی با پیامبر خود به مباحله برنیامدند که بزرگ و کوچک ایشان نابود گشتند و اگر مباحله را بپذیریم تمامی‌مان هلاک شویم... اینک اگر پابندی بر دین و آیین خویش را می‌پسندید تنها چاره این است که ترک مباحله این رسول کرده به شهر خویش باز گردیم... (مسیحیان پذیرفتند) آن گاه نزد پیامبر آمدند و دیدند [صفحه ۳۹۷] حسین را در آغوش گرفته و دست حسن را بدست گرفته و فاطمه از پشت سر او و علی از پشت فاطمه می‌آیند و به آنان چنین می‌فرماید که چون من دست به دعا بر آسمان بلند کردم شما آمین بگوید. اسقف نجران چون چنین دید گفت: ای گروه مسیحیان بخدا سوگند که من چهره‌هایی می‌بینم که اگر از خدا بخواهند کوه‌ها را از مکانها برکند و منهدم کند چنین می‌کند. اگر با اینان مباحله کنید تمامی‌تان نابود می‌شوید و تا روز قیامت یک چهره عیسوی (معتقد به الوهیت مسیح) بر زمین باقی نمی‌ماند. [۱۷۲]. گفتند ای (ابوالقاسم) برین متفق گشتیم تا با تو مباحله نکنیم و ترا بر دین خود محترم بداریم و بگذاری که ما نیز بر دین خود باشیم... سرانجام به پرداخت

جزیه‌ای (که نشانگر شکست و خواری‌شان در عدم پذیرش مباحله و برحق بودن محمد بود) راضی شدند... آن گاه زمخشری نویسنده اهل سنت در ادامه کلام خود نوشته است که: از عایشه روایت شده: آن روز که پیامبر به مباحله (مسیحیان) بیرون رفت، بر تن حضرتش «مرط مرحل» پوست (پشمینه) بدون موی سیاه رنگی بود، حسن آمد و حضرت او را به زیر ردای خود برد و حسین آمد و او را به زیر ردای خود برد، همچنین علی و فاطمه آمدند و آن دو را به زیر ردای خود گرفته در حالی که هر پنج تن در درون تن‌پوش و ردای او قرار گرفته بودند، این آیه قرآنی را تلاوت فرمود: «انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا» «همانا خداوند اراده کرده است که (انحصارا و فقط و فقط شما خاندان را) از همه ناپاکیها بزدايد و بپیراید و شما خاندان را آن‌سان که خود [صفحه ۳۹۸] می‌خواهد پاک و مطهر گرداند.» [۱۷۳] [۱۷۴]. آن گاه نویسنده بزرگ اهل سنت گوید: اگر کسی به من بگوید این دعوت خصم به مباحله، مگر جز برای آن بود که از میان دو گروه، صادق و کاذب آن دو گروه به دعای (پیامبر) آشکار شود؟ پس چه ضرورتی داشت که این جا پسران و زنان را نیز باید به همراه خود به دعا کردن و آمین گفتن می‌آورد؟ پاسخ گویم این امر دلیلی واضح بر احقیقت قول او و ثبوت صدق او و اطمینانش بر درستی کار و باطن او بود. زیرا بنگر که چگونه و با چه شجاعت و شهامتی پاره‌های جگر خود و عزیزترین گرامیان خود، یعنی محبوب‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین چهره‌های دل‌بند و ارجمند خود را برین عمل خوانده و نه تنها خود آمده، بلکه شایسته‌ترین عزیزان را نیز به این میدان خطر فراخوانده بود. آری این عمل را بدان دلیل انجام می‌داد که می‌دانست پیروزی از آن اوست و به همین سبب می‌خواست که دشمن نیز محبوب‌ترین و برگزیده‌ترین و نزدیک‌ترین چهره‌های خود را به میدان آورد تا به اتمام مباحله، تمامی‌شان نابود گردند. و اما پسران و زنان (همسران) را بدان جهت برین امر برگزید زیرا که آنان گرامی‌ترین اهل خاندان و محبوب‌ترین گرامیان دل و جان او بودند. زیرا ندیده‌ای که چه بسیار آدمی خود را فدای خانواده خویش می‌کند و برای نجات و سلامت آنان آن قدر می‌جنگد که جاننش را به پای آنان می‌دهد؟ و از این جاست که می‌بینیم عرب گهگاه پرده گیان و عزیزان خانواده خود را به میدان جنگ می‌آورد، تا آن جا در ظل حمیت حمایت آنان، آن قدر بجنگد و جانفشانی کند تا بر دشمن پیروز شود و یا آن قدر به پای حمایت آنان شمشیر بزند تا بمیرد. و بدین سان وجود و حضور [صفحه ۳۹۹] آنان را انگیزه‌ای می‌گیرد که در میدان جنگ بدو همت بخشند و از فرار مانع گردند. و این که می‌بینیم در قرآن اول ذکر نام پسران و زنان پیامبر و تقدمشان بر جان شریف او آمد برای آن است که بنماید تا چه حد آنان در چشم و دل پیامبر تقرب و منزلت، لطف و کرامت دارند و نیز برای آن آمد تا نشان دهد اینان کسانی بودند که پیامبر جان خود را فدای وجودشان می‌کرد و در همین عمل مباحله و نیز این آیه برترین و عظیم‌ترین دلایل بر فضیلت «اصحاب کساء» یعنی خاندان پیامبر که همان خاندان علی و فاطمه‌اند وجود دارد، که دلیلی از این دلیل و قوی‌تر از آن وجود ندارد و نیز در همین امر دلیلی واضح و موید، مبرهن و مؤکد بر صحت پیامبری رسول اکرم وجود دارد که احدی از مخالفین و موافقین مسلمانان و مسیحیان نقل نکرده‌اند مسیحیان جرات بر انجام مباحله را داشته باشند. [۱۷۵]. بسیاری از بزرگان اهل سنت حادثه مباحله را در آثارشان نقل کرده و درباره آن قلم‌فرسایی‌های تحسین برانگیز کرده‌اند. از آنجمله مسلم در کتاب صحیح خود [۱۷۶] و نیز حمیدی در جمع میان دو صحیح و نیز ثعلبی از قول مقاتل و کلبی. سید بن طاووس [صفحه ۴۰۰] گوید روایت فوق را ابوبکر بن مردویه با الفاظ و عباراتی زیباتر و رساتر از زمخشری بیان فرموده و از ابن عباس و حسن شعبی و سدی در روایت ثعلبی چنین آمده: [۱۷۷] «پس از آن که مسیحیان نجران از قبول مباحله سر باز زدند پیامبر فرمود: سوگند به آن خدایی که مرا به راستی و حق به رسالت فرستاده است اگر مباحله را می‌پذیرفتند به شکل میمون و خوک مسخ می‌شدند و از فراز این دره چنان صواعق آتش قهر بر آنان می‌زد که تمامی‌شان حتی مرغان بر شاخسار درختان نجران به هلاکت می‌رسیدند و سالی برنمی‌گذشت که تمامی مسیحیان (سه‌پرست) نابود می‌گشتند. آن گاه خداوند در تأیید این حادثه مباحله در قرآن خویش و درست در ادامه آیه مباحله چنین آورده است: ان هذا لهو القصص الحق و ما من اله الا الله و ان الله لهو العزيز الحكيم - فان تولوا فان الله عليم بالمفسدين [۱۷۸]: «همانا

این ماجرای مباحثه قصه‌ای راست (و حق از جانب پروردگار است) و خدایی جز پروردگار یگانه نیست و همانا تنها پروردگار استوار و دانا، حکیم و توانا هموست - پس اگر باز گردید (از پذیرش حق باز گردید و بر عناد خود لجاج کنید) خداوند بر احوال مفسدان آگاه است.» بسیاری دانشوران شیعه از جمله طبرسی در تفسیرش مجمع البیان، ج ۲، ص ۴۵۲ و ۴۵۳ گوید که قاطبه مفسران (اعم از شیعه و سنی) اذعان دارند که مراد از «پسران ما» درین آیه، حسن و حسین‌اند که به منزله پسران واقعی و حقیقی پیامبراند. بر این اساس نه تنها شیعه بلکه ابوبکر امام فخر رازی، سرسخت‌ترین [صفحه ۴۰۱] چهره اهل سنت که در تعصب و مجادله به امام المشککین مشهور است در تفسر «کبیر» خود اذعان داشته که حسن و حسین پسران حقیقی پیامبراند. فخر رازی گوید: این آیه دلالت دارد بر آن که حسن و حسین دو پسر پیامبراند و همانا فرزند دختر، پسر حقیقی آدمی است. ابن ابی‌علان که او نیز یکی از بزرگان اهل سنت و دانشوران معتزله است گوید: این آیه دلالت دارد که حسن و حسین در آن زمان و حال کودکی مکلف و مسؤول بودند. زیرا امکان ندارد که مباحثه جز به حضور اشخاص بالغ حقیقی و خردمند تمام انجام پذیرد. ابن ابی‌علان گوید: ما سنیان معتزله برین عقیده‌ایم که کم سن و سالی و عدم بلوغ جسمانی (در بعضی از افراد ویژه) منافی با کمال عقل نیست. و همانا بلوغ (رسیدن به دوران احتلام در مرد) را از آن سبب (سن تکامل) قرار داده‌اند که تعلق احکام شرعی و شروع مسؤولیت را در مردان بدان آغاز کنند و همانا سن آن دو، در آن احوال سنی بود که منافات با کمال عقل و خردشان نداشت. زیرا ما اهل معتزله برین باوریم که گاه خداوند به اعجاز، پیشوایان (انبیا و امامان را) به کمالاتی مخصوص و ویژه برگزیده می‌سازد که دیگران (مردمان عادی) را در آن کمالات مشارکت نمی‌دهد و اگر بپذیریم که کمال عقل در آن سن (سن خردسالی آنان) غیرعادی است همین امر دلیل بر آن است که آن دو در چنان مقام کمال و مرتبه، فراتر از سایر مردمان‌اند که بر چنین جایگاه و مرتبت، مقام و منزلتی نایل گشته‌اند و آنچه که موید این قول است آن گفتار نبوی است که فرمود: این دو پسر من (حسن و حسین) در هر حالی که باشند امام‌اند، چه کودک باشند و چه بزرگ، چه در جنگ باشند و چه در صلح، چه نشسته باشند و چه برخاسته. [۱۷۹]. [صفحه ۴۰۲] و نیز قاطبه مفسران شیعه و سنی اتفاق نظر کلی دارند که مراد از «نساءنا» «زنان و همسران ما» جز فاطمه نبود. زیرا جز او احدی از تمامی همسران پیامبر و تمامی زنان جامعه اسلامی در این امر خطیر و مقدس شرکت نفرمود. و همین امر دلالت واضح و آشکار بر این حقیقت دارد که فاطمه زهرا بر تمامی زنان جامعه اسلامی، چه زنان و همسران پیامبر، و چه زنان و همسران معاصران او و کلا تمامی عالم اسلام برتری و افضلیت مطلقه دارد و نیز همگان اتفاق نظر دارند مراد سخن پیامبر که فرمود شما جانهایتان را فراخوانید و ما نیز جانهایمان را فراخوانیم، مرادش از این «جانه‌ها» «انفسنا» تنها و فقط علی بن ابیطالب بود و امکان ندارد که مراد پیامبر از فراخواندن جانش، جان خودش باشد. زیرا او فراخوانده بوده است و معنا ندارد که انسان خودش را به جایی فراخواند (و بگوید فردا جان و روحم را به فلان جا فرامی‌خوانم) و صحیح و درست همان است که غیر از خودش را فراخواند. و چون پیامبر فرمود ما نیز جانهایمان را فراخوانیم بی‌شک معنای این عبارت باید موجودی غیر از خود پیامبر که همان علی بن ابیطالب است باشد. زیرا احدی ادعا ندارد که جز علی و همسر و دو پسرش در مباحثه شرکت کرده باشند و این امر دلالت بر غایت فضیلت و علو درجه کمال جمال آسمانی علی دارد که هیچ کس در مقام قربت و عزت به قله‌ها که سهل است بلکه به دامنه‌های او نیز نرسیده است. زیرا آیا جان و روح هیچ کس از امت را خداوند [صفحه ۴۰۳] همتای جان و نفس پیامبر دانسته است و جز این دو، هیچ کس را در درجه تقارب و هماهنگی به یکدیگر مشابهت داده است؟ و نیز مجلسی در بحار فرماید: «این که می‌گوییم مراد پیامبر از فراخواندن «جانه‌های ما» علی بن ابیطالب بود، نه تنها ما آن را بیان می‌کنیم بلکه ابن حجر (از بزرگ‌ترین دانشمندان اهل تعصب اهل سنت) نیز در کتاب صواعق المحرقة‌اش از دارقطنی روایت کرده که در روز شورا، آن گاه که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام رقبای خود استدلال می‌کرد، به آنان چنین فرمود: شما را به خدا سوگند می‌دهم آیا در میانتان هیچ کس به جهت خویشاوندی مادری (که نزدیک‌ترین خویشاوندیهاست) از من به پیامبر مقرب‌تر است و نیز سوگندتان می‌دهم آیا در میان شما کسی غیر از من هست که

پيامبر جان و روح او را، جان و روح خودش دانست و پسرانش را پسران خود؟ و همسر و (زن مرا که دختر خودش بود به جهت کمال تقرب و محبت، تقدس و عظمت، مجموعه همه‌ی همسران او) و زنان (امت) خودش نام برد؟ همه پاسخ گفتند: به خدا سوگند نه. [۱۸۰]. شگفت آن است که آدمی می‌بیند پيامبر نه ابوبکر، نه عمر، نه عثمان، که سهل است بلکه حتی برای چنین امر شریف و خطیری برتر و بهتر از آنان، یعنی [صفحه ۴۰۴] خویشاوندان مقرب خود، عباس و عقیل و بزرگان صحابه چون سلمان و ابوذر و مقداد و عمار و آن همه اصحاب با کمال دیگر از مهاجر و انصار را نیز دعوت نکرده و حال آن که دعوت کردن آنان در جمع افراد مباحله، آن جا که فرموده است ما نیز باید جانهایمان را فراخوانیم نه تنها مغایر با دعوتی که خود کرده نیست بلکه به ظاهر و الزاما موافق با آن است. اما در نهایت عجب می‌بینیم که پيامبر نه ابوبکر را می‌آورد و نه عمر را و نه حتی عباس را و بدین گونه می‌خواهد به همه امت بنماید این چهره‌ها، چهره‌های مقدس شایسته‌ی جمع مباحله نیستند. جانهای معمولی‌اند و هرگز «جان» او نیستند. بلکه چهره‌های برتر و بدون همتا و سرور که در میان تمامی امت، یک تن همانندشان نیست و در همه جهان نظیر ندارد، فقط اهل البیت «علی» است. تا بدین سان و یکبار دیگر ثابت کند که مراد از هدف سخن الهی و این که «ما جانهایمان را بیاوریم» جان و روحی است که در تقرب و عظمت، همتای جان خود اوست و به اذن خدا فقط همان جان را باید به این جمع فراخواند. و کاملا پیداست که محبت پيامبر به این جمع خاندانش به جهت امور دنیوی و محبت معمولی بشری نبوده بلکه فقط برای خدا، خالصا لوجه الله و به جهت آن است که خدا آنان را به عنوان برترین چهره‌ها دوست دارد و حال آن که این پیامبری است که در سراسر قرآن خود، مردم را از محبت بیهوده زن و فرزندان که فتنه‌ی روزگاراند پرهیز داده و چه بسا می‌بینیم که با نزدیکان و خویشاوندان خود جنگها و اما بیگانگان و دوران برجسته را محبوب و مطلوب خود دانسته است. باری پيامبر اینان را گرامی‌ترین و شایسته‌ترین چهره‌ها در منظر قرب و محبت الهی بودند و می‌دانست که محبوب و منتخب الهی‌اند، به این جمع آورد و شگفت‌تر و سؤال‌انگیزتر از همه این بود که با آن که آیه قرآن بر او امر کرده است که باید زنان، یعنی جمع ایشان را بیاورد و نیز مردان، یعنی جمع مردانی را که به منزله جان او هستند بیاورد، درست علیرغم آیات [صفحه ۴۰۵] قرآنی و به خلاف آن عمل می‌کند و فقط از میان امت خود یک مرد «علی» و از میان همه زنان امت و همسران خود، فقط یک «زن و همسر» یعنی «فاطمه» را می‌آورد و به مردم چنین می‌نماید که ای مردم بنگرید چگونه آشکارا مخالف نظر و فرمان صریح الهی عمل کردم و با این عمل خلاف، نه تنها موافق نظر او عمل کردم، بلکه شایسته‌ترین اعمال را که محبوب‌ترین و مطلوب‌ترین، و پسندیده‌ترین و خوب‌ترین اعمال است انجام دادم و ازین رهنورد به همگان، به امت و به معاصران و آینده‌گان و نیز به خدا که خود بهتر از هر کس بر کنه حقایق امور واقف است به صراحت و وضوح تمام، چنان نمودم و اتمام حجت کردم که در میان تمامی امت، مردی چونان علی و زنی چونان فاطمه که هر یک به تنهایی به لحاظ تقرب و تقدس الهی، به معنای مجموعه همه‌ی کمالات یک امت کامل باشند نیافتم و «لذا هیچ کس را جز این دو» نیاوردم. و به راستی این عمل پيامبر از زیباترین اعجازات معانی و آشکارترین تلمیحات عیانی و نهانی و فصیح‌ترین نمونه‌های حجت‌های بیانی وی در نشان دادن برتری مطلقه «علی و فاطمه» و «حسن و حسین» بر جمیع امت اسلامی است و من در شگفتم اگر کسی کمترین زنگار تعصب و گراف و حجاب عناد و خلافی نداشته باشد عیقا می‌فهمد که میان خدا و پيامبر در تفهیم و تعلیم راز برتری این خاندان طهارت و فضیلت (اهل بیت رسول که همان بیت علی است) چه نشانه‌های بلند و برین و چه معانی نمادین و نمکین در کار است که اهل لطف و معنا از شدت ارجمندی آن به اعجاب و ابتهاج می‌افتند. از همه شگفت‌انگیزتر آن که امام فخر رازی در تفسیرش و نیز کتاب اربعین با احتجاج بر همین معنا که علی به منزله نفس و روح پيامبر است در تأیید قول امامیه گوید: «آنان به دلی لهمین رخداد مباحله، علی را از تمامی انبیا و نیز سایر صحابه پيامبر برتر و بهتر می‌دانند. اما فخر رازی گوید تردیدی نیست که پيامبر [صفحه ۴۰۶] از سایر انبیا برتر است و شیعه گویند پس از آن که به دلیل مباحله ثابت گشت که علی به منزله روح و جان پيامبر است ثابت می‌شود که بالضروره «او» و نه هیچ کس جز او، تنها از همه‌ی صحابه، بلکه از سایر پيامبران

ديگر نيز «به استثناء پيامبر» برتر باشد. زيرا فخر رازی در استدلالا تش بر برتری علی چنین گفته است: «ان المساوی للافضل يجب ان يكون افضل» «اگر کسی با شخصیتی که افضل مردم است مساوی باشد، ثابت و واجب است که از هر کس ديگر جز آنکس که با او در فضیلت مساوی است برتر باشد». «پس علی از تمامی اصحاب پيامبر افضل است»... اما هزاران تعجب و تأسف در این است که اهل سنت، از جمله همین فخر رازی همه حقایق را خود می گویند و خود می دانند و باز دو خلیفه را بر علی افضل می دانند!! همچنین لازم به ذکر است که نه تنها در آیه فوق علی به منزله نفس و روح پيامبر است، بلکه در بسیاری از گزاره ها و کتب خود اهل سنت از جمله «صحاح» آنان چنین می خوانیم که پيامبر به علی فرمود: ای علی تو از منی و من از توام. (یعنی جان من و روح من به منزله ی جان و روح تو و جان و روح تو به منزله جان و روح من است) و همچنین در مورد او این سخن عظیم و بس فخامت بار را بکار برد که جمیع عقول در فهم کمال این سخن به حیرت اندرند: فرمود: «علی منی به منزله رأسی من جسدی» «علی برای من چونان سر برای تنم است». یعنی عظمت امتیاز و مقام ممتاز علی در نزد من تا بدین درجه قابل اهمیت است. و نیز در روایتی ديگر به او فرمود: «علی به منزله روحی من جسدی». «علی برای من به منزلت جان در جسم من است». و همچنین در روز خیبر و در بسیاری مواقع ديگر درباره او به دشمنان فرمود: «لابعثن الیکم رجلا کنفسی» «همانا کسی را به [صفحه ۴۰۷] سویتان می فرستم که چونان خود من است» باری این همه قرینه واضحه نشانگر آن است که علی تا چه در چشم خدا و پيامبر گرامی اش عظیم و بلند، فخیم و ارجمند است. و از این قرائن و نشانه ها می توان فهمید علی در جمیع صفات کمال و جمال احمدی «جز نبوت که به محمد ص ختم شد» با او مشارک است و همتا و هم معنای رسول خدا و محبوب ترین خلق به او و همانند جان اوست و همین مسأله دلالت کامل بر فضیلت مطلقه و امامت محققه او دارد... اهل سنت ادعای ناصواب دارند که پيامبر کسی را پس از خویش به خلافت نگمارد و امور خلافت را به انتخاب مردم وا گذاشت. گیریم پذیرفتیم که این سخن حق است. آیا ابوبکر و حزب او نبایستی به دلیل همین آیه مباحله، در روز سقیفه، علی را به عنوان کامل ترین چهره عظمت و همتای نفس و جان احمدی به پیشوایی خویش انتخاب می کردند و یا اگر چنین نمی کردند حداقل از علی و فاطمه نیز در انتخاب خلیفه نظرخواهی کرده و آراء این دو را نیز استفسار می نمودند؟... این چه انتخابی بود که از نظر برترین و پاک ترین چهره های کمال و جمال جامعه پنهان و مستور بود و دسیسه آسا و پنهان از آن دو، طرح در دستور بود؟ به حقیقت سوگند اگر پيامبر، عایشه را درین جمع مباحله راه داده بود و یکی از اعضای این گروه مقدس خوانده بود، اهل سنت تا آخر روزگار و عمر دنیا او را برترین چهره جهان اسلام می دانستند و در مدیحتش چه سخن ها که نمی گفتند و یا اگر پدرش ابوبکر را به این جمع راه داده بود، مقام او را تا کدامین فراز عرش بالا- می بردند و حال آن که نه عایشه و نه ابوبکر هرگز بر چنین منزلت و مقامی راه نداشتند. متأسفانه اهل سنت در توجیه آن همه خلاف و جنایتی که عایشه در ستیز با [صفحه ۴۰۸] علی و خروج علیه امام عادل که تبعیت از او، بر او واجب بود توجیها ت نامنصفانه آورده و فرموده اند او به اجتهاد خود عمل کرد و در امور جامعه خویش (و برای اصلاح امر امت اسلامی!!) اقدام کرده است. چگونه است عایشه را صاحب رأی می دانند و مجاز می بینند که توطئه قتل عثمان کند، دوستدار خلافت طلحه باشد، بر علی خروج کند و در قیامی خونین - که هزاران نفوس بی گناه را به هلاکت می افکند - یک زن، حق انتخاب کشتاری ظالمانه و ارایه رأیی قهار و انجام عملی جبارانه را داشته باشد اما در مورد فاطمه که پاک ترین، گرامی ترین و شایسته ترین نمونه خرد و کمال، بلوغ اندیشه و جمال است و در منظر نظر خداوند، قرآن و پيامبر، چهره ای محض عصمت و طهارت، و کمال معرفت و فقا هت است، نباید نظر دهد، از او نظرخواهی نکنند و در انتخاب خلیفه، کلمه ای از «فاطمه» چنین جان فاضله و طاهره ای استفسار نکنند؟؟!! [۱۸۱] .

پاورقی

[۱] و اذا استسقى موسى لقومه فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عينا قد علم كل اناس مشربهم. بنی اسرائیل دچار

تشنگی شدند (و درمانده بیابان) از موسی آب خواستند و به او گفتیم عصایت را بر سنگ بزن تا دوازده چشمه از آن جاری شود و هر گروه آبشخور خود را بداند و بنوشد. بقره، آیه ۶۰.

[۲] و کان عبدالله ذوالبجادين من مزينه و کان يتيما لا مال له قدمات ابوه فلم يورثه شيئا و كان عمه ميلا (ای ذامال) فاخذة و كفله حتى كان قد ايسر فكانت له ابل و غنم و رقيق لما قدم رسول الله ص المدينة جعلت نفسه تتوق الى الاسلام، و لا يقدر عليه من عمه، حتى مضت السنون و المشاهد كلها. فانصرف رسول الله ص من فتح مكة راجعا الى المدينة، فقال عبدالله لعمه يا عم قد انتظرت اسلامك فلا اراك تريد محمدا فاذن لي في الاسلام! فقال: و الله لئن اتبعت محمدا لا اترك بيدك شيئا كنت اعطيتكه الا نزعته منك حتى ثوبيك فقال عبدالعزيز و هو يومئذ اسمه: و انا والله متبع محمدا و مسلم، و تارك عبادت الحجر و الوثن و هذا ما يبدى فخذة! فاخذ كل ما اعطاه حتى جرده من ازاره فاتي امه فقطعت بجادالهابائين فائتزر بواحد وارتدى بالآخر، ثم اقبل الى المدينة و كان بورقان - جبل من حمى المدينة - فاصطجع في المسجد في السحر ثم صلى رسول الله ص الصبح و كان رسول الله ص يتصفح الناس اذا انصرف من الصبح فنظر اليه فانكره فقال من انت؟ فانتسب له فقال: انت عبدالله ذوالبجادين! ثم قال: انزل مني قريبا: فكان يكون في اضيافه و يعلمه القرآن حتى قرأ قرآنا كثيرا و الناس يتجهزون الى تبوك و كان رجلا صيتا، فكان يقوم في المسجد فيرفع صوته بالقراءة فقال عمر يا رسول الله. الا تسمع الى هذا الاعرابي يرفع صوته بالقرآن حتى قد منع الناس القراءة؟ فقال النبي ص: دعه يا عمر! فانه خرج مهاجرا الى الله و رسوله. قال: فلما خرجوا الى تبوك قال: يا رسول الله ادع الله لي بالشهادة قال ابلغني لحاء (قشر الشجر) سمرة خفابله لحاء سمرة فربطها رسول الله ص على عضده و قال: اللهم اني احرم دمه على الكفار فقال: يا رسول الله ليس اردت هذا. قال النبي ص: انك اذا خرجت غازيا في سبيل الله فاخذتكم الحمى فقتلتك فانت شهيد و وقصتك دابتك فانت شهيد لا تبال بأية كان فلما نزلوا تبوكا فاقامو بها اياما توفي عبدالله ذوالبجادين. فكان بلال بن الحارث يقول: حضرت رسول الله ص و مع بلال المودن شعله من نار عند القبر واقفا بها و اذا رسول الله ص في القبر و اذا ابوبكر و عمر رضی الله عنهما يدليانه الى النبي ص و هو يقول: ادنيا الى اخاكما، فلما هياه لشقه قال اللهم اني قد امسيت عنه راضيا فارض عنه. قال فقال عبدالله بن مسعود: يا ليتني كنت صاحب اللحد. مغازی واقدي: ج ۲، ص ۱۰۳ و ۱۴۱۰.

[۳] و لسوف يعطيك ربك فترضى. قرآن، سوره ضحی، آیه ۵.

[۴] آریوس (متولد ۲۶۰ پس از میلاد و متوفای ۳۳۶) اسقف و کشیش موحد مسیحی که سالیان سال به همراهی خیل عظیم کشیشان یکتاپرست دیگر در برابر تثلیث شرک آلود کلیساهای کفر رمی مبارزه کرد و پس از او تا سیصد سال، جنگ‌ها و شهادت‌های توحیدی علیه تثلیث و سه پرستی ادامه داشت که در مبحث «از توحید تا تثلیث» همین مجموعه، جلد بیستم به آن خواهیم پرداخت...

[۵] بعضی از مورخان شیعه نوشته‌اند حضرت، زبیر بن عوام و ابودجانه را به فتح قلاع اکیدر مأمور فرمود.

[۶] تعدادشان را بین دوازده تا پانزده تن نیز گفته‌اند.

[۷] قرآن ضمن آن که تصریح دارد پیامبران، دشمنان بسیاری از شیاطین آدمی و پری دارند (و کذلک جعلنا لكل نبی عدوا شیاطین الانس و الجن «سوره انعام، آیه ۱۱۲» (رسمًا تصریح جدی‌تری دارد که ما برای هر پیامبری، دشمنی (بس برجسته) قرار دادیم (و کذلک جعلنا لكل نبی عدوا من المجرمین «سوره فرقان، آیه ۳۱» (و ما کم و بیش چهره دشمنان موسی و ابراهیم (چون فرعون و نمرود) را می‌شناسیم. اما آیا یک چهره نامبرده از دشمن اساسی و مجرم اصلی پیامبر را که قرآن از وی نامی برده باشد می‌شناسیم؟ آن چهره که از آغاز و سپس تا دم مرگش آزارش داد و اساسا مصالح او را بر هم زد و با دین و اهل بیت او، آنچه را که می‌خواست کرد و انجام داد. کمال ساده‌لوحی است اگر بخواهیم نام آن چهره را در میان دشمنان آشکار و بی‌ارزشی چون نام ابوجهل، ابوسفیان، عبدالله بن ابی، جد بن قیس و چهره‌دریدگانی ازین گونه رسوایان جست و جو کنیم. اگر در قرآن به نظر ژرفکارانه دقیق شویم می‌بینیم پیامبر در برابر آن دشمن شماره یک، آن مجرم اصلی و ستیزه‌گر نقاب‌پوش، هیچ چاره‌ای جز سکوت

و رضا، تحمل بر صبر و بلا ندارد و بايد تسليم بپيچون و چرای قضای پروردگار خود باشد...

[۸] اما احدى از مورخان اهل سنت نوشته‌اند که عمر بن خطاب که معمولاً در اين گونه مواقع می‌آمد و به اصرار می‌گفت پيامبر نام توطئه‌کنندگان خویش را بر من اعلان کن تا گردنشان را بزنم و جا داشت که اين جا و فقط در چنین موقعیتی بس خطير بيايد و او نیز چون اسيد سخين همتای او بگويد، نزد پيامبر آمده باشد و چنین سخن و تقاضایی را از او داشته باشد!!! چرا چنین ننموده و تقاضایی نکرده است؟ پاسخ را خودتان بايد دريابيد!!

[۹] دقت شود آنچه در متن فوق می‌آيد همه به قلم مجلسی در کتاب فارسی حق‌اليقين وی ص ۲۳۳ و ۲۳۴ است که ما به لحاظ کیفیت و محتوا، عين گزارش و متن وی را نقل می‌کنيم و فقط در بعضی از فرازها به جهت روانی و فصاحت مفهوم، شیوه قلمی وی را ویراستاری می‌نمایيم، زیرا انشاء و سبک نگارش او کمی مشکل و غيرروان است.]

[۱۰] کلبی و مجاهد از مفسران اهل تسنن گفته‌اند که مراد از اين فراز آيه اين است که قصد کردند شتر آن حضرت را رم دهند و حضرت را به قتل برسانند.

[۱۱] اگر نام کامل اينان را می‌خواهيد به متن حق‌اليقين، ص ۱۰۹ نگاه کنید.

[۱۲] تفسير عیاشی، ج ۲، ص ۹۵؛ با توضيح و تفسير و بيان در بحار، ج ۲۱، ص ۲۳۶.

[۱۳] و ارساد لمن حارب الله و رسوله. پایگاهی برای هر کس که خواهد به جنگ خدا و پيامبرش درآيد. آيه ۱۰۷، سوره ی ۹.

[۱۴] و اين ابوعمار راهب همان بود که در جاهليت به کيش راهبان نصاری درآمده بود و چون پيامبر به مدینه هجرت کرد از سر حسد و کين خواهی گفت چگونه است مردم مدینه به من که راهبی متواضع و دانشمندی خوب و خاشعم بها نداده بيگانه‌ای را به پيامبری انتخاب کرده‌اند و از آن پس به دشمنی آشکار با او برآمده به مکه رفت و سپاهيان احزاب را عليه مدینه نبوی تحریک کرد و چون احزاب در خندق شکست خوردند به مکه آمد و به هنگام شکست و سقوط مکه به طائف گريخت و آن گاه پس از سقوط طائف به شام سرزمین مسیحیان دررفت و گفت که چه نصرانی را با کمالی است و فقط کافيست حکومت روم تحويلش بگيرد تا آنان را عليه محمد برآشوبد و آنان نیز تحويلش نگرفته و چیز چندانی بارش نکردند و در نتیجه، به ناچار همانجا طرح‌هایی ابلهانه چون ساختن همین مسجد ضرار که در صورت از بين رفتن پيامبر قول امامت و پيشنمازی‌اش را داده بود ريخت و سرانجام در دیار شرک در نهایت خفت و خواری به زندگی‌ای رذيلانه و مرگی ذليلانه جان سپرد.

[۱۵] صاحب اين تفسير نوشته است نه یک گوزن، که گروهی بودند و آمدند و به در دژ شاخ می‌زدند.

[۱۶] در رابطه با همین معنا مردی از قبیله طی بنام بجير بن بجره چنین سروده است: تبارک سائق البقرات انی رأيت الله يهدی کل هاد فمّن یک حائدا عن ذی تبوک فانان قد امرنا بالجهاد مبارک و خجسته است آن کس که گوزنان، گاو و وحشی را (به اطاعت فرمان) خود می‌راند. همانا من خداوند را راهنمای هر هدایت شده‌ای دیدم. با اين همه هر کس که از بسیج تبوک سر باز زد و نیامد باکی نیست. همانا (سپاس که) ما به هدایت حق رهنمون شدیم و به اين جهاد بسیج گشتيم.

[۱۷] ابن هشام نیز در سیره‌اش، ج ۴، ص ۱۷۰ می‌نويسد او مسیحی ماند و پرداخت جزیه را پذیرفت و در پناه پيامبر به پادشاهی خویش ادامه داد. عين متن او چنین است: فحقن له دمه، و صالحه علی الجزیة هم خلی سبيله فرجع الی قريته...

[۱۸] ابن سعد صاحب طبقات، ج ۲، ص ۱۶۵ می‌نويسد: هشتاد و چند تن از منافقان مدنی و هشتاد و دو نفر از اعراب بادیه‌نشین به بهانه جویبهای مختلف نزد پيامبر آمده و اجازه ماندن گرفته و او به تمامی شان بی‌استثناء اجازه تخلف از تبوک را داد.

[۱۹] و یادمان باشد که ابن قتیبه و دروغ‌سازان دیگر همین مراره بن ربیع را که اکنون به خاطر عدم حضورش در تبوک کيفر می‌شد و ذره ذره شکنجه می‌گشت و جان می‌داد، در آن لیست سراپا مزورانه و جعلی خود - که حتی یک نامش نیز درست نبود - جا دادند و یکی از طراحان قتل پيامبر قلمداد کردند. چنین‌کردند تا ذهن حق‌جویان را از مجرمان واقعی و قاتلان اصلی پيامبر منصرف

کنند و بدین وسیله، محبوبان و معبودان خود را از دایره محکومیت و اتهام فراری دهند. ولی مگر توفیق یافتند!!

[۲۰] در بعضی از اخبار و کتب تاریخ نوشته‌اند که پس از یکماه بیچارگی یکدیگر گفتند اینک که مردمان به گفت و گوی ما رغبت ندارند و از همه شهر مانده‌ایم، بیاییم به کوهی در گوشه‌ای از این شهر رویم و آن جا در خلوت بیکسی خویش منزوی شویم و چنین کردند و شب و روز به دعا و نماز، استغفار و نیاز مشغول شدند و فقط همسرانشان توشه آب و نانی برایشان می‌آوردند و چون چهل روز شد یکدیگر گفتند اینک بگذار از یکدیگر نیز جدا شویم و همدیگر را نبینیم. شاید آسمان بر ما رحمت آرد و بر بیچارگی و بیکسی‌مان بیخشد.

[۲۱] و علی الثلاثة الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت و ضاقت علیهم انفسهم و ظنوا ان لا ملجأ من الله الا الیه، ثم تاب علیهم لیتوبوا، ان الله هو التواب الرحیم. سوره توبه، آیه ۱۱۸.

[۲۲] سیحلفون بالله لکم اذا انقلبتم الیهم لتعرضوا عنهم فاعرضوا عنهم انهم رجس و مأواهم جهنم و جزاء بما کانوا یکسبون - یحلفون لکم لتعرضوا عنهم فان الله لا یرضی عن القوم الفاسقین. سوره توبه، آیات ۹۵ و ۹۶.

[۲۳] این سخن را نه شیعه که اهل سنت روایت کرده‌اند. نگاه کنید به آثارشان؛ حلیه الاولیاء، ج ۲، ص ۳۰۰؛ کنز العمال، ج ۱، ص ۷۷؛ مجمع الزوائد هیشمی، ج ۸، ص ۲۶۲؛ ذخائر العقبی ص ۴۷؛ طبقات ابن سعد، ج ۸، ص ۲۴؛ همچنین در صحیح ابی‌داود، ج ۲۶ باب انتفاع بالعاج و نیز مستدرک الصحیحین، ج ۱، ص ۴۸۹؛ ج ۳، ص ۱۵۶ و ج ۳ ص ۱۵۵ همین مضمون با این افزودگی وجود دارد: هر بار که پیامبر به سفری می‌رفت آخرین کسی که وداع می‌کرد فاطمه بود و چون باز می‌گشت اولین کسی را که دیدار می‌کرد او بود.

[۲۴] این سخن را دانشمندان اهل سنت از جمله ترمذی در کتاب صحیح، ج ۲، ص ۳۰۶؛ باب مناقب (ستایش‌های) حسن و حسین بدین گونه آورده که خلاصه آن را نقل می‌کنیم: حذیفه بن یمان گوید روزی پس از نماز عشاء در پی پیامبر براه افتادم. پیامبر بمن فرمود: ای حذیفه هم اکنون فرشته‌ای از کرویایان عوالم قدس که تا کنون بر زمین نازل نشده بود بر زمین آمد و از پروردگارش اجازه گرفت تا بمن سلام گوید و خبر این بشارت بزرگ را بمن دهد که فاطمه برترین بانوی زنان اهل بهشت و حسن و حسین دو سرور و سالار جوانان اهل بهشت‌اند. این حدیث را دیگر بزرگان اهل سنت چون حاکم در مستدرک، ج ۳، ص ۱۵۱؛ امام احمد بن حنبل در مسند، ج ۵، ص ۳۹۱؛ ابونعیم در حلیه الاولیاء، ج ۴، ص ۱۹۰ و ابن‌اثیر در اسدالغابه، ج ۵، ص ۵۷۴؛ و نیز متقی در کنز العمال، ج ۶، ص ۲۱۷ نقل کرده و صحت مضمون آن را تصدیق و توثیق کرده‌اند.

[۲۵] حدیث فوق را نیز نه شیعه که اهل سنت در آثار گونه‌گونه خویش آورده‌اند نگاه کنید به مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص ۱۱؛ ریاض النضره محب طبری، ج ۲، ص ۲۰۸ و ۲۰۹ و ۲۱۱؛ صواعق المحرقة ابن حجر، ص ۹۶ و ۱۴۰؛ صحیح ابن‌ماجه، ص ۳۰۹، تاریخ بغداد، ج ۹، ص ۴۳۴؛ مسند امام احمد بن حنبل، ج ۱، ص ۱۰۱؛ اسدالغابه، ج ۵، ص ۲۶۹ و ص ۵۲۳؛ مسند ابوداود و طیالسی، ج ۱، ص ۲۶؛ کنز العمال متقی، ج ۶، ص ۱۵۶ و ۲۱۶؛ ج ۷ ص ۱۰۲ و ج ۸، ص ۱۰۱، مجمع الزوائد هیشمی، ج ۹، ص ۱۶۹ و...

[۲۶] این حدیث را نیز نویسندگان سنی در کتب‌شان از جمله مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص ۱۶۴؛ تاریخ بغداد، ج ۱۱، ص ۲۵۸؛ کنز العمال، ج ۶، ص ۲۱۶؛ ذخائر العقبی، ص ۱۲۱ آورده‌اند.

[۲۷] نگاه کنید به کتب دانشمندان سنی از قبیل صحیح ابن‌ماجه، ابواب جهاد، باب ذکر دیلم و همچنین حلیه الاولیاء، ج ۳، ص ۱۰۱ و ۱۷۷ و ۱۸۴؛ مسند امام احمد بن حنبل، ج ۱، ص ۸۴ و ۹۹ و ج ۳ ص ۳۶؛ صحیح ابی‌داود، ج ۲۷؛ کتاب المهدی، ص ۱۳۴ به بعد مستدرک الصحیحین، ج ۴، ص ۵۵۷ و ۵۵۸؛ اسدالغابه، ج ۱، ص ۲۵۹ و ج ۵، ص ۱۵۵؛ استیعاب ابن‌عبدالبر، ج ۱، ص ۱۸۵؛ ذخائر العقبی، ص ۴۴؛ صحیح ابن‌ماجه باب خروج مهدی، مستدرک حاکم، ج ۴، ص ۵۵۷؛ میزان الاعتدال ذهبی، ج ۲، ص ۲۴؛ سیوطی

در تفسیر درالمنثور ذیل سوره محمد ص و...

[۲۸] حدیث فوق را علما اهل سنت از جمله بخاری در کتاب بدأ الخلق، باب مناقب علی بن ابیطالب و مسلم در صحیح خود، کتاب فضائل الصحابه باب فضائل علی بن ابیطالب و ابن ماجه در صحیح خود و نیز امام احمد بن حنبل در مسند و ابوداود طیالسی در مسند و ابونعیم در حلیه الاولیاء، نسائی در خصائص ترمذی در صحیح، خطیب بغدادی در تاریخ بغداد، عسقلانی در فتح الباری، محب طبری در ریاض النضره، ابن عبدالبر در استعاب و صدها تن دیگر از اهل سنت در آثار گونه گون خود آنچنان به طرق بسیار و روایات بیشمار آورده اند که اگر بخواهیم به نام آنان و کتبشان ارجاع دهیم، درباره همین حدیث که تمامی شان نوشته اند حدیث متواتر است باید صدها صفحه مطلب بنویسیم و ما فقط به سه چهار کتاب و نام بسنده کردیم.

[۲۹] ما کان ابراهیم یهودیا و لا نصرانیا ولکن کان حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین آل عمران، آیه ۶۷.

[۳۰] ان اولی الناس بابراهم للذین اتبعوه و هذالنبي و الذین آمنو و الله ولی المومنین. آل عمران، آیه ۶۸.

[۳۱] بعضی نیز سه پسر نوشته اند.

[۳۲] تبکی العین و یحزن القلب و لا نقول ما یسخط الرب.

[۳۳] این حادثه در احادیث مکتوب، بنابر گزاره ی ابن شهر آشوب، به روایت ابن عباس چنین آمده که: روزی پیامبر سه روز قبل از وفات ابراهیم نشسته بود و حسین را بر ران راست خود نشانده و ابراهیم را بر ران چپ خویش، گاه این و گاه آن را به تساوی می بوسید (و بسیار از داشتن این دو شادمان بود) در این دم جبرئیل بر او نازل شد و گفت پرودگارت سلام می رساند و می گوید، این دو فرزند هر دو برای تو نخواهند ماند و، تقدیر این است که عمر یکی سر آید، پس یکی را فدای دیگر کن. به شنیدن این خبر بر چهره ابراهیم نگریست و گریست، همچنین به چهره حسین نگریست و گریست. آن گاه گفت ای جبرئیل، ابراهیم مادرش ماریه است و چون بمیرد کسی جز من و مادر، بر مرگ او محزون نخواهیم شد، در حالی حسین، مادرش فاطمه و پدرش علی است که پسرعموی من و به منزله گوشت و پوست و خون من است و چون او بمیرد، دخترم و علی ام و من همه در سوگ او داغدار می شویم، و من غم و اندوه شخصی خود را بر غم دخترم و علی اختیار می کنم و طاقت اندوه ایشان را ندارم. ای جبرئیل ابراهیم را فدای حسین کردم و به تقدیر الهی راضی گشتم. نوشته اند سه روز پس از این واقعه ابراهیم بیمار شد و جان سپرد و همچنین نوشته اند از آن پس هر گاه پیامبر حسین را می دید او را به آغوش و عمق سینه خود می چسباند و لبهایش را به مهر و محبت زایدالوصف می بوسید و می گفت فدای تو شوم، ای کسی که ابراهیم را فدای تو کردم.

[۳۴] بحار چنین نوشته است ج ۲۲، ص ۱۵۱ - اما اهل سنت، غسل و تکفین ابراهیم را به فضل بن عباس، پسرعموی پیامبر نسبت می دهند.

[۳۵] ان الشمس و القمر آیتان من آیات الله یجریان بامرہ، مطیعان له لا ینکسفان لموت احد و لا لحیاته.

[۳۶] الشمس و القمر بحسبان، و السماء رفعها و وضع المیزان.

[۳۷] بعضی نوشته اند در جحفه، و بعضی نوشته اند در مکانی به نام «ذوالحلیفه»، بعضی نوشته اند در ضجنان پس از دو روز راه، و بعضی نوشته اند به تنهایی آمد، اختلافات ناچیز در عبارات است و اما روح کلی حادثه که همه به گونه تواتر بر آن اتفاق نظر و وحدت اثر دارند همان جوهره ی کلی و مایگی ویژه ی ماجرا است که به صدها طرق و گزاره های مختلف همه و همه دارای یک وحدت عمومی هستند که بیان خواهد شد.

[۳۸] بعضی از اهل سنت، بر اساس احادیثی که ابوهریره خود ناقل آن است گویند، ابوهریره نیز، آن جا که صدای علی بر مردم نمی رسید و صدایش گرفته می شد، پس از علی سخنان او را تکرار می کرد که بعدا به این مطلب و تحلیل آن خواهیم رسید.

[۳۹] بسیاری از مفسرین سنی و شیعه در تحلیل و تفسیر این آیه، شأن نزول آن را منحصر و مطلقا مربوط به علی بن ابیطالب دانسته و

مربوط به این گفت و گو می‌دانند که او روزی در کنار عباس بن عبدالمطلب (عموی پیامبر) و طلحه بن شیبه نشسته بود. طلحه گفت من کلیددار کعبه‌ام و به جهت برتری مقام می‌توانم شب را در آن بخوابم، عباس گفت من دارای رتبه سقایت و آبرسانی به حجاج هستم، علی (ع) چون مفاخرت این دو را شنید فرمود: من نمی‌دانم شما چه می‌گویید، اما من شش ماه پیش از تمامی نمازگزاران نماز گزاردم و صاحب جهاد هستم. از بزرگان علماء سنی سیوطی در تفسیر درالمثور ذیل آیه شریفه و نیز واحدی در اسباب النزول، ص ۱۸۲ و همچنین ابن جریر طبری در تفسیرش، ج ۱۰، ص ۶۸؛ به طرق و روایات مختلف گزارش کرده‌اند که شأن نزول این آیه در برتری علی بن ابیطالب بر دیگر متفاخرانی است که نگهداری و عمارت مسجدالحرام و آب رساندن به حاجیان را مناصب بزرگ و ویژه خود می‌دانستند. همچنین رجوع کنید به شواهد التنزیل حسکانی و نیز به تفسیر مجمع البیان از دانشمندان شیعه، ج ۵، ص ۱۴ به بعد.

[۴۰] سوره براءت، از اول تا پایان آیه ۲۲.

[۴۱] نویسندگان سنی گزارشگر حدیث فوق احمد بن حنبل در مسند، ج ۱، ص ۳، و نیز ابن خزیمه، ابوعوانه و دارقطنی در «الافراد» و نیز در کنز العمال، ج ۱، ص ۲۴۶، و نیز در «کفایه» کنجی، ص ۱۲۵ و همچنین در تاریخ ابن کثیر، ج ۷، ص ۳۵۷ می‌باشند.

[۴۲] متن روایت در کتاب الغدير بر این گونه است: حدیث آخر عن ابن عباس، اخرج ابن عساکر باسناده من طریق الحافظ عبدالرزاق عن ابن عباس قال مشیت و عمر بن الخطاب فی بعض ازقه المدینه فقال: یابن عباس اظن القوم و استصغروا صاحبکم اذ لم یولوه امورکم: فقلت: الله ما استصغره رسول الله (ص) اذ اختباره لسورة براءة یقرأها علی اهل مکه. فقال لی: الصواب تقول والله لسمعت رسول الله (ص) یقول لعلی بن ابیطالب: من احبک احبنی، و من احبنی احب الله و من احب الله ادخله الجنة کنز العمال، ج ۶، ص ۳۹۱؛ شرح ابن ابی‌الحدید، ج ۳، ص ۱۰۵؛ که آنرا تا آن جا که عمر به من گفت درست گفتی گزارش کرده است.

[۴۳] عین روایت فوق چنین است: اخرج ابن عساکر باسناده عن الحرث بن مالک قال: اتیت مکة فلقیت سعد بن ابی وقاص فقلت: هل سمعت لعلی منقبه؟ قال: لقد شهدت له اربعا لثت تكون لی واحدة منهم احب الی من الدنيا امر فیها مثل عمر نوح: ان رسول الله (ص) بعث ابابکر ببراءت الی المشرکی قریش فسار بها یوما و لیلۃ ثم قال لعلی: اتبع ابابکر فخذها و بلغها فرد علی ابابکر فرجع بیکی فقال یا رسول الله انزل فی شیئی؟ قال لا. الا خیرا، انه لیس یبلغ عنی الا انا او رجل منی او قال من اهل بیتی.

[۴۴] تفسیر عیاشی، ج ۲، ص ۷۶.

[۴۵] اختلاف اهل سنت با شیعه این است که اهل سنت می‌گویند ابوبکر به حج و در مقام سرپرستی آن ادامه داده و شیعه می‌گویند به حج ادامه نداد، در حالی که به حج رفتن و یا نرفتن وی در اصل از اهمیت معزولیت وی از ابلاغ آیات قرآنی به هیچ وجه نمی‌کاهد و هر چه که رخ داده باشد باز او به نص سخن الهی و وحی آسمانی دیگر اجازه ابلاغ آن آیات را نداشته، معزول است و خواندن آن آیات بر او ممنوع و تحریم گشته است.

[۴۶] در بعضی از روایات این افزوده را نیز دارد که پیامبر پس از آن که به او فرمود: سخنی در مذمت تو از آسمان نیامده، افزوده: تو همراه من در غار بوده‌ای.

[۴۷] سوره ی توبه، آیه ۱۰۱.

[۴۸] عین سخنان مشرکان درباره‌ی علی چنین است: ثم لمع بسیفه فاسمع الناس و کررها فقال الناس: من هذا الذی ینادی فی الناس، فقالوا: علی بن ابیطالب. و قال من عرفه من الناس: هذا ابن عم محمد و ما کان لیجترى علی هذا غیر عشیره محمد...

[۴۹] خصال صدوق، ج ۲، ص ۱۶ و ۱۷.

[۵۰] ثم دعا النبی (ص) عمر بن خطاب لیبعثه الی مکه فیبلغ عنه اشراف قریش ما جاء له فقال یا رسول الله انی اخاف قریشا علی نفسی و لیس بمکه من بنی عدی بن کعب احد یمنعنی و قد عرفت قریش عداوتی ایاها و غلظتی علیها ولكن ادلک علی رجل هو

اعزبها منی عثمان بن عفان... پر آشکار است که ادعای عمر که بدین دلیل به سوی مشرکان نمی‌روم که دشمنی و سختگیری و شدم بر ایشان بر همگان آشکار است جز لاف و گراف بیهوده‌ای نیست و همه مورخان آگاه‌اند که این سخنان یا زائیده خیال او و یا حدیث پردازان دوستدار اوست.

[۵۱] واعلموا انکم غیر معجزی الله و ان الله مخزی الکافرین - توبه، آیه ۲.

[۵۲] بحار، ج ۳۵، ص ۲۹۰.

[۵۳] متن فوق از کتب اقبال الاعمال، ص ۳۱۸ به بعد گزارش شد و عین آخرین فراز عبارت آن، چنین است: ان قول النبی (ص) فی الحدیث الثانی لابی بکر: «انت صاحبی فی الغار» لما اعتذر عن انفاذه الی الکفار، و معناه: انک کنت معی فی الغار فجزعت ذلک الجزع حتی اننی سکتک و قلت لک: لا تحزن، و ما کان قد دنا شر لقاء المشرکین و ما کان لک اسوة بنفسی فکیف تقوی علی لقاء الکفار بسورة براءت و ما انا معک و انت وحدک؟ و لم یکن النبی (ص) ممن یخاف علی ابی بکر من الکفار اکثر من خوفه علی علی لاین ابابکر ما کان منه اکثر من الهرب منهم و لم یعرف له قتل فیهم و لا جریح، و انما کان علی هو الذی یحتمل فی المبيت علی الفراش حتی سلم النبی منهم، و هو الذی قتل منهم فی کل حرب، فکان الخوف علی علی من القتل اقرب الی القتل.

[۵۴] عین عبارت و شعر که آن را ترجمه کرده‌ایم چنین است: فقالوا لها: ان طففت فی ثیابک احتجت ان تتصدقی بها، فقالت: و کیف التصدق و لیس لی غیرها؟ فطافت بالبيت عریانه، و اشرف لها الناس فوضعت احدی یدیها علی قبلها و الآخر علی دبرها و قالت مرتجزة: الیوم یبدو بعضه او کله فما بدامنه فلا احله فلما فرغت من الطواف خطبها جماعت فقالت: ان لی زوجا...

[۵۵] سیره رسول خدا، ج ۱، ص ۶۲۲.

[۵۶] و یادمان باشد هر جا که پیامبر از اهل بیت خود سخن می‌گوید مرادش خود او، و ساکنان خانه فاطمه (ع)، یعنی علی (ع)، حسن و حسین‌اند که به جهت نزول آیه‌ی تطهیر بر ایشان، فقط همین پنج تن، اهل بیت هدایت و رحمت، تطهیر و عصمت‌اند و سلسله امامت و هدایت ازین خاندان سرچشمه می‌گیرد، و کله «اهل بیت» در نظر و زعم پیامبر و مسلمانان به معنای والاترین مفاهیم ارزشی قدس و عالی‌ترین درجات منزلت معنوی است.

[۵۷] «و اذان من الله و رسوله الی الناس یوم الحج الاکبر» «بانگی است از خداوند و پیامبرش بر مردم در روز حج بزرگ». یعنی همانا این بانگ و سخن علی بن ابیطالب است. «فریاد خدا» اوست. «بانگ و آوای پیامبر» اوست، همان گونه که عیسی مسیح «کلمه الله» است، علی نیز «بانگ و آوای الهی» است. و راستی از این لقب و عنوان بالاتر و والاتر چه لقب و نامی را می‌توان سراغ گرفت.

[۵۸] عین متن نویسنده از گزارهای اهل سنت در کتب مناقب آل ابی طالب، ج ۱، ص ۲۲۶ تا ۲۲۸؛ که فقط بخشی مختصر از آنرا ترجمه کردم چنین است: و فی روایه عن النسابة ابن الصوفی ان النبی (ص) قال فی خبر طویل: ان اخي موسی ناجی ربه علی جبل طور سیناء فقال فی آخر الکلام: «امض الی فرعون و قومه القبط و انا معک لا تخف» فکان جوابه ما ذکره الله تعالی «انی قتلت منهم نفسا فاخاف ان یقتلون» و هذا علی قد نفذته لیسترجع براءه و یقرأها علی اهل مکة و قد قتل منهم خلقا عظیما فما خاف و لا توقف و لم تأخذه فی الله لومة لائم...

[۵۹] بحار، ج ۳۵، ص ۳۰۹.

[۶۰] زیرا چون دریافتیم که پیامبر به علی آن گاه که ابوبکر را عزل می‌فرمود گفت: «این آیات را جز من و یا تو کسی نمی‌تواند ابلاغ کند» و نیز آن گونه که از روایات همین گزاره بدست می‌آوریم، این مطلب را می‌فهمیم که علم پیامبر بر احوال ابوبکر تغییر نکرده بود، یعنی عدم صلاحیت ابوبکر از همان آغاز بر پیامبر آشکار بود و همانا این عمل را برای آن انجام داد تا در میان امتش کسی به این گمان نیفتد که دیگری‌ای جز امام علی (امیرالمومنین) نیز می‌توانست چنین امری را تبلیغ کند. (پاورقی از متن خود کتاب است).

[۶۱] تفسیر و توضیح این سخن چنین است که اهل سنت نسخ و ابطال امری را قبل از انقضاء مدتش جایز نمی‌دانند!!

[۶۲] زیرا فی‌المثل در جاهلیت می‌بینیم که دو قبیله الف و ب، با هم متحد و یگانه‌اند و درین خصوص عهد و پیمان بسته‌اند، یکی‌شان، یک فرد بسیار معمولی از قبیله الف، یکی را از قبیله ب می‌کشد، همین عمل به معنای نقض پیمان است و تمامی قبیله به خونخواهی برمی‌آیند.

[۶۳] درین مورد نیز حق با مجلسی است، و یکی از آنانی که چنین عذر باطلی را بهانه کرده ابوعلی جبایی است، و عین سخن ابن ابی‌الحدید در شرح نهج‌البلاغه، ج ۱۷، ص ۲۰۰؛ چنین است. فاما عذر شیخنا ابی‌علی و قوله: ان عادة العرب ذلک و اعتراض المرتضی علیه، فالذی قاله المرتضی اصح و اظهر، و ما نسب الی عادة العرب غیر معروف، و انما هو تاویل تأویل به متعصبوا ابی‌بکر لا نزاع براءة منه و لیس بشیء.

[۶۴] و چگونه جز این باشد، در حالی که اهل سنت این امر را عادت عرب می‌دانستند که فقط مردی که پیشوا و سپهسالار قوم است بر بستن و یا گسستن میثاق‌ها ولایت داشته و یا مردی از خویشاوندان نزدیک او که او نیز پیشوا و سپهسالار باشد... در حالی که یادمان هست که این سخن جاحظ و بهانه‌ی دیگر اهل سنت که عادت عرب چنین بود که در پیمان بستن و میثاق گسستن فقط کسی شایستگی این امر را داشت که سرور و پیشوای قوم باشد، و یا کسی «که در سروری و سالاری همتای آن مرد باشد» حتی اگر بپذیریم چنین باشد، اهل سنت با این سخن خواسته‌اند ابوبکر را از نکوهش و ذمی بپیرایند اما ناخواسته نکوهشی را در او بار کرده و مدحی را برای علی تثبیت کرده‌اند.

[۶۵] صدها آیه در قرآن دلالت صریح دارد بر این که، این پیامبر بود که معلم حکمت و دانش و تعلیم دهنده و هدایتگر و بیم دهنده و تزکیه کننده و سراج منیر آسمان هدایت بود و تمامی معاصران وی در ضلالت آشکار بودند و به برکت وجود او بود که به هدایت و دانایی می‌رسیدند: هو الذی بعث فی الامیین رسول منهم يتلوا عليهم آیاته و یزکیهم و یعلمهم الکتاب و الحکمة و ان کانوا من قبل لفی ضلال مبین. اوست آن پیامبری که در میان نافرهیختگان برانگیخته شد تا آیات الهی را بر ایشان بخواند و مطهر و پاکشان کند و آنان را کتاب و حکمت بیاموزد، در حالی که پیش از او همه در گمراهی آشکار بودند. سوره جمعه، آیه ۲.

[۶۶] حق‌الیقین، ص ۲۲۸.

[۶۷] المیزان، ج ۹، ص ۱۶۹.

[۶۸] عن ابی‌الشیخ عن علی رضی الله عنه قال: «بعثنی رسول الله ص الی الیمن ببرائت فقلت: یا رسول الله تبعثنی و انا غلام حدیث السن و أسأل عن القضاء و لا ادری ما اجیب؟ قال مابد من ان تذهب بها او اذهب بها، قلت ان کان لابد، انا اذهب، قال انطلق فان الله یثبت لسانک و یمهدی قلبک ثم قال: انطلق و اقرءها علی الناس».

[۶۹] عین متن در «درالمنثور» چنین است: (و فیہ) اخرج احمد و النسائی و ابن‌المنذر و ابن‌مردویه عن ابی‌هریره قال: کنت مع علی حین بعثه رسول الله ص الی اهل مکة ببرائت فکنا ننادی انه لا یدخل الجنة الا مومن، و لا یطوف بالبيت عریان و من کان بینہ و بین رسول الله ص عهد فان امره او اجله الی اربعة اشهر فاذا مضت الاربعة اشهر فان الله برئ من المشرکین و رسوله و لا یحج هذا البيت بعد العام مشرک.

[۷۰] این مطلب را علامه طباطبایی در المیزان، ج ۹، ص ۱۷۱، به روشن‌بینی ژرف و حکیمانه‌ای که همواره در نگاه ایشان است، قبل از ما درک و اکتشاف کرده‌اند و ما مطلب خود را از ایشان وام گرفته‌ایم.

[۷۱] اخرج البخاری و مسلم و... عن ابوهریره قال بعثنی ابوبکر رضی الله عنه فی تلک الحجة فی مودنین بعثهم یوم النحر یوذنون ان لا یحج بعد هذا العام مشرک، و لا یطوف بالبيت عریان، ثم اردف النبی (ص) بعلی بن ابیطالب رضی الله عنه فامرہ ان یوذن ببرائت فاذن معنا علی فی اهل منی یوم النحر ببرائت، و ان لا یحج بعد العام مشرک و لا یطوف بالبيت عریان.

[۷۲] تفسير الامام، ص ۲۳۲ و ۲۳۱.

[۷۳] قرآن، سوره اعراف، آیه ۱۹۸.

[۷۴] قرآن، سوره اعراف، آیه ۱۹۸.

[۷۵] او ما علمت ان فيها مثاقيل ذر كثير...

[۷۶] راغب، ص ۲۶۲.

[۷۷] امحمد يا خير ضئى كريمه من قومها و الفحل فحل معرق ما كان ضرک لو منت و ربما من الفتى وهوالمغيظ المخنق سيره شامى، ج ۲، ص ۴۷۴.

[۷۸] سيره ابن اثير شامى، جلد ۴، ص ۹۲ ماجرای فوق را بخارى و مسلم و ابوداود نیز نقل کرده‌اند.

[۷۹] قرآن، سوره نساء، آیات ۴۱ و ۴۲.

[۸۰] قابل توجه ارجمندان و برادران اهل سنت که معتقدند دو خلیفه ابابکر و عمر پس از رحلت پیامبر به دخترش فاطمه گفتند که فدک نه میراث و نه بخشش پیامبر بر تست و آن مزرعه را محقانه از وی بازپس گرفتند!! و حال آن که شیعه قویا معتقد است پیامبر فدک را به عنوان حق ذی القربى (خویشاوند) به فرمان واجب الطاعه‌ی الهی و نص قرآن، چهار سال قبل از رحلتش به فاطمه بخشید... و چنانکه از آثار خود اهل سنت برمی آید و در چندین مورد صفحات پیشین دیدیم، چگونه می شود پیامبر بخاطر درهمی و یا تکه‌ای طلا شبی را تا صبح صبر نکند و حق الناس را همان شبانه به آنان بازگرداند و اما درباره فدک به آن گونه غفلت متمادی و چهار ساله دچار گردد تا دو خلیفه اهل سنت که از پیامبر صالح تر! و متقی تراند!! تشریف بیاورند و آنرا از دختر وی بازگیرند و به بیت المال بسپارند!! این همه نیست جز آن که آندو، فدک را بناحق و ستم از دختر پاک پیامبر گرفتند و با این عمل نه به حق او بلکه بزرگتر از آن به عصمت و تقوا، و عظمت علیای مقام قدس احمدی نیز توهین آشکار کردند... یعنی همه سخن ما این است که دانشوران اهل سنت باید این تناقض آشکار خود را رفع فرموده و پاسخ دهند چنان جان مقدسی که درهمی را به ناحق در تصرف خود و خانواده اش نگه نمی داشت، چگونه می توانست چنان ثروتی را به فاطمه ببخشد؟ و نه تنها در دم مرگ که حتی چهار سال قبل از آن نیز در غفلت آن باشد؟ و حتی پس از مرگش نیز... نعوذ بالله برای رفع خطای زمان حیاتش - به کسی وصیتی نکرده باشد که بیت المال را از فاطمه بگیرند - و به صاحبان آن بازگردانند!! مطلبی که موید نظر ما است مخالفت جدی و شهادت قاطع بزرگانی از برجستگان اصحاب و حرم پیامبر خدا برین معناست که فدک بخشش و میراث صریح و واضح پیامبر بر فاطمه (ع) بود و از آن جمله‌اند شهادت ام سلمه همسر پاک پیامبر ص: جمال الدین یوسف بن حاتم شامی در کتاب «درالنظیم» چنین آورده: پس از آن که فاطمه سخترانی طولانی اش را در مقام مطالبه حقه اش در مورد فدک ایراد فرمود: و ابوبکر از وی طلب شهود نمود، ام سلمه (ام المؤمنین) برخاست و با این سخنان بر ابوبکر اعتراض و مخالفت جدی نمود: ای ابوبکر آیا درباره شخصیتی چونان فاطمه دخت گرامی پیامبر خدا چنین می گویی و چنین نحو سخنی را سزاوار او می دانی؟ بخدا سوگند که فاطمه حوریه‌ای بصورت بشر است یعنی به تقدس و صدق (فرشته‌ای در کسوت آدمی است که در ساحت قدسش هرگز دروغ و خلاف راه ندارد) بخدا سوگند او در دامان پرهیزکاران تربیت شده و پیوسته در حمایت و پناه ملائیک آسمانها و فرشتگان عالم بالا بوده است. اوست که در دامن مادری طاهره و پاک، خجسته و تابناک نشو و نما نموده و بنا بر این بهترین پدیده و آفریدگان الهی و برترین تربیت یافتگان است. ای ابوبکر آیا می پنداری پیامبر میراثش را بر او حرام کرده و به او اعلان نکرده و اطلاع نداده است؟؟؟ هیات که چنین چیزی انجام پذیرد!!! زیرا مگر نه آن که خداوند به پیامبر خود دستور داد «و انذر عشیرتک الاقربین» «اول وابستگان نزدیک را تبلیغ و انذار فرما و آنان را بر حقایق آگاهی داده از عذاب دور فرما» و نیز آیا گمان می کنی پیامبر به فاطمه اطلاع و آگاهی داد و او مخالفت امر خدا و پدر کرده و آنچه را که حق او نیست مطالبه می کند؟ در حالی که او (به گفته پیامبر) بهترین زنان عالم و مادر جوانان و

سروران اهل بهشت و هم‌رتبه و هم‌پایه مریم مادر مسیح و دختر عمران است و به وسیله پیامبر، یعنی پدر او (و نه پدر من و تست) که پیامبری پایان یافته و نبوت، ختم پذیرفته است. بخدا سوگند ای ابوبکر پیامبر را می‌دیدم که پیوسته از (کوچکترین تغییرات) سرما و گرما بر زهرا نگران بود و برای حفظ او از کمترین ناملايمات روزانه، پیوسته دست راستش را بالین وی و دست چپش را روانداز و حفاظ او قرار می‌داد (یعنی چون مادر بر جگر گوشه‌اش فاطمه دلسوز و مهربان بود) هان ای ابوبکر از آنچه می‌کنی دست بردار! زیرا پیامبر (ص) کارهای شما را می‌بیند و شاهد اعمال شماست و روزی را که بر پروردگار (قهار) خود وارد می‌شوی بخاطر بیاور... وای بر شما... چه، بزودی نتیجه کردارتان را خواهید دید. راوی گوید ابوبکر به جهت این اعتراض ام‌سلمه همسر پیامبر حقوق یکساله ام‌المومنین را از بیت‌المال مسلمین قطع کرد و نداد! (رجوع کنید به «یاران پیامبر» محمد علی عالمی، ج ۱، ص ۲۷۶ به نقل از سفینه البحار شیخ عباس قمی ماده «سلم») و نیز بار دیگر ذکر این نکته را از نظر بگذرانیم هم در زمان پیامبر و هم پس از او که فدک در دست فاطمه بود، علی در آن کار می‌کرد و اگر مال میراث غیر، حقوق بیت‌المال و ملکی محل شبهه بود امکان نداشت علی در آن بیلی بزند و خرمایی از آن بر دهان بگذارد و نیز نه علی چنین می‌کرد و نه فاطمه و نه حسن و نه حسین دو فرزندشان که هر چهار نفر به گواهی قرآن پاک و مطهر و پیراسته از هر گناه و تجاوز بودند. دلیلش هم آیه «انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت» است... یعنی اگر همه کوه‌های عالم را طلا- و الماس می‌کردند و به این چهار نفر می‌بخشیدند و به اضافه آن، تمامی ملک ابدی و پادشاهی عالم را با همه گستره‌های مزارع و کشتزارها و باغ‌های عالم را به آنها می‌دادند تا نیم دانه خرمای به ناحق را در دهان بگذارند به فتوای قرآن چنان نمی‌کردند و طهارت باطنشان اجازه چنین چیزی را به آنان نمی‌داد و اصلاً دستگاه وجودی‌شان چنان بود که نمی‌توانستند چنان کاری را انجام دهند. باری علی هم در زمان پیامبر و هم پس از آن در فدک بود و در آن کار می‌کرد، یعنی اگر به قول ابوبکر این مزرعه مال میراث بود و بنا بر حدیث و سفارش پیامبر که ابوبکر ادعا می‌کرد پیامبر به خود او گفته است «ما گروه انبیاء ارث نمی‌گذاریم»، پس باید فدک را به مردم بازگرداند». امکان نداشت پیامبر مطلبی به این همه عظمت و اهمیت را که حق الناس بود به وصی خویش علی نگوید - و یا خود حضرتش بر تمامی مردم و از بالای منبر بر همگان اعلان نکند - که ای مردم به محض مردن من فدک را از فاطمه بگیرید و چون من نباید ارثی پس از خود بگذارم به اموال عمومی منضم کنید و یا حداقل این مطلب بدین اهمیت را از فاطمه پنهان نکند - و چهار سال آزرگار و تا دم مرگ کلمه‌ای درین خصوص به آنان نگوید. آری بر پیامبر فرض و واجب و به گونه وصیتی الهی لازم بود که حداقل این مطلب را به کسانی که این مال در دستشان بود بگوید... در حالی که هرگز کلمه‌ای درین باره به خاندان خود نگفته بود - و چنان که خاندان مطهرش اظهار می‌داشتند چهار سال پیش این مزرعه را بر اساس فرمان الهی به فاطمه بخشیده بود... باری علاوه بر صدها دلیل مطلق و محقق که فدک از آن این خاندان بود که بارها در سراسر این کتاب آنرا به اثبات رساندیم روایتی که از پی می‌آید لطافت و زیبایی خاصی دارد که بار معنای آن برای آن کس که ظرایف و لطایف حقیقت را می‌فهمد - از روایاتی که آمده - گرانبهار است. از امام صادق نقل شده که وی از پدرانش چنین گزارش می‌کند: علی فرمود روزی در یکی از باغ‌های فدک، پس از آن که به فاطمه منتقل شده بود مشغول کار بودم و بیل می‌زدم که زنی در نهایت جمال و زیبایی که او به بیشه (یکی از زیباترین زنان عرب که ملکه و جاهت و جمال بوده است و زیارویی را به او تشبیه می‌کنند) برابرم ظاهر و ممثل گشت و گفت ای پسر ابیطالب: آیا مرا به همسری می‌پسندی و به زناشویی می‌گیری تا تو را از رنج این بیل و کار طاقت‌فرسای شاق رهایی دهم و تمامی خزاین زمین را بر تو بگشایم که تا زنده‌ای بر سریر پادشاهی و ملک لذات بنشینی و از هر نعیم که می‌خواهی بهره‌ها ببری؟... به او گفتم: ای زن تو کیستی؟ نامت را بگو! شاید که از خویشاوندان دربارت بپرسم! و خواستگاری‌ات کنم!! پاسخ گفت من: «دنیا» هستم. به او گفتم بازگرد و از من دور شو که مرا به تو نیازی نیست و شویی دیگر جز من (در حد خودت) طلب کن... ای شگفتا و عجا که بر اساس حدیث فوق - آن علی که دنیا با همه زیبایی‌ها و لذاتش در همین فدک پرتعب در چهره‌ی زنی ماهرو و جوانبخت بر او تمثل

می‌یابد و به اشتیاق و حلال خود را بر او عرضه می‌دارد و امام متقیان نمی‌پذیردش و به پیشیزی نمی‌گیردش، مزرعه‌ای خرما به چه کار می‌آیدش تا به حرام آنرا تصاحب و تصرف کند؟ آری تمثل دنیا بدین گونه بر شریف‌ترین چهره‌های عارف و زاهد جهان، امری چندان نوظهور نیست و آزمون الهی است و یکبار دیگر پیش از علی، دنیای زیبای فریبا، بر پادشاه عارفان و زاهدان عالم یعنی عیسی بن مریم بر مثل و چهره زنی که دیدگانی کبود داشته تمثل یافته و عین همان کلمات را بر حضرتش گفته است. حضرت مسیح الله به او فرموده است: به من بگو ای بانو چقدر شوهر کرده‌ای. گفته است. بسیار. بسیار. فرموده است: آیا تمامی آنان ترا طلاق دادند. پاسخ گفته است نه که تمامی‌شان را کشتم. «روح الله و کلمه الله» چون چنین شنیده فرموده است وای بر شوهران باقیمانده‌ات که چگونه از احوال شوهران در گذشته‌ات پند نمی‌پذیرند! ر.ک. بحار، ج ۷۳ ص ۱۲۵ و نیز عین کلمه زن زیارو به حضرت مولی‌الموحدين چنین است: یا ابن ابیطالب هل لك ان تروجنی و اغنيك عن هذه المسحاة: ای علی مرا به زنی نمی‌گیری تا از رنج این بیل بی‌نیازت گردانم. ر.ک. بحار، ج ۷۳، ص ۸۴. آری عیسی و علی را چه نیازی به گنج‌های عالم و پادشاهی این خراب‌آباد سراسر ظالم و ماتم؟! ... حلال و ملک مخلصش در نظر اینان پیشیزی نمی‌ارزد و ارزش بال مگسی را که بر گنداب نشسته ندارد، بنگر که حرام فانی‌اش چه ارزش تمنا و آرزویی آورد؟

[۸۱] قال رسول الله ذات يوم ما تعدون الشهيد فيكم؟ قلنا يا رسول الله من قتل في سبيل الله، قال ان الشهداء امتی اذا القليل: من قتل في سبيل الله شهيد و البطن شهيد و المتردي شهيد، و النفساء شهيد و الغريق شهيد و السل شهيد و الحريق شهيد و الغريب شهيد (اسد الغابه، ج ۴، ص ۱۵۲).

[۸۲] بحار، ج ۲۲، ص ۴۳۸.

[۸۳] قصه شتر این چنین نیز آمده که روزی شتری نزد او آمده آوای شتران (رغا) سر داد. پیامبر به یاران خود فرمود می‌دانید که این شتر چه می‌گوید. از صاحب خود شکوه دارد که از کره‌گی ازو کار کشیده و علوفه کم داده و اینک که پیر شده قصد کشتنش را دارد. آنگاه به جابر فرمود برو و صاحب این حیوان را نزد من بیاور. جابر عرض کرد پیامبرا صاحبش را نمی‌شناسم. پیامبر فرمود دنبال شتر برو و ترا به او راهنمایی می‌کند. در همان دم شتر حرکت کرد و به سویی رهسپار شد و آن گاه کنار مردی ایستاد. جابر پرسید صاحب این شتر تویی؟ پاسخ مثبت داد. جابر مرد را نزد پیامبر آورد و پیامبر سفارش حیوان را به او کرد.

[۸۴] عین عبارت او چنین است: عن علی ان النبی (ص) اخذ بيد حسن و حسين فقال: «من احبني و احب هذين و اباهما و امهما كان معي في درجتي يوم القيامة».

[۸۵] متن زمخشری را نویسنده بزرگ دیگر اهل سنت، دیار بکری در تاریخ الخميس، ج ۱، ص ۳۳۵ نقل و گزارش کرده است.

[۸۶] عین متن زمخشری چنین است: ثم عرضت عليه ام معبد ولدها الذی كان كقطعة لحم، لا يتكلم و لا يقوم فاخذ تمره فمضغها و جعلها في فيه فنهض في الحال و مشى و تكلم و جعل نواها في الارض فصار نخلة في الحال و قد تهدل الرطب منها و اشار الى جوانبها فصار مراعى. و رحل ص فلما توفي ص لم ترطب تلك النخلة فلما قتل علی (ع) لم تخضر فلما قتل لاحسين ع سال منها الدم.

[۸۷] حلبی نویسنده دیگر اهل سنت در سیره‌اش، ج ۲، ص ۵۰ به گزارش ربیع‌الابرار زمخشری از قول هند، دختر جون چنین آورده که پیامبر در خیمه خاله او ام‌معبد استراحتی کرد و سپس برخاسته دستهایش را شست و جرعه‌ای آب نوشیده و مضمضه نمود و آن آب را بر درخت کوچک تیغ و خاری که بر جانب خیمه بود ریخت و آن نهال خار به درختی بلند و گشن و دارای شاخه‌های بسیار تبدیل گشت؛ درختی به رنگ گیاه زعفران و بوی عنبر و طعم شهد که گرسنه و تشنه‌ای از آن نمی‌خورد مگر آن که سیر و سیراب می‌شد و هیچ بیماری از آن نمی‌خورد جز آن که سلامت می‌یافت و چون شتر و گوسفندی از برگ آن می‌خورد شیروار می‌گشت و آن درخت چنان بود که ما آنرا «مبارکه» می‌نامیدیم و چنان رخ داد که روزی از روزها دیدیم که میوه‌هایش فرو ریخت و ناگاه روز به زردی و پژمردگی گذاشت. ازین حادثه سخت ترسیدیم و چندی نگذشت که به زودی خبر وفات پیامبر را شنیدیم و

زمخشری گوید شگفت این که چگونه در نزد همگان قصه آن میش نزار که پیامبر دوشید و به اعجاز شیر آورد تا بدین حد مشهور شده است و اما این درخت تا بدین حد مشهور نگشته است.

[۸۸] بحارالانوار، ج ۲۲، ص ۱۴۴. (داستان این جوان را به گونه مفصل تر در آخرین مجلد این مجموعه خواهیم آورد. ان شاء الله.) باری آنچه پیامبر درباره زشتی عمل برده فروشی فرمود نشانگر آن است که برده داری و برده فروشی در نظر پیامبر زشت و ناشایسته ترین اعمال بود و پیامبر چون زمینه اجتماعی را برای تحریم آن آماده نمی دید نمی توانست آن را ممنوع و تحریم کند. و اگر می بینیم که خود بردگانی داشته اول برای خیر و رحمت رساندن بر آنها بوده و دیگر آن که مردم در نمونه ها و الگوهای رفتاری او با بردگان، دریابند که چگونه او آنان را همچون اعضا خانواده خود می دیده و تمامی شان را در راه خدا آزاد کرده است. [۸۹] اسدالغابه جزری، ج ۲، ص ۲۸۱. عن سويد بن مقرن لقد رايتنا سبعة اخوة مالنا خادم الا واحدة فلطمها احدنا فامر النبي ص ان نعتقها.

[۹۰] در مقاله «کارنامه اسلام» کتاب خاتم پیامبران، ج ۲، ص ۱۴۴.

[۹۱] کما این که در یکی از جنگها مسلمانان به امید اسارت گرفتن و سپس دریافت فدیة (سر بهاء آزادی) دشمنان، تلفات بسیار جانی دادند و ترجیح دادند که اسیران را که به عنوان برده در دستشان مانده اند بخاطر دریافت پول فدیة شان، آزاد کنند و چنین نیز کردند...

[۹۲] موضع پیامبر را درباره بردگان دیدیم. در حالی که در متن سایر ادیان پیش از وی چنین موضعی وجود نداشت. راسل در کتاب تاریخ فلسفه غرب، ج ۲، ص ۲۶ و ۲۵ درباره روش یهودیان و اخلاق کلی ایشان در رواج برده داری و ستم با ضعیفان از کتاب ایشان «حکمت یسوع پسر سیراخ» مطالبی بدین گونه نقل می کند: با بردگان نباید زیاد مهربانی کرد. چه همان گونه که علف خشک و چوب تر و بار گران بر الاغان مناسب است، به همان گونه نان و حسابکشی و کار و بیگاری برای خدمتکاران مناسب است. بردگان را چنانکه مناسب حال ایشان است به کار گیرید و در صورت عدم اطاعت زنجیرهایشان را گراتر کنید (۲۴:۱۸) و (۲۸) و نیز باید به یاد داشته باشیم برای خرید آنها بهایی پرداخته ایم و اگر فرار کنند آن پول را از دست می دهیم. از این روست که سختگیری مفید حدی دارد (همان کتاب ۳۰ و ۳۱)... همچنین بید از پیرهن و خباثت از زن برمی خیزد (همان کتاب ۱۳). چنان که دیدیم و بر اساس گزارش راسل، نه تنها در نگاه یهودیان بردگان با الاغ مقایسه می شوند، بلکه آنان زنان را نیز مظهر خباثت و ناپاکی کامل می بینند!!

[۹۳] انما یخشی الله من عباده العلماء. داناترین مردم خدا ترس ترین آنانند.

[۹۴] این حدیث را نه شیعه که بزرگان اهل سنت نیز گزارش کرده اند. قاضی عیاض در شفا، ص ۱۳۰ چنین آورده: و حسبک انه خیر بین ان یکون نبیا ملکا او نبیا عبدا فاختر ان یکون نبیا عبدا فقال له اسرافیل عند لک: فان الله قد اعطاک بما تواضعت له انک سید ولد آدم یوم القیامة و اول من تنشق الارض عنه و اول شافع. و نیز فرمود: انی عرض علی ان یجعل لی بطحاء مکة ذهابا فقلت لا یا رب اجوع یوما و اشبع یوما فاما الیوم الذی اجوع فیه فاتضرع الیک و ادعوک و اما الیوم الذی اشبع فیه فاحمدک و اثنی علیک و در حدیثی دیگر آمده: ان جبریل نزل علیه فقال له ان الله تعالی یقرئک السلام و یقول لک: اتحب ان اجعل هذه الجبال ذهابا و تكون معک حیثما کنت؟ فاطرق ساعة ثم قال: «یا جبریل ان الدنیا دار من لا دار له و مال من لا مال له قد یجمعها من لا عقل له. فقال له جبریل ثبتک الله یا محمد بالقول الثابت.

[۹۵] فی قوله دنا فندلی قال فارقنی جبریل فانقطعت الاصوات عنی فسمعت کلام ربی و هو یقول لیهدأ روعک یا محمد ادن، ادن.

[۹۶] ارشاد القلوب، ص ۱۹۹.

[۹۷] قرآن، سوره نساء، آیه ۸۴.

[۹۸] ان الكعبة يسجد لها البيت المقدس في كل صباح.

[۹۹] دليل آن که در جامعه گرم و پرحرارت عرب، جوانان زود به بلوغ جنسی و تمنیات شهوانی تن می‌رسند این است که: عمرو بن عاص اعتراف کرده که در سنین دوازده سالگی زنی را حامله کرده و تفاوت سنی او با پسرش سیزده سال بوده است.]

[۱۰۰] «الرسول» ژنرال بودلی، ص ۱۲۹.

[۱۰۱] شوقی ابوخلیل، اسلام در زندان اتهام، ص ۴۹۶، ترجمه اکبری مرزناک.

[۱۰۲] نظر نویسندگان متقدم و ارجمند اهل سنت را نیز درین باره ارایه خواهیم کرد.

[۱۰۳] سوره نساء، آیه ۳.

[۱۰۴] اسلام در زندان اتهام، ص ۵۰۱.

[۱۰۵] همان منبع پیشین.

[۱۰۶] مرتضی‌العاملی، الصحيح من السیره، ج ۳، صفحات ۲۸۶ و ۲۸۷.

[۱۰۷] «الرسول» بودلی، ص ۹۳ و ۱۳۰ و همسران پیامبر، ص ۷۶ و ۷۷ به نقل از ترجمه «اسلام در زندان اتهام» شوقی ابوخلیل، ص ۵۰۶.

[۱۰۸] پیامبر و یاران، ج ۴، ص ۶۳ و ۶۴.

[۱۰۹] اسلام در زندان اتهام، ص ۵۳۲.

[۱۱۰] قرآن، سوره آل عمران، آیه ۹۲.

[۱۱۱] قرآن، سوره احزاب، آیه ۳۶.

[۱۱۲] ما برای فهم این صحنه کروش‌هایی () را از خود می‌افزاییم تا خواننده موقعیت ماجرا را بهتر دریافت فرماید.

[۱۱۳] طبقات، ج ۸ ص ۷۱ و نیز مجمع البیان، ج ۸ ص ۳۵۹.

[۱۱۴] قرآن سوره احزاب، آیه ۳۷ و ۳۸.

[۱۱۵] طبقات، ج ۸ ص ۷۲ و نیز مجمع البیان، ج ۸ ص ۳۶۱.

[۱۱۶] طبقات، ج ۸ ص ۷۳ و ۸۱.

[۱۱۷] سوره احزاب، آیات ۴ و ۵.

[۱۱۸] سوره احزاب، آیه ۴۰.

[۱۱۹] اسدالغابه، ج ۵، ص ۴۲۰.

[۱۲۰] زیرا بسیاری از مورخان اصرار دارند که یکسال پس از هجرت، یعنی در پنجاه و چهار سالگی با سوده و عایشه ازدواج فرمود.

[۱۲۱] عین سخنان وی چنین است: و کانت لها علیه جرأه و ادلال (اجترأ) لم یزل ینمی و یستشری!!!

[۱۲۲] در بسیاری از آثار اهل سنت و شیعه چنین آمده که پیامبر، آن زنی را که برافروزنده آتش جنگ جمل بود شدیداً از خروج (علیه علی) و مبادرت به چنین عملی پرهیز جدی داده و بارها فرمود بود: «وای بر آن زن، آن گاه که سگهای سرزمین حوآب بر او پارس کنند و موجب فتنه و گمراهی در امت من گردد».

[۱۲۳] ر.ک به تفسیر مجمع البیان، ج ۱۰، ص ۳۱۳ و سایر تفاسیر دانشوران اهل سنت ذیل آیه فوق و گزارشهای روایی ام‌المومنین عایشه در همین خصوص و نیز تفاسیر دیگر شیعه و اهل سنت...

[۱۲۴] سوره تحریم، آیه ۱۰.

[۱۲۵] سوره تحریم، آیات (۱۱ و ۱۲).

[۱۲۶] قابل ذکر آن که برای افاده بیشتر معنای ترجمه، مطالبی را از خود در داخل (کروشه) و پرانتز می‌افزاییم تا خواننده بهتر و آسانتر به درک مفهوم نایل آید.

[۱۲۷] عین کلمات این نویسنده سنی در متن فوق‌الذکر کتابش چنین است: ثم اتفق ان رسول الله ص مال اليها و احبها فازداد ما عند فاطمه بحسب زياده ميله، و اكرم رسول الله ص فاطمه اكراما عظيما اكثر مما كان الناس يظنونه و اكثر من اكرام الرجال لبناتهم حتى خرج بها عن حد حب الالباء للاولاد، فقال بمحضر الخاص و العام مرارا لا مرة واحدة، و في مقامات مختلف لا في مقام واحد: انها سيده نساء العالمين، و انها عديله مريم بنت عمران و انها اذا مرت في الموقف نادى مناد من جهة العرش: يا اهل الموقف غضوا ابصاركم لتعبر فاطمه بنت محمد، و هذا من الاحاديث الصحيحة، و ليس من الاخبار المستضعفه، و ان انكاحه عليا اياها ما كان الا بعد ان انكحه الله تعالى اياها في السماء بشهادة الملائكة و كم قال لا مرة: يوذيني ما يؤذيها، و يغضبني ما يغضبها» و «انها بضعة مني، يرييني مارا بها» فكان هذا و امثاله يوجب زياده الضغن عند الزوجه حسب زياده هذا التعظيم و التبجيل، و النفوس البشريه تغيط على ما هو دون هذا، فكيف هذا...

[۱۲۸] كاش اين نویسنده بزرگوار اهل سنت از يك مورد حسد و بدگویی فاطمه ع نسبت به عايشه (چنانكه ده‌ها مورد از حسد عايشه عليه خاندان پيامبر، نمونه‌ها داده است كه خواهيم دید) نمونه‌ای می‌داد. و نیز ثناء و آرامش پيامبر را در مورد ابوبكر، بيان می‌داشت و به ما می‌گفت كي و در چه وقت علي نسبت به ابوبكر حسادت کرده بود و اصولا- در وی چه امتياز دست نیافتنی‌ای برای علي بود كه آن امام بزرگوار، آن شاهكار آفریدگار كه از عظمت و شأن او ملایك مقرب در اعجاب و انكسار بودند به وی حسات كند و غبطه او را بخورد... ای عجباً چگونه يوسف حسن را بر برادران، رشك و غبطه زايد و اقيانوس را آرزوی قطره‌ای شاید و خورشید از نور شمع به حسد آید؟ و نیز كاش اين متكلم دانشور بما می‌گفت صفاتی چون خودخواهی، حسد و بداندیشی با شخصیت امامی عادل و كامل كه خود بدان معترف است و اذعان دارد «علي والآخرين چهره عالم است پس از پيامبر و امام و امير مؤمنان است» مانعة الجمع نیست؟.

[۱۲۹] نویسنده سنی بقیه حدیث را نیاورده كه پيامبر به عايشه فرمود من با او سخن نمی‌گفتم و نجوا نمی‌کردم بلکه خدا بود كه با او نجوا می‌کرد و مرا واسطه فرموده بود كه سخنان حق را به او برسانم.

[۱۳۰] این جا نویسنده با انصاف!، ماجرا را به گونه كامل رقم نزده و همه‌ی حادثه و علت امر را بیان فرموده است و حقیقت قضیه این است كه روزی ظرفی غذا از خانه فاطمه ع برای پيامبر به خانه عايشه فرستادند (عايشه كه از ماجرا خبردار بود) به خادمه خود كه قبلا مقابل در گماشته بود دستور داد وقتی كه غذا را آوردند آنرا سرازير كند و بریزد و خادمه نیز غذا را بر زمین ریخت.

[۱۳۱] عین متن نویسنده اهل سنت چنین است: ثم كان بينها و بين علي عليه السلام في حياة الرسول ص احوال و اقوال كلها تقتضي ما في النفوس نحو قولها و قد استدناه رسول الله، فجاء حتى قعد بينه و بينها و هما متلاصقان: اما وجدت مقعد الكذا - لا تكني عنه الا فخذى! و نحو ما روی انه سايه يوما و اطال مناجاته، فجاءت و هي سائرة خلفهما حتى دخلت بينهما، و قالت فيم انتما قد اطلتما: فيقال: ان رسول الله ص غضب ذلك اليوم. و ما روی من حديث الجفنه من الثريد التي امرت الخادم فوقفت لها فاكفأتها، و نحو ذلك مما يكون بين الاهل و بين المرأة و احمائها.

[۱۳۲] كاش نویسنده ارجمند اهل سنت به ما می‌گفت آیا دوست داشتن و برگزیدن فرزندان دو شخصیت ارجمند «آیه‌ی تطهير» كه به حكم قرآن همان فرزندان نیز مشمول آیه تطهيراند، یعنی فرزندان علي و فاطمه بر هر كس واجب نیست و شایسته است و می‌زید كه آن دو امام، موجب حسد جانی آگاه و خداخواه گردند؟ چگونه بود كه آن همسران دیگر پيامبر از ام سلمه گرفته تا زینب و نیز ماریه بگير تا صفیه كه عايشه، ماریه را كنیز كي می‌خواند و صفیه را زنی يهوديه، آن همه به فاطمه و فرزندان او عشق و محبت

داشتند و فقط عايشه و همتای او حفصه چنین محبتی را نداشتند و بجای محبت، چنانکه خود نویسنده به صراحت تمام بدان اشاره کرده است از کین و حسد و بغض ابد نسبت به آنها آکنده بودند؟ و مگر زن‌های دیگر پیامبر زن نبودند و حس زنانگی نداشتند؟! چگونه بود که آنها کمترین حسد و کین نداشتند و همه آکنده از محبت و معرفت، عطوفت و رحمتی بهشتی بودند و فقط این دو بانو، «عايشه» و همتایش سرشار از عداوت، حسد و کین دوزخی بودند؟!

[۱۳۳] بنگرید که چگونه خداوند، حقیقت را بر زبان این مرد سنی جاری کرده و خود اعتراف می‌کند علی، از این که ماریه، فرزندی پسر برای پیامبر به دنیا آورد بسیار خوشحال و شادمان شد و حال آن که اگر امام علی اهل حسد بود و قلب پرمروت و رحمتش به اندازه سر سوزنی غل و غش داشت باید از این امر ناراحت می‌گشت و با خود می‌گفت: این پسر رسول خدا که پاره تن او و ولیعهد اوست جای نوه‌اش حسن و حسین را می‌گیرد و بجای آندو می‌نشیند و طبیعی نیز چنین است که آدمی پسر خود را بیشتر از نوه‌اش دوست داشته باشد. اما هرگز آیا علی که به راستی نه تنها امام بر حق تمامی جامعه اسلام که همه جوامع معرفت و عدالت و محبت عالم است چنین اندیشه‌هایی داشت؟

[۱۳۴] قصه این تهمت نیز چنین است که ماریه برده و خادمی بنام مأبور داشت که پادشاه مصر به همراهش فرستاده بود و همواره در خدمت این زن بود. پس از آن که ابراهیم به دنیا آمد به ماریه تهمت زدند که این فرزند نه از پیامبر خداست بلکه از مأبور است و اتفاقاً یکی از تهمت زندگان، بلکه رأس تهمت زندگان خود عايشه بود: و چنانکه از متون اهل سنت نقل خواهیم کرد عايشه به پیامبر می‌گفت این پسر به شکل تو نیست، بلکه به شکل و قیافه مأبور است!! و روزی پیامبر که ازین سخنان بسیار درهم و خشمگین شد به علی فرمود برخیز و شمشیر برگیر: برو و مأبور را بکش. علی گفت آیا با دلیل بکشم و یا بی‌دلیل؟ یعنی با اثبات خطا و جرم زنا بکشم یا بدون اثبات جرم زنا، حضرت فرمود نه بلکه حتماً با اثبات جرم. علی با شمشیر آهیخته به طلب مأبور رفت. دید در باغی است. در زد. مرد که او را برافروخته و با شمشیر برکشیده دید ترسید و گریخت. علی از دیوار باغ به درون جهید. مأبور به سوی درختی دوید و از آن، بالا رفت. علی به وی رسید و به هنگام صعودش بر درخت، دید که وی خواجه است و اصلاً آلت مردانگی ندارد. قضیه کاملاً و به گونه برهانی و آن چنان که هر کس می‌توانست به چشم ببیند ثابت و برملا گشته بود... و نیز مأبور ماجرای خود را بازگفت که وی را از سالها پیش آن چنان که سنت پادشاهان بود به جهت آن که در خدمت ماریه است خواجه کرده و اندام مردانگی‌اش را بریده‌اند.

[۱۳۵] عین متن نویسنده اهل سنت چنین است: ثم اتفق ان فاطمة ولدت اولادا كثيرة بنين و بنات: و لم تلد هي ولدا، و ان رسول الله ص كان يقيم بني فاطمه بنيه، و يسمي الواحد منهما «ابني» و يقول: «دعولي ابني و لا- تزرعوا علي ابني» و «ما فعل ابني». فما ظنك بالزوجة اذا حرمت الولد من البعل، ثم رات البعل يتبنى بني ابنته من غيرها، و يحنو عليهم حنو الوالد المشفق: هل تكون محبة لاولئك البنين و لا لهم و لا يبيهم، ام مبغضة! و هل تود دوام ذلك و استمراره ام زواله انقضاء! ثم اتفق ان رسول الله ص سد باب ايها الى المسجد، و فتح باب صهره، ثم بعث اباه براه الى مكة، ثم عزله عنها بصهره، ففدح ذلك ايضا في نفسها، و ولد لرسول الله ص ابراهيم من ماريه، فظاهر علي عليه السلام بذلك سرورا كثيرا، و كان يتعصب لماريه، و يقوم بامرها عند رسول الله ص ميلا علي غيرها، و جرت لماريه نكبة مناسبة لنكبة عائشه، فبرأها علي عليه السلام منها و كشف بطلانها او كشفه الله تعالى علي يده، و كان ذلك كشفا محسا بالبصر، لا يتهيا للمنافقين ان يقولوا فيه ما قالوه في القرآن المنزل ببرائة عائشه، و كل ذلك مما كان يوغر صدر عايشه عليه و يوكد ما في نفسها منه.

[۱۳۶] این جا نیز نویسنده بزرگوار در کمال تاسف از حقگویی بازمانده و دلیل ماندن پیامبر را در مرض موتش به سبب تمایلش به عايشه دانسته است در حالی که به گواهی تاریخ قصه کاملاً به عکس است و چنانکه بجای خود گزارش خواهیم کرد پیامبر بدین سبب در خانه او ماند تا تحرکات ناپسند او را در منحرف کردن امت از مجرای هدایت امامت علی جلوگیری کند و حتی المقدور

نگذارد عايشه آزادانه و خودسرانه به فتنه‌اندیشی‌ای که سرانجام بدان مبادرت نمود و امت را به خلاف و گمراهی آشکار افکند عمل کند!!

[۱۳۷] عین عبارت نویسنده اهل سنت در شرح نهج، جلد ۹، ص ۱۹۶؛ چنین است: و كان على عليه السلام لا يشك ان الامر له، و انه لا- ينازع فيه احد من الناس، و لهذا قال له عمه و قدماء رسول الله ص: امدد يدك ابايحك، فيقول الناس: عم رسول الله ص بايع ابن عم رسول الله ص، فلا يختلف عليك اثنان. قال: يا عم، و هل يطمع فيها طامع غيري! قال: ستعلم، قال: فاني لا احب هذا الامر من وراء رتاج، و احب ان اصحر به فسكت عنه، فلما ثقل رسول الله ص في مرضه، انفذ جيش اسامه، و جعل فيه ابابكر و غيره من اعلام المهاجرين و الانصار، فكان على عليه السلام حينئذ بوصله الى الامر ان حدث برسول الله ص حدث - اوثق، و تغلب على ظنه ان المدينة لومات لخلت من منازع ينازع الامر بالكلية: فياخذه صفوا عفوا، و تتم له البيعة، فلا يتهاى فسخها لورام ضد منازعته عليها، فكان - من عود ابى بكر من جيش اسامة بارسالها اليه، و اعلامه بان رسول الله ص يموت - ما كان، و من حديث الصلاة بالناس ما عرف، فنسب على عليه السلام عائشة انها امرت بلالا- مولى ابيها ان يامر به فليصل بالناس، لان رسول الله ص كما روى، قال: «ليصل بهم اجمعين»، و لم يعين: و كانت صلاة الصبح، فخرج رسول الله ص و هو في آخر رمق يتهدى بين على و الفضل بن العباس، حتى قام في المحراب كما ورد في الخبر، ثم دخل فمات ارتفاع الضحى، فجعل يوم صلاته حجة في صرف الامر اليه. و قال: ايكم يطيب نفسا ان يتقدم قدمين قدمها رسول الله في الصلاة: و لم يحموا خروج رسول الله ص الى الصلاة لصرفه عنها، بل لمحافظته على الصلاة مهما امكن، فبويع على هذه النكتة التي اتمها على عليه السلام على انها ابتدأت منها.

[۱۳۸] و اين سخن اشاره بر آن واقعيت دارد که زنانی که پيرامون يوسف را گرفته بودند فتنه‌اندیشان گمراهی بودند که ازو جز انتظار گناه و تباهی نداشتند و چون يوسف را پاک و مبرا از خلاف تن در دادن به خواستهای زشت خود دیدند به توطئه و خلاف، و در حالی که جانشان آکنده از شهوات خیانت بود، بدو اتهام ناروا زدند و در کمال زشتکرداری و فتنه‌اندیشی گواهی ناحق درباره‌اش داده مظلومانه به زندانش افکندند.

[۱۳۹] عین سخنان این نویسنده سنی در شرح نهج، ج ۹، ص ۱۹۷؛ به بعد چنین است: و كان على عليه السلام يذكر هذا لاصحابه خلواته كثيرا، و يقول: انه لم يقل ص: «انكن لصويحباب يوسف» الا انكارا لهذه الحال و غضبا منها، لانها و حفصه تبادرتا الى تعيين ابويهما: و انه استدرکها بخروجه و صرفه عن المحراب: فلم يجد ذلك، و لا اثر مع قوة الداعي الذي كان يدعو الى ابى بكر و يمهده له قاعدة الامر: و تقرر حاله في نفوس الناس و من اتبعه على ذلك من اعيان المهاجرين و الانصار. و لما ساعد على ذلك من الحظ الفلكي و الامر السمائي الذي جمع عليه القلوب و الاهواء فكانت هذه الحال عند على اعظم من كل عظيم، و هي الطامة الكبرى و المصيبة العظمى و لم ينسبها الا الى عائشة وحدها، و لا علق الامر الواقع الا بها، فدعا عليها في خلواته و بين خواصه، و تظلم الى الله منها، و جرى له في تخلفه عن البيعة ما هو مشهور، حتى بايع: و كان يبلغه و فاطمه عنها كل ما يكرهانه منذ مات رسول الله ص الى ان توفيت فاطمه و هما صابران مضض و رمض، و استظهرت بولايه ابيها، و استطالت و عظم شأنها، و انخذل على و فاطمه و قهرا و اخذت فدك و خرجت فاطمه تجادل في ذلك مرارا فلم تظفر بشئ و في ذلك تبلغها النساء و الدخالات و الخارجات عن عائشة كل كلام يسوءها و يبلغن عائشة عنها و عن بعلها مثل ذلك، الا انه شتان ما بين الحاليين و بعد ما بين الفريقين، و هذه مغلوبة و هذه آمره و هذه مأمورة و ظهر التشفي و الشماته، و لا شئ اعظم مراره و مشقه من شماته العدو. فقلت به، رحمه الله: افتقول انت: ان عائشة عينت اباهما للصلاة و رسول الله ص لم يعينه فقال اما انا افلا اقول ذلك، ولكن عليا كان يقوله، و تكليفه غير تكليف، كان حاضرا و لم ان حاضرا فانا محجوج بالاخبار التي ذاتصلت بي، و هي تتضمن تعيين النبي ص لابي بكر في الصلاة و هو محجوج بما كان قد علمه او يغلب على ظنه من الحال التي كان حضرها. قال: ثم مات فاطمه، فجاء نساء رسول الله ص كلهن الى بنى هاشم في العزاء الا عائشة، فانها لم تات، و اظهرت مرضا، و نقل الى على عليه السلام عنها كلام يدل على السرور. ثم بايع على اباهما فسرت بذلك، و اظهرت من

الاستبشار بتمام البيعة و استقرار الخلافة و بطلان منازعة الخصم ما قد نقله الناقلون فاكثروا، و استمرت الامور على هذا مدة خلافة اييها و خلافة عمر و عثمان، و القلوب تغلى، و الاحقاد تذيب الحجاره و كلما طال الزمان على على تضاعفت همومه و غمومه و باح بما فى نفسه، الى ان قتل عثمان و قد كانت عائشه فيها اشد الناس عليه تأليبا و تحريضا، فقالت: ابعد الله! لما سمعت قتله و املت ان تكون الخلافة فى طلحة، فتعوده الأمرة تيميه، كما كانت اولاً، فعدل الناس عنه الى على بن ابي طالب، فلما سمعت ذلك صرخت: و اعثماناه! قتل عثمان مظلوما، و ثار ما فى الانفس حتى تولد من ذلك يوم الجمل و ما بعده. هذه خلاصة كلام الشيخ ابي يعقوب رحمه الله، و لم يكن يتشيع، و كان شديدا فى الاعتزال، الا انه فى التفضيل كان بغداديا.

[۱۴۰] صحيح بخارى، ج ۹، ص ۲۹۲؛ صحيح مسلم، ج ۷، ص ۱۳۴ و ۱۳۳؛ اسدالغابه، ج ۵، ص ۴۳۸ و...

[۱۴۱] صحيح مسلم، ج ۷، ص ۱۳۴؛ اصابه، ج ۴، ص ۲۸۳؛ اسدالغابه، ج ۵، ص ۵۵۷؛ مسند احمد، ج ۶، ص ۱۱۷. عين عبارت چنين است: و قد ذكر النبى ص خديجة يوما، فغارت ام المؤمنين فقالت: هل كانت الا عجوزا ابدلك الله خيرا منها؟ و فى لفظ مسلم: «و ما تذكر من عجوز من عجائز قريش، حمراء الشدين، هلكت فى الدهر، ابدلك خيرا منها، فغضب ص حتى اهتر مقدم شعره، ثم قال: لا والله، و ما ابدلنى الله خيرا منها...».

[۱۴۲] طبقات ابن سعد، ج ۱، ص ۸۸؛ الدر الثور، ج ۶، ص ۲۴۰؛ سيره حليه، ج ۳، ص ۳۰۹.

[۱۴۳] فدخلت عليها عايشه (يعنى على مليكة بنت كعب) فقالت لها: اما تستحيين ان تنكحى قاتل ابيك، فاستعادت من رسول الله ص فطلقها (طبقات ابن سعد، ج ۸، ص ۱۱۲).

[۱۴۴] طبقات ابن سعد، ج ۸، ص ۱۰۶؛ و تاريخ الاسلام ذهبى، ج ۲، ص ۴۱۶.

[۱۴۵] طبقات ابن سعد، ج ۸، ص ق ۸۸.

[۱۴۶] الصحيح من السيره، ج ۳، ص ۲۹۴: و لما ارسلت صفيه قصعة فيها طعام الى النبى و هو فى بيت عايشه اخذتها رعدة حتى استقلها افكل، و ضربت القصعه فرمت بها الخ.

[۱۴۷] طبقات ابن سعد، ج ۱، قسم ۱، ص ۸۶؛ سيره الحليه، ج ۳، ص ۳۰۹ و نیز برای تطابق پی نوشتهاى کاملتر و مفصل تر اين فصل و اطلاعات بیشتر نگاه كنيد به صحيح من السيره استاد علامه عاملی، ج ۳، ص ۲۹۴ به بعد.

[۱۴۸] سيره ابن هشام، ج ۴، ص ۲۴۸: خرج رسول الله ص الى الحج... و حضت ذلك اليوم، فدخل على و انا ابكى. فقال: ما لك يا عائشه؟ لعلك نفست؟ قالت قلت نعم... تا آخر.

[۱۴۹] قرآن، سوره احزاب، آيه ۳۳.

[۱۵۰] قرآن، سوره احزاب، آيه ۳۴.

[۱۵۱] قرآن، سوره احزاب، آيه ۳۰.

[۱۵۲] صحيح ترمذی، ج ۲، ص ۳۱۹؛ مستدرک الصحيحين حاكم، ج ۳، ص ۱۵۷؛ خطيب بغدادی در تاريخش، ج ۱۱، ص ۴۳۰، ابن عبدالبر در استيعاب، ج ۲، ص ۷۵۱، متقى در كنز العمال، ج ۶، ص ۴۰۰، محب طبرى در ذخائر، ص ۳۵: چنانكه در حديث فوق مى بينيم، عايشه برترى على و محبوبيتش را در نزد پيامبر به جهت خويشاوندی او ذكر نكرده - بلكه به جهت شدت تقواى على و عمل به وظائف الهى اش - دانسته و گزارش کرده است.

[۱۵۳] روايت فوق را بسيارى از بزرگان اهل سنت در آثارشان نقل کرده اند از آنجمله حاكم در مستدرک الصحيحين، ج ۳، ص

۱۵۴؛ امام احمد حنبل در مسند، ج ۴، ص ۲۵۷؛ نسائي در خصائص، ص ۲۸؛ هيثمى در مجمع الزوايد، ج ۹، ص ۱۲۶.

[۱۵۴] حديث فوق را ابن حجر در اصابه، جلد ۸، ص ۱۸۳ محب طبرى در رياض النضره، ج ۲، ص ۱۶۱ و جزرى در اسدالغابه، ج ۵، ص ۵۴۷ آورده اند: عين عبارت صاحب اسدالغابه چنين است: عن معاذة الغفاريه كنت انيسا برسول الله ص اخرج معه فى الاسفار

اقوم على المرضى و ادواى الجرحى فدخلت على رسول الله ص بيت عائشه وعلى رضى الله عنهما خارج من عنده فسمعتة يقول يا عائشه ان هذا احب الرجال الى و اكرمهم على فاعرفى له حقه و اكرمى مثواه. و عجيب اين كه پيامبر همان لفظ قرآنى (و اكرمى مثواه) «جايگاه و حرمتش را گرامى دار» را بكار مى برد كه عزيز مصر براى زليخا، آن گاه كه يوسف را به او مى سپرد به كار برد و به زليخا گفت جايگاه و حرمتش را گرامى دار... و ديديم كه زليخا درباره يوسف خيانت كرد، حرمتش را نگاه نداشت و به زندانش افكند. آرى در سخنان پيامبر شاهكارهايى از معانى بيان و پيش بينى هاى زمان هفته است كه جز از نگاه روشن خرد آسمانى و پرتو وحى، چنين دورنگري هاى از هيچ كس برنمى آيد.

[۱۵۵] مدارك اهل سنت كه درباره اين طلاق نوشته اند عبارتند از اصابه، ج ۴، ص ۲۷۳؛ اسدالغابه، ج ۵، ص ۴۲۶؛ استيعاب، حاشيه اصابه، ج ۴، ص ۲۶۹ عين متن چنين است. حينما طلق رسول الله ص حفصه فى المرة الاولى حثا عمر على رأسه التراب، و قال ما يعبا الله بعمر، و ابنته بعدها، فراجعها النبى رحمه لعمر: چون پيامبر حفصه را در بار اول طلاق داد، عمر (از شدت ناراحتى) بر سر خود خاك ريخت و مى گفت از اين پس خداوند بر عمر و دختر او چه عنايتى روا خواهد داشت، و بدین دليل پيامبر بخاطر رحمت بر عمر، بر حفصه رجوع كرد.

[۱۵۶] طبقات ابن سعد، ج ۸، ص ۵۸ و ۵۹؛ مجمع الزوايد: ج ۹، ص ۲۴۴؛ اسدالغابه، ج ۵، ص ۴۲۵ و...

[۱۵۷] قرآن، سوره احزاب، آيه ۲۸.

[۱۵۸] مولوى در مثنوى اش دفتر ششم اين قصه عجيب را در نهايت زيبايى و شيوايى، آن جا كه مرد سالك در غير نهايت اعجاب گشته كه چرا آن شيخ بزرگوار با چنين زنى در زير يك سقف خانه گزيده و به مؤانست با چنين موجودى تن در داده است و نيز پاسخ شيخ را اين گونه بيان مى كند: كايन्छين زن را چرا آن شيخ دين دارد اندر خانه يار و همنشين ضد را با ضد ايناس از كجا با امام الناس نسناس از كجا اندرين بود او كه شيخ نامدار شد پديد از دور بر شيرى سوار شير غران هيزمى را مى كشيد بر سر هيزم نشسته آن سعيد تازيانه اش مار نر بود از شرف مار را بگرفته آسان او به كف از ضمير او بدانست آن جليل هم ز نور دل، بلى نعم الدليل بعد از آن در مشكل انكار زن برگشاد آن خوش سراينده دهن: گر نه صبرم مى كشيدى بار زن كى كشيدى شير نر بيگار من چون بسازى با خسى اين خسان گردى اندر نور سنت ها رسان كانبيا رنج خسان بس برده اند از چنين ماران بسى پيچيده اند.

[۱۵۹] بنگريد كه چگونه امام زمان خویش، سرور متقيان عالم را (خاكم بدهان) به حيوانى تشبيه كرده است و تا چه حد بي رحمانه و ددمنشانه آرزومند مرگ و نابودى اوست. آن وقت ما در شگفتيم كه چگونه و به چه جرأت و شقاوت و جسارتى شمر، سر امام حسين ع را از قفا برید. در حالى كه به زعم اينجانب اينها اين دو زن از شمر بيرحم ترند. زيرا اينان بى هيچ فاصله و مانع زمانى و مكاني در خانه پيامبر و در عمق آغوش او مى زيستند و همه آن نور الهى محبت و رحمت را در چهره پيامبر و خاندان او ديده بودند و با او و خاندانش چنين سلوكى داشتند. در واقع شمرها الكوى رفتارى خود را از اينان به وام گرفته و از اين دو زن و خاندانشان آموختند.

[۱۶۰] سيرة النبويه، ج ۴، ص ۲۲۰.

[۱۶۱] عين عبارت ابن كثير شامى در السيرة النبويه، ج ۴، ص ۹۴ در همين باره چنين است: عن ابن عباس، قال: قدم مسيلم الكذاب على عهد رسول الله ص فجعل يقول: ان جعل لى محمد الامر من بعده اتبعته. و قدم فى بشر كثير من قومه. فاقبل اليه رسول الله ص و معه ثابت بن قيس بن شماس، و فى يد رسول الله ص قطعه جريد، حتى وقف على مسيلم فى اصحابه فقال له: «لو سألتنى هذه القطعه ما اعطيتكها، و لن تعدو امر الله فيك، و لن ادبرت ليعقرنك الله، و انى لاراك الذى رايت، فيه ما رايت هذا ثابت (بن قيس) يجييك عنى» ثم انصرف عنه. قال ابن عباس: فسالت عن قول رسول الله ص: «انك الذى رايت فيه ما اريت» فاخبرنى ابوهريره ان رسول الله ص قال: «بينا انا نائم رايت فى يدى سوارين من ذهب فاهمنى شأنهما، فواحى الى فى المنام: ان انفحهما، فنفختهما فطارا، فاولتهما

كذابین یخرجان بعدی احدىهما الاسود العنسی و الآخر مسيلمه».

[۱۶۲] ابن كثير، سيرة النبويه (الشاميه)، ج ۴، ص ۹۷: و احل لهم الخمر و الزنا و وضع عنهم الصلوة، و هو مع هذا يشهد لرسول الله ص بانه نبی.

[۱۶۳] علقم، بوته علف هرزیست که نام دیگر آن حنظل است و مزه‌ای مسموم و همچون زهرمار دارد.

[۱۶۴] ر.ک. کامل ابن اثیر، ج ۲، ص ۳۵۶.

[۱۶۵] هو الله الذی لا اله الا هو الملك القدوس السلام المومن المهيمن العزيز الجبار المتكبر.

[۱۶۶] می‌دانیم که نام حضرت مهدی محمد است، پیامبر فرمود: او همانم من است و هو ابوالقاسم محمد بن حسن، حجة الله القائم. و نیز می‌دانیم که اخبار بسیاری خطاب ذکر این اسم مبارک «محمد» را بر او، تا ظهور حضرتش ممنوع کرده‌اند و اما علت این تحریم را نمی‌دانیم.

[۱۶۷] مهیل به معنای هایل و سخت و ترسناک است.

[۱۶۸] و براستی چه سخنی محکم و زیباتر، اصیل و بامعنا تر از این سخن که مگر آفرینش عیسی از آفرینش آدم صعب‌تر بود و مسیحیان به عقول جهانیان پاسخ دهند که عیسای خالق!! در زمان موسی کجا بود و آن گاه که موسی نبود و آدم بود، عیسی کجا بود و حتی پیش از آن، که جهان بود و زمین و آسمان و کیهان و کیوان بود - او کجا بود؟ عیسی و موسی کجا بد کافتاب کشت موجودات را می‌داد آب عیسی و موسی کجا بد کازمان کرد جودش خخلقت کون و مکان «مثنوی مولوی».

[۱۶۹] آل عمران، آیات ۵۹ تا ۶۱.

[۱۷۰] قرآن نیز علاوه بر متون کتب مقدس درباره مسخ آنان تصریح دارد: قل هل انبئکم بشر من ذلک مثبؤه عند الله من لعنه الله و غضب علیه و جعل منهم القردة و الخنازیر و عبدالطاغوت اولئک شر مکانا و اضل عن سواء السبیل. بگو ای پیامبر آیا شما را آگاه سازم کدامین مردم از نزد خداوند بدترین پاداش است؟ کسانی را که خداوند بر آنان لعن و غضب کرد و آنان را به میمون و خوک مسخ کرد و آنکس که بندگی کافران شیطانی را کرد که همانا این گروه را نزد خداوند بدترین جایگاه است و آنان گمراه‌ترین مردمان‌اند (مائده، آیه ۶۰).

[۱۷۱] نگاه کنید به بحارالانوار، ج ۳۵، ص ۲۵۷ به بعد.

[۱۷۲] عین عبارت این نویسنده سنی در تفسیر کشاف ذیل آیه فوق از سوره آل عمران آیات ۵۹ به بعد چنین است: «فأتوا رسول الله ص و قد غدا محتضنا الحسين اخذا بيد الحسين و فاطمه تمشي خلفه و علی خلفها و هو يقول: اذا انا دعوت فامنوا، فقال الاسقف نجران: يا معشر النصاری انی لاری وجوها لو شاء الله ان یزیل جبلا من مکانه لأزاله بها، فلا تباهلوا فتهلكوا، فلم یبق علی وجه الارض نصرانی الی يوم القيامة».

[۱۷۳] عین عبارت نویسنده سنی در تفسیر فوق، ذیل همین آیه چنین است: و عن عائشة: ان رسول الله ص خرج و علیه مرط مرحل من شعر اسود فجاء الحسن فادخله، ثم جاء الحسين فادخله، ثم جاء فاطمه ثم علی، ثم قال: «انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیر».

[۱۷۴] زیرا «انما» در زبان عربی از اداه حصر و به معنای «فقط و منحصر» است.

[۱۷۵] عین عبارت این نویسنده سنی از تفسیر کشاف، ج ۱، ص ۳۰۷ و ۳۰۸ چنین است: فان قلت ما کان دعاؤه الی المباهلة الالبین الکاذب منه و من خصمه، و ذلک امر یختص به و بمن یکاذبه، فما معنی ضم الابناء و النساء؟ قلت: کان ذلک آکد للدلالة علی ثقته بحاله، و استیقانه بصدقه، حیث استجراً علی تعریض اعزته، و افلاذ کبد و احب الناس الیه لذلك، و لم یقتصر علی تعریض نفسه له؛ و علی ثقته ایضا بکذب خصمه حتی یهلك مع احبته و اعزته هلاک الاستئصال ان تمت المباهلة، و خص الابناء و النساء لانهم اعز

الاهل و الصقهم بالقلوب، و ربما فداهم الرجل بنفسه و حارب دونهم حتى يقتل و من ثم كانوا يسوقون مع انفسهم الطعنين في الحروب لتمنعهم من الهرب و يسمون الذادة عنها جماة الحقايق، و قدمهم في الذكر على الانفس لينبه على لطف مكانهم و قرب منزلتهم، و ليؤذن بانهم مقدمون على الانفس مفدون بها، و فيه دليل لاشى اقوى منه على فضل اصحاب الكساء و فيه برهان واضح على صحة نبوة النبي ص لانه لم يروا احد من موافق و لا مخالف انهم اجابوا الى ذلك...

[۱۷۶] صحيح مسلم، ج ۷، ص ۱۲۰ و ۱۲۱.

[۱۷۷] الطرائف، ص ۱۳ و ۱۴.

[۱۷۸] آل عمران، آیات ۶۲ و ۶۳.

[۱۷۹] عین عبارات این نویسنده سنی چنین است: قال ابوبکر الرازی: هذا يدل على ان الحسن و الحسن ابنا رسول الله و ان ولد الابنة ابن على الحقيقة، و قال ابن ابی علان - و هو احد ائمة المعتزله، هذا يدل على ان الحسن و الحسين ع كانا مكلفين فى تلك الحال لان المباهلة لا تجوز الامع المبالغين، و قال اصحابنا: ان صغر السن و نقصانها عن حد بلوغ الحلم لا ينافى كمال العقل، و انما جعل بلوغ الحلم حد التعليق الاحكام الشرعيه، و كان سنهما فى تلك الحال سنا لا يمتنع معها ان يكونا كاملى العقل، على ان عندنا يجوز ان يخرق الله العادات للائمة و يخصهم بما لا يشركهم فيه غيرهم، فلو صح ان كمال العقل غير معتاد فى تلك السن لجاز ذلك فيهم ابانة لهم عن سواهم، و دلالة على مكانهم من الله تعالى و اختصاصهم به، و مما يؤيده من الاخبار قول النبي ص: ابناى هذان امامان: قاما او قعدا.

[۱۸۰] این سخنان سوگند علی در روز شورا، ابن حجر (که در میان اهل سنت به جهت تعصب همتا ندارد) در صواعق، ص ۱۲۴ ذکر کرده، لکن با کمال تاسف در چاپهای بعدی بسیاری از آن سوگندهایی را که علی به مخالفان داده افکنده‌اند و از آن جمله همین فراز فوق را انداخته و حذف کرده‌اند، در حالی که دارقطنی سنی چنین روایت کرده که علی در روز شورای شش نفری‌ای که عمر برای علی تمهید کرده بود سخنان بسیاری آورده که از جمله آن سخنان، همین سوگندست که علی رقبای خود را می‌دهد... کاملاً پیداست ابن حجر سنی متعصب آن سخنان را آورده اما متأخران او که داعیه آزاداندیشی و عدم تعصب دارند و اما در عمل نشان می‌دهند از او بی‌انصاف‌تر و به مراتب متعصب‌تراند، سخنان ابن حجر را حذف کرده‌اند!!.

[۱۸۱] لطفاً بقیه مطالب و نیز ادامه‌ی کتاب را در آخرین مجلد این مجموعه (جلد بیستم) تحت عنوان «خاموشی کهکشان» پیگیری فرمائید.